

گروه ادب فارسی

# آفرین شروسی

دکتر محمد حسن مجتهد



آفرین فردوسی



انتشارات مروارید

---

آفرین فردوسی

دکتر محمد جعفر محبوب

چاپ اول ۱۳۷۱

چاپ رامین

تیراژ ۳۳۰۰

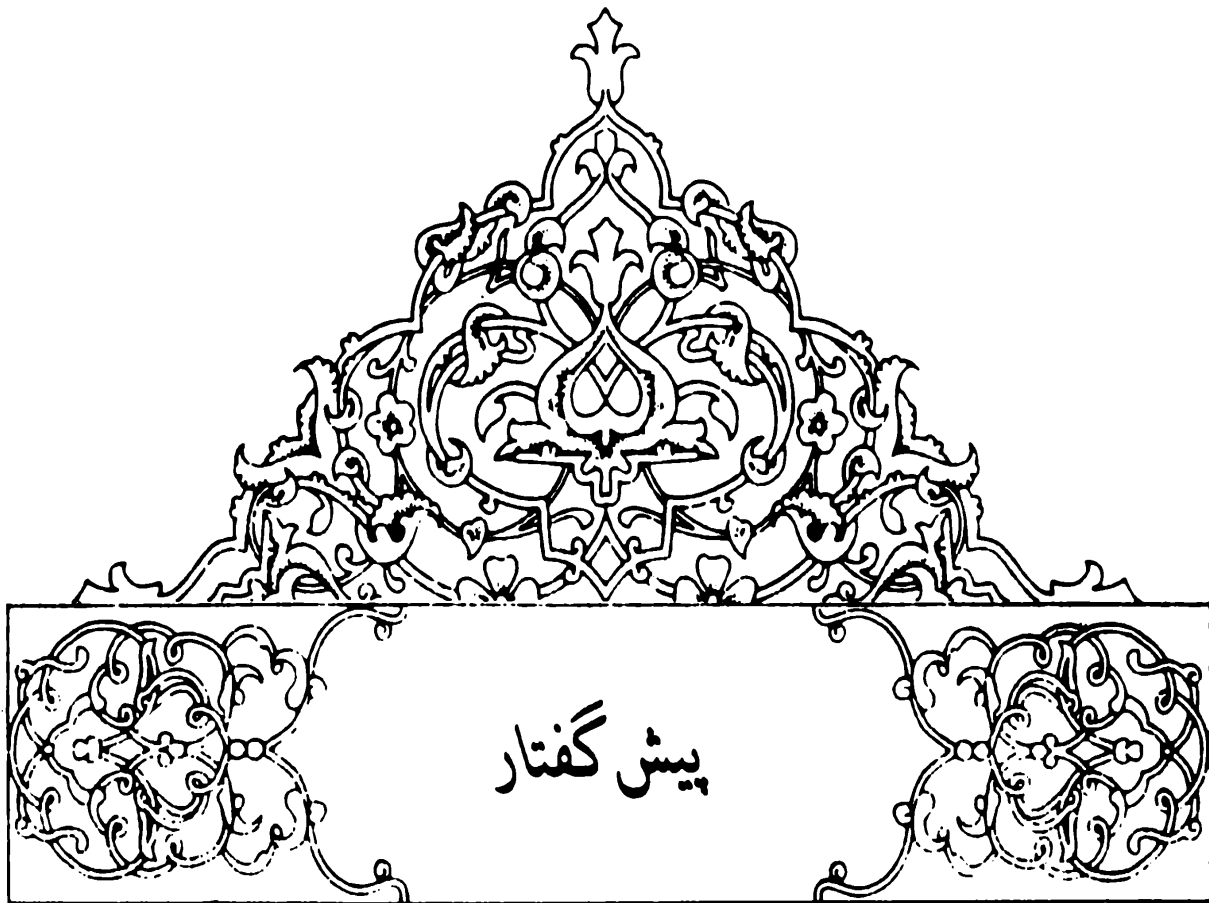
انتشارات مروارید، تهران خیابان انقلاب صندوق پستی ۱۶۵۴ - ۱۳۱۴۵



## فهرست مطالب

۵	پیش‌گفتار
۹	زبان دری
۲۱	مهرگان، جشن ایزدمهر
۲۹	اختر کاویان
۳۹	آفرین فردوسی و مدایح بی‌صله
۵۱	شاهنامه، شناسنامه ملی ایرانیان
۷۱	زال و رودابه
۸۹	سیمرغ، عنقا، سی‌مرغ
۹۹	تمثیل صوفیان و عرصه سیمرغ
۱۱۱	رخش‌رخشنده
۱۱۹	نخستین جلوه‌های جهان‌پهلوانی رستم
۱۳۱	هفت‌خان
۱۴۵	کاووس و ارمغان‌هاماوران
۱۵۳	همانندی عناصر داستان‌سرای
۱۶۵	پرواز کی‌کاووس و نمرود

۱۷۵	.....	بیژن و منیژه
۱۹۵	.....	هزاربیت دقیقی
۲۰۷	.....	گشتاسپ و کتابون
۲۱۳	.....	شاهنامه و شرح شگفتی های گیتی
۲۲۳	.....	یازده رخ
۲۳۱	.....	فرجام کار افراسیاب
۲۴۳	.....	فرجام کار کی خسرو
۲۵۳	.....	اسفندیار، هفت خان
۲۶۵	.....	خواهران جمشید و اسفندیار
۲۷۷	.....	دیو سیاه — دیو سفید و هنرهای ایشان
۲۸۹	.....	قصه اسکندر و دارا
۲۹۷	.....	اردشیر و هیولا
۳۰۳	.....	شاپور ذوالاکتاف
۳۱۱	.....	بهرام و آرزو
۳۲۱	.....	رسولی شاهان
۳۲۹	.....	بهرام درهند
۳۳۹	.....	بزرگمهر دانای ایرانی
۳۵۳	.....	دو پدیده هندی و ایرانی
۳۶۳	.....	پدید آمدن شطرنج — داستان گو و طلحند
۳۷۹	.....	مه‌بود و زروران
۳۸۹	.....	حشمت پرویز و عشق شیرین



گفتارهایی که در این کتاب از نظر خواننده گرامی می‌گذرد به مرور ایام و در طی سالیان متمادی نوشته شده و بعضی از آن‌ها پیش از این نیز انتشار یافته است.

هدف اصلی از نوشتن این مباحث، و گفتارهای متعدد دیگر که برای معرفی دیگر آثار شعر یا نثر ادب فارسی نوشته شده، و امیدواریم به صورت جلد دوم همین کتاب انتشار یابد این بوده که خواننده را با شاهکارهای بزرگ شعر و نثر این زبان آشنا کند و حد فاصل و وسیله ارتباطی میان خواننده علاقه‌مند امروزی و آثار بزرگان روزگاران گذشته باشد و چون قدیم‌ترین اثر مهم زبان و ادب فارسی که در حقیقت رکن اصلی زبان و ادب و تاریخ و فرهنگ و جامعه‌شناسی و آداب و رسوم و سنن قوم ایرانی است، حماسه کوه پیکر استاد طوس، شاهنامه فردوسی است جلد نخست این کتاب به شرح و توضیح و نگارش بعضی داستان‌های این شاهکار بزرگ ادب و هنر ایران اختصاص یافت.

چون هدف اصلی این اثر، آشتی دادن جوانان و خوانندگان علاقه‌مند فارسی زبان با شاهنامه و آشنا ساختن آنان با روش سخن‌سرایی و شیوه نگارش کهن و باشکوه استاد طوس است، این کتاب از مباحث تحقیقی، بحث در مسائل مربوط به دانش‌های ادبی، فصاحت و بلاغت، گفتگو درباره نسخه بدل‌های گوناگون و برتر نهادن یکی از آن‌ها، کنجکاوای درباره اصیل یا الحاقی بودن بیت یا بخشی از داستان‌ها، و دیگر مباحثی که مورد توجه ارباب ادب و کارشناسان فنون ادبی است، خالی مانده است. با این حال کوشش شده است آثار و اشعار

برگزیده از روی جدیدترین و درست‌ترین چاپ‌هایی که تا کنون در دست‌رس قرار گرفته است نقل شود، و جای جای، تا آن‌جا که مطلب بیش از حد تحقیقی و فنی نشود، اگر توضیحی درخور اطلاع و جالب توجه خواننده به نظر برسد، در ضمن شرح داستان باز گفته آید.

□ از شرح و توضیح و تفسیر داستان‌های معروف و بسیار مهم شاهنامه پرهیز شده و نظر نویسندگان بیشتر معطوف به داستان‌هایی بوده که حدس می‌زده است خوانندگان عادی و غیر متخصص از آن‌ها اطلاعی ندارند. یکی از دلایل این‌گونه انتخاب آن است که اگر خواننده حتی در دوران تحصیل ابتدایی بیتی چند از داستان‌های بزرگی مانند رستم و سهراب و رستم و اسفندیار را دیده باشد ممکن است پیش خود گمان کند که این داستان را خوانده و از آن اطلاع کافی دارد، و برای پرهیز از تکرار، خواندن آن را فروگذارد. اما به احتمال قوی چون از داستان‌هایی مانند کرم هفتواد و دوازده رخ و داستان بهرام و آرزو و گو و طلحند آگاهی ندارد، بی‌هیچ پیش‌داوری خواندن آن را آغاز می‌کند.

□ در شرح و توضیح داستان‌ها کوشش شده است تا سرحد امکان از متن شاهنامه استفاده شود، چه هدف اصلی آشنا کردن خواننده با این کتاب، و آماده ساختن و تشویق او برای روی آوردن به شاهنامه و خواندن متن کتاب است. اما نویسنده برای پرهیز از تفصیل بسیار، و گنج‌نیدن بیت‌هایی که معنی آن‌ها بر خواننده روشن نیست، خود به شرح بخشی از حوادث پرداخته و قلم‌نارسای خویش را جای‌گزین طبع روان و زبان سخن‌گوی استاد طوس کرده است.

در بیت‌هایی که از شاهنامه نقل شده کوشش شده است که ترکیب دشوار و دور از ذهن و واژه‌مشکل و پیچیدگی مضمون وجود نداشته باشد تا خواننده به آسانی به خواندن آن توفیق یابد و معنی بیتها را دریابد. با این حال هر جا که نویسنده گمان می‌برده که معنی کردن واژه‌ای موجب آسانی کار خواننده است، بی‌درنگ معنی آن را به دست داده، و اگر شرح و توضیح یک یا چند بیت را لازم می‌دیده در ذیل ابیات یا در حاشیه گفتار بدان پرداخته است.

□ گاه بخشی از داستان شاهنامه به داستان یا تمثیلی از کتابی دیگر همانند است. مثلاً شرح فتنه‌انگیزی و سخن‌چینی گرسیوز با تمامی و سعایت دمنه در پیش شیرو برانگیختن او برای ریختن خون گاو در کلیله و دمنه بسیار شبیه است. کی کاووس از ابلیس فریب خورده و بر اثر تلقین او آهنگ رفتن به آسمان کرده است. یکی از جباران سامی موسوم به نمرود که معاصر حضرت ابراهیم خلیل بوده نیز به قصد نبرد با خدای

یگانه راه آسمان پیموده است. در شرح داستان‌های شاهنامه بدین گونه همانندی‌ها، تا آن‌جا که مطلب را از سیاق طبیعی خویش بدرنبرد، نیز اشارت رفته است.

□ چون این گفتارها به مرور و در طی سالیان فراهم آمده، یکی دو توضیح کوتاه در بعضی گفتارها تکرار شده است. چون حذف این تکرارها اساس مطلب را به هم می‌ریخت، نویسنده با اتکاء به حسن نظر خوانندگان آن‌ها را به همان صورت در متن باقی گذاشت و امیدوار است این قصور کوچک را بر وی ببخشایند.

□ چند گفتار در آغاز کتاب آمده که جزء مطالب و داستان‌های شاهنامه نیست. اما نویسنده چنین گمان برده است که آن مقالات نیز با شاهنامه، یا زندگانی گوینده بزرگوار آن پیوندی تمام دارد و از همین روی، برای اتمام فایده، یا دادن اطلاعاتی مربوط به شاهنامه و زبان آن، چنین گفتارهایی را در صدر کتاب جای داده است. از این گونه است گفتاری دربارهٔ زبان‌های ایرانی و انواع و شاخه‌های آن، مهرگان جشن ایزدمهر، درفش کاویان، آفرین فردوسی و مدایح بی‌صله و رخس رخشنده.

□ دربارهٔ شاهنامه و سراینده بزرگ آن پیش از این سخن‌ها گفته‌اند و هنوز می‌گویند و از این پس نیز خواهند گفت. حتی برای ادامهٔ مطالبی که در این کتاب آمده، و برای تأمین منظوری که این تألیف ناچیز برای اجرای آن پرداخته شده است می‌توان مجلدی دیگر بدین کتاب افزود، و از داستان‌های دیگر، داستان‌های بزرگتر و مهم‌تر این کتاب کهن، بشرح‌تر و در سطحی بالاتر، سخن گفت و اگر خدای خواهد، و خوانندگان در این مختصر به نظر لطف و مهر بنگرند و چشم رضا و مرحمت بر آن باز کنند، شاید نویسنده این سطور به نوشتن آن نیز پردازد.

□ در حال حاضر مجلدی دیگر از همین کتاب آمادهٔ طبع است و در آن به همین روش از آثار بزرگ شعر و نثر فارسی سخن در میان آمده و بخشی جالب توجه از هریک انتخاب شده است و از خداوند می‌خواهم که این ناچیز را در پیراستن و انتشار دادن آن موفق بدارد، و بالله التوفیق.

محمد جعفر محبوب

شنبه بیستم مهرماه ۱۳۷۰ خورشیدی





اگر نظری به نقشهٔ جغرافیائی ایران بيفکنیم، خواهیم دید که ناحیهٔ ریگ زار و کویری بسیار وسیعی تقریباً سراسر کشور را از شمال به جنوب به دو نیمه تقسیم کرده است. این کویرها که از شمال به جنوب به نام‌های دشت کویر، دشت لوت و کویر کرمان نامیده می‌شود تقریباً از دامنهٔ البرز آغاز شده به سمت جنوب شرقی تا بلوچستان ایران (و پاکستان) کشیده می‌شود. وسعت این بخش کویری تا حدی است که شاید بیش از نیمی از سرزمین‌های کشور را غیرمسکون ساخته است. نه تنها ایران امروز، به توسط این ناحیهٔ ریگ زار به دو نیمهٔ شرقی و غربی تقسیم می‌شود، بلکه در طول تاریخ، در دوران‌هایی مانند روزگار هخامنشیان (پیش از اسلام) و سلجوقیان (بعد از اسلام) که ایران به آخرین حد توسعهٔ جغرافیائی خویش رسیده بود، باز این ناحیه آن سرزمین را که از شرق به رودهای سیحون و جیحون و از غرب به دریای مدیترانه محدود می‌شد، بر همین روش به دو بخش شرقی و غربی، که راه یافتن از یکی به دیگری مستلزم گذشتن از راه‌های دور و دراز بی آب و آذوقه و بسیار خطرناک بود تقسیم می‌کرد. خلاصه این که در درازنای تاریخ دو هزار و پانصد سالهٔ کشور، رفتن از شرق به غرب، جز از راه کرانه‌های بحر خزر یا دریای عمان و خلیج فارس یا از راه دریا میسر نبود و در هر صورت پیوند و ارتباط بین این دو بخش به اشکال و با دشواری تأمین می‌شد.

نتیجه طبیعی این دوری آن بود که زبان‌های ایرانی، از دوران‌های بسیار قدیم، به دو رشته متفاوت زبان‌های شرقی، و زبان‌های غربی تقسیم شود که در عین انشعاب از یک ریشه، با یکدیگر تفاوت‌هایی داشته باشند.

این دوگونگی زبان‌های شرقی و غربی پس از اسلام، و آن‌گاه که زبان فارسی فعلی (زبان دری) جای‌گزین زبان معروف به پهلوی ساسانی، و زبان رسمی ایران شد، بیشتر آشکار گردید. اما پیش از پرداختن به شرح تفاوت‌های فارسی دری و پهلوی، باید نظری کوتاه به زبان‌های ایرانی قدیم‌تر، آن‌ها که «زبان باستانی» نامیده می‌شوند افکند و آن‌گاه بر سر این سخن آمد.

\* \* \*

تا چندی پیش دانشمندان و زبان‌شناسان، برای نژادی که امروزه نژاد سفید نامیده می‌شود، دو رشته زبان قائل بودند که یکی از آن‌ها دورا — همان که زبان‌های ایرانی نیز جزء آن است — زبان‌های هند و اروپائی و رشته دیگر را زبان‌های سامی می‌نامیدند. اکنون رشته دیگری نیز بدین دو رشته افزوده شده که آن را زبان‌های آریائیک گویند و سومری قدیم و نیز زبان گرجی و زبان باسک‌های اسپانیا از این دسته است. بدیهی است که هیچ‌یک از این رشته زبان‌ها جز هند و اروپایی مورد بحث ما نیست.

برای زبان‌های هند و اروپایی توضیحی بیش از نام آن لازم نیست: زبان‌هایی است که مردم از هندوستان تا اروپا (و امریکا) بدان سخن می‌گویند. هندی، فارسی، روسی، یونانی، فرانسوی، آلمانی، ایتالیایی و... جزء این رشته است و امروز خویشاوندی بی‌گفتگوی این زبان‌ها با یکدیگر به اثبات رسیده و نشان داده شده است که تمام این زبان‌ها از یک زبان مادر، که هیچ اثر نوشته‌ای از آن در دست نیست (و با این حال از طریق پژوهش‌های علمی گرامر آن را نوشته و بسیاری از واژه‌هایش را یافته‌اند) سرچشمه می‌گیرند. چون هیچ نوشته‌ای از این زبان در دست نیست، طبعاً دانشمندان نام آن را نیز نمی‌دانند، و چون ناچار باید این زبان نامی داشته باشد تا بتوانند از آن گفتگو کنند، همین دانشمندان آن را زبان (نه زبان‌های) هند و اروپائی نامیده‌اند.



بعضی زبان‌هایی که بی واسطه از این زبان هند و اروپائی سرچشمه می‌گیرند می‌شناسیم و آثاری از آن‌ها در دست داریم و آن زبان‌ها را «زبان‌های باستانی» می‌نامیم. یکی از این زبان‌های باستانی سنسکریت، زبان دینی و ادبی هند باستان است. آثار بسیار گران‌بهای ادبی و دینی بدین زبان به یادگار مانده است.

پیش از پرداختن به شرح زبان‌های باستانی ایرانی باید به اختصار و از بعضی زبان‌ها و لهجه‌های شرقی و غربی نام ببریم.

زبان‌های فارسی باستان و مادی و فارسی میانه (پهلوی) و پارتی و فارسی کنونی به دسته غربی تعلق دارد. زبان‌های سفدی و سکائی و خوارزمی و آسی (اوستی) به دسته شرقی متعلق‌اند. زبان اوستایی از جهاتی به زبان‌های دسته غربی و از جهاتی به زبان‌های دسته شرقی شبیه است. از این رو منسوب داشتن آن به یکی از این دو دسته آسان نیست اما از لحاظ موطن از زبان‌های شرق ایران است.

این تقسیم‌بندی در زبان‌ها و لهجه‌های امروزی ایران نیز صادق است. چنان که فارسی و کردی و لری و بلوچی و لهجه‌های سواحل جنوبی خزر و لهجه‌های مرکزی و جنوبی ایران همه به دسته غربی تعلق دارند ولی پَشتو (زبان محلی افغانستان) و یغوبی (بازمانده سفدی) و لهجه‌های ایرانی فلات پامیر و آسی (که مردم آن از مشرق به قفقاز کوچیده‌اند) به دسته شرقی متعلق‌اند. لهجه‌های کافری افغانستان دنباله زبانی هستند که شاید حد فاصل میان زبان‌های هندی و ایرانی بوده است و از این جهت با هر دو دسته وجوه مشترکی دارد، اما حقاً شباهت آن‌ها به زبان هندی بیشتر است.

از زبان‌های باستانی ایرانی چهار زبان را می‌شناسیم:

۱- زبان سکایی، زبان مردم سیستان، از زبان‌های ایرانی نیمه شرقی ایران.

۲- زبان مادی. ماد نام کهن ناحیه آذربایجان، کردستان و لرستان فعلی و در حقیقت بخش غرب و شمال غربی کشور است. در دوران‌های بسیار دور مردم این ناحیه به زبانی سخن می‌گفته‌اند که آن را زبان مادی می‌نامند.

از این دو زبان، جز نام آن‌ها، و دوسه کلمه‌ای که در مدارک تاریخی، مانند

نوشته‌های هرودوت، و کتیبه‌های ایران باستان آمده است چیزی نمی‌دانیم.

۳- فارسی باستان، همان زبانی است که با خط میخی در کتیبه‌ها و سنگ‌نبشته‌های پادشاهان هخامنشی، کورش، داریوش و خشایارشا ثبت شده است. نام این زبان را نمی‌دانیم و نام فارسی باستان را، پس از خوانده شدن خط میخی و نوشته شدن دستور و فرهنگ این زبان، دانشمندان زبان‌شناس بدان داده‌اند. از این زبان نیز جز کتیبه‌های شاهان هخامنشی چیزی در دست نیست و تاکنون مجموعاً در حدود ۶۰۰ کلمه نامکرر از این زبان کشف شده است.

۴- زبان اوستایی. نام این زبان نیز بر ما معلوم نیست، اما چون هیچ نوشته دیگری جز اوستا، کتاب دینی ایرانیان باستان بدین زبان در دست نیست، دانشمندان نام «زبان اوستایی» را بر روی آن گذاشته‌اند. باز، ظاهراً زبان فارسی باستان از زبان‌های نیمه غربی و اوستایی از زبان‌های باستانی نیمه شرقی ایران بوده‌اند.

از خصوصیات زبان‌های باستانی مشکل بودن و پیچیدگی فوق‌العاده گرامر آن‌هاست. امروز- به حق- معتقدند که در میان زبان‌های زنده هند و اروپایی دستور زبان‌های روسی و آلمانی از همه دشوارتر است. اما دستور زبان‌های سنسکریت، اوستایی و فارسی باستان به درجات از دستور روسی و آلمانی دشوارتر است. در این باب به همین اندازه توضیح اکتفا می‌کنیم و سؤال دیگری را طرح می‌کنیم.

پیش‌تر گفتیم که قدیم‌ترین زبان‌های هند و اروپایی که بی‌واسطه از زبان اصلی منشعب شده و نوشته‌هایی از آن‌ها در دست ماست همین زبان‌های سنسکریت، فارسی باستان و اوستایی است (از زبان‌های سکایی و مادی هنوز نمونه‌ای به دست نیامده است).

ظاهراً، و به دلیل عقل، باید هرچه رو به گذشته باز می‌گردیم زبان‌ها ساده و ساده‌تر شوند) چنان که امروزه نیز زبان قبیله‌های نیمه وحشی از چند واژه محدود و دو سه قاعده بسیار ساده دستوری تجاوز نمی‌کند) پس چگونه است که در مورد زبان‌های هند و اروپایی، و زبان‌های ایرانی، هر قدر رو به گذشته می‌رویم زبان دشوارتر می‌شود؟ آیا در این زمینه چیزی خلاف عقل و منطق روی داده است؟

خیر! هیچ چیزی خلاف عقل و منطق روی نداده است، مشروط بر آن که ما

حساب «خط» را از حساب زبان جدا کنیم و این امر کاری آسان نیست، زیرا امروزه مردم هر زبانی را همراه خط آن فرامی‌گیرند و حتی بی سوادان نیز با آن که خود خط نمی‌شناسند می‌دانند که هر زبان خطی نیز دارد. اما اگر این رابطه را به نسبت عمر بشر بر روی زمین حساب کنیم، رابطه‌ای بسیار تازه و جدید است. از اختراع خط بیش از حدود شش هزار سال نمی‌گذرد و حال آن که دست کم یکصد و پنجاه تا دویست هزار سال از تاریخ اختراع زبان می‌گذرد. متأسفانه بسط کلام در این باب خود به گفتاری جداگانه نیاز دارد و نمی‌توانیم در حال حاضر وارد این بحث شویم.

بنابراین هیچ نوشته‌ای نیست که بیش از حدود شش هزار سال از عمر آن بگذرد، و زبان‌های باستانی ایران چندان عمر داشته‌اند که هزاران، بلکه ده‌ها هزار سال پیش از اختراع خط پدید آمده و مدت‌های دراز سینه به سینه و دهان به دهان انتقال یافته و هر روز و هر سال و هر قرن بیش از پیش راه تکامل را پیموده‌اند تا بدان حد که در دو سه هزار سال پیش (که تاریخ نگارش اوستا و نوشته شدن کتیبه‌های هخامنشی است) بدین حد از تکامل و پیچیدگی رسیده بوده‌اند. دیگر از مختصات زبان‌های باستانی این است که تمام آن‌ها زبان مرده به حساب می‌آیند، بدین معنی که امروز هیچ کس بدین زبان‌ها سخن نمی‌گویند.



پس از زبان‌های باستانی، نوبت به زبان‌هایی می‌رسد که در اصطلاح آن‌ها را «زبان‌های میانه» می‌گویند. تفاوت اساسی زبان‌های میانه و زبان‌های باستانی در سادگی فوق‌العاده آن‌هاست. زبان‌های ایرانی میانه از نظر سادگی ساختمان دستوری به فارسی امروز شباهت دارند و در آن‌ها از مذکر و مؤنث و خنثی و صیغه‌تثنیه (که در زبان‌های باستانی وجود داشت) خبری نیست و این، تفاوت اصلی زبان‌های باستانی با زبان‌های میانه است. زبان‌های میانه نیز به دو گروه شرقی و غربی تقسیم می‌شوند. معروف‌ترین زبان غربی میانه، زبان، یا زبان‌های معروف به پهلوی است، که از آن در مقام گفتگو از زبان‌های نو، کمی بیشتر سخن خواهیم گفت.

دو شاخه عمده پهلوی، یکی پهلوی اشکانی و دیگری پهلوی ساسانی است و این اصطلاحات نیاز به توضیح بیشتر ندارد، چه پهلوی اشکانی زبانی است که در

دوران اشکانیان رسمیت داشته و بدان سخن گفته می‌شده و پهلوی ساسانی زبان رسمی دربار ساسانیان بوده است. این دو زبان در مدتی نزدیک هزار سال (از حمله اسکندر تا حمله عرب) زبان رسمی ایران بوده‌اند و با یکدیگر نیز اختلاف‌هایی دارند. از لهجه‌های موجود ایران هیچ‌یک را نمی‌توان دنباله مستقیم زبان پارتی (پهلوی اشکانی) شمرد. لهجه‌های امروزی خراسان (که در شرق کویر قرار گرفته و در آغاز کار به نظر می‌آید که باید جزء زبان‌های شرقی باشد) عموماً لهجه‌های زبان فارسی (= پهلوی ساسانی) است و زبان اصلی این نواحی در برابر هجوم اقوام مختلف و نفوذ زبان رسمی دوره ساسانی از میان رفته است ولی زبان پارتی به نوبه خود در زبان فارسی میانه (پهلوی) تأثیر کرده و این تأثیر را در زبان فارسی امروزی می‌توان دید.

فارسی میانه زبانی است که معمولاً پهلوی نامیده می‌شود ولی بعضی از ایران‌شناسان اصطلاح پهلوی را که از کلمه پارت مشتق می‌شود برای زبان پارتی به کار برده و زبان دوره ساسانیان را که اصلاً زبان جنوب ایران است پارسیک (= فارسی) نامیده‌اند. از این زبان که صورت میانه فارسی باستان و فارسی کنونی است و زبان رسمی دوره ساسانی بوده است آثار مختلف برجای مانده از قبیل کتیبه‌ها و کتاب‌ها و عبارت‌هایی بر سکه و نگین و مهر و ظروف و جز آن و آثار مانویان که به خط مانوی نوشته شده و همه از کشفیات اخیر آسیای مرکزی است.

فرق اساسی زبان‌های میانه و زبان‌های نو، از نظر ساختمان و دستور و واژگان نیست. از این نظر زبان‌های میانه و نو کم و بیش مانند یکدیگرند. تفاوت اساسی آن‌ها در این است که تمام زبان‌های میانه نیز زبان‌های مرده‌اند و دیگر کسی بدان‌ها سخن نمی‌گوید. از همین جا تعریف اساسی زبان‌های ایرانی معروف به «نو» نیز به دست می‌آید: آن زبان‌های ایرانی که هنوز مردم فلات ایران (نه فقط کشور ایران فعلی) بدان‌ها سخن می‌گویند، در اصطلاح زبان‌شناسی زبان‌های نوخوانده می‌شوند. مهم‌ترین آن‌ها زبان فارسی (یا دری) و زبان پشتو است که نخستین از زبان‌های نیمه غربی و دومین از آن نیمه شرقی ایران است. از میان زبان‌های مهم غربی می‌توان گُردی را یاد کرد که خویشاوندی نزدیک با زبان پهلوی دارد. نیز به یاد داشته باشیم که نه «کردی» اسم یک زبان واحد است و نه پهلوی، بلکه رشته زبان‌هایی است که

همه کردی نامیده می‌شوند و مثلاً مردم سنندج کردی مهاباد و بوکان را، یا نمی‌فهمند یا به دشواری درک می‌کنند. پهلوی نیز بر همین قیاس نام رشته زبان‌هایی بوده است که یکی از آن‌ها زبان رسمی دربار ساسانی بوده و دانشمندان به تعبیر دقیق‌تر آن را پارسیک نامیده‌اند و بسیاری شاخه‌های آن تا قرن‌ها پس از اسلام (قرن نهم هجری) دوام کرده است.



اکنون که در نهایت اجمال زبان‌های ایرانی را معرفی کردیم، گوییم در دورانی که با آمدن اسلام به ایران پایان یافت— یعنی دوران ساسانی— پای تخت کشور (تیسفون) در غرب و در خاک فعلی عراق قرار گرفته بود. از این روی بسیار طبیعی و بدیهی است که زبان مردم همان ناحیه— یکی از شاخه‌های پهلوی معروف به پهلوی ساسانی— زبان رسمی ایران گردد و تمام مردم— و از جمله شاهان و دستگاه دولت و تمام دستگاه روحانیت— بدان زبان سخن بگویند و بنویسند و چنین نیز می‌کردند.

با آمدن اسلام به ایران، پهلوی ساسانی از رسمیت افتاد. فرمان‌روایان تازه به عربی سخن می‌گفتند، و دینی نیز با خود آورده بودند که زبان آن عربی بود. بنابراین مردم مجبور بودند در مقام مکاتبه با حاکم، یا فرا گرفتن مسائل دینی و عمل بدان با عربی سرو کار داشته باشند. عربی زبان راز و نیاز با خدا، زبان کلام خدا و زبان دین و دولت بود و از همین روی خواندن و نوشتن پهلوی پس از اندک مدتی برافتاد و شاید در قرن دوم هجری دیگر جز موبدان زردشتی کسی این خط را نمی‌شناخت و نمی‌توانست بخواند خاصه آن که پیش از آن روزگار نیز تعداد باسوادان بسیار اندک بود و سواد چیزی نبود که در دسترس همگان قرار گیرد و فقط موبدان و شاه‌زادگان و کارگزاران دولت از آن برخوردار بودند.

علاوه بر آن که دربار و روحانیت بدین زبان سخن می‌گفت و می‌نوشت، میلیون‌ها تن مردم دیگر، و نزدیک به تمام آنان بی‌سواد، بودند که پهلوی زبان مادریشان بود. هنوز هم در تمام دنیا مردم بی‌سواد یک معلم زبان بیشتر ندارند و آن مادرشان است و به یک زبان بیش سخن نمی‌گویند و آن زبان مادری شان است.

پهلوی ساسانی نیز زبان جمعیت انبوهی از مردم ایران بود که تنها به همین یک زبان سخن می‌گفتند و برای سخن گفتن به زبان دیگر باید به مدرسه بروند و آن زبان را بیاموزند و سپس بدان سخن بگویند (درست مثل همین وضعی که امروز مردم آذربایجان دارند. البته امروزه رادیو تا حدود زیادی به نشر زبان دوم یعنی فارسی در آذربایجان کمک کرده است، با این حال فرق کودک دبستانی آذربایجانی با کودک خراسانی آن است که کودک خراسانی خواندن و نوشتن زبانی را می‌آموزد که پیش از آمدن به مدرسه بدان سخن می‌گفته است و حال آن که کودک آذربایجانی هم باید خواندن و نوشتن فارسی را بیاموزد و هم سخن گفتن بدان را.)

بدین ترتیب درست است که خواندن و نوشتن پهلوی در قرن دوم هجری از میان رفت، اما سخن گفتن بدان زبان که نمی‌توانست به این آسانی بمیرد. شواهد بسیار در دست است که در روزگاری که شاعران بزرگی مانند شیخ اجل سعدی و خواجه شیراز غزل‌هایی بدان لطافت و طراوت به زبان دری می‌سرودند خود به زبانی سخن می‌گفتند که آن را «پهلوی» می‌نامیدند. از این زبان پهلوی نمونه‌هایی، بیت‌هایی، هم در دیوان حافظ هست و هم در آثار سعدی. علاوه بر این شاعری شیرازی از قرن نهم (یک قرن بعد از حافظ) به نام شاه داعی شیرازی مثنوی سروده و آن را «کان ملاحه» نامیده است. این مثنوی موجود است و به چاپ نیز رسیده و با ترجمه و تفسیر انتشار یافته است. زبان این مثنوی پهلوی (متعلق به قرن نهم هجری و معمول در شیراز) است. از این گذشته حافظ اشاره‌های صریح به «گلبنگ پهلوی» (= سرود پهلوی) و «غزل‌های پهلوی» دارد:

بلبل زشاخ سرو به گلبنگ پهلوی      می‌خواند دوش درس مقامات معنوی  
یا:

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی      تا خواجه می خورد به غزل‌های پهلوی  
بنابراین ملاحظه می‌شود که پس از اسلام «زبان پهلوی» به عنوان زبانی محلی و متعلق به نواحی غربی ایران دوش به دوش زبان فارسی، تا قرن نهم هجری زیست می‌کرده است. البته این زبان دیگر آن خط مخصوص پهلوی عصر ساسانی را نداشته و هرکس که می‌خواست آن را بنویسد از همین خط و الفبای فارسی استفاده

می‌کرده، چنان که شاه‌داعی شیرازی نیز برای «کان ملاحظت» خود همین کار را کرده است. عکس این وضع در مورد «پازند» اتفاق افتاده است. پازند زبان یا لهجه خاصی نیست. همان فارسی دری، بدون لغات عربی است که آن را به خط اوستایی بنویسند. تنها زرتشتیان آن را به کار برده‌اند.

اقلیت‌های دینی دیگر نیز نظیر چنین کارهایی می‌کرده‌اند. مثلاً شاعران و نویسندگان یهودی فارسی زبان آثار نظم و نثر خود را — برای پنهان ماندن از چشم بیگانگان — به زبان فارسی، اما به خط عبری می‌نوشته‌اند. از این نوع دست‌نویس‌ها در موزه بریتانیا به فراوانی یافت می‌شود.



همان گونه که قرن‌ها پیش از اسلام و نهصد سال بعد از اسلام مردم نواحی غربی ایران به پهلوی سخن می‌گفتند، هزاران سال پیش از ظهور اسلام نیز، مردم بخش‌های شرقی ایران به زبانی سخن می‌گفتند که زبان دری نام داشت و امروز آن را علاوه بر دری «فارسی» نیز می‌خوانند. و گفته‌ایم که آن نیز جزو زبان‌های غرب ایران بود. زبان مردم خراسان واقع در شرق کویر مدت‌ها بود که بر اثر هجوم اقوام وحشی و نفوذ زبان رسمی ساسانی از میان رفته بود. اما تا روزی که زبان رسمی، زبان خواندن و نوشتن، زبان گفتگو با فرمان‌روایان و روحانیان، پهلوی بود، زبان دری به صورت زبانی درجه دوم، زبانی که خط خاصی از خود نداشت (همان گونه که امروز هم زبان‌هایی مانند سمنانی و گیلکی و جز آن‌ها خط خاصی برای خود ندارند) ولی مردم تمام نواحی شرقی ایران، یعنی تمام خراسان ایران، تمام افغانستان فعلی و بعضی جمهوری‌های فعلی شوروی، تا بخارا و سمرقند و سواحل سیحون و جیحون و مردم بخشی از هند و پاکستان به این زبان سخن می‌گفتند.

در آغاز عصر استقرار اسلام نیز وضع بر همین منوال بود. زبان رسمی تغییر یافته بود. اینک دیگر می‌بایست با خدا و با حاکمان کشور به عربی سخن گفت و نامه‌ها و کتاب‌ها را به عربی نوشت. اما مردم این ناحیه وسیع (که تمام آن را نیز خراسان و خراسان بزرگ، به معنی مشرق، می‌گفتند) مثل همیشه به زبان همیشگی خود، فارسی یا دری تکلم می‌کردند تا روزی که...

بسیار طبیعی بود که نخستین سلسله‌های مستقل ایرانی در نیمه شرقی ایران تأسیس شوند و پا بگیرند. علت اصلی این امر آن بود که مردم این نواحی — خراسان — هم از نظر جغرافیایی در دورترین نقطه به مرکز قدرت خلافت اسلامی می‌زیستند و سپاه خلیفه برای رسیدن به آنان باید بیابان‌های هولناک مرکزی ایران را درمی‌نوردید، و هم از نظر فرهنگی، اسلام و زبان عربی کمترین نفوذ را در میان آن‌ها داشت. در همین خراسان بود که مردم بخارا بدین عذر که زبان ما به تلفظ عربی نمی‌گردد زیربار خواندن نماز به عربی نرفتند و نماز را به فارسی خواندند. همین جا بود که قرآن — کلام خدا — به امر پادشاهان سامانی، برای نخستین بار به زبانی غیر از عربی ترجمه شد. تفسیر طبری را به امر سامانیان به فارسی برگرداندند و طبیعی است که ترجمه فارسی متن تمام قرآن نیز در جزء این تفسیر آمده بود.

باز بسیار طبیعی بود که وقتی حاکمی مانند یعقوب، یا امیر اسماعیل سامانی در این نواحی به قدرت برسد، به زبان همان مردم سخن بگوید، و احیاناً هیچ زبان دیگری را نداند (چنان که گویا یعقوب نمی‌دانست) و اگر او را به عربی بستانند درک نکند و بگوید: به زبانی که من اندر نیابم چرا شعر باید گفت، و سپس نیز بدیهی است که شاعر به جای سرودن شعر به عربی، به فارسی شعر بسراید.

بدین ترتیب زبان دری، زبان فرمانروایانی که بعد از اسلام در خراسان به قدرت رسیدند، رسمیت یافت و دارای شعر و ادب و دیوان و دفتر شد. پیش از این روزگار زبان دری خطی مستقل برای خود نداشت: قدیم‌ترین نوشته‌ای که به زبان فارسی امروزی در دست است قطعه پوستی است که بر روی آن نامه‌ای خصوصی در چند سطر نوشته شده و متعلق به سال ۱۰۰ هجری است. منتهی نویسنده این نامه یهودی فارسی‌زبانی بوده است و — ظاهراً — چون در آن روزگار فارسی خطی از خویش نداشته نویسنده مطلب خود را به زبان فارسی، اما به خط عبری نوشته است.

پس از آن همین الفبای عربی، با وارد آوردن تغییراتی در آن، برای نوشتن فارسی (دری) اختیار شد.

قدیم‌ترین شعر فارسی تاریخ‌دار که باقی مانده و به دست ما رسیده متعلق به سال ۲۵۱ و قدیم‌ترین قطعه نثر متعلق به سال ۳۴۶ هجری قمری است. اما به هیچ



روی نمی‌توان با قاطعیت گفت که آن‌ها قدیم‌ترین آثار مکتوب پدید آمده بدین زبان هستند. ممکن است پیش از آن‌ها نیز آثار دیگری پدید آمده و به دست ما نرسیده باشند.

بعد از آن که خط فعلی برای زبان فارسی اختیار شد، زبان پهلوی نیز، ناچار، به همین خط نوشته شد. نوشته‌های پهلوی به خط فارسی را نیز «پازند»<sup>(۱)</sup> گویند.

۱. در مجلدی از لغت‌نامه دهخدا که به عنوان مقدمه بر آن افزوده شده دو گفتار مهم و بسیار باارزش یکی از استاد احسان یارشاطر و دیگری از شادروان استاد محمد معین نقل شده است. استاد یارشاطر در ذیل گفتار خویش مراجع متعددی را برای کسب اطلاع بیشتر در این باب نشان داده‌اند. از نوشته استاد یارشاطر در تهیه این مختصر استفاده شایان شده است.





شاد باشید که جشن مهرگان آمد      بانگ و آوای درای کاروان آمد  
کاروان مهرگان از خزران آمد      یا ز اقصای بلادچینیان آمد  
نه از این آمد، بالله، نه از آن آمد      که ز فردوس برین و ز آسمان آمد

درگاه شماری (تقویم) ایرانیان باستان سال خورشیدی به دوازده ماه سی روزه تقسیم می شد. هفته وجود نداشت و هر روز از ماه به نام یکی از مہین فرشتگان نام گذاری شده بود. مثلاً نام نخستین روز هر ماه اورمزد روز، روز سیزدهم تیر روز، روز شانزدهم هر ماه مهر روز و روز نوزدهم، فروردین روز خوانده می شد. ماه های سال نیز به نام دوازده تن از همین ایزدان و فرشتگان بزرگ موسوم شده بود و در هر ماه یک روز وجود داشت که در آن ماه و روز هر دوه نام یک ایزد خوانده شده بود: فروردین روز از فروردین ماه، تیر روز از تیر ماه، مهر روز از مهر ماه و... این روزها را ایرانیان گرامی می داشتند و آن ها را جشن می گرفتند و بدین قرار دوازده جشن در دوازده ماه سال پدید می آمد. اما سال واقعی ۳۶۰ روز نبود و هنوز پنج روز و کسری از آن باقی مانده بود. در آیین ایران باستان پس از دوازده ماه سی روزه پنج روز را رها می کردند و روز ششم را جشن (نوروز) می گرفتند. آن پنج روز نیز برای خود مراسم و آداب و ترتیبی داشت و جشن گرفته می شد.

غیر از این دوازده جشن بازم جشن‌های دیگری در ایران باستان وجود داشت که برای گفتگو در باب آن‌ها (مانند گاهنبارها و جشن سده و غیره) باید گفتاری جداگانه پرداخت.

در میان این جشن‌ها و مراسم متعدد، همواره دو جشن اهمیتی بیش از دیگران داشت و باشکوه و جلال بسیار برگزار می‌شد و مراسم آن نه یک روز که روزها به طول می‌انجامید و در اواخر دوران پیش از اسلام، هریک از آن دو یک ماه دوام داشت. این دو جشن، یکی نوروز بود و دیگری مهرگان.



کلمه مهرگان دارای دو جزء است (مهر+گان). مهر دارای معنی‌های متعددی است که از جمله آن‌هاست یکی از بزرگ‌ترین ایزدان دین زردشت که ایزد عهد و پیمان و میثاق است، محبت و دوستداری و مهربانی، نام هفتمین ماه هر سال و شانزدهمین روز هر ماه (به نسبت با ایزدمهر). جزء دوم کلمه (گان) نیز پساوند نسبت است بنابر این مهرگان به فارسی امروزی یعنی مهری، همچنان که بازارگان (بازرگان) به معنی بازاری و گروگان به معنی گروی است. بنابر این مهرگان یعنی جشنی که مربوط و منسوب به ایزدمهر است.

در اوستا دو ایزد، از تمام ایزدان مهم‌تر دانسته شده‌اند که یکی سروش و دیگری مهر (میترا، میتره) است. نام این فرشته در «ودا» کتاب مقدس هندوان باستان نیز آمده است و برای او مقام و اهمیتی خاص وضع شده و علاوه بر این وظایف وی اندکی شبیه وظایفی است که در اوستا بر عهده دارد. بر اثر وجود همین شباهت می‌توان گفت در روزگاران بسیار قدیم، پیش از جدا شدن هندوان و ایرانیان از یکدیگر، مهر، ایزد یا مهین فرشته مشترک این دو تیره بوده است و همین نشان سابقه کهن گرامی داشت و ستایش این فرشته است.

از روزگاران بسیار قدیم، مورخان و مؤلفان، این ایزد را با خورشید، اشتباه کرده‌اند، و این اشتباه تا بدان حد رواج یافته که تقریباً تمام فرهنگ‌نویسان بعد از اسلام آن دورا یکی دانسته‌اند، و حال آن که در اوستا که فصلی خاص به نام مهریشت در ستایش مهر دارد، خورشید گردونه‌ای دانسته شده است که ایزد مهر سوار

بر آن از سمت شرق بر می آید و تمام منزلگاه‌های آریایی را زیر نظر می‌گیرد و بر اجرای عهد‌ها و پیمان‌ها نظارت می‌کند و پیمان‌شکنان را به سزا می‌رساند.

اهمیت فوق‌العاده مهر موجب شد که آیین‌های ستایش وی شکل مذهبی خاص به خود بگیرد و بر اثر چیره شدن ایرانیان به بابل بدان ناحیه رود و از آن جابه آسیای صغیر کوچ کند و از آسیای صغیر به وسیله سربازان رومی به اروپا راه یابد و سراسر آن قاره را فراگیرد چندان که در عصر طلوع مسیحیت به صورت بزرگ‌ترین دین رقیب و خصم وی درآید. سرانجام نیز مسیحیان با جنگ‌های شدید و خون‌ریزی‌های سهمگین توانستند نفوذ این آیین را از قاره اروپا براندازند، با این حال بسیاری از آداب و مراسم آن در آیین مسیح باقی ماند و از جمله آن‌ها همین مراسم کریسمس و جشن ولادت حضرت عیسی است که در حقیقت همان شب یلدای ایرانیان، و هنگام ولادت ایزدمهر است.

بازمانده معابد ویران شده مهری در سراسر انگلستان، و حتی در جزیره ایسلند دیده شده و حکایت از گسترش فراوان و نفوذ فوق‌العاده آن می‌کند. بدیهی است که شکوه و جلال برگزاری جشن مهرگان نشان بلندی مقام فرشته‌ای است که این جشن بدو منسوب است. زمان برقراری جشن مهرگان (آغاز پاییز) نیز سبب دیگری بوده که به تجلیل و ستایش فراوان این جشن کمک می‌کرده است:

درگاه شماری قدیم پارسیان (ایرانیان باستان) دو فصل بیش وجود نداشت که یکی را تابستان بزرگ و دیگری را زمستان بزرگ می‌خواندند و چون در ایران معمولاً فصل گرما اندکی از فصل سرما درازتر است تابستان بزرگ را هفت ماه و زمستان بزرگ را پنج ماه می‌گرفتند. جشن بزرگ آغاز تابستان، نوروز، و جشن آغاز زمستان مهرگان بوده است. در هنگام گفتگو از مهرگان، مورخان و فرهنگ‌نویسان آن را تالی و نظیر نوروز دانسته‌اند ولی همین مقایسه می‌رساند که اهمیت نوروز بیش از تمام جشن‌ها بوده و از این روی مهرگان را با آن برابر می‌نهادند.

با این حال در روزگاران بسیار کهن، سال در آغاز پاییز نومی شده است، و با آن که بیشتر نویسندگان و گویندگان جهان بهار را بر پاییز برتری داده‌اند اما در میان آنان کسانی نیز هستند که پاییز را بر بهار رجحان داده‌اند.

از ارسطو نقل کرده اند که وقتی اسکندر از او در باب بهار و پاییز سؤال کرد در پاسخ گفت: ای پادشاه بهار ابتدای پدید آمدن پشه ها و پاییز اول نابود گشتن آنان، و به همین سبب پاییز از بهار برتر است.

اما از نظر قومی که اقتصاد ایشان بر مبنای گله داری و دام پروری و کشاورزی است، فرا رسیدن پاییز، آمدن روزگار برداشت حاصل دسترنج است. هنوز در زبان فارسی مثلی هست که «جوجه را آخر پاییز می شمرند». و معنی آن این است که در فصل بهار، مرغان جوجه های بسیار پدید می آورند. اما آنچه مهم است این است که این جوجگان، دوران نوپایی را چه وقت به پایان می آورند، و از بلاها و خطرات و بیماری هایی که در راه ایشان وجود دارد جان به سلامت می برند، تا در پاییز بتوان آنان را در شمار مرغان سرشماری کرد. درست به همین قرار است نتاج و گره های گوسفندان و گاوان و اسبان و دیگر جانوران، و محصول باغ ها و زمین های زراعتی. وقتی بره ها گوسفند و بزغاله ها بز و گوساله ها گاو و کره اسبان بدل به اسب شدند، و دهقان محصول زمین های کشاورزی خود را - اعم از گندم، جو و برنج و دیگر حبوبات - از زمین برداشت و در انبار کرد، و میوه های رسیده را از درختان چید و به مصرف رسانید، یا خشک کردنی های آن را خشک کرد و برداشت، آن گاه می تواند ایمن و خرم به استقبال زمستان رود، و فصل سرمایه سهمگین را که در سرزمین خشکی چون ایران با آب و هوای بتری و اختلاف درجه حرارت بسیار، گاه سرما غیر قابل تحمل می شود و بیرون آمدن از درخانه گرم و آسوده را دشوار می سازد، به آرامی بگذرانند و در انتظار فرا رسیدن بهار خرم روزشماری کنند.

ایرانیان باستان مهرگان را با دست پر، با تأمین آینده، و آمادگی برای گذرانیدن زمستان، جشن می گرفتند و بدیهی است که در بزرگ داشت آن نیز بسیار می کوشیدند، زیرا گذشته از هر چیز، این تقریباً آخرین جشنی بود که در هوای خوش و معتدل و در حال آسایش و آرامش برگزار می شد.

از نظر تاریخی و اساطیری نیز، همان گونه که جشن نوروز را به جمشید و سده را به هوشنگ نسبت می دهند، جشن مهرگان نیز منسوب به فریدون است. فریدون پادشاهی است که با یاری و پایدردی کاوه آهنگر، بر ضد ستم هزار ساله ضحاک قیام

کرد، و دستگاه بیدادگری او را درهم فروریخت و او را بگرفت. و چون هنوز روزمرگ وی فراز نیامده بود وی را به کوه دماوند در بند کرد. گروهی برآند که جهت پیدایش مهرگان غلبه ضحاک بفریدون وزندانی کردن او در کوه دماوند است، و برخی گویند در چنین روزی بود که فریدون پیش از سرکوبی و دفع قطعی ضحاک بر تخت پادشاهی نشست و از این روی مردم آن را جشن گرفتند.

پس از آن، هرچه به جلال و شکوه مهرگان افزوده می شد، افسانه ها درباره آن بیشتر و بیشتر ساخته می شد: به اعتقاد پارسیان در این روز خداوند زمین را بگسترانید و کالبدها را بیافرید تا قرارگاه روان ها باشند، در این روز فرشتگان کاوه آهنگر را یاری کردند تا بر ضحاک چیره شود. در همین روز بود که مشیه و مشیانه (نخستین ریشه گیاهی زن و مرد به اعتقاد ایرانیان باستان) از نطفه کیومرث پدید آمدند. کیومرث ۶۰۳۰ سال پس از خلقت عالم بمرد و چهل سال بعد مشیه و مشیانه نخست به شکل دو گیاه از نطفه کیومرث پدید آمدند و این واقعه ۶۰۷۰ سال پس از خلق جهان روی داد.

گاه نیز در منابع متأخر افسانه هایی بی پایه و احیاناً خنده آور در این باب نقل می شد. در انجمن آرای ناصری تألیف رضاقلی خان هدایت آمده است: «و بعضی گویند که فارسیان را پادشاهی بود، مهر نام داشت و بغایت ظالم بود، و او در نصف ماه به جهنم واصل گردید (!) بدین سبب آن روز را مهرگان نام کردند» و معنی آن را مردن پادشاه ظالم گرفته است تا وجه تسمیه مهرگان درست درآید.

تشریفات جشن مهرگان بسیار مفصل بوده است: گویند نخستین پادشاه ساسانی، اردشیر بابکان، در این روز تاجی که بر آن صورت آفتاب را نقش کرده بودند بر سر نهاد و بعد از او پادشاهان عجم نیز چنین تاجی بر سر اولاد خود نهادند و روغن بان - که آن درختی است - به جهت تبرک بردن مالیدندی، و اولین کسی که در این روز نزدیک پادشاهان عجم آمدی موبدان و دانشمندان بودند، و هفت خوان از میوه، همچون شکر، و برنج، و سیب و بهی، و انار و عُناب و انگور سفید و گُنار (= سِدر) با خود آوردندی، چه عقیده پارسیان آن است که هرکس در این روز از هفت میوه مذکور بخورد و روغن بان = (روغن دانه درختی به همین نام که معطر و خوشبو است) بردن بمالد و گلاب بیاشامد و بر خود و دوستان خود بپاشد از آفات و بلیات

محفوظ باشد.

از مدارک تاریخی پیداست که این جشن نه تنها در سراسر استان‌های ایران از شرق تا غرب و از شمال تا جنوب رایج بوده، بلکه در ملت‌های مجاور نیز، با داشتن آیین‌هایی غیر از آیین مزدیسنی و دین ایرانیان، جشن‌هایی برابر و شبیه به این جشن برگزار می‌شده است. ماه بابلی معادل ماه مهر عبارت است از ماه تشری که ماه شمش (= خدای آفتاب) بوده است. نیز در تقویم ارمنی ماهی که معادل این ماه است «مهکان» نام دارد که ظاهراً از نام مهرگان گرفته شده است. اسم ماه سُغدی معادل آن نیز «فگان» یعنی ماه فغ یا بغ است که مراد از آن همان آفتاب باشد.

در اواخر دوران ساسانی، به وسیلهٔ هرمز پسر شاپور ایام جشن مهرگان به سی روز رسید. ابوریحان در آثار الباقیه در ضمن شرح جشن مهرگان گوید: «روز بیست و یکم ماه که رام روز است، مهرگان بزرگ می‌باشد و سبب آن ظفر یافتن فریدون است بر ضحاک... و زردشت امر کرد که بزرگ داشت مهرگان و رام روز یکی است. پس ایرانیان هر دورا با هم عید گرفتند تا این که هرمز بن شاپور شجاع آن دورا به هم وصل کرد و ایامی را که بین آن دو بود عید گرفت، همچنان که در اتصال دو نوروز (عامه و خاصه) کرد. پس پادشاهان و مردم ایران شهر از اول مهرگان تا تمام سی روز را بین طبقات مردم عید قرار دادند به همان ترتیب که ذکرش در نوروز گذشته است و برای هر طبقه پنج روز تعیین کردند.»

طرز قرار گرفتن این روزها — همچنان که در نوروز — چنان بوده است که ماه به شش قسمت بخش می‌شد و به گفتهٔ جاحظ پادشاه وقت پنج روز نخستین را به اشراف و دومین را برای بخشش اموال و دریافت هدایا، و سومی را به خدمتگزاران خویش، و چهارمین را به خواص خود و پنجمین را به لشکریان و ششمین را به عامهٔ مردم اختصاص می‌داد. دربارهٔ تقسیم این روزها روایتی نیز از ابوریحان در دست است که با نقل جاحظ اندکی اختلاف دارد، و در هر صورت از تجلیل فراوان و حرمت گستردهٔ این جشن در میان طبقات مختلف مردم ایران حکایت می‌کند.

دربارهٔ آداب و مراسم برگزاری این جشن، و ذکر جزئیات هدایایی که پادشاه از مأموران خویش در نقاط مختلف کشور دریافت می‌داشته و بخشش‌هایی که بدیشان



می‌کرده است روایت‌های بسیار مفصل در دست داریم که نمی‌توان از تمام آن‌ها در این گفتاریاد کرد. اما یکی از رسم‌های پسندیده که در مهرگان (و هم در نوروز) برگزار می‌شد این است که:

در این روز چون پادشاه زینتِ خود را می‌پوشید و در مجلس حضور می‌یافت، مردی خجسته نام و مبارک قدم و گشاده پیشانی و فصیح و نیکو سخن، که از شب هنگام تا بامداد بر درِ خانهٔ شاه به انتظار ایستاده بود، بامدادان بی کسب اجازه بر پادشاه وارد می‌شد و چندان بر پا می‌ایستاد و سخن نمی‌گفت تا شاه خود وی را ببیند. پس شاه از او می‌پرسید: کیستی و از کجا آمده‌ای و ارادهٔ کجا داری و نامت چیست، و که تو را آورد، و با کدامین کس آمده‌ای و با تو چیست؟ آن مرد در جواب می‌گفت: من نیروی فتح و ظفرم، و از جانب خدای می‌آیم و ارادهٔ پادشاه نیک بخت دارم. نامم خجسته است و آورندهٔ من پیروزی و نصرت است. سال جدید همراه من است و سلامت و بشارت و گوارائی را به ارمغان آورده‌ام. پس پادشاه می‌گفت: اجازهٔ ورودش دهید. سپس خود بدو می‌گفت: به درون آی. آن گاه مرد به درون آمده می‌نشست. پس از او مردی داخل می‌شد که طبقی سیمین به همراه داشت و در آن گرده‌های نانی که از انواع غلات و حبوبات مانند گندم و جو و ارزن و نخود و برنج و عدس و کنجد و باقلی و لوبیا پخته بودند نهاده شده بود. نیز از هر یک از این حبوب هفت دانه و هفت خوشه، و قطعه‌های شکر و دینار و درهم جدید و شاخه‌های اسپند بر این طبق گذاشته می‌شد. در میان طبق هفت شاخه از درخت‌هایی که بدان‌ها و نامشان فال می‌زدند و نگریستن بدان‌ها نیکوست مانند بید، زیتون، بهی و انار می‌نهادند. بعضی از این شاخ‌ها را به طول یک گره، بعضی را دو گره و برخی را سه گره بریده بودند. هر یک از آن‌ها را به نام یکی از شهرها نامیده و بر روی آن‌ها کلمات: افزود و افزایش، و افزون، و پروار و فراخی و گشایش را می‌نوشتند. آن مرد تمام این چیزها را به دست گرفته دوام ملک و سعادت و عزت شاه را از خدا می‌خواست.



جشن مهرگان نیز، مانند نوروز، از قدیم‌ترین روزگاران بعد از اسلام، در میان مسلمانان شناخته بود و مسلمانان احادیثی دربارهٔ فضیلت آن روزها روایت می‌کردند.

در روزگار عباسیان، با روی کار آمدن وزیران ایرانی، شکوه و جلال نوروز و مهرگان فزونی گرفت. سرداران خلفای عباسی به مناسبت این جشن‌ها بدیشان هدیه‌های گران بها تقدیم می‌داشتند و بسیاری شاعران عرب یا عربی زبان، مهرگان و نوروز را ستایش کردند.

پس از روی کار آمدن سلسله‌های ایرانی یا غیر عرب در سرزمین ایران، این جشن‌ها رنگ و رونقی دیگر یافتند. از ستایش نامه‌های فراوانی که در دیوان‌های شاعران عصرهای سامانی و غزنوی و سلجوقی درباره جشن مهرگان، و دیگر جشن‌ها باز مانده است پیدا است که تمام شاهان در برپایی آن‌ها اهتمام داشته‌اند. دوسه بیتی را که در آغاز گفتار نقل کردیم، بند اول از مسمطی است که استاد منوچهری دامغانی در وصف مهرگان و جشن آن، و آداب انگورچیدن و شراب انداختن سروده و تنها در آخرین بند آن به ستایش سلطان مسعود غزنوی پرداخته است.

در این مسمط نقاشی‌ها و صحنه‌آرایی‌های شگرف درباره منظره پاییزی باغ وجود دارد و ما سخن خود را با نقل دو بند دیگر از آن، در ستایش مهرگان به پایان می‌بریم و پیش از آن یادآور می‌شویم که کلمه مهرگان و معرب آن مهرجان چندان در زبان عربی نفوذ یافته که امروزه نیز اعراب آن را به معنی «فستیوال» و معادل آن، تقریباً در همان معنی جشن به کار می‌برند. اینک آن دو بند دیگر از مسمط منوچهری:

مهرگان آمد، هان، در بگشاییدش	اندر آید و تواضع بنماییدش
از میان راه اندر، بر باییدش	بنشانید و به لب خُرد، بخاییدش
خوب دارید و فراوان بستاییدش	هر زمان خدمت، لختی بفرزاییدش

✽

خوب دارید، کز این راه دراز آمد	با دو صد کُشی و با خوشی و ناز آمد
سفری کردش و، چون وعده فراز آمد	با قدح، رطل و قنینه (= شیشه می) به نماز آمد
زان خجسته سفر، این جشن چوباز آمد	سخت خوب آمد و، بایسته به ساز آمد



شاید هیچ ایرانی باسوادى نباشد که نامى از درفش کاویانى یا «اختر کاویان» نشنیده و دست کم اطلاع نداشته باشد که این درفش روزى ضامن پیروزی ایرانیان و نشانه‌اى خجسته و ظفربخش در جنگ‌هاى ایشان بوده است. پیش از آن که وارد بحث دربارهٔ سرگذشت جالب توجه و عبرت انگیز این درفش شویم باید یادآورى کنیم که در زبان فارسى واژه‌هاى بسیار وجود دارد که تمام آن‌ها به معنى درفش است، بعضى از آن‌ها از عربى و حتى از ترکی گرفته شده ولی همهٔ آن‌ها به معنى علم و نشانه است. از این گونه لغت‌هاست: عَلم، رایت، لواء، درفش، اختر، بیرق و علامت.

اما کلمهٔ پرچم که فقط در این اواخر، یعنی در دوران پادشاهى پهلوى دوم و پس از شهریور ۲۰ به معنى درفش و علم انتخاب و رایج شد، در اصل به معنى دنبالهٔ دم نوعى گاو وحشى است که اصلاً در سرزمین‌هاى بلندتبت زندگى مى‌کند و آن را غرغاو (کترگاو = گاو ابریشم، چون کثر به معنى ابریشم است) خوانند. این گاو موهاى بسیار سیاه درخشان دارد و در آخرین بخش دم وى موها بسیار پرپشت و زیبا و درخشان مى‌شود و به صورت وسائل زینتى که امروز به اسم منگوله آن را به پرده‌ها مى‌آویزند در مى‌آید و در حقیقت منگوله چیزى است ابریشمین و مصنوعى که به تقلید از دم غرغاو ساخته شده است. این دنباله را که پرچم نام است ترکمانان و مغولان

خجسته و مبارک می پنداشتند و این گاو را فقط برای به دست آوردن پرچمش شکار می کردند سپس آن را به نشان شگون و به آرزوی پیروزی به گلوگاه نیزه یا به بالای چوب یا نیزه ای که علم را بدان بسته بودند می آویختند. در ادب فارسی، تا عصر قاجار، پرچم جز به این معنی به کار نرفته و جزئی از زینت های درفش و علم بوده است و معنی آن به فارسی امروز «منگوله علم» است. منتهی منگوله ای طبیعی و حیوانی، نه ساخته دست آدمی.

گویا نخست بار شادروان کسروی نام نشریه ماهانه خود را «پرچم» نهاد و آن را به معنی علم و رایت و بیرق و درفش گرفت و از آن پس پرچم جانشین تمام کلمات دیگری شد که واقعاً بدین معنی بودند.

شناخته ترین منبعی از تاریخ و ادب ایران، که اطلاعاتی درباره درفش کاویان در بر دارد، بنا به معمول، شاهنامه گران قدر فردوسی است. حکیم طوس در شرح داستان کاوه آهنگر گوید که ضحاک از هجده پسر کاوه هفده تن آنها را کشته بود و می خواست واپسین پسر او را نیز بکشد و مغز سرش را خوراک ماران شانه خود سازد. کاوه از این بی رحمی فغان و فریاد برآورد:

هم آنگه یکایک ز درگاه شاه	برآمد خروشیدن داد خواه
ستم دیده را پیش او خواندند	بر نامدارانش بنشانند
بدو گفت مهتر به روی دژم	که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر شاه	که شاه منم کاوه داد خواه
بده داد من، آمد ستم دوان	همی نالم از توبه رنج روان
اگر داد دادن بود کار تو	ببفزاید ای شاه مقدر تو
زتوبر من آمد ستم بیشتر	زنی بر دلم هر زمان نیشتر
ستم گزنداری تو بر من روا	به فرزند من دست بردن چرا
مرا بود هرژه پسر در جهان	ازیشان یکی مانده است این زمان
ببخشای بر من یکی درنگر	که سوزان شود هر زمانم جگر
جووانی نماندست و فرزند نیست	به گیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود	همیدون ستم را بهانه بود

یکی بی زیان مرد آهن‌گرم ز شاه آتش آید همی بر سرم  
پیش از آن که کاوه در دربار ضحاک به دادخواهی برخیزد ضحاک گفته بود  
تا محضری (=استشهادی) بسازند و بزرگان کشور آن را امضا و تصدیق کنند که  
ضحاک پادشاهی دادگر و رعیت پرور است. بزرگان از بیم دم بر نیاورده و آن محضر  
را امضا کرده بودند. ضحاک چون دادخواهی کاوه را بشنید بفرمود تا واپسین فرزندش  
را بدو دادند. آن گاه از او خواستند که او نیز آن محضر را گواهی کند.

چو برخواند کاوه همه محضرش سبک سوی پیران آن کشورش  
خروشید کای پایمردان دیو بریده دل از ترس گیهان خدیو  
همه سوی دوزخ نهادید روی سپردید دلها به گفتار اوی  
نباشم بدین محضر اندر گوا نه هرگز بر اندیشم از پادشا  
خروشید و برجست لرزان زجای بدرید و بسپرد محضر به پای  
گرانمایه فرزند در پیش اوی از ایوان برون شد خروشان به کوی  
چون کاوه با دلیری تمام محضر پادشاه را درید و زیر پا لگدمال کرد، خروشان  
و جوشان به کوی و بازار درآمد و مردم را به سوی داد و قیام بر ضد مرد ستمگر فراخواند.

وزان چرم کاهنگران پشت پای بیپوشند هنگام زخمِ درای  
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد همانگه ز بازار برخاست گرد  
خروشان همی رفت نیزه به دست که ای نامداران یزدان پرست  
کسی کوهوای فریدون کند سر از بند ضحاک بیرون کند  
بدان بی بها ناسزاوار پوست پدید آمد آوای دشمن زدوست  
همی رفت پیش اندرون مرد گرد سپاهی بروانجمن شد نه خرد  
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی به نیکی یکی اختر افکند پی  
بیاراست آنرا به دیبای روم ز گوهر برو پیکر و زرش بوم  
بزد بر سر خویش چون گرد ماه یکی فال قرخ پی افکند شاه  
فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش همی خواندش کاویانی درفش  
از آن پس هر آنکس که بگرفت گاه به شاهی به سر بر نهادی کلاه  
بر آن بی بها چرم آهن‌گران بر آویختی نوبنو گوهران

زیبایِ پرمایه و پرنیان      بران گونه گشت اخترِ کاویان  
 که اندر شب تیره خورشید بود      جهان را از دل پر امید بود  
 داستان قیام کاوه و فریدون و دربند کردن ضحاک را به تفصیل باید در  
 گفتاری دیگر یاد کرد. این جا سخن از درفش کاویانی است. روایت های منابع دیگر  
 نیز کم و بیش با شاهنامه تطبیق می کند و اختلاف در جزئیات است. از مورخان قدیم  
 دوران اسلامی طبری و ابوریحان نیز از این داستان و این درفش سخن گفته اند. بعضی  
 از آنان در شرح جنس درفش و طول و عرض و میزان گوهر و مروارید آن مبالغه  
 کرده اند. طبری گوید این علم از پوست شیر بود و شاهان ایران ز رودیبا بر آن پوشانیدند  
 و آن را جز در کارهای بزرگ بر نمی افراشتند. در جای دیگر گوید این علم از پوست  
 پلنگ بود بعرض هشت و طول دوازده ذراع (=از مچ دست تا آرنج). ابوریحان در  
 آثارالباقیه می نویسد این علم از پوستِ خرس بود و بعضی گویند از پوست شیر... اما  
 روایت فردوسی که گوید کاوه «بدان بی بها ناسزاوار پوست» دوستان را از دشمنان  
 جدا کرد، و جای دیگری که آن را «بی بها چرم آهنگران» می خواند از همه معقول تر  
 می نماید چه اگر این درفش ساخته کاوه باشد، مرد آهنگر در آن گیرودار دادخواهی  
 پوست شیر و پلنگ و خرس از کجا می آورد؟ منتهی کسانی که ندانسته اند قدر و ارج  
 این درفش نتیجه همتی است که دارندگان آن نشان داده اند نه جنس علم، کوشیده اند  
 تا آن را از نظر مادی هر چه گران بها تر وانمود کنند.

دانشمندان صفت این درفش، یعنی کلمه کاویان را صفتِ نسبی گرفته و آن  
 را منسوب به کاوه دانسته و همان داستان را که در شاهنامه و بسیاری مراجع دیگر یاد  
 شده است دلیل آن دانسته اند. اما در میان دانشمندان آرتور کریستن سن (دانمارکی) با  
 این نظر مخالف است و گوید «این داستان از معنی غلط کاویان پدید آمد و معنی  
 صحیح درفش کاویانی درفش شاهی است.» در حقیقت کریستن سن ترکیب درفش  
 کاویانی را مترادف درفش کیانی می داند و حال آن که اگر چنین بود آن را درفش  
 کیانی می خواندند نه کاویانی. ظاهراً یکی از علل این برداشت کریستن سن آن است  
 که در ضمن سرگذشت فریدون در اوستا، به کاوه و قیام او اشاره نشده است و از سوی  
 دیگر فرزندان و نوادگان کاوه، مانند قباد و قارن و گودرز و گیو و بیژن و بسیاری دیگر

از پهلوانان حماسی ایران در حقیقت از شاهزادگان اشکانی هستند.

چند تن از مورخان ایران و عرب این درفش را به صورتی که در جنگ قادسیه به چنگ عرب افتاد و صف کرده‌اند. بنا بر قول طبری این درفش که از پوست پلنگ بود هشت آرش عرض و دوازده آرش طول داشت. بلعمی گوید: ایرانیان در هر جنگ که این درفش را در پیش روی داشتند مظفر می شدند و گوهری بر جواهر آن درفش می افزودند چندان که این درفش غرق زرو سیم و گوهر و مروارید شده بود. توصیف مسعودی نیز از این درفش شبیه طبری است جز این که گوید آن را بر چوب‌هائی نصب کرده بودند که یکی به دیگری می پیوست. در عبارت دیگر گوید این علم پوشیده از یاقوت و مروارید و گوهرهای گوناگون بود. ثعالبی حکایت می کند که پادشاهان درفش کاویان را موجب کامیابی خویش می شمردند و در تزیین آن به جواهر قیمتی با یکدیگر همچشمی می کردند و کمال جهد را در زیور بستن آن می نمودند چنان که پس از مدتی در یکتای جهان و شاهکار قرون و اعجاب عجایب روزگار شد.

این درفش را پیشاپیش سپاه می بردند و جز فرمانده کلی سپاه کسی را شایسته نگهداری آن نمی دانستند. پس از آنکه جنگ به فیروزی پایان می گرفت پادشاه درفش را به گنجوری که مأمور نگاهداری آن بود می سپرد. وجود واقعی و تاریخی درفش کاویان در جنگ ایران با اعراب مسلمان و افتادن آن به دست اعراب مسلمان و داستان حمل آن به مدینه و کندن گوهرهای آن و پخش کردن میان مسلمانان آخرین خبر تاریخی این درفش ایرانی است. درباره این موضوع و کیفیت آن، و نیز اغراق‌هایی که درباره اوصاف آن کرده‌اند سخن خواهیم گفت. اما اکنون ببینیم این درفش چه شکلی داشته است؟

خوشبختانه دو شکل از صورت درفش کاویانی که در زمان باشوکت هخامنشیان و ساسانیان همیشه در پیش لشکر ایران کشیده می شد در آثار تاریخی مانده به طوری که امروز قریب به تحقیق شکل اصلی درفش کاویانی بر ما واضح و روشن است. یکی از آن تصویرها شکلی است که در روی موزائیکی دیده می شود که به سال ۱۸۳۱ مسیحی در جزو حفریات پومپئی (شهر قدیم ایتالیا که در سال ۷۹ به واسطه آتش فشانی کوه وزوبکلی در زیر سنگ و خاکستر پنهان گردید) به دست

آمده است. این موزائیک جنگِ ایسوس را نشان می‌دهد. در این جنگ بود که اسکندر داریوش آخرین پادشاهِ هخامنشی را شکست داد.

سمت چپ این تخته سنگ صورت اسکندر را کشیده‌اند که در میان سپاه خویش سوار ایستاده است. طرف راست روبروی اسکندر داریوش پادشاه ایران روی گردونه جنگی برپاست. در عقب داریوش سواری بیرق در دست دارد. متأسفانه مخصوصاً بهمین قسمتِ موزائیک آسیبی رسیده است اما درست سنگ‌های بیرق و نوک نیزه‌ای که بیرق بدان وصل است و نیز قسمتی از ریشه‌هایی که برای زینت بدان آویخته بودند بخوبی نمایان است. شهر پومپئی در سال ۷۹ مسیحی زیر خاکستر آتش فشان وزو پنهان گشت، پس بایست ظاهراً این تخته سنگ خاتم کاری مدتی قبل از این تاریخ ساخته شده باشد و گمان می‌رود که تاریخ آن تقریباً مقارن با میلاد مسیح باشد. شکل دیگری هم که تقریباً از همان عصر به یادگار مانده است با تصویر درفش کاویانی در موزائیک شباهتی تمام دارد. این شکل دوم عبارت است از سکه‌های یک سلسله از بازماندگان اسکندر که در فارس نفوذی پیدا کرده و تا زمان اشکانیان حکمرانی می‌کردند. نفوذ و استقلال این سلسله به اندازه‌ای بود که سکه به نام خود می‌زدند. روی سکه فقط سر پادشاه را نشان می‌دهد. در پشت سکه آتشکده‌ای است که پادشاه در مقابل آن نماز می‌کند. در عقب این آتشکده شکلی دیده می‌شود که از هر حیث هم شبیه به بیرق ایران در موزائیک پومپئی درباره جنگ ایسوس است و هم به درفش کاویانی که فردوسی وصف کرده است همانندی دارد و نیز آن اختری که فریدون با جواهر زینت داده و بر روی چرم پاره بیرق نصب کرده بوده است بطور وضوح نمایان است.

از توافق این سه مأخذ یعنی خاتم کاری پومپئی و سکه‌ها و وصف شاهنامه که از منابع بسیار قدیم در دست است درست معلوم می‌شود که درفش مزبور عبارت بوده از قطعه چرم پاره مربعی که بر بالای نیزه‌ای نصب شده و نوک نیزه از پشت آن از سمت بالا پیدا بوده و بر روی چرم که آراسته به حریر و گوهر بوده شکل ستاره‌ای بوده مرکب از چهار پره و در مرکز آن دایره کوچکی و نیز در بالای آن دایره‌ای کوچک که به یقین همان است که فردوسی از آن به اختر کاویان تعبیر می‌کند. از سمت پائین چرم، چهار



ریشه به رنگهای مختلف سرخ و زرد و بنفش آویخته و نوک این ریشه‌ها به گوهر آراسته بوده است.

درفش کاویان همواره نشانه‌ای خجسته و ضامن پیروزی ایرانیان بوده است. از همین روی است که ابن خلدون گوید: صورتِ طلسمی با اعداد و علائمِ نجومی بر درفشِ کاویان دوخته شده بود. رفته رفته این گونه مطالب شکل افسانه به خود می‌گیرد و به شاخ و برگ‌های آن افزوده می‌شود. در برهان قاطع دربارهٔ اخترِ کاویان چنین می‌خوانیم:

«نام علمِ افریدون باشد و آن از کاوهٔ آهنگر بود و پادشاهانِ عجم بعد از شکستِ ضحاک آن را بر خود شگون گرفته بودند و آن چرمی بود که کاوهٔ آهنگر به وقت کار کردن بر میان خود می‌بست. گویند حکیمی بوده است در علومِ طلسمات بغایت ماهر، شکل صد درصدی بر آن نقش کرده بود و بعضی گویند شکلی از سوختگی‌های آتش در آن چرم بهم رسیده بود که این خاصیت داشت، یعنی در هر جنگ که آن همراه بود البته فتح می‌شد.»

رفته رفته بر طول و عرض این افسانه افزوده می‌شود. رضا قلی خان هدایت در فرهنگ «انجمن آرای ناصری» چنین آورده است:

«کاوه با دانایی که صاحب علوم غریبه بود آشنایی گرفت. او بر نطعی از چرم شکل صد درصد برنگاشت و به کاوه سپرد و بدو گفت: این را علمی بساز که با هر که روبرو شوی غالب گردی و اگر از نژادِ جمشید تنی پیدا کنی کارها رونق خواهد گرفت. کاوه پسرانِ خودقارن و قباد را به تحریکِ سپاهیان مأمور نمود و با گماشتگانِ ضحاک محاربه کرد و با سپاهی به ری آمد و فریدون را آگاه کرد و سپس گریزی به ترکیبِ سر گاو برای او ساخت و خروج کردند و ضحاک را گرفتند و در چاهسار کوه دماوند نگوئسار کردند. فریدون استقرار یافت و کاوه را با سپاه به تسخیر قسطنطنیه فرستاد. وی مدت بیست سال به تسخیر بلاد پرداخت و حکومت شهر سپاهان خاصهٔ وی گردید.»

بدین ترتیب تمام اثر پیروزی بخش درفش مربوط به آن «شکل صد درصد» (طلسمی که در هریک از طول و عرض خویش صدخانه داشته است)، ظاهراً دانسته

شده است و تا این نقش بر آن درفش هست «با هرکه روبه روشوی البته غالب گردی.»

اما در جنگ ایران و عرب شکست نصیب ایرانیان شد. با وجود چنین درفشی این شکست را چگونه می‌توان توجیه کرد. صاحب انجمن آرا راه حل این مشکل را یافته است:

«این درفش همیشه مایه فتح و ظفر برای شاه ایران بوده... در روزگار خلافتِ عمر بن خطاب ابوعبیده ثقفی سردارِ عرب در محارباتِ ایران و عرب کشته شد. سلمانِ فارسی آن را تأثیرِ رایتِ کاویانی دانست و حقیقتِ امر را اظهار کرد و استعانت از علی بن ابی طالب خواستند. او شکلِ صد و یک درصد در ساعتِ سعد کشید و بر رایتِ اهالیِ اسلام نصب کردند. در این ایام عجم درفش کاویانی را که به جواهر گران بها مرصع بود با رستم فرخ زاد به جنگ عرب فرستاده بودند. پس از سه روز جنگ متواتر لشکر عرب بر سپاه عجم غالب شد و درفش کاویانی را از پارسیان بگرفتند و در هنگام تقسیم غنائم آن چرم مرصع را پاره پاره و به اهل اسلام قسمت نمودند.»

استادپور داود با درد و دریغ فراوان پس از شرح کشته شدن رستم فرخ زاد درباره افتادن درفش کاویان به دست اعراب می‌نویسد: «در همین نبرد قادسیه است که درفش کاویانی به دستِ عرب‌ها افتاد. آن درفشِ مقدس را که در جنگ‌های بزرگ و در روزهای سخت بیرون می‌آوردند در قادسیه بر پشت پیل سفید کوه پیکری بر افراشته بودند و به دستِ عربی از قبیله نَخَع افتاد. از افتادن این درفش که هماره نشانه پیروزی‌های ایران و گویای سرافرازی‌های جنگ‌آوران در پهنه کارزار بود پشتِ رزم‌آوران شکست.»

بنابر قولِ مسعودی در جنگ قادسیه این درفش گران بها به دست عربی موسوم به ضرار بن الخطاب افتاد که آن را به سی هزار دینار فروخت ولی قیمت واقعی آن یک میلیون و دویست هزار دینار بود. همین مؤلف در کتاب دیگر خود گوید: بهای آن درفش دو میلیون دینار بود.

ثعالبی گوید که سعد بن ابی وقاص سردار عرب این درفش را به سایر خزائن و جواهر یزدگرد که خداوند نصیب مسلمانان کرده بود افزود و آن را با تاج‌ها و کمرها

وطوق‌های گوهرنشان و چیزهای دیگر برداشته به خدمت امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب برد. عمر گفت آن را گشوده پاره پاره نمایند و میان مسلمانان قسمت کنند.»

این بود سرنوشتِ غم‌انگیز درفش کاویانی یا اختر کاویان. بی‌مناسبت نیست که چند کلمه نیز دربارهٔ حادثهٔ جنگ قادسیه — از زبان استادپور داود — بدین سرگذشت بیفزائیم.

«سه روز پی در پی نبردی سخت و خونین میان ایرانیان و عربها پایا بود، در روز چهارم باد تند و سوزانی وزیدن گرفت و ریگ سوزان بر روی ایرانیان می‌زد چنان که یکدیگر را ندیدند. عربها در مرز و بوم خود با این گونه گردباد گرم آشنا بودند و بیشتر تاب و توان داشتند. ایرانیان با این که در همهٔ جنگ‌هایی که با آنان روی داده بود، بردبار و در سختی‌ها پایدار شناخته شده بودند در قادسیه از تاب و توش بیرون رفتند، رستم فرخ‌زاد بناچار به زیر پای شتری، به سایه پناه برد. عربی بنام هلال بن علقمه که دانست بار آن شتر درم و دینار است شمشیر بزد و تنگ آن بار را برید، آن بار بر پشت رستم فرود آمد و پشت او بشکست، رستم از درد خود را در آب رود افکند، هلال دانست که او رستم است، او را از آب بگرفت و سرش را برید و بر سر نیزه کرد و بانگ برآورد، رستم را کشتم. سپاه ایران چون سپهسالار خود را از دست داد، روی از پیکار برتافت.»





اکثریت نزدیک به اتفاق فارسی زبانان، دیوان شاعران ستایشگر و گویندگانی را که مجموعه شعرشان آکنده از قصیده‌های مدح شاهان و امیران و وزیران است دوست نمی‌دارند و کمتر آن شعرها را می‌خوانند، و اگر به واسطه علاقه‌مندی به شعر فارسی، یا تحقیق ادبی و تاریخی، بدین گونه دیوان‌ها روی آورند، می‌کوشند که قسمتهای ستایش‌آمیز را فقط تا آن حد که مورد نیازشان است مطالعه کنند و شعر دوستان، تنها به خواندن تغزل‌های وصفی یا عاشقانه آغاز قصاید اکتفا می‌کنند، و غالباً این‌گونه شاعران را مداح، متملق، مدیحه‌سرا و ستایشگر می‌خوانند تا جایی که این‌گونه واژه‌ها وقتی در حق شاعری به کار رود به منزله دادن دشنامی بدوست.

نویسنده این سطور، با آن که خود نیز در این احساس با دیگر فارسی زبانان شریک است مقدمه گفتار خویش را بحثی مختصر درباره مدح و ستایش قرار داده تا ثابت کند که آنچه مورد نفرت و بی‌میلی خوانندگان واقع می‌شود، صرف مدح گسترده و ستایشگری نیست، بلکه باید عواملی دیگر نیز بدان یار شود تا شعر ستایش‌آمیز را این‌گونه از نظرها بیندازد.

در آغاز این بحث ادبی و اجتماعی باید عرض کنم که ستایش، یعنی آفرین

خواندن به نیکی‌ها و زیبایی‌ها و ویژگی‌های ستودنی در اشخاص است، و نکوهش مقابل آن و بدگفتن از صفات ناپسند و زشتی‌های ظاهری و باطنی آدمیان است، و این هر دو که دوروی یک سکه‌اند، از ارکان سخن در هرزبانی است، و در دنیا هیچ زبانی را نمی‌توان یافت که از این گونه معانی خالی باشد.

حتی سخن‌های روزانه ما سرشار از ستایش و نکوهش، یعنی همان چیزی است که در اصطلاح ادب آن‌ها را «مدح» و «هجو» می‌نامند. وقتی کسی در سخن گفتن زبان به ستایش زیبایی زنی یا گلی یا بنایی یا منظره‌ای از طبیعت می‌گشاید، یا — چنان که در اروپا به علت بدی هوا رواج تمام دارد — از بدی هوا و نامساعد بودن آن شکایت می‌کند، این همان مدح یا هجو است که در طی سخن گفتن روزانه بر زبان وی جاری شده است. بر همین قیاس است مقالات روزنامه‌ها و گفتارها و بحث‌های رادیویی و تلویزیونی و مطالب مندرج در داستان‌ها و نمایشنامه‌ها، که تقریباً هیچ یک از ستایش یا نکوهشی خالی نیست و با این حال آن‌ها را با شوق و علاقه می‌خوانند. بنابر این باید در ستایشگری شاعران مدح سرا عوامل دیگری نیز وجود داشته باشد تا مایه بی‌میلی طبیعت آدمیان بدان شود.

اکنون از نظری دیگر به همین قضیه بنگریم و برای روشن‌تر شدن مطلب نخست مثالی بزنیم:

میرزا حبیب‌الله قآنی از شاعران بسیار توانا و در عین حال ستایشگر عصر قاجار است. دیوان وی سرشار از قصیده‌های غرّاست در مدح ناصرالدین شاه و شاهزادگان و وزیران و امیران دربار قاجار. همین شاعر چند قصیده نیز — به مناسبت کاری که داشته — در ستایش میرزا تقی خان امیرکبیر سروده است. خواننده شعر، چون ممدوح را دوست می‌دارد و بدو احترام می‌گذارد، اگر این قصیده مدیح را در جایی ببیند با علاقه‌مندی می‌خواند، کما آن که یکی از همین قصیده‌ها را در نخستین کتاب‌های دبستانی که وزارت فرهنگ انتشار داد، نقل کرده بودند. بنابر این یکی از دلایل رمیده شدن طبع خواننده از شعرهای مدیح آن است که یا از ممدوح نفرت دارد و او را به ستمکارگی و سخت‌دلی و خون‌ریزی و غارتگری می‌شناسد، یا دست کم اصلاً او را نمی‌شناسد و بدیهی است که خواندن ستایش‌نامه‌ای از شخصی که هیچ او را

نمی‌شناسیم چندان دل‌پذیر نیست.

اما مهم‌ترین عاملی که باعث رمیدن طبع از خواندن شعر ستایش آمیز می‌شود آن است که خواننده می‌داند شاعر این سخنان را فقط برای آن سروده که صله‌ای بستاند و خرج می‌و معشوق کند.

دیوان همین قآانی پر است از قصیده‌های بسیار زیبا در مدح حاج میرزا آقاسی وزیر محمدشاه. علاوه بر این شاعر، شخصاً لاف دوستی با حاج میرزا آقاسی هم می‌زد و حتی از او گله می‌کرد که وقتی ناخوش بوده چرا صدراعظم احوالش را نپرسیده و کسی را به عیادت او نفرستاده است. اما وقتی همین حاج میرزا آقاسی عزل شد و میرزا تقی خان امیرکبیر به جای او نشست شاعر وی را هجو گفت:

(=حاج میرزا آقاسی) نشسته عادل‌ی تقی که مؤمنانِ متقی کنند افتخارها  
این کارِ قآانی فقط برای خود شیرینی بود و گرنه هیچ لزومی نداشت که ستایش  
امیرکبیر را با نکوهش وزیرِ سلفِ وی بیامیزد. به عبارت دیگر اگر امیرکبیر از قآانی  
انتظارِ مدح داشت (که نداشت) بی هیچ شبهه منتظر نبود که در ضمنِ مدح خویش  
هجوِ وزیر معزول را که ممدوح و رفیقِ شاعر نیز بود بشنود.

پس اگر شاعری زبان به ستایش مردی بگشاید و خواننده در ستایش نامه او  
هیچ اثری از طمع و چشم داشت (مادی یا معنوی، از قبیل رسیدن به مقام و غیره) نبیند  
و نسبت به ممدوح نیز حسن نظر داشته باشد شعر او را — اگر نه با شوق و رغبت — لا اقل  
بی هیچ اکراه خواهد خواند.

ظاهراً در شعر فارسی چنین سنت و سابقه‌ای نبوده و شاعرِ ستایشگر اجازه  
نداشته است ممدوح را به صفاتی که در او وجود نداشته است بستاید. تنها قصیده تام و  
تمامی که از رودکی، پدر شعر فارسی، به ما رسیده و در عین حال قدیم‌ترین قصیده  
کامل و تمامی است که در زبان فارسی وجود دارد قصیده معروف «مادرِ می» است  
که با این بیت آغاز می‌شود:

مادرِ می را بکرد باید قربان بچه او را گرفت و کرد به زندان  
این قصیده زیبا در تاریخ سیستان نگاه‌داری شده و از صدمه زوال مصون مانده  
است. صاحب تاریخ سیستان پس از نقل تمام قصیده، که در مدح امیر ابوجعفر، یکی

از بازماندگان یعقوب لیث است، (ورود کی به علت پیری خود نزد او نیامده و این قصیده را برای او فرستاده بود) گوید که چون این قصیده بخواندند هیچ کس منکر نشد، الا همه گفتند در حق این ممدوح هر چه گویند کم است زیرا که امیر ابو جعفر مرد تمام است (نقل به معنی). از این گفته بر می آید که در آغاز کار، شاعر حق نداشته است ممدوح ممسک یا کم جرأت خویش را حاتم طائی یا رستم بخواند، چه در همان مجلس شنوندگان اعتراض می کرده اند. در قابوس نامه نیز وقتی در آیین شاعری سخن می گوید به گوینده عین همین اندرز را می دهد: «آن کسی را که هرگز کارد بر میان نبسته باشد مگوی که شمشیر تو شیرافکند و به نیزه کوه بیستون برداری و به تیر موی بشکافی و آن که هرگز بر خری ننشسته باشد است او را به دُلْدُل و بُراق و رخس و شبدیز ماننده مکن و بدان که هر کسی را چه باید گفت...» اما بعدها کار از قاعده خارج شد و شاعران در مبالغه و اغراق و قلب حقیقت و فروختن ستایش به مسابقه پرداختند

غرض از این مقدمه مبسوط آن بود که اگر طبع مردم به خواندن شعر مدیح رغبتی ندارد نه از آن روی است که مدح و ستایش ناخوش آیند است، یا می توان آن را از سخن حذف کرد. مگر در شعر عاشقانه چیزی جز ستایش معشوق می توان یافت؟ این گناه ستایش فروشانی است که گوهر گران بهای ستایش را تباه کرده و دُرّ لفظِ دَری را در پای خود کان ریخته اند. در این زمینه سخن بسیار است و بنای ما بر اختصار و ناگزیر باید به گرفتن نتیجه پردازیم:

با تمام این احوالی که شرح آن گفته آمد، جای جای در دیوان شاعران به ستایش هایی بر می خوریم که بوی خوشِ اخلاص و حسن عقیده از آن بر می آید و آن ستایش ها را با شوق و اعجاب می خوانیم. شعری که گویندگان بر اثر عقاید دینی و مذهبی خویش درباره اولیای دین سروده اند (گو این که در آن نیز طمع شفاعت و گرفتن اجر و تمنای بهشت وجود دارد، اما هر چه باشد این گونه چشم داشت ها مادی نیست!)، نیز شعرهایی که شاعر بر اثر احساسات ملی خویش سروده (مانند قصیده ایوان مداین خاقانی و قصیده غزائی که بهار در ستایش نادر سروده است) از این گونه به شمار می آید. اما خالصانه تر از همه این ستایش ها مدحی است که شاعری در حق



شاعری دیگر بسراید که آن جز از روی احترام به استادی گوینده سلف و اعتقاد بدو نیست و در میان تمام شاعران ایران دوتن هستند که بیش از تمام استادان دیگر، ممدوح شاعران بعد از خود واقع شده اند و آن دوتن یکی رودکی است که مال و نعمتی تمام داشت و دیگری فردوسی که در کهن سالی با فقر و تنگ دستی چشم از جهان فرو بست.

جمع کردن و نقل تمام مدایح این دو استاد - و حتی یکی از آنان - در یک گفتار ممکن نیست و از این روی فقط بعضی از این مدایح بی صله را که در حق فردوسی سروده شده است به اختصار نقل می کنیم و سخن را با نقل یکی از بهترین مدایح فردوسی که سروده استاد حسین سخن یار است به پایان می بریم. این شاعر و نویسنده و ادیب ارجمند در میان ایرانیان بیشتر به تخلص شاعرانه خود شهرت دارد و همگان او را «حسین مسرور» می شناسند، شاید بدین علت که «سخن یار» کلمه ای است مرکب و «مسرور» یک کلمه است و آسان تر بر زبان می آید.

از استادان بزرگ نخستین کسی که زبان به آفرین فردوسی گشوده نظامی گنجوی است. سه منظومه نظامی، یعنی خسرو و شیرین و هفت پیکر (بهرام نامه) و بخشی از اسکندرنامه (شرف نامه) از نظر موضوع با شاهنامه استاد طوس تماس دارد. چه فردوسی هم سرگذشت خسرو پرویز را به نظم آورده است، هم تاریخ بهرام و داستان اسکندر را. از این روی نظامی در آغاز هر سه منظومه نسبت بدو ادای احترام و اظهار کوچکی کرده است. در آغاز خسرو و شیرین گوید که فردوسی چون در شصت سالگی داستان خسرو را می سروده حدیث عشق را در آن نیاورده است:

حکیمی کاین حکایت شرح کرده است	حدیث عشق از ایشان طرح کرده است
که در شصت او فتادش زندگانی	خدنگ افتادش از شصت جوانی
به عشقی در که شصت آمد پسندش	سخن گفتن نیامد سودمندش
نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز	که فرخ نیست گفتن، گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشق بازی	سخن را ندم، نیت بر مرد غازی
و مراد از «مرد غازی» حکیم طوس است. در آغاز بهرام نامه از فردوسی چنین	

یاد می کند:

هرچه تاریخ شهریاران بود  
چابک اندیشه‌ای رسیده نخست  
مانده‌زان لعل ریزه لختی گرد  
من از آن خُرده چون گهرسنجی  
آنچ از اونیم گفته بُد گفتم  
و آنچه دیدم که راست بود و درست  
در یکی نامه اختیار، آن بود  
همه را نظم داده بود درست  
هر یکی زان قُراضه چیزی کرد  
برتر اشیدم این چنین گنجی...  
گوهر نیم سفته را سفتم  
ماندمش (=باقی گذاشتمش) هم برآن قرارِ نخست  
و این بیت‌ها از آغاز شرف نامه است. در نقل بیت‌های نظامی ترتیب تاریخی  
سرودن منظومه‌ها رعایت شده است:

سخن گوی پیشینه، دانای طوس  
در آن نامه کان گوهر سفته‌راند  
اگر هر چه بشنیدی از باستان  
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود  
دگر از پی دوستان زله<sup>(۱)</sup> کرد  
نظامی که در رشته گوهر کشید  
به ناسفته دُزی که در گنج یافت  
دیگر از استادانِ بزرگ، شیخ اجلِ سعدی است و تجلیل او از فردوسی در  
بوستان، گلستان و قصیده‌هایش معروف است. در بوستان بیتی از حکیم را با احترامی  
شایسته تضمین کرده است:

چه خوش گفت فردوسی پاک زاد  
«میازار موری که دانه کش است»  
که رحمت بر آن تربتِ پاک باد  
که جان دارد و جان شیرین خوش است»  
این بیت فردوسی از داستان کشته شدن ایرج به دست برادرانش سلم و تور  
گرفته شده است.

در گلستان نیز در حکایتی از پادشاهی ستمگر گوید: «باری به مجلس او در  
کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون...» (باب  
اول، حکایت هفتم) نیز در قصیده‌ای در ستایش انکیانو فرماید:  
این که در شهنامه‌ها آورده‌اند رستم و رویینه تن اسفندیار

تا بدانند این خداوندانِ مُلک      کز بسی خلق است دنیا یادگار  
 خواجه حافظ، چنان که شیوهٔ اوست، زندانه و غیرمستقیم به داستان‌های  
 شاهنامه اشاره کرده است:

سوختم در چاهِ صبر از بهر آن شمعِ چِگِل      شاه ترکان فارغ است از حال ما، کورستی؟

\* \* \*

شاه ترکان سخنِ مدعیان می شنود      شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

\* \* \*

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت      دست گیر ار نشود لطفِ تهمتن، چه کنم؟

و نیز بارها و بارها به جمشید و کی خسرو و اسکندر و سلم و تور و افراسیاب و  
 باربد و بهرام و بهمن و پرویز و پشنگ (پدر افراسیاب) و پیران (وزیر افراسیاب) و  
 تهمتن و رستم و سیامک و زووشیده و شیرین و قباد و کاووس و کی قباد — همه از  
 قهرمانان شاهنامهٔ فردوسی — اشاره کرده است.

از ملک الشعراى بهار، سه قصیدهٔ آفرینِ فردوسی در دست داریم. مطلع این  
 سه قصیده را از پی یکدیگر یاد می‌کنیم:

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست      کس ار بزرگ شد از گفتهٔ بزرگ، رواست

\*

آنچه کورش کرد و داراوانچه زردشت مهین      زنده گشت از همتِ فردوسیِ سِخَر آفرین

\*

چار تن در یک زمان جُستند در دورانِ سَری      پنج نوبت کوفتند از فرِ شعر و شاعری

این قصیده‌های بهاریکی از یکی زیباتر و استادانه‌تر و بلندتر است. اما همین  
 بهار، در مقامِ قدرشناسی از شعرِ مسرور گفته بود: «ما همه گفته ایم، اما مسرور از همه  
 بهتر گفته است». و مقصودش همین ستایش نامهٔ فردوسی بود. اینک با نقل آن این  
 گفتار را حسن ختام می‌بخشیم:

سحرگه که اندیشه بیدار بود      ز آلايشِ تن سبکبار بود

به نظاره جلوهٔ ماهتاب      در دیدگان بست بر روی خواب

بر آسوده گیتی زغوغایِ روز      همه خفته جز فکر گیتی فروز

درخشنده چون شاه پیش سپاه  
 به شاه سخن عزم پابوس داشت  
 بگفتا: نه با سرعتِ سیرِ نور  
 بگفتا دمِ گرم و طبعِ روان  
 تورا سُرمهٔ چشمِ جان آورم  
 تورا پرتوی آرم آفاق سوز  
 ز آبخورِ سرمدی نامِ اوست  
 چو خوردی نفر سایدت روزگار  
 شتابان چو اندیشهٔ راهوار  
 همه راه را طی به یک گام کرد  
 چنین گفت با تربتِ پاکِ او:  
 زمینا بلند آسمانت کجاست؟  
 بدین سرکه از وی شدی سرفراز  
 به گل غرقه کن فرق تا دامنش  
 بیاور ز خُنیاگرانِ بهار  
 برقصند و شهنامه خوانی کنند

\* \* \*

خُرامنده شوتا در لاله زار  
 گلابی به سیماب گون جام کن  
 فروشوی از چهره اش گردِ راه  
 برون آو برفرقِ گردون بتاب  
 زجا خیز و بر چشمِ دوران نشین  
 جهان را کهن کرد و خود تازه است  
 از این بیش تخمِ سُخن کس نکشت  
 چه گلها دمیده است بر طرفِ خاک  
 نخندیده بر شاخ، بادش برد

کنار خط کهکشان روی ماه  
 در آن شب دل اندیشهٔ طوس داشت  
 بگفتم دلا، ره درازاست و دور  
 بگفتم چه آری مرا ارمغان  
 ز گردی کز آن خاکدان آورم  
 از آن برقِ رخشندهٔ جان فروز  
 وزان آب حیوان که در جام اوست  
 تحورا جرعه ای آورم خوشگوار  
 برآمد دل از سینه ام آه وار  
 ز مرغ سحر بال و پروام کرد  
 چو بگشود دل دیده بر خاکِ او  
 که ای میزبان میهمانت کجاست؟  
 مبادا کنی دستِ زحمت دراز  
 برویان بنفشه به پیرامنش  
 به جشنِ هزاره ش هزاران هزار  
 که بریادِ او شادمانی کنند

تو ای ابر فرخندهٔ ژاله بار  
 زهر برگ گل قطره ای وام کن  
 هر آن کس که آید بدین جشن گاه  
 کجا خفته ای، ای بلند آفتاب  
 نه اندر خورِ تست روی زمین  
 ز شهنامه گیتی پر آوازه است  
 تو گفتی جهان کرده ام چون بهشت  
 زجا خیز و بنگر کز آن تخم پاک  
 نه آن گل که در مهرگان پژمرد

نه بردست گلچین شده خارِ او

نه جور خزان دیده گلزار او

\* \* \*

ز توزنده شدن نام دیرینشان

بزرگان پیشینه بی نشان

تو بر تختِ کاووس بستی عقاب

تو در جام جمشید کردی شراب

جهانش به سوهانِ خود سوده بود

اگر کاوه ز آهن یکی توده بود

زُدودی از اوزنگِ ایام را

تو آبِ ابد دادی آن نام را

به هر هفت خان میهمانِ تو بود

تو همتن نمک خوارِ خوانِ تو بود

به تو باز گردد نژادِ هنر

توئی دودمانِ سخن را پدر

همه روزِ ساسانیان تیره شد...

چو بختِ عرب بر عجم چیره شد

که ایرانی از پرتوش زنده بود

به ایران درخشی فروزنده بود

بیفسرد آن آتش انگیزِ روح

ز دمِ سردیِ شامِ فتحِ الفتوح

دهان بست بر فارسی گویِ شهر

بر آورد تازی زبان، دستِ قهر

بر آن شد که بگریزد از گله گرگ

به هنگام سامانیانِ بزرگ

در تُرکتازی بر ایران گشود

دگر باره این آسمانِ کبود

سخنور بسی بود در روزگار

به دورانِ محمود ایران مدار

به کار دگرشان نه اندیشه بود

همه مدح محمودشان پیشه بود

پسندیده بودی به درگاهِ میر

هر آن کس که در مدح بودی دلیر

یکی را ز خسرو نثار آمدی

یکی را زرِ پیلوار آمدی

که فرمود در نامه خویشتن

ز استاد خاقانی آرم سخن

ز ممدوح صاحب قرانِ عنصری

«بلی شاعری بود صاحب قبول

که حرفی ندانست از آن عنصری

نه تحقیق گفت و نه پندونه و عظم

ز یک فتح هندوستانِ عنصری

به ده بیت صد بدره و برده یافت

ز زر ساخت آلاتِ خوانِ عنصری»

شنیدم که از سیم زد دیگران

از آن دیگدانش بجز دود نیست

کنونش از آن سیم و زر سود نیست

زبانِ تو شد گنجِ حق را کلید

تورا گیتی از شاعران برگزید

به باغِ خود و لقمه نانِ خویش

قناعت نمودی به دورانِ خویش

که گردن نهد مَتِّتِ بنده را  
 که گردد ز پس مانده گرگ سیر  
 ندارد به نان پاره کس نیاز  
 یکی آرمان برتر از آسمان  
 به نظم آوری باستان نامه را  
 نیاکانِ کوشنده پهلوان  
 گذر برره پیشداد آورند  
 کنی تازه چون عهد کیخسروی

بیابد چو کوشنده باشد کسی  
 نشان دادی از هَمَّتِ آدمی  
 قلم تیغ و اندیشه رخسِ تو بود  
 درفشِ توشه نامه نامدار  
 پی تازی از کشور آواره کرد  
 به فرّ فریدون و راه نیای  
 شب تارِ ایران به توروز کرد  
 که سی سال بر جای ماند استوار  
 نه از بی نوایی شدت روی زرد  
 دماغ جوان آتش انگیز بود  
 بدستی (=وجبی) زمین نیست بی جای بوس  
 زمانه نشسته پی داوری است  
 هزاران چو میمندیت بنده است  
 وزیر دغل جایِ زر سیم داد  
 چو محمود را مات کردی هزار<sup>(۲)</sup>  
 خراسان ز نام تو پر آبروست

نه والا بُود چون تو گوینده را  
 حرام است برزاده ببر و شیر  
 ولی نعمتِ حکمت و پند و راز  
 همی داشتی در دل این آرمان  
 که بر چرخ سائی سرخامه را  
 نمایی به ایرانی خسته جان  
 مگر فرّ پیشنیه یاد آورند  
 زبانِ کهن گشته پهلوی

\* \* \*

بدین آرمان رنج بردی بسی  
 برافراختی قامتِ رستمی  
 سخن پرچمِ پردرخش تو بود  
 تویی دَومین کاوه روزگار  
 گراو عهد ضحاک را پاره کرد  
 تو ایرانیان را شدی رهنمای  
 خدایت بدان کار پیروز کرد  
 شگفتا چنان همت نامدار  
 نه پیری تورا کرد در کار سرد  
 تنت گر ز پیری گران خیز بود  
 ز جا خیز و بنگر که در خاک طوس  
 اگر بیمت از طعنهٔ عنصری است  
 چه ترسی که میمندیی زنده است  
 اگر شاهت از پیلِ خود بیم داد  
 چو تو بیدق افراشتی برق وار  
 گرت بستن بندِ طوس آرزوست

\* \* \*

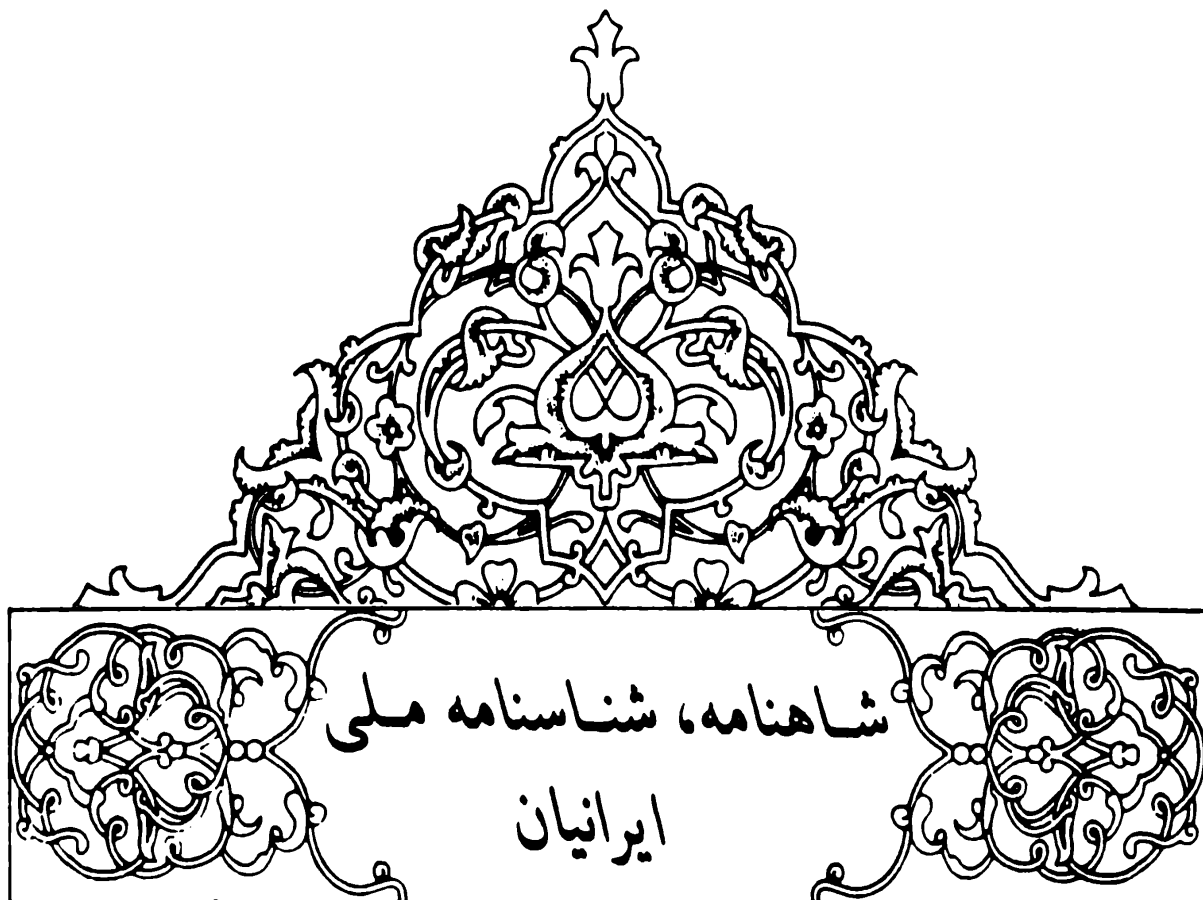
بر آمد یکی نعره از قعر خاک  
 بگفت ای گرانمایه فرزندی من  
 همآورد من در همه خاک نیست  
 «مرا زنده پندار چون خویشتن  
 درودم فرستی، فرستم درود  
 دعای تو بر هر چه آرد شتاب  
 چو آن مژده غیبم آمد به گوش  
 بر افراشتم سوی دادار دست  
 نگه دار اورنگ جمشید را  
 به ایران فروغ کهن تازه کن

نه از خاک از آن مرقد تابناک  
 ز پشت سخن پاک پیوند من  
 مرا از چنین خاکیان باک نیست  
 من آیم به جان گرتو آیی به تن  
 بخوانی، بیایم ز گنبد فرود  
 من آمین کنم تا شود مستجاب»  
 ز شاه سخن یا ز فرخ سروش  
 که ای آفریننده هر چه هست  
 قوی پنجه کن شیر و خورشید را  
 جهان را ز نامش پر آوازه کن

۱. زله به فتح اول و تشدید دوم: طعامی که مردم بی نوا از جایی بردارند و با خود برند. (فرهنگ معین).
۲. این منظومه در سال ۱۳۱۳ خورشیدی به مناسبت هزاره فردوسی و افتتاح آرامگاه او سروده شده و شاعر به آنچه در بزرگ داشت فردوسی انجام یافته بود اشاره می‌کند.







شاید به جرأت بتوان گفت هیچ ایرانی نیست که نام شاهنامه و سراینده آن فردوسی را نشنیده باشد. حتی می‌توان گفت کمتر ایرانی است که بیتی چند از شاهنامه استاد طوس را در گنجینه خاطر نداشته باشد، گو اینکه در میان مردانِ عشایر بسیارند کسانی که بی داشتن سواد، بخشی عظیم از این سند جاویدان ملیت و قومیت ایرانی را از بر دارند. تا آن جا که می‌دانیم سه هزار سال—یا بیشتر است که مردم ایران روایت‌ها و داستان‌های شاهنامه را سینه به سینه و دهان به دهان از سلف به خلف انتقال داده‌اند. شاهنامه کتابی است بزرگ، که در میراثِ ارزنده ادب فارسی کمتر کتابی بدین حجم و بزرگی وجود دارد. با این حال نه امروز که دستگاه‌های چاپ و افست و فتوکپی کار تکثیر متن‌ها را آسان کرده است، که از روزگار فردوسی به بعد، مردم ایران، با کمال علاقه و دلسوزی نشسته و این کتاب عظیم را به قلم سعی، با همتی عاشقانه نوشته و ماه‌ها و سال‌ها عمر گرامی خود را بر سر این کار گذاشته‌اند، چندان که امروز در هیچ جای دنیا کتابخانه‌ای نیست که دست‌نویس‌های فارسی در آن یافت شود و یک، دو، تا ده یا بیست نسخه خطی شاهنامه در آن نگاهداری نشود. تعداد دست‌نویس‌های شاهنامه، گذشته از آن‌ها که به آتش سوخته و به آب شسته یا به دستِ بازرگانانِ زراندوز اوراق شده و هر برگ آن به واسطه داشتنِ تصویری کهن سال

و گران بها به قیمتی گزاف در حراج های بین المللی به فروش رفته است، هنوز بسیار قابل ملاحظه است و شاید بتوان پانصد نسخه خطی از این کتاب عظیم را در کتابخانه هایی که در سراسر گیتی پراکنده اند سراغ گرفت. در میان این دست نوشته ها از نسخه فلورانس - مورخ ۶۱۴ - ه.ق. که قدیم ترین نسخه خطی موجود شاه نامه است و از بخت بد بیش از نیمی از آن را در بر ندارد، نسخه ۶۷۵ محفوظ در موزه بریتانیا که قدیم ترین نسخه خطی کامل حماسه استاد طوس است، و شاه نامه بایسنقری که شاهکار هنر و آیت زیبایی است و گروهی از زبده ترین هنرمندان عصر، به فرمان شاهزاده ای هنردوست آن عروس نکوروی را از حجله حسن برآورده اند، و شاه نامه شاه طهماسب که برگ های پراکنده آن در حراج ها به بهای گزاف به فروش رسید و دارنده آن را صاحب آلف و الوف کرد (و خوشبختانه پیش از پراکنده شدن کتاب از کل آن فیلم گرفته شد و به چاپ رسید) تا شاه نامه هائی با خط ناخوش و کاغذ عادی و تصویرهای ناتراشیده و نسخه هائی که از کثرت استعمال فرسوده و قطعه قطعه شده اند، همه جا زینت افزای کتاب خانه های عمومی و شخصی است.

با تمام این احوال اگر امروز از جوانی ایرانی، که تحصیلات متوسطه و احیاناً عالی خود را در یکی از رشته های علمی یا ادبی نه در اروپا و امریکا که در تهران به پایان آورده باشد پرسید که در این کتاب عظیم، کتابی که تو آن را سند ملیت و قبالة کهن قومیت و ایرانی بودن خویش می شماری چه نوشته شده است؟ آیا تمام مطالب آن یک دست و یکنواخت است یا با هم تفاوت دارد؟ تاریخ است یا افسانه؟ راست است یا دروغ؟ جنگ و ستیز است یا عشق و اخلاق و عرفان یا هردو یا هیچ یک؟ و چگونه است که تو آن را سند ملیت خویش می شماری؟ و چه چیز اندر آن می توانی یافت که پایه های بنای کهن ملیت تو را استحکام بخشد؟ هیچ شک نیست که از او جوابی، هر چند مختصر، اما روشن و قانع کننده نخواهید شنید. کار تمام جوانان و درس خواندگان ما بدین گونه است چندان که اگر کسی خود بر اثر علاقه شخصی بدنبال این کار نرفته و شاه نامه را در مطالعه نگرفته باشد، از آنچه در مدرسه خوانده است هیچ جوابی برای این سؤال نخواهد داشت. شاید تمام آن ها، به طور کلی و مبهم باور داشته باشند که شاه نامه برای ایرانیان کتابی بسیار مهم است. اما چرا و چگونه؟

دیگر از حدود درک آنان خارج است، و حال آن که اگر ایرانی می‌خواهد ایرانی باشد، ایرانی بماند و ایران را از حوادث و آفاتی که در درازنای تاریخ بر آن گذشته است و می‌گذرد، و هر روز شتاب بیشتر می‌گیرد و مهلک‌تر و خطرناک‌تر می‌شود حفظ کند، یکی از وظایف او، شاید مهم‌ترین وظیفه او، این است که آنچه را که تا کنون عامل حفظ این سرزمین و این قوم و ملت از هجوم حوادث بنیان کن، و بلایای خانه برانداز بوده است، نیک بشناسد و به درستی قدر آن را بداند و در مواقع لزوم از آن بهره بگیرد، و این درست کاری است که ما بیش از پنجاه سال است از آن غافل مانده‌ایم. گویا اکنون دیگر موقع آن رسیده است که:

۱- بدانیم فردوسی در این نامه نامور، چه نوشته و این کاخ بلند پایه نظم را چگونه پی افکنده است که از باد و باران گزند نیافته و نام او و بنیان قومیت ما را زنده و پایدار نگهداشته است.

۲- پس از دانستن این مطلب ببینیم چرا و به چه دلیل این کتاب یکی از اسناد گران بها و بی مانند قومیت ما و آینه تمام نمای سخت و سست و نشیب و فراز زندگانی پر حادثه مردم ایران است و چگونه توانسته است در این موج خیز حادثه همچون طلسمی معجزآسا از فروریختن این بنیان قوم جلوگیری کند.

اکنون می‌کوشیم به اختصار تمام به این دو پرسش در دو گفتار کوتاه پاسخ گوئیم:

در ادب فارسی، چه نظم و چه نثر مرسوم آن است که هر کتاب با مقدمه‌ای آغاز می‌شود و به مؤخره‌ای پایان می‌یابد. (تنها استثنای منحصر به فرد در این مورد مثنوی مولانا جلال‌الدین است ولی در این مقام مجال پرداختن بدان نیست.)

شاهنامه نیز از دیگر آثار ادبی پارسی جدا نیست. از این رو آنچه را که درباره مقدمه تمام این کتاب‌ها می‌گوئیم درباره شاهنامه نیز صدق می‌کند: در مقدمه هر کتاب نخستین سخن ستایش ایزد است. حماسه فردوسی نیز با این بیت آغاز می‌شود:

به نام خداوند جان و خرد کز این برتر اندیشه برنگذرد

پس از حمد خدا ستایش پیامبر و از آن پس مدح اولیای دین و مذهب (به اعتبار آن که شاعر یا نویسنده شیعی یا سنی باشد) است. سپس مدح پادشاه وقت،

ستایش کسی که شاعر یا نویسنده را به پدید آوردن آن اثر فرمان داده یا از او حمایت کرده و او را مورد تشویق قرار داده است: آن گاه سبب به نظم آوردن (یا نوشتن کتاب) و احیاناً مختصری از ترجمهٔ احوال مؤلف (یا شاعر) است تا آنجا که به کار اثر وی مربوط می‌شود.

در این مقدمه ممکن است مطالب گوناگون دیگری، به تناسب زمان و مکان و وضع مؤلف و موضوع تألیف وی، یا چیزهای دیگر نیز در میان آید، پس از پایان مقدمه است که اصل کتاب آغاز می‌شود.

اما پیش از آن که به گفتگو دربارهٔ مطالب اصلی شاهنامه پردازیم، باید یادآوری کنیم که فردوسی، در هنگام به نظم آوردن شاهنامه ایمان راسخ داشته است که این کتاب، تاریخ ایران، از قدیم‌ترین روزگاران، از فراسوی تاریخ تا حملهٔ عرب به ایران است و هیچ‌یک از داستان‌ها و مباحثی که در آن آمده جنبهٔ تخیلی و افسانه‌ای ندارد.

فعلاً فرصت برای اثبات این نکته نیست. فقط امیدوارم که خوانندگان عزیز این گفته را بی‌مطالبهٔ دلیل و برهان از نویسندهٔ این گفتار بپذیرند.  
مطالب اصلی شاهنامه از سه بخش اساسی بیرون نیست:

۱- بخش اساطیری، که در آغاز شاهنامه قرار گرفته و در حدود یک دهم کل شاهنامه است.

۲- بخش حماسی، که در وسط شاهنامه قرار گرفته و مهم‌ترین قسمت آن و حاوی روایت‌ها و داستان‌های جاویدان ملی از قبیل داستان‌های رستم و سهراب، رستم و اسفندیار، داستان‌های هفت خان، داستان سیاوش، بیژن و منیژه، جنگ یازده رخ و مانند آن‌هاست. قهرمان اصلی و چهرهٔ برجسته و شکست‌ناپذیر این بخش رستم پسر زال، و زمینهٔ اصلی آن جنگ‌ها و اختلاف‌های پایان‌ناپذیر ایرانیان و تورانیان است. این بخش سرانجام با کشته شدن رستم به حيله، بدست برادرش شغاد پایان می‌یابد.

۳- بخش تاریخی است که از سرگذشت دارا و هجوم اسکندر به ایران آغاز می‌شود و به حملهٔ اعراب پایان می‌یابد. در این بخش داستان اسکندر با افسانه آمیخته،

روزگار اشکانیان به فراموشی برگزار شده و دوران ساسانی به تفصیل بنظم آمده، اگر چه سرگذشت نخستین پادشاهان ساسانی نیز با افسانه آمیخته شده است.

با این حال مطالعه کننده شاهنامه نباید در ضمن مطالعه منتظر دیدن خط فاصلی باشد که قسمت اساطیری را از بخش حماسی، و جزء حماسی را از فصل تاریخی شاهنامه جدا کند. این سه بخش مانند سایه و نیم سایه و آفتاب، به یکدیگر آمیخته است: بخش اساطیری، آرام آرام جنبه حماسی به خود می‌گیرد و سرچشمه داستان‌های پهلوانی، داستان سام و زال و عشق او به رودابه و زاده شدن رستم، در قسمت اساطیری، در ضمن شرح دوران پادشاهی منوچهر پسر ایرج و نوه فریدون آمده است.

نیز هم اکنون گفتیم که سرگذشت اردشیر بابکان و شاپور نخستین شاهان ساسانی با افسانه‌های حماسی، که تقلید گونه‌ای از داستان‌های منسوب به رستم و اسفندیار و دیگران است آمیخته شده، اما رفته رفته جنبه تاریخی خالص به خود می‌گیرد و با آنچه طبری و مسعودی و ثعالبی و حمزه و دیگران یاد کرده‌اند برابر می‌رود.

در این گفتار کوتاه، درباره بخش تاریخی چیز زیاد دیگری برای گفتن نداریم. آنچه باقی می‌ماند باز نمودن تفاوت اساسی دو بخش اساطیری و حماسی است: در قسمت اساطیری — که سخت فشرده و مختصر است تا جایی که گاه سخن شاعر صورت رمز و کنایه به خود می‌گیرد — همه سخن از آغاز شدن زندگی انسانی است. سرگذشت موجودی است که رفته رفته وادی ظلمانی حیوانیت را پشت سر می‌گذارد و به عرصه روشن انسانیت گام می‌نهد. چنین موجودی به خانه، پناهگاه، لباس، غذا، ابزار تولید، مهار کردن آتش، تهیه سلاح، تسلط بر آنها و قوام بخشیدن به پایه‌های جامعه‌ای که در حال تشکیل است نیاز دارد.

چنین است که به گفته فردوسی در دوران کیومرث مردم در شکاف کوه‌ها، در غارها می‌زیستند و از شکار گذران می‌کردند و با دیوان می‌جنگیدند. از آن پس هوشنگ است که آتش — و در واقع مهار کردن آتش — را می‌شناسد، فلان پادشاه دیگر مردم خود را فرمان می‌دهد که از پوست جانوران برای خود لباس پدید آورند. کم کم مردم به دشت می‌آیند و کشاورزی آغاز می‌کنند و به اهلی کردن جانوران

می پردازند و خانه می سازند. در دوران هفتصد ساله پادشاهی جمشید (به روایت فردوسی، نهصد سال به روایت اوستا) کارهای مهمی صورت می گیرد: ریسندگی و بافندگی، آهنگری و ابزارسازی، پدید آمدن خورش های گوناگون، کشتی ساختن و به آب انداختن، تقسیم جامعه به طبقات چهارگانه، آموختن ساختن کاخ و ایوان و گرمابه و نوشتن خط — نه یک خط بلکه سی خط — از دیوان، از دست آوردهای روزگار جمشید است. در دوران فریدون، که پادشاهی بسیار قدیمی است تقسیم کشور بین پسران سه گانه پیش می آید و فریدون ایران را به ایرج، پسر کهر خود وامی گذارد. این نشانه رمزگونه (سمبولیک) از پدید آمدن کشور ایران، و کشته شدن ایرج به دست دو برادر مهتر خود سلم و تور، فرمان روایان روم و توران است که پایه های جنگ های بی پایان و اختلاف های رفع ناشدنی میان ایران و توران را پدید می آورد. پس از آن دوران هزار ساله تسلط ضحاک است که صورت افسانه ای و بیان اساطیری تسلط درازمدت قومی بیگانه — از نژاد سامی — بر ایران زمین است.



برای بیان تمام حوادثی که در بخش اساطیری شاهنامه یاد شده به گفتارهای متعدد نیاز داریم و همین اندازه که به اشاراتی مختصر یاد شد، به عنوان نمونه کافی است. در بخش حماسی، سخن رنگی دیگر دارد. جامعه تشکیل شده، دولت پدید آمده، پایه های آن قوام و استحکام یافته، طبقات روحانی و سپاهی و کشاورز و پیشه ور از یکدیگر مجزا و مشخص شده اند. ملتی زندگی خویش را آغاز کرده است. در این هنگام از یک سوی باید برای نگاهداری دست آوردها و حاصل دست رنج خویش از هجوم بیگانگان بکوشد و تن به اسارت و غارت و کشته شدن مردان و بردگی زنان و کودکان — خرابی خانه و کاشانه و به تاراج رفتن فرآورده های کشاورزی و دامداری خویش ندهد و در راه حفظ آن ها به جان بکوشد. در اینجاست که پهلوان، مظهر دفاع و مقاومت و نمونه دلیری و پایداری و شهامت قدم به میدان می گذارد.

از سوی دیگر، بهترین راه آسوده شدن از خطر دشمن آنست که به گفته قابوس نامه «پیش از آن که دشمن بر توشام خورد، تو بروی چاشت خورده باشی».

باید سرِ مار را در لانه اش کوفت و دشمن را در آشیانه اش سرکوب کرد تا دیگر هوسِ حمله و هجوم به مرزهای ایران زمین نکند. شرح جزئیاتِ این دلیری‌ها و ورأی و تدبیرها و بیانِ فرمان‌روایی پادشاهان و پهلوانی دلیرانی که ایران را به اوج عظمتِ خویش رسانیدند مربوط به بخشِ حماسی است.

از همین روی است که مهم‌ترین قسمت شاهنامه فردوسی بخش حماسی آن است، و آن قسمت که نقالان و قصه‌خوانان در قهوه‌خانه‌ها و شاهنامه‌خوانان در زیر سیاه‌چادرهای ایلات و عشایر آن را بر مردم مشتاق و علاقه‌مند فرو می‌خواندند همین بخشِ حماسی است نه بخشِ اساطیری یا تاریخی. هرگز دیده نشده است که نقالی در قهوه‌خانه از کیومرث و تهمورث دیوبند سخن گوید و اگر گاهی به ندرت و اختصار همچون درآمدی بر بخش حماسی سخنی از آنان ساز کند، باری بخشِ تاریخی شاهنامه هیچ‌گاه در هیچ قهوه‌خانه‌ای به نقل گفته نشده است و هیچ قصه‌خوانی بازگفتن آن داستان‌ها را به یاد ندارد.

همه کس این سخن را شنیده است که شاهنامه، حماسه کوه‌پیکر استاد طوس، سند استوار ملیت ایرانیان و نشانه بزرگ هویت ملی ماست. اما اگر از ایرانیان، خواه کسانی که سالیان دراز در قهوه‌خانه‌ها به داستان‌های گوناگون این کتاب گوش فرا داده و آن را از زبان قصه‌خوانان شنیده‌اند و خود از سواد بهره‌ای ندارند، و خواه آنان که تحصیلات خود را در حدود متوسطه یا عالی در مدارس ایران یا خارج به پایان آورده‌اند پرسیم: به چه دلیل شما این کتاب را سند ملیت ایرانیان می‌شمارید؟ یا سؤال را بدین گونه طرح کنیم که: اگر شاعری به نام فردوسی در ایران به دنیا نیامده بود، یا آمده بود و این کتاب را به نظم نمی‌آورد چه می‌شد؟ جوابی روشن و قانع‌کننده از آنان نمی‌شنویم.

گویی همه ایرانیان به راه‌نمایی ضمیر ناآگاه، یا تشخیص‌گریزی سود و زیان خویش قانع شده‌اند که به راستی شاهنامه فردوسی کاخی بلندپایه و جاویدان از نظم و اساسی استوار و ویران‌نشدنی برای بقای هویت ملی و ملیت ایرانی است، و از این روی دیگر در باب آن چون و چرا نمی‌کنند و آن را جزء اصول بدیهی زندگانی ملی خویش می‌شمارند. اما در حقیقت این مطلب شایسته آن است که اندکی در باب آن

بیندیشیم. فکر کنیم که اگر شاه‌نامه در دست ایرانیان نبود، واگر فردوسی این کاخ رفیع بنیان نظم را پی نیفکنده بود، چه می‌شد؟ و اکنون که وی این کار سترگ را به انجام رسانیده و فزون از یک هزار سال پیش این نامه نامور را به ایرانیان پیش کش کرده است، این شاه‌نامه در دوام و قوام اساس ملیت ما چه تأثیری داشته است. اگر فردوسی شاه‌نامه را به رشته نظم نمی‌کشید آیا کسی دیگر، شاعری از میان بیش از دوازده هزار تن گویندگانی که نام و نشان آن‌ها در کتاب‌های تاریخ و ادب و تذکره‌های شاعران ثبت است، و بسیاری از آنان به مقام بلند استادی مسلم و بی چون و چرای سخن پارسی رسیده‌اند، به جای فردوسی این کار بزرگ را به انجام نمی‌رسانید؟ این‌ها نکاتی است شایسته آن که اندکی بیشتر در باب آن‌ها غور و دقت شود.



تقریباً تمام منظومه‌های فارسی، چه داستان‌های حماسی و چه سرگذشت‌های عاشقانه، پیش از آن که به توسط شاعری به نظم آیند اصلی منشور داشته‌اند. تنها استثناء در این زمینه مثنوی‌های اخلاقی و عرفانی از نوع حدیقه سنائی، مثنوی مولانا جلال‌الدین، بعضی مثنوی‌های عطار، بوستان سعدی و جام‌جم اوحدی است که شاعر خود نخست طرح آن‌ها را ریخته و سپس به نظم کتاب خود پرداخته است. گاه در این گونه مثنوی‌ها، طرح نخستین، حتی به صورتی نیم‌رنگ و کلی نیز در مخیله شاعر ریخته نمی‌شده است. بهترین شاهد مثال در این مورد همان مثنوی کبیر مولانا است که جلال‌الدین روزی بیتی چند در (حدود ۱۸ بیت) از آغاز مثنوی را سرود و آن را بر مرید محبوب و مورد علاقه خویش چلبی حسام‌الدین فرو خواند. حسام‌الدین زیر تأثیر آن بیت‌های آتشین قرار گرفت و با اصرار و ابرام از مولانا درخواست کرد که «مثنوی» را ادامه دهد و به تشویق او دفتر اول مثنوی به پایان آمد. پس از آن زن حسام‌الدین درگذشت و وی بر اثر درد و اندوه فقدان همسر مدتی نزدیک دو سال از رسیدن به خدمت پیر و مراد خویش تقاعد ورزید. مولانا نیز سرودن مثنوی را ترک گفت و دفتر اول را به طاق نسیان نهاد تا روزی که پس از گذشت روزگاری دراز دوباره حسام‌الدین به درگاه مولانا بازآمد و تقاضای سرودن مثنوی را از سر گرفت و بدین ترتیب



دفتر دوم آغاز شد. مولانا خود در آغاز دفتر دوم بدین درنگِ دراز اشاره می‌کند:  
مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد  
سرودن مثنوی بدین ترتیب آغاز شد و مولانا تمام آن کتاب را در حال جذب و  
شور و شوق روحانی، و در حال دست‌افشانی و پای‌کوبی سرود و در اواخر دفتر ششم  
ناگهان از سرودن آن باز ایستاد و مثنوی که بی مقدمه آغاز شده بود، بی مؤخره و—  
ظاهراً— به صورتی ناقص و ناتمام به پایان آمد.

اما چنان که بار دیگر نیز یادآوری کرده‌ایم مثنوی مولانا از این لحاظ در میان  
تمام آثارگران بهای نظم و نثر فارسی منحصر به فرد است. خلاصه کلام این که شاعران  
عارف مشرب نخست طرحی از منظومه خویش در ذهن آماده می‌کردند، آن‌گاه به  
سرودن آن می‌پرداختند. حتی در میان این گونه آثار نیز می‌توان منظومه‌هایی یافت که  
اگر نه تمام آن پیش‌تر به صورت منثور وجود داشته، اما قسمت‌های بزرگی از آن در  
میان آثار منثور پیشینیان یافت می‌شود. مثلاً در الهی‌نامه عطار داستان‌های کوتاه  
بسیار جالب توجهی آمده که بی‌شک سراینده آن‌ها را در آثار گذشتگان دیده و از  
صورت قصه و افسانه برای بیان مقاصد خویش بهره گرفته است، همان‌گونه که مولانا  
هم در مثنوی از این گونه آثار استفاده فراوان کرده و استاد علامه فقید نویسنده،  
شادروان بدیع‌الزمان فروزان‌فر با فحص بلیغ بسیاری از این مآخذ را یافته و در کتاب  
ممتع خویش موسوم به «مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی» آن‌ها را گرد آورده است.

این گفتگوی مقدماتی بیش از حد به درازا کشید و غرض اصلی این بود که  
تمام داستان‌های حماسی یا عاشقانه نخست نسخه‌ای—کتبی یا شفاهی، مدون یا  
پراکنده— به نثر داشته‌اند و شاعر، به سلیقه خود، گاه آن‌ها را با دقت و امانت تمام به  
نظم آورده، و گاه در آن دخل و تصرف‌هایی روا داشته است.

قدیم‌ترین منظومه فارسی که از سوء حظ فقط نام و بیستی چند از آن برجای  
مانده کلیله و دمنه است که به وسیله رودکی لباس شعر پوشید و شاعر در برابر این کار  
نواخت و انعامی بی سابقه یافت (و شاید همین تشویق فوق‌العاده رودکی یکی از عوامل  
گردآوری روایت‌های ملی زیر عنوان شاه‌نامه به نثر از سوی ابومنصور عبدالرزاق—  
معروف به شاه‌نامه ابومنصوری— و تصمیم گرفتن فردوسی به سرودن شاه‌نامه بوده

است).

اکنون می دانیم که نخست بار ابوالفضل بلعمی وزیر دانشمند و دانش دوست و نامور فرمان روایان سامانی کلیده را از عربی به نثر فارسی ترجمه کرد و آن ترجمه را بر رودکی خواندند و شاعر استاد آن را منظوم ساخت و کلیده منظوم در زبان خرد و بزرگ افتاد و نام نصر بن احمد سامانی بدان زنده گشت. فردوسی، که خود در شرح زندگانی انوشروان فصلی مُشبع در سرگذشت و تاریخچه کلیده و دمنه آورده است در این باب می گوید:

گزارنده (= مترجم) را پیش بنشانند همه نامه بر رودکی خواندند  
 بیبوست گویا (= شاعر) پراکنده را بُسفت این چنین دُرّ آکنده را  
 فردوسی خود نیز به تکرار اشاره می کند که در نظم شاه نامه از منابعی سودجسته است. این منابع گاه کتبی بوده است:

یکی نامه دیدم پر از داستان سخن های آن بَرمنش راستان  
 فسانه کهن بود و منشور بود طبایع ز پیوند او دور بود  
 گذشته بر او سالیان دو هزار گرایدون که برتر نیاید شمار  
 و در دنباله این گفته می افزاید که گردآورنده این نامه جز اندکی از بسیار نگفته است. اما در عین حال بروی آفرین می خواند که این روایت ها را گردآورده است و اعتراف می کند که رهبر وی در نظم شاه نامه، همین نامه کهن بوده است:

هم او بود گوینده را راهبر که شاهی نشانید برگاه بر  
 گاه نیز منبع فردوسی شفاهی بوده است. این گونه داستان ها را حکیم از زبان دهقان، موبد و حتی معشوق خویش شنیده و سپس آن ها را به نظم کشیده است. در آغاز داستان رستم و سهراب گوید:

زموبد بر این گونه برداشت یاد که یک روز رستم هم از بامداد  
 غمی بُد دلش، سازنخجیر کرد کمر بست و ترکش پر از تیر کرد... الخ  
 داستان غم انگیز رستم و سهراب در هیچ یک از منابع مدون تاریخ و ادب ایران، خواه به عربی و خواه به فارسی، نیامده و شاه نامه تنها منبعی است که این شاهکار بزرگ و جاویدان تراژدی را به دست ما رسانیده است.

در مقدمه داستان سیاوش می‌گوید که آن را از گفتار دهقان به یاد دارد. بسیاری از داستان‌های دیگر نیز از گفته دهقان (که معنی آن در روزگار فردوسی یکسره با آنچه امروز از آن می‌فهمیم فرق دارد و به معنی خرده مالکان تحصیل کرده و فرهیخته و آشنا به فرهنگ و تمدن ایران است نه به معنی کشاورز ساده، و خود فردوسی نیز— به گفته چهارمقاله نظامی عروضی— از دهقانان طوس بوده) نقل شده است.

زگفتار دهقان کنون داستان تو برخوان و برگوی با راستان  
 کهن گشته این داستان‌ها، زمن همی نوشود بر سر انجمن  
 و در پایان توصیف بسیار زیبا و شاعرانه‌ای که در پیش گفتار داستان بیژن و  
 منیژه از «شبی چون شبه روی شسته به قیر» کرده است گوید: شب هنگام بت  
 مهربانم با من به باغ آمد و می و نار و ترنج و بهی آورد و چون به سخن گفتن نشستم،  
 وی این داستان را باز گفت.



به دلایلی که اکنون جای یاد کردن آن نیست، فردوسی سراسر شاه‌نامه، از بخش‌های اساطیری گرفته تا بخش‌های حماسی و تاریخی را تاریخ مَدون ایران می‌دانسته و تمام داستان‌های آن را منطبق با حقیقت می‌پنداشته و از همین روی امانتی حیرت‌انگیز در نقل و منظوم ساختن آن رعایت کرده است. این نکته را از آن جا می‌دانیم که متن پهلوی پاره‌ای از داستان‌های شاه‌نامه اکنون در دست ماست. این گونه داستان‌ها یا نخست به عربی ترجمه شده و سپس از عربی به فارسی درآمده است، یا مستقیم از پهلوی به فارسی برگردانده شده و سپس به نظم آمده است، و در هر دو صورت شعر فردوسی، با نسخه اصلی به وضعی شگفتی‌انگیز منطبق است و دلیل این وفاداری شگفت همان است که پیش از این یاد شد: چون مردم ایران این روایت‌ها را تاریخ واقعی و سرگذشت حقیقی قوم و ملت خویش می‌دانستند دخل و تصرف در آن را به هنگام ترجمه یا منظوم ساختن نوعی خیانت می‌پنداشتند و از آن گریزان بودند. از این روی می‌توان یقین داشت که داستان‌های شاه‌نامه، بی هیچ تغییر و تبدیلی همان‌هاست که در شاه‌نامه ابومنصوری یا در متن‌های پهلوی آمده، یا گوینده

آن را از زبان دهقان و موبد (که آنان نیز خود را کاملاً مقید به رعایت امانت می‌دیدند) شنیده است.

اکنون ممکن است خار خارِ شبهه‌ای در ذهن خواننده این سطور پدید آید و با خود بیندیشد: «اگر وضع چنین است که مذکور افتاد، فردوسی کاری فوق‌العاده انجام نداده، فقط کسوتِ نثر را از آن مضامین و معانی بیرون آورده و لباس نظم بر آن‌ها پوشانیده است و این کاری است که از هر شاعر ورزیده و چیره‌دستی برمی‌آید و... اگر فردوسی بدین کار توفیق نمی‌یافت، دیگری، کسی در ردیف انوری، سنائی، عثمان مختاری، اسدی طوسی یا دیگری از استادان سخن پارسی این کار را به انجام می‌رساند.»

اما این پنداریک سره باطل است. سهم فردوسی در جاویدان ساختن روایت‌های ملی ایران که با شیر در ذهن این قوم اندرون شده و با جان بدر شود، بسیار بیش از گوینده‌ای است که لباس نثر را به کسوت نظم بدل کند. اینک دلایل این گفته:

□ پیش از فردوسی دست کم دو تن دیگر این کار را آغاز کرده‌اند و یک تن آن را به انجام رسانیده است.

از سرایندگان شاه‌نامه پیش از فردوسی نام دو تن به ما رسیده است: یکی مسعودی مروزی و دیگری ابومنصور دقیقی. از شاعر نخستین در کتاب مطهر بن طاهر مقدسی، به نام البَدْءُ والتاریخ (که زیر نام «آفرینش و تاریخ» به وسیله آقای دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی به فارسی ترجمه شده و انتشار یافته) یاد شده است. وی گوید: مردم ایران کتابی دارند منظوم، به نام شاه‌نامه، که آن را سخت عزیز می‌دارند و نسخه‌های آن را به خط خوش می‌نویسند و با طلا و لاجورد تذهیب و آن را به گران‌بهاترین صورتی جلد می‌کنند و جلد کتاب را گوهرنشان می‌سازند و در حفظ آن می‌کوشند. این کتاب را شاعری به نام مسعودی مروزی به نظم آورده است (این مطلب نقل به معنی است) سپس وی دو بیت از آغاز و یک بیت از پایان این شاه‌نامه را نقل کرده که در نقل آن نیز تحریف و تصحیف بسیار راه یافته و خواندن آن را دشوار کرده است. واپسین بیت شاه‌نامه مسعودی این است:

سپری شد زمان خسروانا چو کام خویش راندند در جهاننا  
 از این بیت، و نیز دوبیت نخستین برمی آید که شاهنامه مسعودی در بحری غیر  
 از بحر متقارب (بحر شاهنامه فردوسی) سروده شده است. با این حال وزنی که  
 مسعودی انتخاب کرده نیز یکی از بحرهای بسیار معروف و مطبوع شعر فارسی است که  
 تمام دوبیتی های محلی (فهلویات) و از جمله دوبیتی های باباطاهر که قدیم ترین  
 نمونه موجود این گونه شعرهاست در این بحر سروده شده و نیز اکثر داستان های عاشقانه  
 و از جمله قدیم ترین آن ها - ویس و رامین - و خسرو و شیرین نظامی نیز به همین وزن  
 است. نام عروضی این بحر هَزَجِ مَسْدَسِ مَقْصُور (یا محذوف) است و خلاصه غربت و  
 ناآشنایی وزن شعر موجب از میان رفتن این شاهنامه نبوده است.

بررغم شرحی که مقدسی در باب کوشش ایرانیان در حفظ و نگاهداری این  
 کتاب می نویسد، اثر وی تنها منبعی است که نام این شاهنامه و لقب شاعرانه سراینده  
 و سه بیت از آن را به ما رسانیده است ورنه یاد آن نیز مانند بسیار آثاری که احتمالاً در  
 همین زمینه سروده شده و هیچ نام و نشانی از آن برجای نمانده است یک سره به  
 فراموشی سپرده می شد.

شاعر دیگری که کار سرودن شاهنامه را آغاز کرد اما به پایان نرسانید دقیقی  
 است. وی در حدود ۱۰۶۰ بیت از شاهنامه را در شرح پادشاهی گشتاسپ و پدید آمدن  
 زردشت و پشتیبانی شاه از دین تازه وی و کوششی که در راه نشر و ترویج آن کرد  
 سروده و خوش بختانه فردوسی تمام شعرهای وی را در شاهنامه خود آورده و آن را از  
 گزند زوال مصون داشته است.

حکیم طوس در مقدمه شعرهای دقیقی گوید: «شبی وی را (که کشته شده  
 بود) به خواب دیدم و گفتم که من بیتی هزار از سرگذشت گشتاسپ و ارجاسپ (شاه  
 توران) سرودم و روزگرم به سر آمد، تو اگر آن ها را یافتی بخیلی مکن و آن را در  
 شاهنامه خود بیاور.»

سپس شعرهای دقیقی را نقل می کند و در پایان آن چنین می گوید:

به گیتی نمانده است از او یادگار مگر این سخن های ناپایدار  
 چو این نامه افتاد در دست من به ماهی گراینده شد شست من

نگه کردم این نظم و سست آمدم      بسی بیت ناتن درست آمدم  
 چو طبعی نداری چو آب روان      مبر دست زی نامه خسروان  
 دهان گر بماند ز خوردن تهی      از آن به که ناساز خوانی نهی  
 باز ممکن است گروهی از خوانندگان گرامی با خود بیندیشند: ستایش  
 شاعران از شعر خود (و احیاناً انتقاد از شعر دیگران و برشمردن عیب‌های آن) امری  
 جاری و سنت عادی شاعران است. کدام گوینده است که شعر خویش را نستوده باشد  
 و ستایش گوینده از شعر خویش دلیل برتری آن نیست. درست است. اگر فردوسی  
 خود به تنهایی زبان به انتقاد از دقیقی می‌گشود، اما دیگران با او هم آواز نمی‌شدند یا  
 شعر دقیقی را برتر از شعر فردوسی می‌نهادند گفته فردوسی هیچ دلالتی بر رجحان شعر  
 وی نمی‌کرد. اما وقتی بهار در آفرین فردوسی می‌گوید:

نشان خوی دقیقی و خوی فردوسی است      تفاوتی که به شه‌نامه‌ها ببینی راست  
 و آن را در مقام برتری انکار ناپذیر فردوسی می‌سراید، یا بدیع الزمان فروزان‌فر،  
 پس از هزار سال می‌نویسد:

«ابیات دقیقی فقط قصه منظوم است و پس از کشته شدن پهلوانان فقط دریغ  
 می‌گوید و می‌گذرد، مثل این که مقصود فردوسی تهذیب اخلاق و تربیت نفس و زنده  
 کردن ایران است... برخلاف دقیقی که فقط می‌خواهد داستان منظوم و موزون  
 شود...» دیگر جای انکار برای ترجیح شعر فردوسی بر شعر دقیقی نمی‌ماند، و از تمام  
 این سخنان گذشته شعرهای فردوسی و دقیقی هر دو درست است و هر خواننده فارسی  
 زبانی که شناسایی او از شعر تا بدان حد باشد که بتواند آن دورا درست بخواند و معنی  
 آن را دریابد، خود می‌تواند گفته آن دورا با یکدیگر بسنجد. هزار بیت شعر دقیقی  
 یک نواخت، ملال‌خیز و کسل‌کننده است چندان که نمی‌توان بی‌احساس دل‌زدگی و  
 ملالت آن را یک باره از آغاز تا پایان مطالعه کرد. اما پنجاه و یک هزار بیت دیگر  
 شاه‌نامه نه تنها چنین نیست، بلکه جاذبه سخن تاحدی است که خواننده آن گذشت  
 زمان را احساس نمی‌کند و ناگاه می‌بیند شب گذشته و حدیث شاه‌نامه به پایان نرسیده  
 است!

□ □ این داستان شاعرانی بود که پیش از فردوسی به سرودن حماسه ملی

ایران دست یازیدند. اما حماسه سرایی، پس از فردوسی همچنان ادامه یافت و بسیاری از استادان، مانند نظامی گنجوی، اسدی طوسی، عثمان مختاری، سراینده برزنامه، ایران شاه بن ابی الخیر، سعدی، خواجه کرمانی، فتح علی خان صبا، ابن حسام، سروش اصفهانی و ادیب پیشاوری در این عرصه طبع آزمایی کردند و این سنت تا روزگار ما ادامه یافت و حبیب الله نوبخت در عصر پهلوی اول («شاهنامه نوبخت») را سرود و کوشید تا دنباله شاهنامه فردوسی را، از روزگار هجوم اعراب و اسلام آوردن ایرانیان تا دوران رضاشاه به نظم آورد، و بخشی از شاهنامه وی به چاپ نیز رسید و انتشار یافت.

تمام این شاعران متأخر بر فردوسی، سرمشقی مانند شاهنامه استاد طوس را در پیش روی خود داشتند. با این حال هیچ یک از آنان نه تنها بر فردوسی سبقت نگرفتند، یا اثری همانند اثر وی پدید نیاوردند، بلکه حتی به حریم والای فردوسی نیز نزدیک نشدند. در میان این آثار حماسی، بزرگ ترین آن ها یکی گرشاسب نامه اسدی طوسی، دیگری اسکندرنامه نظامی و سومین سام نامه خواجه کرمانی است.

حجم هیچ یک از این کتاب ها نه به شاهنامه، که حتی به یک پنجم آن نیز نمی رسد. برای سنجش آن ها با شاهنامه نیز هیچ گونه مقدمه چینی «فاضلان» و تبحر در ادب فارسی ضرورت ندارد. فقط گوئیم که شاهنامه فردوسی با آن عظمت تا کنون بیش از پنجاه بار تجدید چاپ شده و حال آن که بعضی آثار حماسی دیگر یا اصلاً به چاپ نرسیده، یا سال ها پیش از این یک بار طبع شده و انتشار یافته و هنوز که هنوز است نسخه های آن روی دست ناشرانشان مانده است. تنها استثنا در این مورد اسکندرنامه نظامی است و دلیل طبع مکرر آن این است که این کتاب معمولاً همراه شاهکارهای عاشقانه نظامی — خسرو و شیرین و لیلی و مجنون و هفت پیکر یک جا به چاپ می رسیده است، اما خوانندگان ایرانی، شاید به دلیل نفرتی که از اسکندر داشته اند، باقی آثار نظامی را می خوانده و این یک را فرومی گذاشته اند و شاهد این دعوی آن که شاهکارهای نظامی مانند خسرو و شیرین و هفت پیکر بارها جداگانه، به صورت منتخب و به قطع جیبی به چاپ رسیده، اما اسکندرنامه که تصادفاً آخرین کتاب نظامی و محصول دوران پختگی و بلوغ فکری شاعر و دوران کمال هنری اوست

همچنان استثنا شده است.

در نتیجه این گفتگو شاید بتوان ادعا کرد که اگر شاعری شاه‌نامه را می‌سرود و به پایان می‌رساند (همچنان که مسعودی مروزی کرد) باز اثر وی کاری جاویدان و ماندگار نمی‌شد. باز فردوسی می‌بایست بار این رنج گران را بردوش بکشد و سی و پنج سال در سرودن این کتاب رنج ببرد و کاخ بلند و جاویدان نظم را پی افکند.



آنچه تا کنون مذکور افتاد، در باب ارزش هنری بی‌مانند شاه‌نامه بود. اما این کتاب گران‌قدر چه نقشی در حفظ بنیان ملیت ما داشته است؟ پیش از ورود مستقیم بدین مطلب باید بگوییم که مسلمانان جز ایران هر کشوری را که گشودند، نه تنها مردم را به دین خود فرا خواندند، بلکه تازه مسلمانان زبان عربی — زبان دین و کلام خدا و در عین حال زبان قوم غالب — را نیز پذیرفتند و رفته رفته زبان اصلی خویش را از یاد بردند. سوریه و لبنان فعلی جای گزین فنیقیه است: نخستین قومی که الفبا را اختراع کردند و گامی بزرگ در راه پیشرفت فرهنگ بشری و تعمیم سواد و آموزش خواندن و نوشتن برداشتند. اما امروز آنان خود را جزو ملل عرب به شمار می‌آورند. مصر، با شش هزار سال تمدن، کشوری که پدید آمدن جامعه و استقرار پادشاهی در آن سه هزار و پانصد سال قدیم‌تر از نخستین شاهنشاهی ایران است، امروز زبان اصلی خود را از یاد برده است. فقط گروهی قبطیان که اقلیتی ناچیز در کشور به شمار می‌آیند و به کار کشاورزی اشتغال دارند بقایای زبان کهن مصر (زبان قبطی) را نگاه داشته‌اند (و این همان زبانی است که شامپولین فرانسوی به یاری آن موفق به خواندن خط هیروگلیف شد). اما مصریان خود را عرب می‌شمارند و از «میراث عربی ما» (تراثنا العربیه) دم می‌زنند. ایران نخستین کشوری است که در برابر هجوم اعراب، اسلام آورد، اما هرگز به عربی سخن نگفت و نه تنها زبان خود را نگاه داشت، بلکه پیش‌رفت اسلام به سوی شرق (هند و پاکستان و مالزی و اندونزی تا حد چین) به زبان فارسی بوده و هست. این همت ایرانیان است که با سخت‌کوشی و مواظبت بسیار زبان شیرین خود را حفظ کردند. اما به یاد داشته باشیم که فردوسی گفت وقتی این نامه پرازداستان را دیدم، که دو هزار سال — اگر نه بیشتر — از عمر آن می‌گذشت. پیش از فردوسی مردم ایران در



طی دو هزار سال این داستان‌ها را سینه به سینه از سلف به خلف انتقال داده و در طی این روزگار دراز ذوق و سلیقه ایرانی ناسازی‌ها و بی‌اندامی‌های آن را به اصلاح آورده و از سرگذشتی مختصر— آن‌چنان که در اوستا و مراجع قدیم آمده بود— داستانی دل‌پذیر ساخته بودند. شاید سلیقه فردوسی نیز در انتخاب بهترین و محبوب‌ترین این داستان‌ها دخالت داشته است، چه در روزگاری احياناً داستان‌های گرشاسپ و سام و برزو و جهان‌گیر و گوش‌پیل دندان و دیگر سرگذشت‌های حماسی نیز وجود داشته و در دست‌رس او بوده است. اما او با نبوغ خاص خویش داستان‌های رستم— آن هم نه تمام داستان‌های منسوب به رستم— بلکه دل‌پذیرترین و زیباترین آن‌ها را برگزید و لباسی از نظم بر آن پوشانید که روزگار آن را کهن نگرداند و از باد و باران گزند نیابد. بدین ترتیب داستان‌های شاه‌نامه، از همان روزگار فردوسی، با شعری بر سر زبان‌ها افتاد. مسعود سعد سلمان که اندکی پس از فردوسی می‌زیست کتابی به نام «اختیارات شاه‌نامه» ترتیب داد و مقداری از شاه‌نامه را— آن اندازه که در کتابی دستی و قابل حمل و نقل بگنجد— برگزید. با این حال شاه‌نامه با همه عظمت خویش، همان‌گونه که مقدسی در باب شاه‌نامه مسعودی مروزی گفته بود، در طی قرون و اعصار با دقت و مواظبت بسیار نوشته و نگارگری و تذهیب و تزیین شد چندان که امروز بیش از پانصد نسخه خطی از این کتاب عظیم را می‌توان فقط در کتاب‌خانه‌های عمومی عالم سراغ کرد و نخستین چاپ آن به سال ۱۸۱۱ میلادی در هندوستان صورت گرفت و کار چاپ و نشر آن همواره تا امروز ادامه یافته است.



می‌دانیم که بسیاری از مردان عشایر— حتی بدون داشتن سواد— نیمی یا بیش از نیمی از شاه‌نامه را از بر دارند و در هنگام کوچ و خاصه در رویارویی با دشمن شعرهای آن را برای برانگیختن شور و حمیت رزم‌آوران می‌خوانند چه اشعار شاه‌نامه چنان است که به گفته محمود غزنوی— مرد ترک نژاد ترک‌زبانی که هیچ ارادتی به فردوسی و شاه‌نامه او نداشت— مردی از آن همی زاید.

مردم شهری نیز سال از پس سال و قرن از پی قرن، در تفرج گاه‌ها، در سر چهارسوق‌ها، در حیاط مسجدها، کاروان‌سراها، قبرستان‌ها و میدان‌های عمومی

می ایستادند و به گفتار قصه‌خوان که این داستان‌ها را می‌سرود گوش فرا می‌دادند و چون قهوه‌خانه در ایران پدید آمد مجلس قصه‌خوانی بدان جا رفت و تا امروز در همان مکان جای گزیده است و دل و جان مردم کوچه و بازار را صفا و روشنی می‌بخشد.

جاذبه سحرآمیز این داستان‌ها بدان حد بوده است که در صدر اسلام شهرت آن تا جزیره‌العرب رسیده بود و مردی از دشمنان جدی اسلام و رسول اکرم به نام نصر بن حارث، که موسیقی می‌دانست و داستان می‌سرود، سفری به ایران رفت و داستان‌های رستم و سهراب و رستم و اسفندیار را از ایران برای اعراب به ارمغان آورد و هم‌زبانان خود را تشویق می‌کرد که به سخنان محمد(ص) گوش فراندهند که وی حدیثی خوش‌تر از آن را از ایران برای ایشان آورده است. همین کار سر نصر بن حارث را به باد داد و داستان‌سرایی و قصه‌خوانی را در اسلام تحریم کرد.

آیا خواندن و از بر خواندن این داستان‌های منظوم زیبا و فصیح که کودکان آن را از دوران زبان باز کردن فرا می‌گرفتند و تا واپسین دم زندگی از آن لذت می‌بردند یکی از عوامل استوار حفظ و نگاه‌داری زبان فارسی نبوده است؟ و آیا فردوسی وقتی می‌گوید:

پی افکندم از نظم کاخی بلند      که از باد و باران نیابد گزند  
حق با او نبوده است؟!

اما از نظر ارزش ادبی، شاه‌نامه امروزی دارای قریب پنجاه و دو هزار بیت است (نزدیک ده هزار بیت آن از میان رفته است) و اگر به طور متوسط هر بیت را دارای ده کلمه بگیریم پانصد و بیست هزار کلمه مصطلح فارسی زبانان، در این گنجینه بی‌مانند برای ما به یادگار مانده است، و چون شاه‌نامه فردوسی منظوم بوده، قید رعایت وزن و قافیه، کار دخل و تصرف ناسخان در آن را به مراتب دشوارتر از تصرف در کتاب‌های نثر می‌ساخته است. از این روی می‌توان گفت که اکثریت این بیت‌ها (خاصه در نسخه‌های قدیم شاه‌نامه) به همان صورت که بر قلم فردوسی جاری شده در این کتاب به یادگار مانده و شناس‌نامه‌ای هزار و چند ساله برای هریک از آن واژه‌ها و مثل‌ها و ترکیب‌ها و عبارات‌ها به دست ما داده است و این کم‌ترین بهره‌ای است که از کوچک‌ترین اجزاء شاه‌نامه یعنی واژه‌های آن می‌توان برد ورنه برای

فوایدی که از نظرگاه‌های گوناگون ادبی، تاریخی، جامعه‌شناسی، مردم‌شناسی، اقتصادی، فلسفی، دینی و غیر آن می‌توان از این گنج شایگان برگرفت باید کتاب‌ها پرداخت و تاکنون محققان ایرانی و غیر ایرانی صدها سال است که در این راه گام برداشته‌اند و هنوز در آغاز کارند. از این روی این نوشته کوتاه را نیز می‌توان سپاس نامه‌ای مختصر و یاد خیری از آن بزرگ مرد، نه درخور قدر او، که درخور بی‌بضاعتی نویسنده آن در شمار آورد و آن را با بیتی دو از بهار در آفرین فردوسی به پایان آورد:

گفت پیغمبر که دارند اهل فردوس برین	بر زبان لفظ دری، جای زبان مادری
نی عجب گر خازن فردوس، فردوسی بود	کو بود بی شبهه ربّ النوع گفتار دری





داستان‌های حماسی بیشتر شرح جهان‌گیری یا دست‌کم جهان‌داری پادشاهان است و ستیز و آویز پهلوانان و تیغ‌زنی و تیراندازی جنگ‌آوران، و به گفته شیخ اجل سعدی در آن جا سخن همه از خشت (=نیزه‌ای کوتاه که آن را از نزدیک به سوی دشمن پرتاب می‌کرده‌اند) و کوپال (=گرز) و گرزگران است. و اگر در این گونه داستان‌ها گفتگویی از بزم‌آرایی و مهرورزی و عاشقی در میان آید، باز بهانه‌ای است برای بقای نسل پهلوانان و ادامه یافتن جنگ‌های پایان‌ناپذیر برای کسب افتخار و سیادت و تأمین رفاه و آسایش و امنیت ملت‌ها. این است که داستان‌های عاشقانه در کتاب‌های حماسی چندان فراخ دامن و گسترده نیست و معشوق پهلوانان سایه‌وار چند لحظه‌ای در صحنه جلوه‌گری می‌کند، سپس کنار می‌رود و باز عرصه هنر‌نمایی را به پهلوان وا می‌گذارد. با این حال دو داستان معروف عاشقانه شاهنامه استاد طوس، یکی زال و رودابه و دیگری بیژن و منیژه حال و هوای دیگر دارد، و بسیار زیبا و مؤثر، و با رعایت تمام موازین و دقایق داستان‌سرایی عاشقانه سروده شده است. در این گفتار از داستان زال و رودابه که در عین حال نخستین داستان عاشقانه شاهنامه فردوسی و سرشار از لطف و زیبایی است سخن خواهیم گفت.

سام نریمان مدت‌ها فرزندی نداشت و دلش جویای آن بود تا دلارامی در شبستانش از او بارگرفت و پس از گذشت زمان معهود پسرى تن درست و نیرومند و زیبا بزاد که موی سرش سپید بود. هیچ کس یارای آن نداشت که ماجرا را به سام بازگوید تا سرانجام دایه او این خبر را به سام رسانید. پدر چون نوزاد خویش را «پرسر» یافت او را به دامنه البرزکوه افکند و سیمرغ او را برداشت و پرورد و وقتی داستان زال و پهلوان مرغ پرورده سپید موی و شرح زیبایی و خوش اندامی و پهلوانی او در جهان گسترده شد، سام به البرزکوه رفت و سیمرغ فرزندش را بدو باز داد و سام با پسر پیش منوچهر پادشاه وقت آمد و منوچهر به چشم تحسین در وی نگریست و:

چنین گفت مرسام را، شهریار      که از من تو این (=زال) را به زنهار (=درامان) دار  
به خیره میازارش از هیچ روی      به کس شادمانه مشو جز بدوی  
که فرّ کیان دارد و چنگ شیر      دل هوشمندان و آهنگ شیر  
آن گاه شاه موبدان و ستاره شناسان را بخواند تا طالع وی را بینند و آینده او و سرنوشتش را بازگویند.

ستاره شناسان هم اندر زمان      از اختر گرفتند پیدا نشان  
بگفتند با شاه دیهیم دار      که شادان بزی تا بُود روزگار  
که او پهلوانی بود نامدار      سرافراز و هشیار و گرد و سوار  
شاه از این مژده اختر شناسان شاد شد و عهدی نوشت و حکمرانی ناحیه ای وسیع، ز دریای چین تا به دریای سند، از زابلستان تا فراسوی بُست را بدو ارزانی داشت. پدر و پسر با استقبال گرم مردم وارد زابلستان شدند. سام فرزند را در آن جا گذاشت و گفت من باید به فرمان شاه به سوی گرگساران و مازندران بروم و با سرکشان و دیوان آن سامان پیکار کنم و فرزند من یادگار من در میان شما و فرمان روای شماست. نیز زال را گفت:

کنون گرد خویش اندر آور گروه      سواران و مردان دانش پُژوه  
بیاموز و بشنوز هر دانشی      که یا بی زهر دانشی را مشی  
زال نیز اندر ز پدر را به کار بست و پس از رفتن وی:

زهر کشوری موبدان را بخواند      پژوهید هر کار و هر چیز راند

ستاره شناسان و دین آوران      سوارانِ جنگی و کین آوران  
شب و روز بودند با او به هم      زدندی همی رای بر بیش و کم  
چنان گشت زال از بس آموختن      تو گفتی ستاره است از فروختن  
به رای و به دانش به جایی رسید      که چون خویشتن در جهان کس ندید



روزی زال به عزم تفرّج و آهنگِ شکار از زابل بیرون آمد و به سوی کشور هندوان روی نهاد و ناگزیر می‌بایست در راه از کابل و دنبرو و «مرغ» و «مای» بگذرد. زال در سر راه نخست خندان و شادمان به کابل رسید.

ز زابل به کابل رسید آن زمان      گرازان و خندان و دل شادمان  
یکی پادشا بود مهرباب<sup>(۱)</sup> نام      زبردست، با گنج و گسترده کام  
به بالا به کردار آزاده سرو      به رخ چون بهار و به رفتن، تَدرو (= قرقاول)  
رضحاک تازی گهرداشتی      به کابل همه بوم و برداشتی  
همی داد هر سال با (= به) سام ساو (= باج)      که با او به رزمش نبود ایچ تاو (= تاب)

مهرباب کابلی به استقبال زال آمد و پیش کش فراوان آورد. زال نیز او را بنواخت و مهمانش کرد و برخوان پهلوانی بنشانند و پس از برداشتن خوان بساط می و جام ورود و سرود گسترده شد. چون مهرباب از خوان زال برخاست و آهنگ رفتن کرد، زال را روش و منش و بُرز و یالی مهرباب خوش آمد و برازندگی وی را بستود:

چنین گفت با مهتران زال زر      که زیباتر از این که بندد کمر؟  
در همین جا بود که یکی از صاحب خبران، برای خوش آیند زال، یا نشان دادن علم و اطلاع خویش و آگاهی از اسرار نهانی، زال را مخاطب قرار داد. فردوسی از زبان آن سرداریکی از زیباترین وصف‌ها را از رودابه ارائه می‌دهد:

یکی نامدار از میان مِهان      چنین گفت کای پهلوان جهان  
پس پرده او یکی دختر است      که رویش ز خورشید روشن تر است  
ز سرتابه پایش به کردارِ عاج      به رخ چون بهشت و به بالا چوساج  
بر آن سَفَتِ (= شانه) سیمیش مُشکین کمند      سرش گشته چون حلقه پای بند  
رخانش چو گلنار و لب: ناردان (= دانه انار)      زمیمین برش (= سینه اش) رُسته دونار، دان (= بدان)

دو چشمش بسانِ دو نرگس به باغ  
 مژّه تیرگی برده از پَرزِ باغ  
 دو ابرو بسانِ کمانِ طراز<sup>(۲)</sup>  
 بر او مژّه پوشیده از مُشک ناز  
 بهشت است سرتاسر آراسته  
 پر آرایش و رامش و خواسته  
 بر آورد مرزال را دل به جوش  
 چنان شد کز او رفت آرام و هوش  
 در داستان‌های ایرانی یکی از راه‌های عاشق شدنِ پسر و دختری به یکدیگر،  
 عاشق شدن از راه گوش و شنیدنِ وصفِ معشوق از کسانی است که او را دیده‌اند، گو  
 این که این روش منحصر به ایرانیان نیست و شاعری عرب نیز گوید که «گوش من  
 دوستدار کسی در میان قبیله است و گاهی گوش پیش از چشم عاشق می‌شود» ز زال  
 نیز با شنیدنِ وصفِ رودابه بروی مهر آورد و— خواهیم دید— که رودابه نیز به همین  
 ترتیب و از همین راه به زال دل باخت.

شب را زال بیشتر نشست و اندیشید و کمتر خفت و چون آفتاب برآمد، بار  
 دیگر مهرباب کابلی به دیدار او آمد. زال او را بنواخت و گفت از من چه می‌خواهی؟  
 بگوی تا انجام دهم. مهرباب می‌گوید تنها آرزوی من این است که قدم رنجه کنی و  
 یک روز در خانه بمهمان من آیی. اما زال

چنین داد پاسخ که این رای نیست  
 به خانِ تو اندر مرا جای نیست  
 نباشد بدین، سام همدستان  
 همان شاه، چون بشنود داستان  
 که ما می‌گساریم و مستان شویم  
 سوی خانه بُت پرستان شویم  
 یکی از گره‌ها و دشواری‌های داستانِ عشق زال و رودابه همین است. زال به  
 عذر این که مهرباب بت پرست است از رفتن به خانه او خودداری می‌کند و به صراحت  
 می‌گوید که سام، و نیز پادشاه، موافق نیستند که ما به خانه بت پرستان رویم و با آنان  
 به می‌گساری بنشینیم. و بدیهی است که به زنی خواستنِ زال دختر چنین شخصی را،  
 چه موافقی ممکن است در راه داشته باشد. اما آنجا که عشق خیمه زند جای عقل  
 نیست.

فردوسی پس از شرح این صحنه گوید همراهان زال به علتِ بددینیِ مهرباب  
 بدو اعتنایی نمی‌کردند و او را از دیوانگان می‌پنداشتند. اما:  
 چوروشن دلِ پهلوان را بدوی  
 چنان گرم دیدند با گفت و گوی



مر او را ستودند یک یک مهان همان کز پس پرده بودش نهان...  
 دل زال یک باره دیوانه گشت خرد دور شد عشق فرزانه گشت  
 با تمام این احوال زال با خود می گوید: بهتر است از این کار دست بدارم وزن  
 نخواهم و تا زنده ام با اسب و میدان جنگ بسر ببرم که زن خواستن مایه رسوایی نزد  
 خردمندان است.

\* \* \*

عاشق شدن رودابه بر زال نیز از راه گوش است. مهراب به خانه باز می گردد و  
 از زیبایی زن و دختر خود در شگفت می شود:

دو خورشید بود اندر ایوان اوی چو سیندخت (=زن) و رودابه (=دختر) ماه روی  
 بیاراسته همچو باغ بهار سرا پای پر بوی و رنگ و نگار  
 شگفتی به رودابه اندر بماند همی نام یزدان بر او بر بخواند  
 یکی سر و دید، از برش، گرد ماه نهاده ز عنبر به سر بر، کلاه  
 به دیبا و گوهر بیاراسته بسان بهشتی پر از خواسته...  
 سیندخت مادر رودابه از شوهر پرسید: این پیر سر پور سام چگونه مردی است؟

آیا در خور تخت و تاج هست یا هنوز از کنام سیمرغ یاد می کند؟

چنین داد مهراب پاسخ بدوی که ای سرو سیمین بر ماه روی  
 به گیتی در از پهلوانان گرد پی زال زر کس نیارد سپرد  
 چو دست و عنانش بر ایوان، نگار نه بینی، نه برزین چنویک سوار  
 دل شیر نر دارد و زور پیل دو دستش به کردار دریای نیل  
 چو برگاه (=تخت) باشد دُر افشان بُود چو در جنگ باشد سرافشان بُود  
 رُخش سرخ، ماننده ارغوان جوان سال و بیدار و بختش جوان  
 به کین اندرون چون نهنگ بلاست به زین اندرون تیز چنگ ازدهاست...  
 از آهو (=عیب) همان کش سپید است موی بگوید سخن مردم عیب جوی  
 سپیدی مویش بزبید همی تو گویی که دل ها فریبده می  
 رودابه با شنیدن این سخن رنگش مانند گلنار سرخ می شود و عشق زال را در

دل می گیرد:

دلش گشت پر آتش از مهر زال از او دور شد خورد و آرام و هال (=قرار و آرام)  
 بدین ترتیب، عاشق و معشوق یکدیگر را نادیده به هم دل می‌بازند. نخست بار  
 رودابه رازِ دلِ خویش را به پنج تن پرستندگان (=خدمتگاران) خویش فاش می‌کند  
 که:

پر از پورسام است روشن دلم به خواب اندر اندیشه زونگسلم  
 همیشه دلم در غمِ مهرِ اوست شب و روزم اندیشهٔ چهاروست  
 پرستندگان نخست از شنیدن این سخن تعجب می‌کنند و پس از لختی ستایش  
 وی گویند:

تورا خود به دیده درون شرم نیست پدر را به نزد تو آرم نیست  
 که آن را که اندازد از بر، پدر (=زال) تو خواهی که گیری مرا و را به بر  
 که پروردهٔ مرغ باشد به کوه نشانی شده در میان گروه  
 کس از مادران پیر هرگز نژاد نه زان کس که زاید، بیاید نژاد  
 چنین سرخ دو بُسَد (=مرجان) شیربوی شگفتی بُود گر شود پیرجوی  
 جهانی سراسر پر از مهر تست به ایوان‌ها صورتِ چهار تست  
 تورا با چنین روی و بالای و موی ز چرخ چهارم خور آیدت شوی  
 رودابه خشمگین شد و چین بر ابرو آورد و از سرِ خشم برایشان بانگ زد:

نه قیصر بخوام نه فغفور چین نه از تاج داران ایران زمین  
 به بالای من پورسام است، زال ابا بازوی شیرو با برزویال  
 گرش پیر خوانی همی، گر (=یا) جوان مرا او به جای تن است و روان  
 آن گاه پرستندگان را می‌فرستد که از زال خبری بگیرند. آنان نزدیک خیمهٔ  
 زال به گل چیدن می‌روند. زال را چشم بدیشان می‌افتد و می‌پرسد اینان کیستند؟  
 می‌گویند رودابه خدمتگارانِ خود را برای گل چیدن بدین جای می‌فرستد. زال نیز به  
 عنوانِ شکار بیرون می‌رود و ماهرانه یک مرغابی را به تیر می‌زند، سپس سرِ گفتگورا  
 با پرستندگانِ رودابه باز می‌کند و خبرِ معشوق را از ایشان می‌پرسد و هدیه‌هایی برای  
 وی می‌فرستد. نتیجهٔ گفت و گویِ ایشان این است که ترتیبی بدهند تا زال شب هنگام  
 نزدیک کاخ سرو سَهی برود و با کمند به بام قصر برآید و دیدارِ آن دو میسر شود. در

طی این گفتگوها باز وصف‌هایی سخت زیبا، از زال و رودابه آمده است که بر لطف و زیبایی داستان می‌افزاید:

سه دیگر چو رودابه ماه روی  
یکی سروسیم است با رنگ و بوی  
ز سرتابه پایش گل است و سمن  
به سروسهی بر، سُهیلِ یمن  
از آن گنبدِ سیم، سر بر زمین  
فرو هشته بر گل کمند از کمین  
به مُشک و به عنبر سرش بافته  
به یاقوت و زُمرُذ تَنَشِ تافته  
سر زلف و جعدش چو مشکین زره  
فکنده است گویی گره بر گره  
ده انگشت برسانِ سیمین قلم  
بر او کرده از غالیه صد رقم  
بت آرای چون او نبیند به چین  
بر او ماه و پروین کنند آفرین...

سرانجام خورشید تابنده ناپدید می‌شود و شب فرخنده دیدار فرا می‌رسد. سپهد به سوی کاخ رودابه روی می‌نهد، و ماه روی نیز چون سروسهی بر بام می‌رود. دو دل داده از دور یکدیگر را می‌بینند. نخست رودابه بدو خوش آمد می‌گوید:

دو بیجاده (= یاقوت) بگشاد و آواز داد  
که شاد آمدی ای جوانمرد، شاد  
پیاده بدین سان ز پرده سرای  
برنجیدت این خسروانی دو پای  
وزال: چنین داد پاسخ که ای ماه چهر  
درودت زمن، آفرین از سپهر  
چه مایه شبان، دیده اندر سِماک<sup>(۳)</sup>  
خروشان بُدم پیش یزدانِ پناک  
همی خواستم تا خدای جهان  
نماید مرا رویت اندر نهان  
یکی چاره راه دیدار جوی  
چه پرسى؟ تو بر باره و من به کوی؟

آن گاه یکی از صحنه‌های فوق‌العاده زیبا، و شاید زیباترین صحنه در تمام داستان‌های عاشقانه جهان، اتفاق می‌افتد:

کمندی گشاد او ز سرو بلند (= گیسو)  
کس از مشک زان سان نپیچد کمند  
خم اندر خم و مار بر مار بر  
بر آن غبغبش تار بر تار بر  
بدو گفت بر تاز و برکش میان  
بر شیر بگشای و چنگ کیان  
بگیر این سیه گیسو از یک سویم  
ز بهر تو باید همی گیسویم  
بدان پروریدم من این تار را  
که تا دستگیری کند یار را

زال با شگفتی بدان ماهروی نگریست، گیسوی یار را بوسه داد و کمندی از

چاکر خویش بگرفت و بر کنگره کاخ افکند و به بام برشد. هر دو به درون قصر رفتند. رودابه بزمی شاهانه آراسته بود. عاشق و معشوق پس از بهره‌مندی از دیدار یکدیگر، و راز و نیاز شبانگاهی به اصلِ مطلب می‌رسند: نه سام با این وصلت موافق است و نه حتی منوچهر پادشاه ایران. زال این حقیقت تلخ را بر زبان می‌آورد و برای روبرو شدن با آن چنین چاره‌جویی می‌کند:

منوچهر اگر بشنود داستان	نباشد بر این کار همداستان
همان سام نیرم بر آرد خروش	از این کار بر من شود او به جوش
ولیکن نه پرمایه جان است و تن	همان خوار گیرم، بیوشم کفن
پذیرفتم از داد گرداورم	که هرگز ز پیمان تونگ‌گذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم	چو ایزد پرستان نیایش کنم
مگر کودل سام و شاه زمین	بشوید ز خشم و ز پیکار و کین...
بدو گفت رودابه، من همچنین	پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا	جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان، زال زر	که با تخت و تاج است و با زیب و فر

بدین سان پیمان وفاداری بین آن دو بسته می‌شود. اما شاه ایران، و نیز سام پدر زال موافقت ندارند که وی به مهمانی به خانه‌ی مهرباب برود و با او بر سر یک سفره بنشیند. اکنون زال، تنها ثمره‌ی خاندان پهلوانی ایران می‌خواهد با دختر چنین مردی، که ایرانیان او را بدین می‌خوانند و از معاشرت با او پرهیز می‌کنند، و او خود نسب از ضحاک تازی دشمن ایران و ایرانیان، سلطه‌گر و ستمکاره هزار ساله ایران دارد، زناشویی کند و این کاری است که به ظاهر محال می‌نماید. کشش داستان شورانگیز زال و رودابه نیز در همین پای افشردن زال در عشق رودابه و چیره شدن او بر این موانع گذرناپذیر است.

دو دل داده، دست در دست یکدیگر از بام قصر فرود آمدند:

گرفت (=رودابه) آن زمان دستِ دستان به دست	برفتند هر دو به کردارِ مست
سوی خانه‌ی زرنگار آمدند	بدان مجلسِ شاه وار آمدند
بهشتی بُد آراسته پرزنور	پرستنده (=خدمتگار) بر پای و بر پیش حور

شگفت اندر او مانده بُد زالِ زر  
 ابا یاره و طوق و با گوشوار  
 دو رخساره چون لاله اندر سمن  
 همان زال با فر شاهنشهی  
 حمایل یکی دِشنه اندر برش  
 همی بود بوس و کنار و نبید  
 بر آن روی و آن موی و بالا وفر  
 ز دینار و گوهر چو باغ بهار  
 سر جعد زلفش شکن بر شکن  
 نشسته بر ماه با فرهی  
 زیاقوت سرخ افسری بر سرش  
 مگر شیر، کوگور را نشکرید  
 در همین مجلس است که زال به محبوبه می گوید که اگر منوچهر این داستان را بشنود، با آن مخالفت می کند، پدر من سام نیز خروش بر خواهد آورد:

ولیکن نه پر مایه جان است و تن  
 پذیرفتم از داد گرداورم  
 شوم پیش یزدان ستایش کنم  
 مگر کودل سام و شاه زمین  
 جهان آفرین بشنود گفت من  
 همان خوار گیرم، بپوشم کفن  
 که هرگز ز پیمان تونگذرم  
 چو ایزد پرستان نیایش کنم  
 بشوید زخشم و ز پیکار و کین  
 مگر کاشکارا شوی جفت من  
 تا زمانی که داستان مهر آوردن این دو دل داده بر یکدیگر پنهان بود، کار به مراد دل ایشان می گشت. اما زال می خواست او را آشکارا جفت خویش سازد، باید قصه این عشقِ شکیب سوز علنی شود. اما در این میان، هیچ کس جز خود آن دوبا این کار موافق نیست.

مهراب، البته داشتن دامادی چون زال، فرزند سام سوار را از خدا می خواهد که هم پهلوان است و هم برای او تکیه گاهی قوی است. اما وی نژاد از ضحاک دارد. پادشاه ایران نیز منوچهر نواده فریدون است که در جوانی با ضحاک پیکار کرد و او را بگرفت و به دماوند در بند کشید. در زمان فریدون پسرش ایرج به دست برادرانش سلم و تور کشته شده بود. بنابر این منوچهر بی واسطه به جای نیای خویش نشسته است و هنوز چند سالی بیش از پایان حکومت هزار ساله و بیداد گرانه ضحاک نگذشته است. مهراب باید بسیار راضی باشد که فرمانروایی ناحیه ای کوچک (کابل) بر سر راه هند را بدو وا گذاشته اند، باید هر چه بتواند از ایجاد سرو صدا پرهیز کند و از کاری که موجب جلب توجه شهنشاه ایران بدوست پرهیزد، و اکنون این داستان زال... تنها

بازماندهٔ خاندانِ پهلوانیِ ایران، پسر سام سوار، و شایعهٔ مهر آوردن وی بر رودابه... ممکن است خون به پا کند، آتشی برافروزد که نه تنها او و زن و دخترش، بلکه تمام مردم کابل نیز در آن بسوزند.

این نحوهٔ تفکرِ خاندانِ «عروس» بود که از گفتارِ فردوسی در طیِ داستان بر می‌آید. زن مهراب نیز درست بر همین عقیده است، اما مهراب با داشتنِ مسئولیتِ فرمان‌روایی بیشتر به سرنوشتِ مردم می‌اندیشد و از همین روی سینه‌دخت را مخاطب می‌سازد:

بدو گفت کاکنون جز این رای نیست      که با شاه گیتی مرا پای نیست  
 که آرمت با دختِ ناپاک تن      گشم زارتان بر سرِ انجمن  
 مگر شاه ایران از این خشم و کین      بر آساید ورام گردد زمین  
 و تا بدان جا می‌رود که می‌گوید من بی‌جهت به رسم پدرانِ خویش (تازیان) عمل نکردم و چون دختر آوردم او را زنده به گور نکردم. در این بیت‌ها تعریض و کنایهٔ هوشمندانهٔ فردوسی را نسبت به اعراب دورهٔ جاهلی می‌توان دید:

مرا گفت، چون دختر آمد پدید      ببايستش اندر زمان سر بُرید  
 نگشتم، بگشتم ز راهِ نیا      کنون ساخت بر من چنین کیمیا  
 پسر کوز راهِ پدر بگذرد      دلیرش ز پشتِ پدر نشمرد  
 از سوی دیگر زال نیز خود در نخستین دیدار با رودابه عاقبتِ کار و عکس‌العملِ شاه ایران و پدر خود را پیش‌بینی کرده است. از این روی، هیچ روزنهٔ امیدی از هیچ سوبه چشم نمی‌خورد. هیچ کس نیست که دستِ زال و رودابه را بگیرد، و آنان را از این گردابی که در آن افتاده‌اند، برهاند. به نظر می‌آید که سرانجام باید دل‌دادگان خود چاره‌ای بیندیشند، و از این بُن‌بست راهی به بیرون بکشایند و از میانِ این دو، زال که در سراسر زندگی به خردمندی و چاره‌جویی شهرت دارد، پیش‌قدم می‌شود...

در داستان‌های شاه‌نامه هر چیز بر سر جایِ خویش نهاده شده است. داستان‌سرا، یک سخن‌بیهوده نمی‌گوید، عناصر و اجزاء داستان، همه با نظم و ترتیب بر جایِ خود چیده شده‌اند و گوینده هر یک از آن‌ها را در سر جایِ خود به کار می‌برد.

وقتی سام به البرزکوه می‌رود و زال را از سیمرغ باز پس می‌گیرد و به سهر می‌آورد و با پسر به خدمت منوچهر شاه می‌رسند، منوچهر به دیدهٔ تحسین در وی می‌نگرد و:

چنین گفت مرسام را شهریار      که از من تو این را به زنه‌اردار  
به خیره می‌آزارش از هیچ روی      به کس شادمانه مشوجز بدوی  
که فرّ کیان دارد و چنگِ شیر      دلِ هوشمندان و آهنگِ شیر  
سام خود نیز وقتی زال را از سیمرغ می‌گرفت از بدی‌ها که در حقِ وی کرده بود پشیمان بود و با پسر چنین عهد کرد:

به من ای پسر، گفت، دل نرم کن      گذشته مکن یاد و دل، گرم کن  
پذیرفته‌ام از خدایِ بزرگ      که دل بر تو هرگز ندارم سترگ  
بجویم هوایِ (=میل) تو از نیک و بد      از این پس چه خواهی تو، چونان سزد  
زال، پس از اندیشهٔ بسیار، بدین نتیجه می‌رسد که از این برگِ برنده، از امتیازی که شاه و پدر بدو داده‌اند، و در برابرِ سختی‌ها و خواری‌ها که در گُنام (=لانه) سیمرغ کشیده است تعهد کرده‌اند که به خواست و میل وی رفتار کنند، سودجوید. آری، اکنون هنگام وفا بدان عهد است. باید آن ستم‌ها که دیده و رنج‌ها که برده است فرایادِ ایشان آورد و آنان را به برآوردن آرزوی خویش وا دارد.  
داستان با فصاحت و زیبایی بی‌مانند ادامه می‌یابد.

زال نخست موبدان و بزرگان را گرد می‌آورد و غم دلِ خویش را با ایشان می‌گوید:

که از من رمیده است صبر و خرد      بگویید کاین را چه اندر خورد؟  
نگفتم من این، تا نگشتم غمی      به مغز و خرد در نیامد کمی  
همه کاخ مهرباب مهر من است      زمینش چو گردان سپهر من است  
دلَم گشت با دخت سیندخت رام      چه گوینده باشد بدین رای، سام؟

موبدان در پاسخ وی لب از گفتار فرو می‌بندند و زال چون از ایشان پاسخی نمی‌شنود خود می‌گوید: می‌دانم که در دل مرا از این عشقی که گرفتار آن شده‌ام سرزنش می‌کنید. اما در عاشقی از بلا کشیدن و سرزنش شنیدن چاره نیست، و اگر

شما با من در این راه یاری کنید، من نیز بجای شما (= دربارۀ شما) نکویی خواهم کرد. موبدان گفتند ما همه بندگان توایم، حقیقت این است که مهراب مردی بلندپایه است و وصلت با او مایه ننگ و سرافکنندگی نیست. فقط اشکال بزرگ این است که او از نژاد اژدها (=ضحاک) است و در این باب تو از ما داناتری و نکوتر می اندیشی. بهتر آن است که خود نامه ای به پدر بنویسی و از او بخواهی که نامه ای به شاه بنویسد و رای او را در این باب بخواهد. آن گاه زال نامه معروف خود را به سام می نویسد. همان نامه ای که نظامی عروضی بیتی چند از آن را در چهارمقاله آورده و در پایان آن گفته است من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی بینم و در بسیاری از سخن عرب هم. بیتی چند از مقدمه آن نامه را که آیت بلاغت و نمونه شعر بلند است نقل می کنیم:

یکی نامه فرمود نزدیک سام	سراسر درود و نویسد و خُرام
نخست از جهان آفرین یاد کرد	که هم داد فرمود (=دستورداد) و هم داد کرد
از اوی است شادی از اوی است زور	خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند هست و خداوند نیست	همه بندگانیم و ایزد یکی است
از اوباد برسام نیرم درود	خداوند کوپال و شمشیر و خود
چماننده دیزه هنگام گرد	چراننده کرکس اندر نبرد
فزاینده باد آورد گاه	فشاننده خون ز ابر سیاه <sup>(۴)</sup>
به مردی هنر در هنر ساخته	سرش از هنرها بر افراخته
چوسام نریمان گه کارزار	به مردی نه هست و نه باشد سوار

پس از این ستایش بی مانند، زال محرومیت های خود را به رخ پدر می کشد:

پدر بود در ناز و خزوپرند	مرا برده سیمرخ بر کوه هند...
همی پوست از باد بر من بسوخت	زمان تا زمان خاک چشم بدوخت...

و سپس از غم دل سخن ساز می کند و از درد هجران فریاد بر می آورد:

یکی کار پیش آمدم دل شکن	که نتوان ستودنش برانجمن
پدر گر دلیر است و نر اژدهاست	اگر بشنود راز بنده رواست
من از دخت مهراب گریان شدم	چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار من است	من آنم که دریا کنار من است



به رنجی رسید ستم از خویشتن که بر من بگرید همه انجمن  
و سرانجام به پدر قول می دهد که جز به فرمان او دم نزند. آن گاه گوید اکنون  
پدر چه فرماید؟ آیا اجازه می دهد که من دختِ مهرباب را به راستی و بر طبق آیین و  
کیش جفت خود سازم. و در پایان آخرین تیر ترکش را به کار می برد:

به پیمان چنین رفت پیش گروه چوباز آوریدم ز البرز کوه  
که: «هیچ آرزو بر دلت نگسلم» کنون اندر این است بسته دلم  
سپس سواری برق رفتار را با دو اسب مأمور می کند که نامه اش را به پدر  
برساند. سوار نامه را به سرعت به سام می رساند. سپهد نخست از خواندن نامه زال  
سخت حیران می شود:

چنین داد پاسخ که آمد پدید سخن هر چه از گوهر بدسزید  
چو مرغِ ژیان باشد آموزگار چنین کام دل جوید از روزگار!  
سام سخت حیران و اندیشه مند به خانه باز می گردد و شب از ناراحتی به خواب  
نمی رود. اما فردوسی، که پایان داستان را می داند، به پریشانی سام نیست:

سخن هر چه بر بنده دشوارتر دلش خسته ترزان و، تن زارتر  
گشاده تر آن باشد اندر نهان چو فرمان دهد کردگار جهان



آری خواستِ خداوند و فرمان او همه کارهای دشوار را آسان می کند. بامداد  
فردا سام ناگزیر اخترشناس را پیش خود خواست و داستان زال و عشق شورانگیز او را  
باز گفت و فرجام این کار دشوار را از ایشان بخواست. ستاره شناسان روزهای دراز راز  
اختران را باز جستند، سپس خندان نزد سام باز گشتند و بدو گفتند:

ترا مژده، از دختِ مهرباب و زال که باشند هر دو به شادی همال (= همسر)  
از این دو هنرمند پیلی ژیان بیاید ببندد به مردی میان...  
بدو باشد ایرانیان را امید از او پهلوان را خُرام و نُوید

سام از دانستنِ چنین عاقبتی شاد می شود، فرستاده را نزد خود می خواند و بدو  
می گوید پیش زال رو و به خوبی با او بگویی که این آرزوی تو هیچ صورتی نداشت، اما

چون نخست چنین پیمان رفته است من نیز بهانه جویی نخواهم کرد. بامداد فردا به ایران خواهم رفت تا درباره کار تو چاره‌ای بیندیشم.

گام نخست، به دست آوردن رضای پدر، آسان برداشته شد و پیداست که زال از یافتن این مژده چه شادی‌ها کرد و چه دینارها و درم‌ها به درویشان داد. اما هنوز رودابه و مادر و پدر او از آنچه گذشته است آگاهی ندارند.

در کار زال و رودابه، زنی در میان بود که نامه و پیام از این بدان و از آن بدین می‌رسانید. زال او را بخواست و بدو گفت زود نزد رودابه رو و بگو در این تنگی و سختی گشایشی پدید آمد، و نامه‌ای را که سام در پاسخ او نوشته بود به زن داد تا به معشوق برساند. زن نیز چنین کرد و روشن است که رودابه نیز سخت خرم شد و انعام فراوان بدو داد. سپس سربندی پر گوهر و دو انگشتری گران بها بدو داد تا با درود و پیام رودابه به زال برساند. وقتی زن از حجره رودابه بیرون آمد و به ایوان رسید سیندخت او را بدید و در اندیشه فرو رفت. زن را فرا خواند و بدو گفت از کجائی؟

زمان تا زمان پیش من بگذری      به حجره در آیی به من ننگری  
دل روشنم برتو شد بدگمان      نگوئی مرا تا زهی گر (=یا) کمان؟  
زن نمی‌تواند در برابر سیندخت پاسخی درست بدهد. هدیه‌های بسیار گران بها را نیز نزد او کشف می‌کنند. سیندخت می‌بیند انگشتری‌ها و سربند از آن رودابه است. در کاخ را می‌بندد و دختر را نزد خویش می‌خواند و ماجرا را از او می‌پرسد:

فرو ریخت از دیدگان آب مهر      به خونِ دو نرگس بیا راست چهر  
به مادر چنین گفت کای پر خرد      همی مهر، جان مرا بشگرد  
و بدو توضیح داد این زن را که بازداشتی و بر زمین زدی و بفرمودی تا مویش را بکنند و او را به روی بر زمین بکشند آورنده نامه و واسطه میان ما بود. سیندخت بی‌درنگ متوجه عاقبت پرخطر این مهرورزی شد و گفت:

بزرگ است پور جهان پهلوان      همش نام و هم رای و روشن روان  
هنرها همه هست و آهو (=عیب) یکی      که گردد هنر پیش او اندکی:  
شود شاه گیتی (=منوچهر) بدین خشناک      ز کابل بر آرد به خورشید خاک...  
چون مهرباب به خانه باز آمد، زن را پژمرده و آشفته دید و علت را باز پرسید.

سیندخت سخن را در لفافه بد و باز گفت. اما مهراب مقصد وی را در نیافت و نکته ای را که در آن نهفته بود نگرفت. ناگزیر آشکارا گفت:

چنان دان که رودابه را پورسام نهانی نهاده است هرگونه دام  
ببرده است روشن دلش را ز راه یکی چاره مان کرد باید نگاه  
مهراب نیز پس از آگاهی از ماجراست که نخست بسیار پریشان می شود و از  
این که دختر را در وقت زاده شدن - به رسم نیاکان - نکشته است پشیمانی  
می نماید. سپس می گوید: اگر سام یل و منوچهر شاه از این روابط آگاه شوند از کابل  
دود به خورشید برآورند و هیچ کشت زار و آبادانی در آن نگذارند.

سیندخت می گوید: سام از این ماجرا آگاه است و به همین جهت از  
گرگساران بازگشته است. مهراب نخست می پندارد که زن آهنگ فریفتن وی دارد.  
اما سیندخت بدو می گوید که گزند تو گزند من نیز هست و نزد من جز راستی نیست.  
سپس پدر می خواهد رودابه را ببیند. اما مادر نخست از او پیمان می گیرد که به  
دختر گزندی نرساند. آن گاه دختر را نزد وی می فرستد. سخنان پدر درشت و جان  
گزای است اما

چوبشنید رودابه آن گفت و گوی      دژم گشت و چون زعفران کرد روی  
سیه مژّه بر نرگسانِ دژم      فرو خوابنید (= خوابانید) و نزد هیچ دم



داستان عشقی چنین عجیب و نا متناسب نه حدیثی است که پنهان ماند.  
خبرگزاران، شاه را از داستان زال و دخت مهراب آگاه کردند. شاه از این ماجرا نگران  
می شود و فکر می کند فریدون روی گیتی را از بیداد ضحاک بشست. اکنون مبادا از  
این عشق فرزندی پدید آید و به سوی مادر گراید و ایران را پر آشوب و رنج سازد.  
بی درنگ برادر خویش نوذر را نزد سام فرستاد و او را به ایران شهر خواند. سام  
بی درنگ فرمان شاه را گردن نهاد و به ایران بازگشت. منوچهر با خوش رویی و شادی  
او را پذیره شد و گزارش نبرد را از جهان پهلوان باز پرسید. سام نیز آنچه را که گفتنی  
بود به شرح باز گفت. شب هنگام بزمی آراستند و می در میان آوردند. در پایان بزم شاه  
از سپهبد خواست که فردا به درگاه باز آید و چون وی به خدمت شاه رسید:

چنین گفت با سام شاه جهان  
 به هندوستان آتش اندر فروز  
 کزاید (= این جا) برو با گزیده مهان  
 همه کاخ مهرباب و کابل بسوز  
 نباید که او یابد از بدرها  
 که او ماند از بچه آژدها  
 شاه در پایان این دستور فرمان می دهد که سام سر تمام بزرگانی را که در  
 دستگاه مهرباند از تن جدا کند و روی زمین را از پیوند ضحاک و خویشان وی بشوید.  
 سام نیز جز فرمان برداری چاره ای ندارد. انگشت قبول بردیده می نهد و روی به سوی  
 کابل می آورد.



خبر فرمان شاه به مهرباب و زال می رسد. زال به استقبال پدر می رود و با  
 گفتاری سخت خردمندانه او را رام می کند و در پایان سخن بدو می گوید تو از مازندران  
 همین هدیه را آوردی که خانه آباد مرا خراب کنی؟ سام بدو می گوید تیزی مکن تا  
 چاره کار تو را ببیندیشم. خواهم گفت نامه ای بنویسند. آن را خود بر می داری و به  
 دستوری که خواهم گفت نزد شاه می روی و اگر جهاندار یار ما باشد کار به کام تو  
 خواهد شد. آن گاه سام نامه ای به شاه می نویسد و پس از ستایش او و شرح مبسوط  
 خدمت های خویش می گوید: من اکنون پیر شده و نوبت را به زال سپرده ام و پس از  
 سال ها خدمت گزاری آرزویی دارم که زال خواهد آمد و از پیشگاه شاه خواهد  
 خواست و نیز:

همانا که با زال پیمان من  
 که از رای او سر نیچم به هیچ  
 شنیده است شاه جهان بان من  
 در این روزها کرد زی من بسیج...  
 نشانی شده در میان گروه  
 چو پروده مرغ باشد به کوه  
 چو سروسهی بر سرش گلستان  
 چو دیوانه گردد نباشد شگفت  
 از او شاه را کین نباید گرفت...

زال از سویی به درگاه منوچهر می آید و با فروتنی و لابه بسیار مراد خود را از  
 شاه می خواهد. شاه نیز کار را به اخترشناسان می سپارد و آنان نیز پس از سه روز  
 خجسته بودن این پیوند و زاده شدن رستم را به شاه مژده می دهند. از سوی دیگر  
 سیندخت خود نزد سام می رود و با دادن هدایا و زبان آوری و لطف بیان و سخن های

دل پذیر موافقتِ او را به دست می آورد و از او قول می گیرد که کابل و مردم آن را گزندی نرساند.

شاه نیز پس از شنیدن گفتهٔ اختر شماران با خواستِ زال موافقت می کند. سپس خرد و دانایی او را می آزماید. زال از آزمایش سر بلند بیرون می آید و روز دیگر به خدمتِ شاهنشاه می رسد و از او اجازهٔ بازگشت می خواهد و می گوید دلِ من در هوای دیدار پدر است.

بدو گفت شاه ای جوانمرد گُرد یک امروز نیزت ببايد سپرد  
 تورا بویه (= آرزوی) دختِ مهرباب خاست دلت راهشِ سام و زابل کجاست؟<sup>(۱)</sup>  
 روزی که شاه زال را نزد خود نگاه می دارد، برای آن است که در مردی و دلیری و فنون نبرد نیز او را بیازماید. نتیجهٔ این آزمایش نیز برای زال مایهٔ سرفرازی است. شاه نامه ای در پاسخ نامهٔ سام می نویسد و با عروسیِ زال موافقت می کند و آن را بدو می سپارد. زال شادمان و کامیاب، برق آسا به کابل باز می گردد. باقی داستان را که شرح تشریفاتِ عروسیِ زال است به ذوق و تخیلِ خوانندگانِ گرامی وا می گذاریم. پدید آمدن و زاده شدنِ رستم نیز برای خود داستانی جداگانه است و شاید روزی بدان پردازیم.

۱. کلمه مهراب دارای دو جزء (مهر+آب) است. مهر علاوه بر معنی هایی که از آن می دانیم نام یکی از ایزدان (=میهن فرشتگان) دین زردشت است که در اوستا بخشی بزرگ (مهریشت) به نیایش آن اختصاص یافته است و زردشتیان خورشید را گردونه ایزد مهر می پنداشتند که این ایزد سوار بر آن هر روز سراسر جهان را از شرق به غرب در می نوردد و بدکاران، خاصه پیمان شکنان را به سزا می رساند و از این روی یکی از معانی مهر، همان خورشید شده است.

آب و آبه و آوه نیز در فارسی به معنی سقف ضربی (آجری و یا خشتی) منحنی و گنبدی شکل است. این کلمه در نام های ساوه (=سه آوه، سه گنبدان) و آوه (=آوج. گنبد) و سرداب و سردابه (زیرزمین های خنکی با سقف های گنبدی که تصادفاً نباید در آن هیچ نشانی از آب و حتی نم وجود داشته باشد و گرنه قابل سکونت نیست) و حتی گرمابه (جایگاهی گرم و دارای سقف گنبدی) باقی مانده است. معبد های نیایش مهر همه سقف های گنبدی شکل داشتند و ساختمان آن ها بسیار به ساختمان زورخانه های قدیمی ایران می مانست و آن ها را مهراب و مهرابه می گفتند یعنی محل نیایش مهر. پس از ورود اسلام به ایران، همان کلمه رنگ عربی گرفت و به صورت «محراب» درآمد، و همان سقف هلالی را نگاه داشت (در شعر فارسی ابروی معشوق را به محراب مانند می کنند) و محل نیایش خدای تعالی شد. اعراب و خاصه علمای دینی کوشش کردند برای این کلمه ریشه ای بتراشند و آن را مشتق از حرب (=جنگ) بدانند و با آن که جنگ با نماز هیچ تناسبی ندارد، چنین فرا نمودند که چون مسجد و محراب محل حرب با نفس و حرب با شیطان و... است آن را محراب خوانده اند. تازه این توجیه که با یک من سریشم نیز نمی توان آن را به محراب چسبانید اساساً درست نیست زیرا محراب بر وزن «مِفْعَال» و این وزن مخصوص اسم آلت است و در عربی اسم آلت بر وزن مِفْعَل و مِفْعَلَه و مِفْعَال می آید، بنابر این به قیاس حضرات تازه محراب از ریشه حرب به معنی آلت یعنی سلاح است نه محل آن. صاف و ساده تر از همه همان گفته خواجه است که فرمود:

همه کس طالب یارند، چه هشیار و چه مست همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کشت  
یک روز مهراب محل نیایش ایزد مهر بوده است و امروز جایگاه عبادت خدا. تمام مساجد جامعی که در شهرهای بزرگ ایران از قرن های اول و دوم هجری به بعد بر جای مانده، به جای آتشکده های بزرگ و حتی به سبک معماری آن ها ساخته شده است و اگر کوتاه نظر نباشیم این حقیقت به هیچ جا بر نمی خورد و هیچ از شأن مسجد نمی کاهد. جایگاهی بوده است همگانی، که روزی زردشتیان به سنت و روال خود در آن به ستایش اهورا مزدا می پرداختند و امروز در همان جا مسلمانان خدا را عبادت می کنند. کجای این کار عیب دارد که بخواهیم برای مهراب و مهرابه فارسی ریشه های عجیب بتراشیم و هرگونه نسبت آن را با مهر نفی کنیم!؟

۲. طراز نام شهری است در آسیای مرکزی که تیر و کمان و نیز زیبا رویان آن معروف بوده اند.

۳. سیماک نام دو صورت از صورت های فلکی است از منزل های قمر که یکی را سیماک را مح (=نیزه دار) و دیگری را سیماک آغزل (=عزلت گزین) و هر دو را با هم سماگین گویند.

۴. دیزه به معنی اسب است و مفهوم این دو بیت تمام شرح جنگ آوری سام است. چراننده کرکس اندر نبرد یعنی آن که وی از بسیاری کشتگان کرکس ها را در دشت نبرد خوراک می دهد. نیز ابر سیاه کنایه از شمشیر است و فشانده خون ز ابر سیاه تعبیری است سخت زیبا از تیغ زنی و خون فشانی شمشیر سام.



نام سیمرغ را همه ایرانیان شنیده‌اند. بسیاری از آنان هم می‌دانند که سیمرغ، پدر رستم یعنی زال را پرورش داده است. نیز گروهی که تعدادشان کمتر است، خبر دارند که سیمرغ در جنگ رستم و اسفندیار کمک‌های بسیار گران‌بهایی به رستم کرده، زخم‌های او و اسبش رخس را یک شبه شفا بخشیده و رستم را به سوی تیر چوب‌گز، سلاحی که موجب مرگ اسفندیار شد رهنمون بوده است.

اما گذشته از آن که شرح جزئیات همین داستان‌ها که گفتیم بسیار دلکش، و دارای بسیاری نکات آموزنده است، سیمرغ داستان‌های دیگری نیز دارد که می‌کشیم آن‌ها را به اختصار تمام با خوانندگان گرامی در میان نهم. اما در آغاز باید بدانیم این کلمه: سیمرغ چه معنی دارد و از کجا آمده است؟

جزء دوم این کلمه، یعنی «مرغ» در زبان‌های باستانی، و نیز در زبان و ادب فارسی، به معنی پرنده است، و آن پرنده‌ای را که امروز فقط جنس ماده آن را مرغ می‌خوانیم، در قدیم ماکیان نامیده می‌شده است. شیخ اجل سعدی راست:

چو ماکیان به در خانه چند بینی جور چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار؟  
شواهد برای کلمه مرغ به معنی پرنده، فزون و فراوان است. هم از سعدی:

دوش مرغی به صبح می‌نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

مرغان قفس را آلمی باشد و شوقی      کان مرغ نداند که گرفتار نباشد  
و نیز:

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی      تاخواجه می خورد به غزل های پهلوی (حافظ)  
هوا مسیح نفس گشت و باغ نافه گشای      درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد (۲)  
اما نخستین بخش کلمه در اوستا «سئنه» و در زبان پهلوی «سین»، هر دو  
کلمه به معنی عقاب و شاهین و خلاصه مرغان بزرگ شکاری بوده است. بنابر این  
سیمرغ اصلاً به معنی عقاب یا شاهین پرنده است و درست همین معنی است که  
موجب شده است که در اساطیر و حماسه های ایرانی سیمرغ را به صورت پرنده ای  
بسیار بزرگ تصور کنند. اما از قدیم تمام خردمندان و حکیمان می دانسته اند که چنین  
مرغی وجود خارجی ندارد و دو نام «سیمرغ» و «کیمیا» مظهر چیزهایی هستند که  
فقط وجود خیالی و وهمی دارند و در عالم خارج نشانی از آن ها نمی توان یافت.  
عبدالواسع جبلی در آغاز قصیده ای بسیار معروف گوید:

معدوم شد مروّت و منسوخ شد وفا      زین هر دو نام ماند، چو سیمرغ و کیمیا  
و نیز حافظ گوید:

وفا مجوی زکس، و رسخن نمی شنوی      به هرزه (=بیهوده) طالب سیمرغ و کیمیا می باش  
اما در جهان افسانه هر معدومی موجود و هر کارنا ممکنی امکان پذیر است. از  
همین روی سیمرغ نیز در این جهان جای گزیده و افسانه شده است.

در شاه نامه سیمرغ بر سر البرز کوه لانه دارد:

یکی کوه بُدنامش البرز کوه      به خورشید نزدیک و دور از گروه  
بدان جای سیمرغ را لانه بود      که آن خانه از خلق بیگانه بود  
در اوستا آشیان سیمرغ بر سر درختی است در میان دریای «فراخ گرت» و آن  
درخت «دارای داروهای نیک و موثر است و آن را (درمان بخش همه) خوانند و در آن  
تخم تمام گیاه ها نهاده شده است.» درباره این درخت در کتاب های پهلوی بیشتر  
توضیح داده شده است:

«آشیان سیمرغ بالای درختی است که علاوه بر دارا بودن تخم گیاه ها، ضد  
هرگونه گزند نیز هست. هر وقت سیمرغ از روی آن برمی خیزد هزار شاخه از آن



می روید، و چون بر آن می نشینند هزار شاخه از آن شکسته و تخم آن‌ها پاشیده و پراکنده می‌شود. مرغی دیگر تخم‌هایی را که از این درخت فرو ریخته است به جایی می‌برد که فرشته باران از آن جا آب بر می‌گیرد و تمام آن تخم‌ها به واسطه وی با باران فرو می‌ریزد و گیاه‌های گوناگون می‌روید.» بدین ترتیب، چاره‌گری و جنبه پزشکی سیمرغ و نیز حکمت و دانایی وی، در مدارک قدیم‌تر از شاه‌نامه به درختی منسوب می‌شود که آشیان وی در آن است. اما سیمرغ سخن گونیز هست، با زال و رستم و دیگران سخن می‌گوید. مرغان سخن‌گو بسیارند که از آنان طوطی نزد ما ایرانیان از همه معروف‌تر است. اما سار (= مرغ زیرک که در شعر سعدی و حافظ آمده)، کاسکو، مینا و بسیاری مرغان دیگر نیز هستند که حتی بهتر از طوطی از عهده تقلید صداهایی که می‌شنوند بر می‌آیند. در قرآن کریم نیز در داستان سلیمان هدهد با آن پیامبر سخن می‌گوید و او و سپاهش را به سوی سرزمین ملکه سبا دلالت می‌کند. از این روی شگفت نیست اگر شاه مرغان، و بزرگ‌ترین و باشکوه‌ترین آنان نیز از سخن گفتن بهره داشته باشد. اما چگونه شده است که شفا بخشی درخت، و خرد و بینش پزشکان و حکیمان نیز به این مرغ نسبت داده شده؟ چه سیمرغ در شاه‌نامه بلند پرواز، قوی، خردمند، پزشک و چاره‌گر است.

در دوران‌های کهن، روحانیان و موبدان دارای تمام دانش‌های روزگار خویش بودند و علاوه بر انجام وظایف دینی به کار پزشکی نیز می‌پرداختند. بسیار احتمال دارد که یکی از این روحانیان که «سنه» (شاهین) نام داشته دارای سِمَتِ روحانی مهمی بوده و در دانش پزشکی و درمان بیماران نیز شهرت یافته باشد. آن‌گاه داستان‌های چنین مردی، با افسانه‌های مربوط به مرغ سنه، و درخت «همه درمان بخش» یک جا به آن پرنده افسانه‌ای نسبت داده شده باشد.

یقین داریم که ایرانیان در قدیم، گاه نام فرزندان خود را «سنه» می‌گذاشتند و شگفت‌انگیزتر این که مادر رودابه، و مادر بزرگ مادری رستم سیندخت (سین + دخت) نام داشته است.

نخستین جزء نام این زن، بی‌هیچ شبهه از همان «سنه» گرفته شده است و چنان که می‌دانیم سیمرغ در داستان زاده شدن رستم دخالتی بسیار قوی و مؤثر دارد،

وای بسا که این قصه از همین نکته که نام مادرِ مادرِ رستم سین دخت بوده است ریشه گرفته و در هنگام زاده شدن رستم بر بالین رودابه، نه سیمرغ، که همان مادر خودش سیندخت حضور داشته و به چاره‌گری پرداخته و بعدها این شباهتِ اسمی موجب ورود سیمرغ در داستان تولد رستم شده است.) در این باب در شرح ماجراهای سیمرغ باز سخن خواهیم گفت.



اولین داستانی که در آن پای سیمرغ به صحنهٔ حماسهٔ ملی ایران بازمی‌شود، در داستان زال است. دربارهٔ این داستان سخن را دراز نمی‌کنیم:

<p>دلش بود جویسا، دلارام را ز گلبرگ رخ داشت، وز مشک موی ز بارگران تنش آزار داشت نگاری چو خورشید گیتی فروز ولیکن همه موی بودش سپید</p>	<p>نبود ایچ فرزند مرسام را نگاری بُداندر شبستان اوی زسام نریمان هموبار داشت ز مادر جدا شد در آن چند روز به چهره نکو بود برسانِ شید (=خورشید)</p>
---	--

وقتی چنین بچه‌ای از مادر زاده می‌شود تا مدتی کسی یارای آن ندارد که ماجرا را به سام باز گوید. سرانجام دایهٔ وی جرأت می‌کند و خبر را به سام می‌رساند. سام از دیدن کودکِ سپید موی سخت نگران و نومید می‌شود و با کردگار جهان می‌گوید:

<p>سیه چشم و مویش بسانِ سمن پلنگِ دورنگ است یا خود پری است؟</p>	<p>از این بچه، چون بچهٔ اهرمن چه گویم که این بچهٔ دیو کیست</p>
---	--

سپس دستور می‌دهد که کودک را بردارند و به جایی دوردست ببرند. خادمانِ سام کودک را به البرزکوه می‌برند که «بدان جای سیمرغ را لانه بود»:

نهادند بر کوه و گشتند باز برآمد بر این روزگاری دراز  
خداوند این کار را بر سام نمی‌بخشاید و از دور کردن آن کودک بی‌گناه بر سام خشمگین می‌شود و از آن پس در شبستانِ سام کودکی به دنیا نمی‌آید. سیمرغ نیز کودک را می‌رباید و برای طعمهٔ جوجه‌های خود که از خون جانوران غذایشان می‌داد، می‌برد. اما جوجه‌های سیمرغ بر زال مهر می‌آورند. زال در لانهٔ سیمرغ بزرگ می‌شود و

شبى سام در خواب از حال كودك خود و زنده بودن او آگاه مى شود و به البرز كوه مى رود. سيمرغ - كه دانا است - در مى يابد كه سام براى بردن پسر آمده است. آن گاه با زال چنين مى گويد:

تورا پرورنده يكى دايه ام      همت دايه، هم نيك سرمايه ام  
پدر آمده است و اکنون بايد تورا بردارم و بى آزار نزد او گذارم. زال نخست  
نمى خواهد از سيمرغ و آشيانه او جدا شود. اما سيمرغ بدو مى گويد اگر تاج و تخت و  
آيين شاهى را ببينى ديگر اين لانه ات به كار نمى آيد. با اين حال:

ابا خويشتن بريكى پرمن      هميشه همى باش در فرمن  
گرت هيچ سختى به روى آورند      و راز نيك و بد گفت و گوى آورند  
بر آتش برافكن يكى پرمن      ببينى هم اندر زمان فرمن  
زال از اين پر سيمرغ در هنگام گرفتارى و عاجز شدن رودابه از زادن رستم،  
استفاده مى كند. داستان زال با پدر، و سپس مهر آوردن بر رودابه و حل شدن مشكلاتى  
كه در اين راه بوده است نيز داستانى بسيار دلگش است كه بايد جدا گانه از آن سخن  
گفت.

در هر حال زال پر سيمرغ را بر آتش مى افكند. مرغ حاضر مى شود و زال را  
سخت غمگين مى يابد:

چنين گفت سيمرغ كايين غم چراست -      به چشم هژبر اندرون، نم چراست؟  
از اين سر و سيمين بر ماه روى      يكى شير آيد تورا نامجوى...  
بياورىكى خنجر آب گون      يكى مرد دانا دى پرفسون  
نخستين به مى ماه را مست كن      ز دل بيم و اندیشه را پست كن  
توبنگر كه بينا دل افسون كند      ز پهلوى او بچه بيرون كند...  
وزان پس بدوزد كجا كرد چاك      ز دل دور كن ترس و اندوه و باك  
(اين همان عمل جراحى است كه در تاريخ به نام ژوليوس سزار قيصر نامدار  
روم به سزارين معروف شده است.) اما پزشكى و داروشناسى سيمرغ:

گياهى كه گويمت، با شير و مُشك      بكوب و بكن هر سه در سايه خشك  
بساي و بيالاي بر خستگيش<sup>(۱)</sup>      ببينى هم اندر زمان رستگيش

بر آن مال از آن پس یکی پَرَمَن خجسته بود سایه فرَمَن  
سپس پری دیگر از بازوی خود کنده به زال می دهد و می رود. این دومین کار  
سیمرغ در شاهنامه است.



سیمرغ دوبار دیگر در شاهنامه ظاهر می شود. سومین صحنه ظهور وی کمتر  
شناخته است. از این روی نخست صحنه چهارم — آخرین صحنه ورود سیمرغ — را که  
آمدن وی برای راه‌نمایی رستم در رویارویی با اسفندیار است به اختصار باز می‌گوییم  
و سپس قدری بشرح‌تر درباره سومین صحنه گفتگو می‌کنیم:

اسفندیار شاه‌زاده و پهلوان مقدس ایرانی به امر پدر به سیستان می‌رود تا رستم  
را دست بسته به درگاه پدرش گشتاسب بیاورد. رستم که به هیچ روی خواهان جنگ  
با اسفندیار نبود هر چه می‌کند که او را از پیکار باز دارد، یا دست کم از بستن دست  
وی — که در حقیقت اعلام مرگ پهلوانی رستم است — خودداری کند، اسفندیار رضا  
نمی‌دهد. رستم نیز که به هرکاری راضی است جز بسته شدن دستش، بدو می‌گوید:

که گفتت برو دست رستم ببند؟      نبندد مرا دست چرخ بلند  
سرانجام ناچار قرار به جنگ داده می‌شود. در نخستین روز جنگ، اسفندیار  
رستم و رخش او را به باد تیر می‌گیرد و هم رخش و هم او را سخت مجروح می‌کند و  
حال آن که تیرهای رستم در اسفندیار مؤثر نمی‌افتد. رستم هر طور بوده است روز را به  
شب می‌رساند و شب کوفته و زخمین از میدان باز می‌گردد، اما امید نداشته است که  
فردا — و حتی چند روز بعد — نیز بتواند به جنگ برود. باز شب هنگام زال پر سیمرغ را  
بر آتش می‌افکند. سیمرغ می‌آید و همان‌گونه که خستگی رودابه را درمان کرده بود  
جراحات‌های رستم و رخش را نیز شفا می‌بخشد، و رستم را از کشتن اسفندیار بر حذر  
می‌دارد و بدو اعلام می‌کند که گُشنده اسفندیار در آن جهان گرفتار عذاب خواهد بود،  
در این جهان نیز شوربخت است و به زودی کشته خواهد شد. با این حال رستم را به  
درخت گز راه‌نمایی می‌کند و رستم تیری دوشاخه از آن درخت می‌گیرد و آن را به نقطه  
ضعف اسفندیار — چشمانش — می‌زند. اسفندیار کشته می‌شود. چندی بعد رستم نیز  
به دست برادرش شغاد کشته می‌شود و پیش از مرگ برادر خائن خود را نیز می‌کشد.

خاندان رستم نیز به دست بهمن پسر اسفندیار، و به خون‌خواهی پدرش به باد فنا داده می‌شود و پیش‌بینی سیمرغ به حقیقت می‌پیوندد.



سومین صحنه ورود سیمرغ در شاه‌نامه مربوط به هفت‌خان<sup>(۲)</sup> اسفندیار (خان پنجم) است. برای اسفندیار نیز به تقلید از رستم، هفت‌خانی ترتیب داده شده است که در این جا سخن گفتن از آن را روی نیست. خان پنجم از این هفت‌خان کشتن سیمرغ است. جواب این که اگر سیمرغ در هفت‌خان اسفندیار کشته شده بود چگونه در جنگ رستم و اسفندیار به یاری رستم آمد؟ در پایان این گفتار از زبان خود سیمرغ داده خواهد شد. فعلاً در این مرحله سخن از کشتن اوست. گرگسار - راه‌نمای اسفندیار در هفت‌خان - درباره سیمرغ بدو می‌گوید:

یکی کوه‌بینی سراندر هوا	بر او بر یکی مرغ فرمان روا
که سیمرغ خواند و را کار جوی	چو پرتده مرغی است پیکار جوی
اگر پیل بیند بر آرد به چنگ	زد ریا نهنگ و به خشکی پلنگ
نبیند ز برداشتن هیچ رنج	مر او را چو گرگ و چو جادو مسنج
دو بچه است با او به بالای او	همان رای پیوسته با رای او
چو او بر هوا رفت و گسترده پر	ندارد زمین توش و خورشید، فر

و می‌خواهد اسفندیار را از جنگ با سیمرغ بازدارد. اما جهان‌جوی گوش به حرف او نمی‌دهد و آماده پیکار با سیمرغ می‌شود. وی در خان‌سوم - کشتن ازدها - دستور داده بود صندوقی محکم بسازند و تیغ‌ها و سرنیزه‌های تیز بر هر جای آن نصب کنند و آن را بر گردونه‌ای بگذارند و به وسیله آن بر ازدها چیره می‌شود. در جنگ با سیمرغ نیز:

سپه را به سالار لشکر سپرد	همان اسب و صندوق و گردون (= گردونه) ببرد
همی رفت چون باد فرمان روا	یکی کوه را دید سرد در هوا...
چو سیمرغ از کوه صندوق دید	پش لشکر و ناله بوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه	نه خورشید پیدانه تابنده ماه
بر آن بد که گردون بگیرد به چنگ	بدان سان که نخجیر گیرد پلنگ

بر آن تیغ‌ها زد دوبال و دوپر  
 چو سیمرغ از آن زخم‌ها گشت سست  
 ز صندوق بیرون شد اسفندیار  
 همی زد بر او تیغ تا پاره گشت  
 نماند ایچ سیمرغ را زور و فر...  
 به خون اسب و صندوق و گردون بشت  
 بفرید چون شیر در کارزار...  
 چنان چاره گرمرغ بی چاره گشت  
 بچگان سیمرغ نیز چون وی را چنان خسته و خون چکان می بینند از میدان  
 می‌گریزند و دیگر کسی نشانی از آنان نمی‌بیند.



فردوسی در هیچ یک از این صحنه‌ها به جفت داشتن سیمرغ، و نریا ماده  
 بودن آن مرغی که زال را ربوده است، اشاره نمی‌کند. یا در این صحنه که سیمرغ با  
 بچه‌ها به جنگ اسفندیار می‌آید، سیمرغ یکی بیش نیست و بچه‌هایش هم در جریان  
 داستان هیچ کاری انجام نمی‌دهند. جز آن که او را از کشتن زالِ خردسال باز  
 می‌دارند. اما وقتی سیمرغ برای کمک به رستم از راه می‌رسد و زخم‌های او را شفا  
 می‌بخشد، وی را از این که با اسفندیار جنگ کرده است سرزنش می‌کند:

چرا رزم جستی ز اسفندیار  
 که او هست رویین‌تن و نامدار؟  
 و رستم چنین پاسخ می‌دهد:

بدو گفتم رستم: گر او رای بند  
 مرا کشتن آسان‌تر آید ز ننگ  
 نکردی، دل من نگشتی نژند  
 و گریباز مانم به جایی ز جنگ  
 اما سیمرغ عقیده دارد که رستم می‌بایست از اسفندیار تمکین کند و به فرمان  
 وی گردن نهد بی آن که این اطاعت مایه ننگ وی باشد:

که اندر زمانه چنویسی نخاست  
 بدو دارد ایران همی پشت راست  
 بپرهیزی از وی نباشد شگفت  
 مرا از خود اندازه باید گرفت  
 که آن جفت من، مرغ با دستگاه  
 به دستان و شمشیر کردش تباه  
 این نخستین بار است که به جفت سیمرغ اشاره می‌شود و علت آن این است  
 که پیش از وقوع این صحنه سیمرغ به دست اسفندیار کشته شده بود و در صحنه بعدی  
 می‌بایست بازگشت او توجیه شود.

نکته مهم دیگر این است که سیمرغ در برابر رفتار اسفندیار نه تنها هیچ

کینه‌ای بدو ندارد، بلکه او را به گرمی می‌ستاید و او را بی‌نظیر و موجب بقای ایران می‌خواند.



به تقلید فردوسی از سیمرغ در بیشتر داستان‌های حماسی و داستان‌های عوامانه استفاده شده است. اما این مرغ افسانه‌ای را از قرن ششم به بعد، به عنوان شاه‌مرغان می‌شناسند که در کوه قاف منزل دارد. در این تصور، اهل عرفان و شاعران صوفی مسلک، او را با عنقای مُغرب یکی گرفته و افسانه‌های منسوب به او را با افسانه‌های سیمرغ آمیخته‌اند. در هر صورت، در اصطلاح عارفان سیمرغ کنایه از انسان کامل است که از دیده‌ها پوشیده است، و نیز کنایه از وجود نامحدود و بی‌نشان است. عطار در منطق‌الطیر سیمرغ را برای تعبیر از وجود نامحدود و بی‌نشان حق استعمال کرده است که به حکم مبانی اهل وحدت در عین حال چیزی جز «سی مرغ» که همان طالبان دیدار او و وصال حق هستند، نیست. وی برای این کار با «سیمرغ» و «سی مرغ» بازی کرده و آن دو را یکی گرفته است. البته چنین شباهت ظاهری بین دو کلمه وجود دارد اما از نظر معنی میان سیمرغ و سی مرغ اختلاف بسیار است و توجیه عطار را می‌توان از مقوله پندارهای شاعرانه یا ریشه‌شناسی عوامانه به حساب آورد.

۱. خستگی در اصل به معنی زخم و جراحت است و «خسته» همان است که امروز آن را مجروح یا زخمی می‌گوییم. زخم نیز در قدیم به معنی «ضربه» بوده است و هنوز در فارسی امروز کلمه زخمه (=ضربه) به همان معنی باقی مانده است.
۲. این کلمه را گاهی به صورت «خوان» (هفت خوان) می‌نویسند اما درست نیست. خوان جز سفره هیچ معنایی ندارد و مناسب معنی نیست. اما خان در فارسی به معنی خانه و منزل و مانند آن است و هفت‌خان یعنی هفت منزل. کلمه خان که در پایان نام‌های خاص می‌آید مغولی و لقب رئیس قبیله است (مانند چنگیزخان و هلاکوخان).







با آن که در این گفتارها بحث از مقدمات علوم و فصول گوناگون دانش‌ها ممکن نیست، با رعایتِ اختصارِ کامل گوئیم که در منطق ارسطویی سه روش برای رسیدن به حقیقت تعیین شده است که عبارتند از:

۱- قیاس

۲- استقراء

۳- تمثیل

قیاس که محکم‌ترین نوع استدلال و نتیجه حاصل از آن قطعی و یقینی است عبارت است از راه بردن از کل به جزء، چنان که گوئیم هر انسانی فانی است. چه پس از آن می‌توانیم درباره هر کس که بتوان نام او را انسان نهاد حکم کنیم که وی فانی است، یعنی حکم مورد جزئی خود (نتیجه) را موقوف به حکم نخستین و کلی‌ترین مقدمه کرده‌ایم.

استقراء، به عکس، راه بردن از جزء، در صورت تکرار فراوان، به کل است چنان که هر روز می‌بینیم آفتاب از مشرق بر می‌آید. خواهیم گفت فردا نیز آفتاب از مشرق بر می‌آید یا بهتر، آفتاب همواره از مشرق بر می‌آید (حکم کلی). این نوع استدلال را منطقیان قدری ضعیف‌تر از قیاس می‌دانند و در این مقام جای بیان چند و

چون آن نیست.

اما تمثیل، که آن را به فرانسوی آنالوژی گویند، ره نمون شدن از موردی جزئی به مورد جزئی دیگر است، چنان که مثلاً خربزه با پوست سبز را شیرین یافته باشیم و بار دیگر چون خربزه‌ای با پوست سبز بینیم گوییم که این خربزه نیز شیرین است چون پوستش سبز است.

بدیهی است که تمثیل ضعیف‌ترین نوع استدلال است و از نظر اصول منطقی و اقناع عقل آدمی بدان نمی‌توان اطمینان کرد. اما همین تمثیل در عین حال بسیار ساده‌تر به ذهن عامه مردم می‌نشیند، و از سوی دیگر در مواردی که مراد انگیختن عواطف و تحریک احساس طرف است، تمثیل ساده‌تر، مؤثرتر و کارسازتر است. مثالی بزنیم تا مطلب روشن‌تر شود. شیخ فریدالدین عطار در مقدمه منطق الطیر در مقام ستایش و نیایش خدای تعالی مثالی می‌زند و حکایت مردی عیّار را باز می‌گوید:

خورد عیّاری بدان دل خسته باز	با وثاقش (=به اطاقش) برد، دستش بسته باز
شد که تیغ آرد زند در گردنش	پاره‌ای نان داد آن ساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان	دید آن دل خسته را در دست نان
گفت این نانت که داد ای هیچ کس <sup>(۱)</sup>	گفت این نان را عیالت داد و بس
مرد چون بشنید آن پاسخ تمام	گفت بر ما شد تورا کشتن حرام
زانک هر مردی که نان ما شکست	سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نان خواره ماجان دریغ	من چگونه خون اوریزم به تیغ

تمثیل عطار در این جا به پایان می‌رسد. سپس خود را بدان مرد گرفتار مانند می‌کند و در مقام خطاب به پیشگاه خداوند می‌گوید: خدایا من عمری بر سفره گرم تو نان خورده‌ام، امروز مرا دست گیری کن!

مدرک مهم دیگری که در پدید آمدن منطق الطیر عطار مؤثر بوده بعضی از رساله‌های فارسی شیخ اشراق (شهاب‌الدی یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی) است.

چهارمین رساله از مجموعه رسائل فارسی وی رساله الطیر نام دارد. این رساله نخستین رساله عرفانی شیخ و بسیار مختصر (کمی بیش از هفت صفحه) است و

داستان مرغی است که به بند افتاده و به کمک یاران نیمه نجاتی یافته و روی به درگاه ملک (شاه مرغان) آورده و از هفت کوه پریده و به کوه هشتم رسید و به مجلس ملک باریافته و شرح ظلمی را که بدو و گروهی از یارانش رسیده عرضه داشته و سرانجام ملک گفته است که: «بند از پای شما کسی گشاید که بسته است، و من رسولی به شما فرستم تا ایشان را الزام کند تا بندها از پای شما بردارد... از پیش ملک بازگشتیم و اکنون در راهیم، با رسول ملک می‌آیم...»

نیز در سألۀ عقل سرخ شرحی دربارهٔ درخت طوبی آمده است و شیخ در ضمن آن گوید: «هر میوه‌ای که تو در جهان می‌بینی بر آن درخت باشد و این میوه‌ها که پیش تو است همه از ثمرۀ اوست. اگر نه آن درخت بودی، هرگز پیش تونه میوه بودی و نه درخت و نه ریاحین و نه نبات. گفتم میوه و درخت و ریاحین با او چه تعلق دارد؟ گفت سیمرغ آشیانه بر سر طوبی دارد. بامداد سیمرغ از آشیانهٔ خود بدرآید و پر بر زمین باز گستراند، از اثر پر او میوه بر درخت پیدا شود و نبات به زمین...»

این شرح توضیحاتی را که در اوستا و شرح‌های آن دربارهٔ درخت «هر ویسپ تخمک» (درختی که مرغ سئنه یا سیمرغ بر سر آن آشیان دارد) آمده است به یاد می‌آورد، گو این که درست با آن شرح منطبق نیست.

نیز شیخ اشراق در رسالۀ «صفیر سیمرغ» شرحی جالب توجه دربارهٔ آن آورده است:

زیان ندارد که در پیش مقدمه یاد کنم از احوال این مرغ بزرگوار مُسْتَقَرَّ (= محلّ استقرار) او. روشن روانان چنین نموده‌اند که هر آن هدهدی که در فصل بهار به ترک آشیان خود بگوید و به منقار خود پر و بال خود برگردد و قصد کوه قاف کند، سایه کوه قاف بر او افتد به مقدار هزار سال زمان... و این هزار سال در تقویم اهل حقیقت یک صبحدم است از مشرق لاهوتِ اعظم. در این مدت سیمرغی شود که صفیر او خفتگان را بیدار کند، و نشیمن او در کوه قاف است. صفیر او به همه کس برسد و لکن مستمع کمتر دارد. همه باوی اندو بیشتر بی وی اند:

بامایی و بامانیی      جانی از آن پیدانیی  
و بیمارانی که در ورطۀ علت استسقاو دِق گرفتارند سایهٔ او علاج ایشان است،

و مرض را سود دارد، و رنگ‌های مختلف را زایل کند، و این سیمرخ پرواز کند بی جنبش و بپرد بی پرو نزدیک شود بی قطع اما کن، و همه نقش‌ها از اوست و او خود رنگ ندارد، و در مشرق است آشیان او و مغرب از او خالی نیست. همه بدو مشغولند و او از همه فارغ. همه از او پُر و او از همه تهی، و همه علوم از صفیر این سیمرخ است و از او استخراج کرده‌اند و سازهای عجیب مثل ارغنون و غیر آن از صدا و رنات او بیرون آورده‌اند. بیت

چون ندیدی همی سلیمان را      توجه دانی زبان مرغان را  
این مطالب سراسر رمز و مشتمل بر حقایق عرفانی است و جای بحث در باب آن این جا نیست. اما این رساله‌ها پیش از عطار نوشته شده است و خواندن آن‌ها جای شکی باقی نمی‌گذارد که عطار از آن‌ها الهام گرفته است.

خالقا سرتا به راه آورده‌ام	نان همه بر خوانِ تومی خورده‌ام
چون کسی می بشکند نانِ کسی	حق گزاری می‌کند آن کس بسی
چون تو بحرِ جود داری صد هزار	نانِ تو بسیار خوردم حق گزار...
دستِ من گیر و مرا فریاد رس	دست بر سر چند دارم چون مگس
ای گناه‌آموز و عذرآموز من	سوختم صدره، چه خواهی سوز من
خونم از تشویر (= خجالت) تو آمد بجوش	ناجوان مردی بسی کردم بپوش
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز	تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاه‌ها در من مسکین نگر	گرز من بد دیدی آن شد این نگر
چون ندانستم خطا کردم ببخش	بردل و برجانِ پردردم ببخش
چشم من گر می‌نگرید آشکار	جان نهان می‌گیرید از شوقِ توزار
خالقا گرنیک و گربد کرده‌ام	هرچه کردم با تنِ خود کرده‌ام
عفو کن دون همّتی‌های مرا	محو کن بی حرمتی‌های مرا

این بیت‌ها را اگر از نظر قوانین منطق بدان بنگریم اقناع‌کننده نمی‌یابیم. اما تمام آن‌ها زیبا، دل‌آویز و بسیار مؤثر هستند و خواننده به آسانی، و بر اثر تحریکِ عواطف خویش، قانع می‌شود که وقتی مردی عیار کسی را که نان او خورده است نمی‌کشد، و حتی می‌گوید ما جانِ خود را از کسی که نان ما را خورد دریغ

نمی‌داریم، چگونه خداوند با آن کرم بی‌مُنتهی ممکن است بنده‌ای را که عمری بر سر خوان او نشسته و خداوند نه تنها روزی، بلکه هستی بدو داده است، خاصه وقتی که آن بنده خواستار عفو و آمرزش شود نبخشاید؟

این نمونه تمثیل‌هایی است که در اکثر، نزدیک به تمام موارد، کتاب‌های صوفیان از آن انباشته است. در حقیقت آنان به وجد و حال و انگیزتن عواطف بیش از استدلال عقلی عقیده دارند و پای استدلالیان را چوبین می‌دانند و شور و شوق را بسیار کارسازتر از حساب‌گری‌های کاسب‌کارانه می‌شمرند و از همین روی تمام ذوق و استعداد خود را در راه پرداختن تمثیل‌هایی هرچه زیباتر و مؤثرتر به کار برده‌اند. در این مقام دیگر نمونه‌ای از تمثیل یاد نمی‌کنیم. اما آنچه در این گفتار به استشهاد خواهیم آورد همه تمثیل است نه چیز دیگر.



پیش از این، در گفتاری دیگر از سیمرغ در عرصه حماسه و میدان پهلوانی سخن گفته‌ایم. این مرغ افسانه‌آسا در دوران بعد از اسلام رنگ و رویی دیگر می‌گیرد و صورتی تازه و دستگامی نومی یابد. به گفته استاد گرامی دکتر سید صادق گوهرین «حرکت جمع‌گیری از مرغان جهان برای یافتن سیمرغ کوه قاف و حرکت دسته‌جمعی آنان به سوی قاف... قبل از عطار به وسیله دیگران در عرصه الفاظ و عبارات آمده است. رساله الطیر ابوعلی سینا... و رساله الطیر امام محمد غزالی که به نظر نگارنده سرمشق... عطار در سرودن منطق الطیر بوده است... گواه بر این مدعاست.»

صوفیان حقیقت مطلقه، یا به قول خود ایشان «جان‌جان» را به مرغ بی‌نشانی به نام سیمرغ و عنقا که نشیمن او در کوه قاف است تعبیر می‌کنند. از جان آدمی به مرغ و از کالبد او نیز در نزد صوفیان به قفس تعبیر شده است. حافظ گفت:

چنین قفس (=تن)، نه‌سزای چون من خوش‌الحانی است روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم  
این است که فرار مرغانِ جان از قفس تن و رفتن به سوی شاه مرغان را در آثار بسیار شاعران توان دید، اما به قول دکتر گوهرین «هیچ یک از گذشتگان این مضامین دلکش و تعبیرات لطیف را نتوانسته‌اند مانند عطار درهم بیامیزند و معجون روح پرور... چون منطق الطیر بسازند و تحویل اهل زمانه دهند.»

مقدمات این کتاب همان‌هاست که کم و بیش در تمام کتاب‌ها دیده می‌شود: حمد خدا و نعت رسول (ص) و بیان فضایل خلفای راشدین... اما پیش از به پایان بردن مقدمه فصلی در باب تعصب و مذمت آن پرداخته است که چند بیت آن را نقل می‌کنیم:

ای گرفتار تعصب مانده	دائماً در «بُغض» و در «حُب» مانده
در خلافت میل نیست ای بی‌خبر	میل کی آید ز بوبکر و عمر
میل اگر بودی در آن دو مقتدا	هر دو کردند پسر را پیشوا...
کی روا داری که اصحاب رسول	مرد ناحق را کنند از جان قبول
یا نشانندش به جای مصطفا	بر صحابه نیست این باطل روا...

این فصل با آوردن چند حکایت و تمثیل به پایان می‌آید و کتاب آغاز می‌شود. مقدمه داستان تهنیت گفتن به مرغان گوناگون است، به اعتبار آن که می‌خواهند به سوی معنی رو کنند و به جستجوی حقیقت برخیزند، و از همین مقدمه معنی اصلی و مقصد نهائی کتاب آشکار می‌شود و این خود در فنون ادب صنعتی است که آن را «بَرَاعَتِ إِسْتِهْلَالِ» گویند و آن این است که گوینده یا نویسنده کلام خود را با مطالب و سخنانی آغاز کند که خواننده یا شنونده کتاب را ناخوانده، دریابد که در آن از چه مطالبی گفتگو می‌شود. سپس.

مجمعی کردند مرغان جهان	آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در دور کار	نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلم ما را شاه نیست	بیش ازین بی‌شاه بودن راه نیست
یک دگر را شایداری کنیم	پادشاهی را طلب کاری کنیم
زان که چون کشور بود بی‌پادشاه	نظم و ترتیبی نمآند در سپاه
پس همه با (=به) جایگاهی آمدند	سربسرجویای شاهی آمدند

در این مجمع پیش از همه هدیه آشفته دل که حله‌ای از طریقت در برو افسری از حقیقت بر سر داشته با بی‌قراری به میان جمع در می‌آید و سخن را آغاز می‌کند:

گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب      هم برید حضرت و هم پیک غیب

هم ز فطنت صاحب اسرار آدمم  
 دور نبود گربسی اسرار یافت  
 هیچ کس را نیست با من هیچ کار  
 هرگز م دردی نباشد از سپاه  
 رازها دانم بسی زین بیش من<sup>(۲)</sup>  
 لاجرم از خیل او بیش آدمم  
 او نپرسید و نکرد او را طلب  
 کرد هر سویی طلب کاری روان  
 پیش او در پرده هم راز آدمم  
 پای اندر ره به سر می گشته ام  
 عالمی در عهد طوفان رفته ام  
 چون روم تنها چونتوانسته ام  
 چون روم تنها چونتوانسته ام  
 محرم آن شاه و آن درگه شوید  
 آن گاه می گوید اگر جان بيفشانید و قدم در راه نهید می توانیم به حضرت آن  
 پادشاه باریابیم:

هست ما را پادشاهی بی خلاف  
 نام او سیمرغ سلطان طیور  
 در حریم عزت است آرام او  
 صد هزاران پرده دارد بیشتر  
 در دو عالم نیست کس را زهره ای  
 دایماً او پادشاه مطلق است  
 در پس کوهی که هست آن کوه قاف  
 او به ما نزدیک و ما ز دور دور  
 نیست حدّ هر زبانی نام او  
 هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در  
 کوتواند یافت از وی بهره ای  
 در کمال عزّ خود مستغرق است  
 هدهد از جمال و جلال و عزّت و کمال سیمرغ سخن ها ساز می کند و وصل او  
 را غایت مقصود و منتهای آرزوی هر صاحب دلی می شناسد. اما می گوید در این راه  
 خطر بسیار است و دریاها و خشکی های شگرف و خیزاب ها و گردنه های گوناگون و  
 آفت ها و راه زنان رنگارنگ راه را بر روندگان بسته اند و شیر مردی باید که قدم در این

راه بگذارد. باید مردوار دست از جان شست و روی در راه نهاد. چون جان بی جانان به هیچ نمی‌ارزد و اگر شما در این راه جان بیفشانید جانان نیز به چشم رضا و مرحمت در شما خواهد نگریست و به حریم قرب خویش شما را بار خواهد داد. سپس از اثر وجودی سیمرغ سخن سازمی‌کند:

ابتدای کار سیمرغ ای عجب	جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب
در میان چین فتاد از وی پری	لاجرم پر شور شد هر کشوری
هر کسی نقشی از آن پربر گرفت	هر که دید آن نقش کاری در گرفت
گر نگشتی نقش پیر او عیان	این همه غوغا نبودی در جهان
این همه آثار صنع از فر اوست	جمله اُنمودار (=نمودار) نقش پیر اوست
هر که اکنون از شما مرد رهید	سربه راه آرید و پا اندر نهید

نخست مرغان همگی از شنیدن وصف عزت آن پادشاه بی قرار شدند و شوق دیدار او در جانشان کار کرد. اما چندی بعد، چون راه دور و دشوار بود، هریک از آن‌ها به عذری پیش آمد و به دلیلی واهی، خود را معذور فرامود. اما هدیه‌راه بین و راه — نما عذر ایشان را پاسخ گفت و نشان داد که حقیقت غیر از آنست که ایشان می‌گویند و چیز دیگر، صفتی از نوع خودبینی و غفلت و غرور مانع راه ایشان شده است. سپس سخن خود را با آوردن تمثیلی به عنوان شاهد تأیید می‌کند. بدین ترتیب از میان مرغان بلبل، طوطی، طاووس، بط، کبک، همای، باز، بوتیمار، بوف (=جغد) و صعوه (گنجشک و هر پرنده‌ای که بدان اندازه باشد) سخن می‌گویند و پاسخ از هدهد می‌شنوند. سرانجام هدهد در پاسخ تمام مرغان گفتاری می‌راند که برای خام‌اندیشان و اهل تعصب با کفر پهلو می‌زند:

چون بترک جان بگویی عاشقی	خواه زاهد باش، خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمده است	جان برافشان، ره به پایان آمده است
سیره جان است، جان ایثارکن	پس برافکن دیده و دیدار کن
گرتورا گویند کز ایمان برآی	ور خطاب آید تورا کز جان برآی
تو که باشی؟ این و آن را برفشان	ترک ایمان گیر و جان را برفشان



پس از این گفتگو است که عطار داستانِ معروف شیخ صنعان (در نسخهٔ دکتر گوهرین: شیخ سمعان) معروف‌ترین و پرشورترین تمثیلِ این کتاب را — که خود داستانی جداگانه است — می‌آورد. باز گفتگو و عذر آوردن مرغان، بی ذکر نام ایشان و پاسخ دادن هدهد، و باز نمودن دردهای درونی و ضعف‌های اخلاقی هریک از سالکانِ راه را باز می‌نماید و داستان‌ها ساز می‌کند و به گواه درستی سخن خویش تمثیل‌ها می‌آورد. ما در پایان سخن حکایتی چند برگزیده ایم که با خوانندگان در میان خواهیم گذاشت. در حقیقت تمام منطق الطیر، شرح همین گفتگوها و اقناع مرغان — یعنی سالکانِ راهِ حقیقت — برای پیمودن این راه دور و دشوار است، از آن پس مرغان روی در راه می‌آورند و از هفت وادی به دلالت هدهد می‌گذرند. عطار خود این هفت وادی را چنین معرفی می‌کند:

هست وادی طلب آغاز کار	وادی عشق است از آن پس، بی کنار
پس سیم وادی است آن معرفت	پس چهارم وادی استغنا صفت (=بی نیازی خداوند)
هست پنجم وادی توحید پاک	پس ششم وادی حیرت، صعب ناک
هفتمین، وادی فقر است و فنا	بعد از این روی روش نبود تورا

وز آن پس هدهد در وصف هر وادی به تفصیل سخن می‌گوید و از دوری و دشواری پیمودن راه آن داستان‌ها می‌زند. اما مرغان آمادهٔ راه شده بودند، به راه افتادند و سال‌ها راه پیمودند و عمری دراز را صرف این راه کردند. راهی که دشواری‌ها و گردنه‌های آن را به زبان باز نتوان گفت و تنها با قدم در راه نهادن، توان دید.

آخر الامر از میان آن سپاه	کم رهی ره برد تا آن پیشگاه
زان همه مرغ اندکی آن جا رسید	از هزاران کس یکی آن جا رسید
باز بعضی غرقهٔ دریا شدند	باز بعضی محونا پیدا شدند...
عالمی پُر مرغ، می‌بردند راه	بیش نرسیدند سی آن جایگاه
سی تنِ بی بال و پر، رنجور و سست	دل شکسته، جان شده، تن نادرست
حضرتی (=مجلسی) دیدند بی وصف و صفت	برتر از ادراک عقل و معرفت...
صد هزاران آفتاب معتبر	صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع می‌دیدند، حیران آمده	جمله آن جا پای کوبان آمده

مرغان که آن جاه و جلال و آن عظمت و شکوه را دیدند خود را چنان ناچیز و حقیر یافتند که چون ذره‌ای در برابر کهکشان به حساب نمی‌آمدند و از دیدن آن همه سختی و کشیدن آن همه رنج دریغ خوردند، اما حاجبِ لطفِ پادشاه آمد و در را برگشاد و ایشان را بر مسندِ عزت و قرب نشانید و نامه‌ای در پیش ایشان نهاد و گفت همه این نامه را برخوانید. مرغان چون در آن نامه نگریستند، نقش تمام کارهای خود را از آغاز تا پایان در آن دیدند و از شدت خجلت و حیا محو شدند.

چون شدند از گُلِ گُلِ پاک آن همه  
یافتند از نورِ حضرت جان همه  
هم ز عکسِ رویِ سیمرغ جهان  
چهرهٔ سیمرغ دیدند از جهان  
چون نگه کردند آن سی مرغ زود  
بی شک آن سی مرغ آن سیمرغ بود  
چون سویِ سیمرغ کردند نگاه  
بود این سیمرغ در آن جایگاه  
ور به سوی خویش کردند نظر  
بود این یک آن و آن یک بود این  
ور نظر در هر دو کردند به هم  
هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم  
در همه عالم کسی نشنود این  
در حقیقت داستان رفتن مرغان به سوی سیمرغ در همین مقام به پایان می‌آید.

اما عطار در وصف حال خویش و سیر و سلوکی که داشته است سخن را با تمثیل‌ها و داستان‌های بسیار، ادامه می‌دهد، بعضی از این داستان‌ها — مانند شیخ صنعان و حکایت پادشاهی که پسر وزیر روز و شب مونسش بود... — خود داستانی مستقل است. اما بعضی حکایت‌های بسیار کوتاه نیز هست که آدمی را تکان می‌دهد و افقی نو در پیش روی او می‌گشاید. اینک مثالی چند:

بود مستی سخت لایعقل، خراب  
آبِ کارش برده کلی کارِ آب<sup>(۴)</sup>  
دُرد و صاف از بس که در هم خورده بود  
از خرابی پا و سرگم کرده بود  
هوشیاری را گرفت از وی ملال  
پس نشانند آن مست را اندر جوال  
برگرفتش تا بَرَد با جایِ خویش  
آمدش مستی دگر در راه پیش  
مستی دیگر هر زمان با هر کسی  
می شد و می کرد بدمستی بسی  
مستی اول، آنکِ بود اندر جوال  
چون بدید آن مست را بس تیره حال  
گفت ای مُدبِر (=بدبخت) دو کم بایست خورد  
تا چو من می رفتی و آزاد و فرد

آنِ او می‌دید، آنِ خویش نه هست حالِ ما همه زین بیش نه

\* \* \*

همه کس داستانِ یوسف و برادرانش را که با وی بد کردند و او را به صحرا بردند و از رَشک به چاه انداختند و سپس او را به غلامی بفروختند و از آن پس یوسف عزیز مصر شد و قحطی در کنعان — سرزمین برادران یوسف — پدید آمد، و آنان برای خرید و تهیهٔ گندم به مصر رفتند و با یوسف روبه‌رو شدند شنیده است. عطار از گوشه‌ای از این ماجرا داستانی سخت عبرت‌انگیز پدید آورده و سپس روی سخن را با خوانندگان خویش کرده است:

پیش یوسف آمدند از راه دور	ده برادر قحطشان کرده نفور
چاره‌ای می‌خواستند از تنگ سال (=قحطی)	از سر بیچارگی گفتند حال
پیش یوسف بود طاسی آن زمان	روی یوسف بود در بُرقع نهان
طاسش اندر ناله آمد زارزار	دست زد بر طاس یوسف آشکار
هیچ می‌دانید این آوازِ طاس؟	گفت حالی یوسف حکمت‌شناس
پیش یوسف از سر عجزی زفان (=زبان)	ده برادر برگشادند آن زمان
کس چه داند تا چه بانگ آید زطاس	جمله گفتند ای عزیز حق‌شناس
کوچه گوید با شما ای جمله سست	یوسف آنکه گفته من دانم درست
یک برادر بود حسنش بیش ازین	گفت می‌گوید شما را پیش ازین
در نکویی گوی بر بود از شما	نام یوسف داشت، که بود از شما
گفت برگوید بدین آواز در	دست زد بر طاس از سرباز در
پس بیاوردید گرگی بی‌گناه	جمله افکندید یوسف را به چاه
تا دلِ یعقوب از آن خون گشت خون	پیرهن در خون کشیدید از فسون
طاس را آورد در کاری دگر	دست زد بر طاس یک باری دگر
یوسف مه روی را بفروختید	گفت می‌گوید پدر را سوختید
شرم‌تان باد از خدا ای حاضران...	با برادر کی کنند این، کافران

\* \* \*

تو مکن چندین در آن قصه نظر قصهٔ تست این همه، ای بی‌خبر

آنچه تو از بی وفایی کرده‌ای  
گر کسی عمری زند بر طاس دست  
باش تا از خواب بیدارت کنند  
باش تا فردا جفاهای ترا  
پیش رویت عرضه دارند آن همه  
چون بسی آواز طاس آید بگوش  
نی بنور آشنایی کرده‌ای  
کارناشایستِ توزان بیش هست  
در نهادِ خود گرفتارت کنند  
کافریها و خطاهای ترا  
یک بیک بر تو شمارند آن همه  
می‌ندانم تا بماند عقل و هوش

\* \* \*

خواندن این داستان نیز زهر خندی تلخ بر لب می‌نشانند:

در خراسان بود دولت بر مزید  
صد غلامش بود ترک ماه روی  
هر یکی در گوش دُری شب فروز  
با کمرهای مرصع بر میان  
هر که دیدی روی آن یک لشکری  
از قضا دیوانه‌ای بس گرسنه  
دید آن خیلِ غلامان را ز دور  
جمله شهرش جوابش داد راست  
چون شنید این قصه آن دیوانه زود  
گفته‌ای دارنده‌ عرشِ مجید  
زانکه پیدا شد خراسان را عمید  
سرو قامت، سیم ساعد، مُشک بوی  
شب شده در عکسِ آن دُرّ همچو روز  
هر یکی را نقره خنگی زیر ران  
دل بدادی حالی و جان بر سری  
ژنده‌ای پوشیده سرپا برهنه  
گفت آن کیستند این خیلِ حور  
کاین غلامانِ عمید شهر ماست  
اوفتاد اندر سر دیوانه دود  
بنده پروردن بیاموز از عمید

۱. هیچ کس: مردی ارزش، آدم بی سروپا.

۲. هدده نامه‌ای را که سلیمان نوشته بود به منقار گرفت و نزد بلقیس برد. این نامه با بسم الله آغاز می‌شد و از آن در قرآن کریم (سوره نمل) یاد شده است. مراد از بسم الله در منقار داشتن، بردن آن نامه است.

۳. گویند که هدده آب‌های زیرزمینی را می‌بیند و به دلالتِ او بدان راه می‌برند. خاقانی راست:

هدده از آب زیرزمین آگه است، لیک از دام برفراز زمین آگهش نیست  
باقی مطالب این بخش نیز مربوط به داستان‌هایی است که در مراجع دینی درباره کارهای هدده آمده است..

۴. کار آب، به معنی شراب خوردن به افراط است و مراد از مصراع دوم آن که آبروی مرد مست، بکلی بر اثر می‌گساری بسیار از دست رفته بود.



بشر امروزی، بر اهمیت فوق العاده اسب، و تأثیری که این چار پای نجیب هوشمند و وفادار در زندگانی گذشته وی داشته است چندان آگاه نیست، چه امروز اسب به صورت وسیله ای برای مسابقه، یا گردش های تفریحی در جنگل ها و نقاط خوش آب و هوا در آمده است. برای نشان دادن میزان تأثیر این جانور در زندگی آدمی کافی است به یاد داشته باشیم که تا یک قرن پیش — یعنی پیش از اختراع وسایل نقلیه موتوری و سوختی، بزرگ ترین سرعتی که نوع بشر در زندگی خود دیده بودم کم و بیش در حدود ساعتی چهل کیلومتر بود و این سرعت «حدّ» فقط به وسیله اسب های دونده ای که در فواصل نسبتاً کوتاه (۱۲ کیلومتر) عوض می شدند تأمین می شد.

نیز اسب، همراه و هم نفس و یاریگر و گاهگاه رهایی بخش و نجات دهنده مردان نبرد بوده است و شواهد این امر، نه تنها در افسانه ها و داستان های حماسی که حتی در فیلم های وسترن و داستان های گاوداران و گاوچرانان آمریکایی نیز انعکاس یافته است.

از این مسائل گذشته، یکی از قوانین کلی داستان های حماسی، و یکی از شرایط تخلف ناپذیر پهلوان حماسه داشتن مرکبی خاص است که از دیگر اسب ها به قوت و سرعت و هوشمندی ممتاز است و از راهی غیر عادی به دست پهلوان می رسد و

این، قانون عام تمام حماسه‌هاست. در واقع وقتی پهلوان حماسی دیده به دنیا می‌گشاید، مرکبی نیز، که باید برویال و گرزو کوپال پهلوانی او را بکشد و پهلوانان را در ستیز و آویز مدد کار باشد نیز، در همان زمان پدید می‌آید. گاه نیز مانند آنچه در سرگذشت پهلوانی حمزه آمده است، اسب سواری او، از ماورای قرون و اعصار به دستش می‌رسد: خنک اسحاق‌نسی در باغی محصور و بی در قرن‌ها می‌چریده تا سرانجام روزی گذار حمزه بدان‌جا افتاده و آن اسب را تصاحب کرده است. این‌گونه اعتقادات سابقه‌ای بسیار کهن در ماورای تاریخ دارد و از روزگار شکارگری و نخستین روزهای دام‌پروری سینه به سینه به دوران تاریخی و سپس به ما رسیده است.



حماسه ملی ما شاهنامه، و بزرگ‌ترین پهلوان حماسی ما رستم است. آنچه شاید بر بعضی خوانندگان گرامی ما روشن نباشد این است که روش و منش، و کار و کردار بسیاری از پهلوانان داستان‌های حماسی بعدی، و حتی اخلاق و صفات و تدبیرهای بسیاری از پهلوانان و شخصیت‌های خود شاهنامه تقلیدی از روش‌ها و کارهای رستم است، و همان‌گونه که شاهنامه سرچشمه و نخستین منبع و منشأ بسیار چیزها در زبان و ادب فارسی و فرهنگ ایرانی است، رستم نیز پیش‌رو و پیش‌کسوت همه پهلوانان ایرانی است و تمام دلیران افسانه و تاریخ و حماسه قدم بر جای پای وی می‌نهند. اما نکته بسیار جالب توجه این است که اگر رستم مظهر و سرمشق و نمونه پهلوان ایرانی است، مرکب وی، رخس رخشنده، معروف‌ترین اسب در سراسر تاریخ و ادب ایران نیز مظهر هوش، دلیری، زورمندی، فداکاری و یاری به سوار خویش است و در حقیقت می‌توان او را یکی از شخصیت‌های حماسه ملی ایران شمرد، و در این زمینه با آن که اسب‌های نامی در ادب فارسی کم نیستند، هیچ مرکبی قابل مقایسه با رخس نیست. در این گفتار سرگذشت رخس را از آغاز تا پایان، به روایت شاهنامه در مطالعه می‌گیریم:

رستم هنوز جوانی اندک سال است چندان که پدر وقتی با درخواست وی برای رفتن به میدان جنگ روبرو می‌شود بدو چنین پاسخ می‌دهد:

هنوز از لب‌ت شیربوید همی      دلت ناز و شادی بجوید همی

چگونه فرستم به دشت نبرد      تورا پیش شیران پر کین و درد؟  
 رستم در پاسخ پدر پش از یادآوری بعضی از کارهای پهلوانی خویش چنین  
 گوید:

چنین یال و این چنگ های دراز      نه والا بُود پروریدن به ناز  
 اگر دشت کین آمد و جنگ سخت      بود یاز یزدان و پیروز، بخت  
 ببینی که در جنگ من چون شوم      چواندر صف ریزش خون شوم  
 یکی ابر دارم به چنگ اندرون      که هم رنگ آب است و بارانش، خون  
 آنگاه درباره سلاح ها و لوازمی      که او را درخور است: گزری گران و اسبی  
 تیز تک سخن سازی کند:

یکی باره (=اسب) باید چو کوه بلند      چنان چون من آرم به خم کمند  
 که زور مرا تاب دارد به جنگ      شتابش نباشد به جای درنگ  
 یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه      گر آید به پیشم ز توران گروه  
 سرانشان بکوبم بدان گرز بر      نیاید برم هیچ پرخاشخو...  
 زال گزری از پدر خویش سام سوار به یادگار داشت و:

بفرمود کان گرز سام سوار      که کردی به مازندران کارزار  
 بیارید زی پهلَو (=پهلوان) نامدار      بدان تا برآرد زدشمن دمار  
 زگرشاسپ شه مانده بُد یادگار      پدر بر پدر تا به سام سوار  
 تهمتن چو گرز نیا را بدید      دولب کرد خندان و شادی گزید  
 یکی آفرین خواند بر زال زر      که: ای پهلوان جهان سربسر  
 یکی اسب خواهم کجا (=که) گرزمن      کشد با چنین فره و بُرژمن  
 رستم با زال برای گزیدن اسب پیش گله اسبان، که تمام اسبان زابلی و  
 برخی اسب های کابل را در خود داشت، رفتند. اسبان یکایک از پیش رستم  
 می گذشتند. وی داغ اسبان را می خواند (تا بداند که مالک آن کیست) و هر اسبی که  
 نظرش را می گرفت پیش می کشید و دستی بر پشت او می نهاد:

هر اسبی که رستم کشیدیش پیش      به پشتش بیفشاردی دست خویش  
 زنیروی او پشت کردی به خم      نهادی به روی زمین بر، شکم

رستم از بس اسبان را پیش کشید و دست بر پشتشان فشرد و آنان شکم بر زمین نهادند، به تنگ آمد و از یافتن اسب خویش نومید شد تا آن که:

یکی مادیان تیزبگذشت خِنگ  
 دو گوشش چو دو خنجر آب دار  
 یکی کرّه از پس، به بالای (=بلندی) او  
 سیه چشم و بُورابَرش و گاو دُم  
 تنش پرنگار از گران تا گران  
 چه بر آب بودی، چه بر خشک راه  
 پی مورچه بر پلاس سیاه  
 به نیروی پیل و به بالا هیون  
 چو رستم بدان مادیان بنگرید  
 کمند کیانی همی داد خم  
 که آن کرّه را باز گیرد ز دم...

چوپان پیر که رستم را آماده گرفتن آن کرّه اسب سرافراز و برومند و زیبا دید، بدو هشدار داد و گفت: ای مهتر، اسب کسان را چرا می گیری؟ از همین جاست که غیر عادی بودن وضع این کرّه آشکار می شود. رستم پرسید این اسب از کیست، چون بر هیچ یک از دو ران او داغی دیده نمی شود:

چنین داد پاسخ که داغش مجوی  
 همی رخس خوانیم و بورابرش است  
 کز این هست هرگونه ای گفتگوی  
 همی رخس رستمش خوانیم و بس!

سخن فردوسی اسرارآمیز است. مادیانی سفیدرنگ، کره ای بور (=سرخ) اَبَرش (دارای نقطه هایی کوچک و خال هایی مخالف رنگ اصلی بر روی پوست) دارد. این کرّه، (و ظاهراً مادرش) از آن هیچ کس نیست و متصدی گله اسبان آن را «رخس رستم» می خواند. باقی داستان این مادیان و کرّه اسرارآمیزش را هم از دهان گله بان بشنوید:

سه سال است تا این به زین آمده است (قابل سواری)  
 چو مادرش بیند کمنند و سوار  
 به چشم بزرگان، گزین آمده است  
 چو شیر اندر آید کند کارزار



ندانیم، ای پهلوانِ جهان  
 بپرهیزتو، ای هُشیوارِ مرد  
 که این مادیان چون درآید به جنگ  
 چه راز است با این هم اندر نهان  
 به گردِ چنین اژدها بر، مگرد  
 بدرد دلِ شیرو چرمِ پلنگ...

باقی داستان روشن است: اسب از رستم، و نامزدِ سواری اوست. وی پیش  
 می‌آید و با زدن مِشتی بر سر و گردن مادیان او را به کناری می‌افکند و گردنِ کرّه را در  
 کمند کیانی می‌آورد و پیش می‌کشد و:

بیازید چنگالِ گردی به زور  
 بیفشرد یک دست بر پشتِ بور  
 نکرد ایچ پشت از فشردن تهی  
 تو گفتی ندارد همی آگهی  
 رستم، با شادمانی یقین کرد که اسب خاص خویش را به دست آورده است.  
 بروی سوار شد و نزدیک گله بان شد:

ز چوپان بپرسید کاین اژدها  
 به چند است و این را که داند بها  
 چنین داد پاسخ که گر رستمی  
 بروراست کن روی ایرانِ زمی (=زمین)  
 مر این را، برو بوم ایران بهاست  
 بر این بر، تو خواهی جهان کرد راست...  
 این رخس در قوت و قدرت تا به حدی است که با شیر ژبان پنجه می زند.  
 اصلاً خانِ نخست از هفت خانِ رستم داستان شیر کشتنِ رخس است و این، بیتی چند  
 است از آن:

... چویک پاس بگذشت دَر تده شیر  
 به نی بر، یکی پیلتن خفته دید  
 نخست اسب را- گفت- باید شکست  
 بر او یکی اسب آشفته دید  
 سوی رخسِ رخشان بیامد دمان  
 چو خواهم، خود آید سوارم به دست  
 دو دست اندر آورد وزد بر سرش  
 چو آتش بجوشید رخس آن زمان  
 همی تیز دندان به پشت اندرش  
 همی زدش بر خاک، تا پاره کرد  
 ددی را، بدان چاره، بی چاره کرد

البته رستم از این شیر کشتنِ رخس چندان شادمان نشد:

چنین گفت با رخس کای هوشیار  
 که گفتت که با شیر کن کارزار؟  
 اگر توشدی کشته بردست اوی  
 من این ببرو این مغفر جنگ جوی  
 چگونه کشیدم به مازندران؟  
 کمند و کمان، تیغ و گرز گران

رخش که چون موجودی هوشمند تمام گفته‌های خداوند و سوار خویش را درمی‌یابد و به کار می‌بندد، در خان سوم وقتی اژدها پدیدار شد کوشید رستم را بیدار کند. اما تا وقتی پهلوان بیدار شود اژدها گریخته است. دوبار این کار تکرار شد. رستم از خواب برخاست و هیچ ندید. رخس نیز زبان نداشت که ماجرا را بازگوید. رستم خشمگین و خواب نا کرده:

بدان مهربان رخسِ بیدار گفت      که تاریکیِ شب نخواهی نهفت؟  
 سرم را همی باز داری ز خواب      به بیداریِ من گرفتت شتاب  
 گر این بار سازی چنین رستخیز      سرت را ببرم به شمشیر تیز  
 پیاده شوم سوی مازندران      گشم خود و شمشیر و گرز گران  
 و به دنبال آن ادامه می‌دهد که من تو را گفتم اگر شیری به جنگ تو آمد، خود با او جنگ مکن، نه این که شب تا صبح خواب را بر من حرام کنی. از این پس بر جای خود باش تا من از خواب برخیزم. رستم به خواب رفت و اژدها بار سوم پدیدار شد. رخس جرأت نمی‌کرد نزد پهلوان بیاید. هم از رستم می‌ترسید و هم از اژدها بیم داشت. سرانجام:

هم از مهر مهتر، دلش نارمید (=نیار امید)      چو بادِ دمان پیش رستم رسید  
 خروشید و جوشید و برکند خاک      ز نعلش زمین شد همه چاک چاک  
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش      برآشفست با باره دست کش

اما لطف خدا یار رستم و رخس بود که این بار خواست جهان آفرین چنان بود که زمین اژدها را پنهان نکند. رستم در آن تیرگی او را بدید و به سویش شتافت و دانست که وی جادویی است به صورت اژدها برآمده. رخس در نبرد رستم و اژدها به کناری ایستاد. اما مشاهده کرد که اژدها سخت نیرومند است:

بدان سان بیاویخت با پیلتن      تو گفتی به رستم در آمد شکن  
 چو زور تن اژدها دید رخس      کز آن سان برآویخت با تاج بخش  
 بمالید گوش و در آمد شگفت      بکند اژدها را به دندان دو کفت (=کتف)

داستان‌های شگفت انگیز و پر از لطف رخس رخسند، بورا برشِ گاودم، بدین جای پایان نمی‌یابد. وی همه جا، در سور و سوگ، یار رستم است. وقتی تن رستم از باران

تیر اسفندیار خونین شد، رخس نیز از گزند آن تیرها برکنار نماند و از پرتیرها چون مرغ بال برآورد. رستم خداوند وی بدو بسیار مهربان است. وقتی او را کوفته و سُمش را بر اثر گذشتن در بیابان سنگلاخ خسته (=مجروح و زخمی) می بیند او را فرومی گذارد و پیاده به جنگ اشکبوس می رود و بدو می گوید:

پیاده مرا زان، فرستاده طوس که تا اسب بستانم از اشکبوس  
 مرکب خاص سهراب، فرزند جوان و به زاری کشته شده رستم نیز از تخمه  
 رخس است. حتی در داستان های حماسی متأخر بر شاهنامه، گاه برای عاجز ساختن  
 رستم رخس وی را می دزدند و به جزیره ای در دریای چین می برند. اما شاید  
 شگفت ترین حادثه زندگی این مرکب تیزتک و اسپین واقعه اوست. وی برای رستم و به  
 نام رستم به جهان آمد، و با رستم نیز بمرد. داستان کشته شدن رستم به دست برادر،  
 معروف است. شغاد مزورانه و به دروغ، به شکایت از شاه کابل پیش برادر آمد.  
 پیش تر بدان شاه گفته بود که در شکارگاه چاه های بسیار حفر کند، و اگر ده چاه بکند  
 بهتر از پنج است. درون آن ها نیز تیغ و دشته و نیزه بنشانند چنان که نوک تیز آن ها رو  
 به بالا باشد. سر چاه ها را نیز بپوشد تا وی با رستم بیاید و برادر را به قتل گاه هدایت  
 کند. این صحنه سازی ها صورت گرفت. رستم با شغاد و زواره برادر دیگرش به دشت  
 شکار آمدند و به راه نمایی شغاد به سوی چاه ها رفتند. تنها موجودی که خطر را حس  
 کرد رخس بود و گفتار فردوسی در این باره از هر سخنی زیباتر و گویاتر است:

زواره، تهمتن، برآن راه بود	ز بهر زمان (=اجل) کبندر آن چاه بود
همی رخس، از آن خاک نویافت بوی	تن خویش را گرد کرده چو گوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک	زمین را به نعلش همی کرد چاک
بزد گام رخس تکاور به راه	چنین، تا بیامد میان دو چاه
دل رستم از رخس شد پر زخشم	زمانه خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه برآورد نرم	بزد تنگدل، رخس را کرد گرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه	ز چنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد به یک چاهسار	نبد جای آویزش و کارزار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز	نبد جای مردی و راه گریز

بدرید پهلوی رخس سترگ      برویال آن پهلوان بزرگ  
 بیچید بر خویشان پیلتن      پر از درد جان و پراز خون دهن  
 سپری شدن روزگار پهلوانی به بزرگی رستم سخت دردناک است. اما این  
 خشم نابهنگام خود او بود که مایه مرگ او و رخس وفادارش شد. تنها دل خوشی در این  
 مورد آن است که رستم خیانت برادر نابکار خود را بی پاداش نگذاشت و پیش از بدرود  
 گفتن زندگی او را با چوبه تیری، به درخت چناری که آن را جان پناه خود ساخته بود  
 بدوخت. پس از مردن رخس او و رستم را از چاه برآوردند و با تشریفاتی شبیه آداب  
 دفن آدمیان به خاک سپردند.

۱. خنگ، به کسر اول، به معنی اسب است عموماً و به معنی اسب سفید خصوصاً.



در شاه‌نامه استاد طوس، بخش اساطیری با خطی فاصل، و به‌طور روشن، از بخش حماسی جدا نشده است، بلکه این دو بخش مانند روشنی و نیم‌سایه و سایه از یکدیگر حد مشخصی ندارند. اساطیر اندک‌اندک به سوی حماسه تمایل می‌یابد و جنبه حماسی داستان بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود تا جایی که دیگر چیزی از مطالب اساطیری در آن نمی‌ماند. از قضا رابطه بخش حماسی و بخش تاریخی نیز چنین است. شرح زندگانی نخستین شاهان تاریخی ساسانی (اردشیر و شاپور) و حتی شاهان بزرگ بعدی (بهرام گور و انوشروان) با افسانه‌های حماسی آمیخته است و در حقیقت بخش حماسی رفته رفته در میان مطالب تاریخی رنگ می‌بازد تا یک‌سره محو می‌شود.

بی‌شک منوچهر را می‌توان یکی از آخرین شاهان اساطیری در شمار آورد. با این حال جهان‌پهلوان درگاه او سام‌سوار، نیای رستم است و سام خود سرگذشتی حماسی دارد که خواجه‌ی کرمانی شاعر قرن هشتم هجری آن را جداگانه به نظم آورده است و در حدود یک چهارم شاه‌نامه است.

داستان عاشقی زال و رودابه نیز در دوران همین پادشاه که یکصد و بیست سال بزیست پیش آمد و جهان‌پهلوان رستم نیز در همین دوران، با شرح دل‌پذیری که

در شاهنامه از شکافتن پهلوی مادر به اشارت سیمرغ و برآوردن نوزاد از آن، آمده است چشم به جهان گشود. بنابر این در دوران منوچهر سه نسل از خاندان پهلوانی سیستان زندگی می‌کرده‌اند: سام سوار که روی در پیری نهاده بود. زال (دستان) فرزند او که فرمان روای سیستان و جهان پهلوان روزگار منوچهر بود، ورستم که دوران کودکی را می‌گذرانید. رستم، چنان که مرسوم پهلوانان حماسی است از همان کودکی گرد و دلیر بود چندان که آرزوی دیدار وی سام را برانگیخت تا (ظاهراً از مازندران) به زابلستان آید و او را ببیند:

چو آگاهی آمد به سام دلیر  
که شد پور دستان همانند شیر  
کس اندر جهان کودک نارسید  
بدین شیر مردی و گردی ندید  
بجنبید مرسام را دل ز جای  
به دیندار آن کودک آمدش زای...  
چو مهرش سوی پوردستان کشید  
سپه را سوی زاولستان کشید  
زال به استقبال پدر آمد و فرزند برومند خردسال خود را نیز با تشریفات تمام  
بیاورد:

یکی ژنده پیلی بیاراستند  
بر او تخت زرین بپیراستند  
نشست از بر تخت زر پور زال  
ابا بازوی شیر و با کتف و یال  
به سر برش تاج و کمر بر میان  
سپر پیش و دردست گرز گران  
چو از دور سام یل آمد پدید  
سپه بر دورویه رده بر کشید  
فرود آمد از باره (=اسب) مهرباب و زال  
چو گل چهره سام یل بشکفید  
ببوسید رستمش تخت ای شگفت  
یکی آفرین کرد سام دلیر  
نپا را یکی نوستایش گرفت...  
سام و زال ورستم در ایوان (= کاخ) زال فرود آمدند. سام با وجود جهان  
پهلوانی از دیدار رستم شگفت زده منی شد:

زرستم همی در شگفتی بماند  
بر او هر زمان نام یزدان بخواند  
بدان بازوی و یال و آن پشت و شاخ  
میان چون قلم، سینه و بر، فراخ  
دورانش چوران هیونان ستبر  
دل شیر نر دارد و زور ببر

بدین خوب‌رویی و این فرّویال ندارد کس از پهلوانان هَمال (=مانند)  
سپس پیشنهاد کرد که به شادی روی رستم می‌خوردن آغاز کنند و گفتگوی  
زاده شدن وی را در میان آورد:

به زال آنگهی گفت تا صد نژاد بپرسی، کس این را ندارد به یاد  
که کودک ز پهلوبرون آورند بدین نیکویی چاره چون آورند؟  
به سیمرغ بادا هزار آفرین . که ایزد و راه نمود اندر این  
از این پس سام از صحنه بیرون می‌رود، بار سفر می‌بندد و به نبردهای پهلوانی  
خود می‌رود و پس از مدتی مرگش فرا می‌رسد و روی نواده و پهلوانی های او را  
نمی‌بیند. منوچهر شاه نیز در یکصد و بیست سالگی احساس کرد که اجلش فرا رسیده  
است. تخت شاهی را با سفارش های لازم به نوذر (که نزد قصه خوانان به نوذر شهریار  
معروف است) وا گذاشت و چشم از جهان فرو پوشید.



از پی مرگ منوچهر تا آغاز پادشاهی کی قباد، دوران گذار از اساطیر به حماسه  
است. در این بخش کوتاه، که در شاهنامه چاپ جلال خالقی مطلق ۷۱۵ بیت است  
دو پادشاه بر تخت می‌نشینند: نوذر، که در دوران او تورانیان به ایران لشکر کشیدند و  
جنگ های طولانی کردند. قهرمان این جنگ ها شاهزاده جوان تورانی — افراسیاب —  
است که ظاهراً به سال از رستم بزرگ تر است و هیچ کس را یارای روبه‌رو شدن با او  
نیست.

با آن که ایرانیان تلاش فراوان کردند سرانجام نوذر اسیر تورانیان شد و ویسه  
سپه سالار افراسیاب او را به کینِ پسر بکشت و دشمنی تازه‌ای میان ایران و توران پدید  
آمد. پس از اسارت و کشته شدن نوذر پسرش زوّبه شاهی نشست. در دوران او  
صلحی — به زیان ایرانیان — میان ایران و توران برقرار شد. تعیین مرز ایران و توران با  
پهلوانی و فداکاری آرش کمان‌گیر (که نام و داستان او در شاهنامه نیامده است)  
اندکی به نفع ایرانیان صورت گرفت و خاک ایران در تصرف دشمن نماند. مردم در  
روزگار زوّبه آسایش می‌زیستند اما دریغ که وی پنج سال بیش بر تخت سلطنت نماند  
و روی از جهان در کشید.

تورانیاں پس از درگذشت زو باز لشکر به ایران کشیدند و پیمان شکستند و افراسیاب تا خوارری پیش آمد. در این دوران وی که ولی عهد فرمان روای توران پشنگ بوده است در مشاجره‌ای با شمشیر برادرش اغریث را به دونیم کرد. وقتی که این جنگ‌ها ادامه یافت گروهی از سرداران پیش زال رفتند و از او چاره جستند.

چنین گفت پس نامور زال ز<sup>(۲)</sup> که تا من ببستم به مردی کمر سواری چو من پای بر زین نگاشت (=نگردانید) به جایی که من پای بفشاردم شب و روز در جنگ یک سان بدم کنون چنبری گشت یال یلی سبس خاطر نشان گردان ساخت که اگر من پیرو فرسوده شده‌ام اکنون رستم یال برکشیده و قدم در عرصه پهلوانی نهاده است. باید مرکبی درخور او جست و او را روانه میدان کارزار کرد:

کنون گشت رستم چو سروسهی  
یکی اسپ جنگیش باید همی  
بجویم یکی باره پیل تن  
بخوانم به رستم بر، این داستان  
که بر کینه تخمه زادش<sup>(۴)</sup>  
ببندی میان و نباشی دژم

ایرانیان از گفتار زال شاد شدند. اما زال هنوز نگران آن بود که رستم اگر خردسال نباشد در آغاز دوران نوجوانی است و هنوز از دهانش بوی شیر می آید. البته مهر پدری نیز در این نگرانی زال دخیل بود. در هر حال وی به رستم چنین گفت:

یکی کار پیش است ورنجی دراز  
تورا نوز (=هنوز) پورا گه رزم نیست  
هنوز از لبش شیر بوید همی  
چگونه فرستم به دشت نبرد  
کز او بگسلد خواب و آرام و ناز  
چه سازم که هنگامه بزم نیست  
دلت ناز و شادی بجوید همی  
تورا پیش ترکان پرکین و درد؟

سبس از او می پرسد تو خود در این باب چه می اندیشی و چه پاسخ می دهی؟  
چنین گفت رستم به داستان سام که من نیستم مرد آرام و جام



چنین یال و این چنگ‌های دراز  
 اگر دشت کین آید و رزم سخت  
 یکی ابر دارم به چنگ اندرون  
 یکی باره باید چو کوه بلند  
 یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه  
 سران شان بکوبم بدان گرز بر  
 شکسته کنم من بدو پشت پیل  
 همه رسم و راه پلنگ آورم

نه والا بُود پروریدن به ناز  
 بود یار، یزدانِ پیروز بخت...  
 که هم‌رنگ آب است و بارانش خون...  
 چنان چون من آرم به خَمِ کمند  
 گرآیند پیشم ز توران گروه  
 نیاید برم هیچ پرخاش خر  
 ز خون رود رانم چو دریای نیل  
 سرسرکشان زیر چنگ آورم

زال از پاسخ رستم شاد شد. در همین جاست که داستان یافتن و گرفتن رخس پیش می‌آید. آن داستان را در گفتاری باز گفته‌ایم. این جا فقط یاد آوری می‌کنیم که در تمام داستان‌های حماسی همان‌گونه که پهلوان حماسه مردی استثنائی و فوق‌العاده است، همواره مرکبی فوق‌العاده و استثنائی نیز دارد. تمام این مرکب‌ها اسمی خاص خویش دارند (چنان که رخس برای اسب رستم و شب‌رنگ بهزاد برای اسب سیاوش) و کارهایی از آنان بر می‌آید که از بهترین مرکب‌های دیگر نیز ساخته نیست، گاه نیز نسب ایشان به اسب دریایی می‌رسد. در هر صورت رستم رخس را یافت. گرز سام را که در حقیقت همان گاوسر شاه فریدون است برداشت و مسلح و مکمل، همراه لشکر از سیستان روی به پیکار خصم آورد.

\* \* \*

تمام این حوادث در روزگاری می‌گذشت که کشور ایران بی پادشاه مانده بود. این روایت شاهنامه چاپ خالقی است اما در نسخه‌های دیگر شاهنامه از شاهی به نام کرشاسب (فرزند زو و نوۀ نوذر شهریار) نام می‌برند که در شاهنامه تصویری کاملاً بی‌رنگ و روست. تمام حوادث دوران پادشاهی او همین یال برکشیدن رستم و گرفتن رخس و مأموریت دادن زال به رستم است که هم‌اکنون از آن یاد می‌کنیم:

چون سپاه آراسته شد، افراسیاب نیز از ماجرا آگهی یافت و شتابان خود را به خوارری رسانید. سپاهیان ایران نیز در دوفرسنگی لشکر او ایستادند. آن‌گاه زال، چنان که گویی کشور اصلاً پادشاهی ندارد، سران سپاه را گردآورد و:

بنیشان چنین گفت کای بخردان  
هم ایدر من این لشکر آراستم  
پراکنده شد رای، بی تخت شاه  
شهی باید اکنون ز تخم کیان  
نشان داد موبد مرا در زمان  
ز تخم فریدون یل کیقباد  
جهان دیده و کار دیده ردان  
بسی سروری و مهی خواستم  
همه کار بی روی و بی سر سپاه...  
به تخت کیی بر، کمر بر میان...  
یکی شاه با فر و بخت جوان  
که با فر و بُر ز است و با رای و داد  
کرشایپ شاه از نظر اصل و نسب پادشاهی هیچ کم و کسری ندارد، فرزند  
زؤ و او پسر نوذر و نوذر پسر منوچهر است. اما آنچه در او نیست، فرّشاهی است.  
فردوسی در دوران سلطنت این شاه یک کلمه از او باز نمی‌گوید. گفته‌ا فقط این  
است که در این روزگار تخت شاهی صاحب و نگاه داری نداشت. درست به همین  
جهت است که اولین و مهم‌ترین مأموریت رستم را آوردن کی قباد از البرزکوه قرار داده  
است.



به رستم چنین گفت فرخنده زال  
برو تازنان (= تازانان) تا به البرزکوه  
آبر کی قباد آفرین کن یکی  
به دو هفته باید که ایدر (= این جا) بُوی  
بگویی که لشکر تو را خواستند  
که در خورد تاج کیان جز تو کس  
که برگیر گوپال (= گرز) و بفرز یال  
گزین کن یکی لشکر هم گروه  
مکن پیش او بر، درنگ اندکی  
گه و بی گه از تاختن نغنوی  
همی تخت شاهی بیاراستند  
نبینیم، شاهات تو فریاد رس  
اما رستم برای اجرای این مأموریت باید از میان دریای لشکر توران که همه جا  
را محاصره کرده‌اند به البرزکوه برود، کی قباد را بیابد، او را بشناسد و او را گرفته از  
میان این لشکر بی کران به ایران برساند و بر تخت شاهنشاهی بنشاند. در این میان  
دشمن نیز بی کار نیست، تورانیان احساس کرده‌اند که حریفی قوی دست در راه  
است. هر جا که می‌رسد می‌زند و می‌بندد و از میان سپاه دشمن راه می‌گشاید.  
افراسیاب چون از ماجرا خبر یافت یکی از سران لشکر قَلون نام را پیش خواند:  
بدو گفت: بگزین ز لشکر سوار      وز ایدر برو تا در کوهسار

دلیر و خردمند و هشیار باش      به پاس اندرون نیز بیدار باش  
 که ایرانیان مردمی ریمنند      همی ناگهان بر طلیه زنند  
 قَلون از پیش افراسیاب بیرون آمد و - به خیال خود - راه را بر دلیران ایران  
 بست. اما رستم از آن جا که بود یک میل بیش تا البرزکوه راه نداشت. خود را بدان جا  
 رسانید:

درختانِ بسیار و آب روان      نشستن گه مردمِ نوجوان  
 یکی تخت بنهاده نزدیک آب      بر اور ریخته مشک ناب و گلاب  
 جوانی به کردار تابنده ماه      نشسته بر آن تخت، بر سایه گاه  
 رده بر کشیده بسی پهلوان      به رسم بزرگان کمر بر میان  
 یلان و پهلوانان کمر بسته چون رستم را بدیدند نزد او آمدند و او را به مهمانی  
 پیش خود آوردند و مجلسی شاه‌وار بر روی او آراستند و خواستند او را پیش خود نگاه  
 دارند:

تہمتن بدیشان چنین گفت باز      کہ ای نام‌داران گردن فراز  
 مرا رفت باید به البرزکوه      به کاری کہ بسیار دارد شکوه  
 نباید به بالین سرودستِ ناز      کہ پیش است بسیار رنج دراز  
 سرِ تختِ ایران ابی شهریار      مرا باده خوردن نیاید به کار  
 نشانی دہیدم سوی کی قباد      کسی کز شما دارد او را به یاد  
 جوانی کہ پیشوای آن جماعت بود گفت: من نشان از کی قباد دارم. اگر تو از  
 اسب فرود آیی و با ما برخوان بنشینی و مهمانِ ما باشی آن گاه نشان او را به تو باز  
 خواهم گفت. رستم پذیرفت و آن جوان دست جهان پهلوان را گرفته با خود بر سرِ تختی  
 کہ زیر سایه گذاشته بودند نشاند. خود جامی به یاد مردان آزاده نوشید و جامی دیگر پر  
 کرده به دست رستم داد و از او پرسید تو این نام را از کہ شنیده‌ای؟ رستم داستان  
 مأموریتی را کہ از سوی پدر یافته است باز گفت:

ز گفتار رستم دلیر جوان      بخندید و گفتش کہ ای پهلوان  
 ز تخمِ فریدون منم کی قباد      پدر بر پدر نام دارم به یاد  
 رستم بی درنگ به نیایشِ کی قباد برخاست و به شاهی بدو سلام کرد. سپس

با اجازه وی پیغام زال سپهبد ایران را بدو باز داد. کی قباد نیز خوابی را که شب دوشین دیده و دلیل بر شاهی وی بود بیان کرد. رستم و قباد و همراهانش از کوه سرازیر شدند و همچنان می تاختند تا به طلایه لشکر افراسیاب رسیدند. قلون آگاه شد و روی بدیشان آورد قباد می خواست با همراهان خویش صف برکشد و به جنگ پردازد. اما:

تور رزم جستن نیاید به کار  
 همانا ندارند با من توان  
 به زخمی (=ضربه ای) سواری همی کرد پخش  
 قلون که دید سواری چون دیوی از بند جسته به لشکر تاخت روی بدو آورد و نیزه را حواله رستم کرد.

تهدمتن بزد دست و نیزه گرفت  
 ستد نیزه از دست او نامدار  
 بزد نیزه و بر گرفتش ز زمین  
 قلون گشت چون مرغ بر بابزن (= سیخ کباب)  
 به یکبارگی بخت بد را زبون  
 هزیمت شد از وی سپاه قلون

با کشته شدن قلون طلایه افراسیاب در هم شکست. اما اکنون رستم باید شاه را صحیح و سالم از میان دریای لشکر افراسیاب بگذراند. برای این کار از طلایه شکست خورده بگذشت و در کوهسار جایی امن یافت و روز را در آن به سربرد چون شب فرا رسید پهلوان او را در تاریکی پیش زال که فرمانده سپاه ایران بود آورد و این مطلب را پنهان نگاه داشت. یک هفته شاه، بارای زنان و موبدان به رای زدن پرداخت و هشتم روز تخت عاج پادشاهی را آراستند و تاج را بالای آن آویختند و شاه بر تخت نشست. در شاهنامه تمام این حوادث در دوران پادشاهی کرشاسپ روی داده است. اما از آن جا که نام رستم در میان می آید دیگر هیچ اثری از کرشاسپ نیست و کی قباد طوری به تخت می نشیند که گویی ایران شهر شاهی ندارد و این نیز نشانی است از الحاقی بودن پادشاهی کرشاسپ. تشریفات جلوس به علت جنگی که در جریان است بسیار مختصر برگزار شد و روز بعد گردان برای جنگ آماده شدند:

بپوشید رستم سلیح نبرد      چوپیل ژیان شد که برخاست گرد  
 رده بر کشیدند ایرانیان      ببستند خون ریختن را میان  
 قارن و گودرز و خاندانش در قلب لشکر بودند. زال و کی قباد پس پشت ایشان  
 و درفش کاویان نیز پیش روی آنان برافراشته شد. یکی از توصیف‌های جاویدان و  
 بسیار زیبای میدان جنگ در همین صحنه شاه‌نامه آمده است:

زلشکر چو کشتی سراسر زمین      کجا موج خیزد ز دریای چین  
 سپر در سپر بافته دشت و راغ      درفشیدن تیغ‌ها چون چراغ  
 جهان سر بسر گشت دریای فار (= قیر)      بر افروخته شمع از او صد هزار  
 زنالیدن بوق و بانگ سپاه      تو گفتی که خورشید گم کرد راه  
 در این جنگ قارن پسر گودرز شماساس یکی از گردان بزرگ سپاه توران را  
 بکشت. رستم نیز نزد پدر آمد و از او نشان افراسیاب بداندیش را گرفت و گفت: در  
 کجاست و درفش او چه رنگ است تا امروز بند کمرگاه او را بگیرم و بر روی کشان به  
 درگاه شاه آورم.

بدو گفت زال: ای پسر گوش دار      یک امروز با خویشان هوش دار  
 که آن ترک در جنگ نراژدهاست      دژ آهنگ و در کینه ابر بلاست  
 شود کوه آهن چو دریای آب      اگر بشنود نام افراسیاب  
 درفشش سیاه است و خفتان سیاه      ز آهنش ساعد، ز آهن کلاه  
 همه روی آهن گرفته به زر      نشانی سیه بسته بر خود بر  
 از او خویشان را نگه دار سخت      که مردی دلیر است و پیروز بخت  
 رستم گفت پدر برای من هیچ روان خود را رنجه مدار، و رخس را به سوی  
 افراسیاب برانگیخت. از سوی دیگر افراسیاب نیز که تا کنون رستم را ندیده بود از آن  
 کودک نابالغ در شگفت شد:

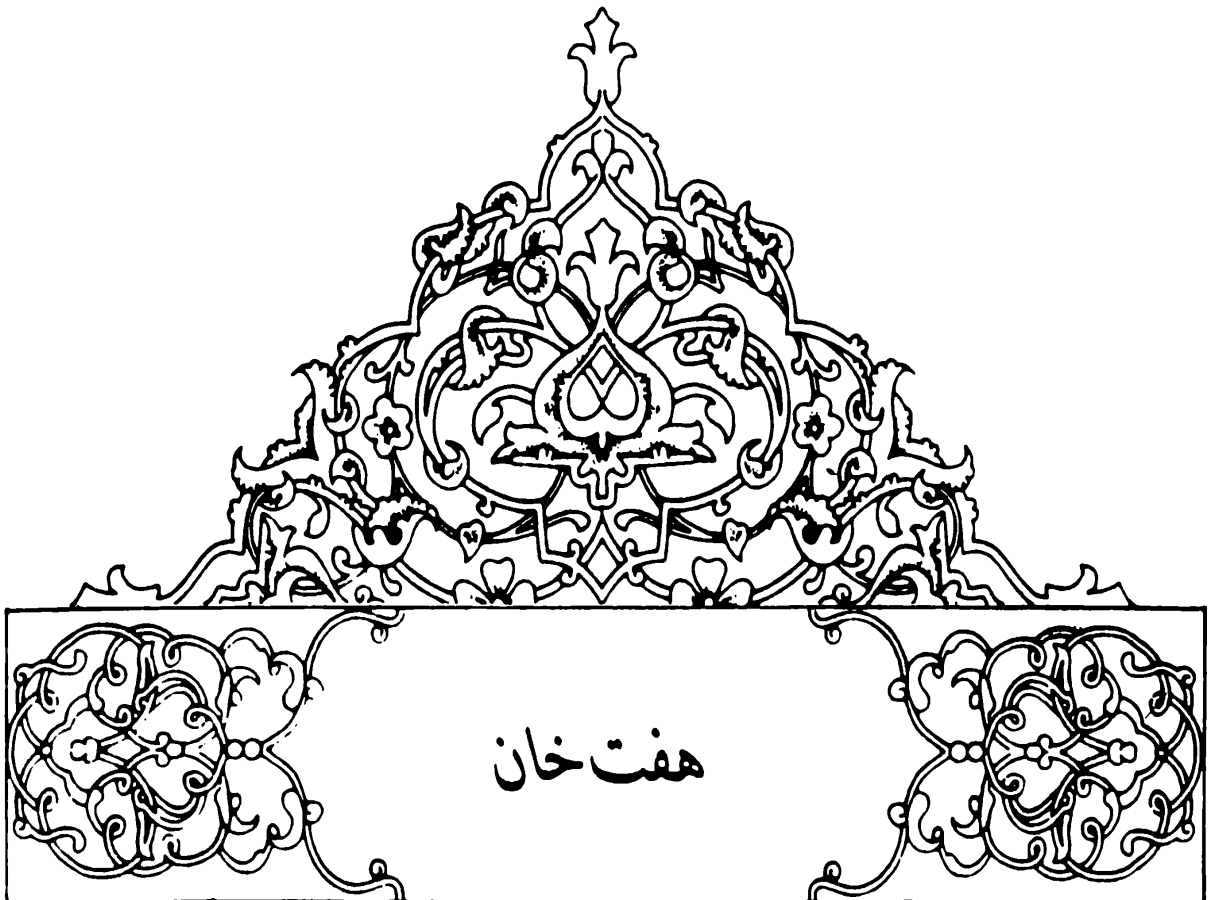
ز ترکان بپرسید کاین اژدها      بدین گونه از بند گشته رها  
 کدام است کاین را ندانم به نام      یکی گفت کاین: پورِ دستانِ سام  
 نبینی که با گرز سام آمده است      جوان است و جویای نام آمده است  
 افراسیاب به پیش سپاه آمد. رستم رخس را به سوی او تاخت و چون کاملاً به

نزدیک اورسید گرز گران را به زین فرو برده سر پنجه یلی را گشود:  
 به بند کمرش اندر آورد چنگ      جدا کردش از پشت زین پلنگ  
 همی خواست بردنش پیش قباد      دهد روز جنگ نخستینش، داد  
 ز سنگ سپهدار و هنگ سوار      نیامد دوال کمر پایدار  
 گسست و به خاک اندر آمد سرش      سواران گرفتند گرد اندرش  
 تا افراسیاب بر زمین افتاد سوارانش گرد او را گرفتند و از میدان بدر بردند.  
 سپهبد چو از چنگ رستم بگسست      بخایید رستم همی پشت دست  
 چرا، گفت، نگرفتمش زیر گش (= زیر بغل)      همی بر کمر ساختم بند خوش  
 افراسیاب از میدان بدر رفت و خبر این جنگ نمایان رستم به قباد رسیده با  
 سپاه از جا در می آمدند و شکست بر لشکر توران افتاد. این شکست موجب شد که  
 تورانیان تا گذشتن از جیحون در جایی درنگ نکنند. از آن پس صلحی میان ایران و  
 توران برقرار گردید که جزئیات آن در شاه نامه یاد شده است.  
 سالار توران از این پس بارها، با رستم روبرو شد، اما هرگز خاطره نخستین  
 شکست خود را از یاد نبرد. بسیاری از بیت ها و مصراع های جاویدان شاه نامه که  
 امروز ضرب المثل شده در همین داستان آمده است. بعضی را یاد کردیم و یکی دیگر  
 از بیت های معروف آن این است:  
 ز گرد سواران در آن پهن دشت      زمین شد شش و آسمان گشت هشت  
 باقی ماجراهای پهلوانی رستم در عصر پادشاهی کی کاووس و کی خسرو  
 اتفاق افتاده است.

۱. تهم به فتح اول، که در پهلوی نیز درست به همین صورت به کار می‌رفته به معنی قوی و نیرومند و دلیر است. جزء نخست کلمه تهمتن (یکی از لقب‌های رستم) همین کلمه است و کل آن به معنی دارنده تن قوی و نیرومند است. جزء پایانی کلمه رستم نیز تخفیف یافته همین کلمه (رستم) است. جزء نخست آن نیز از ریشه رستن به معنی رویدن است و معنی کلمه رستم، برومند رسته و نیرومند برآمده است.
۲. زر و زَرمان در پهلوی به معنی پیری است و کلمه پیر اصلاً به معنی سپید موی است نه سال خورده. اما چون تقریباً همیشه سپید مویی با سال خوردگی توأم است پیر را به معنی سال خورده گرفته‌اند. زال چون از کودکی با موی سپید به دنیا آمد و به قول فردوسی «پیرسر» بود او را زال زر خواندند.
۳. پاردُم به ضم (د) به معنی رانگی، نواری پهن و ستبر است که در هنگام زین نهادن بر اسب آن را زیر دُم بر بالای ران‌های او بستند. در زین کردن استروپالان نهادن بر خر نیز این پاردم در کار است و مقصود از بیت این که گردان از بیم من اسب را وارونه سوار می‌شدند. در ضمن آخرین کلمه مصراع اول را باید بفشاردُم به ضم (د) برطبق لهجه متداول امروزی مشهد خواند تا شعر قافیه داشته باشد. گویا در عصر فردوسی نیز همین گونه خوانده می‌شده است.
۴. زادشُم به فتح (ش) نام یکی از نیاگان افراسیاب است.







لفظ خان در این ترکیب به معنی خانه و منزل است. اما خوان با واو معدوله سفره و طبق چوبینی است که ظرفهای غذا را بر آن نهند و از این روی نوشتن «هفت خوان» چنان که مرسوم است نباید درست باشد. «خان» دیگری نیز هست که ترکی و لقب رؤسای قبایل ترک و مغول بوده است. خانم نیز مؤنث خان و لقب زن رئیس قبیله است. امروز این لقبها در فارسی بسیار ارزان و رایج شده است (شاید به عمد) و حال آن که تا دوره قاجار چنین نبوده و برای گرفتن لقب «خان» فرمان پادشاهی صادر می شده است.



داستان «هفت خان» رستم یکی از دو سه قصه بسیار مشهور شاهنامه استاد طوس یا شاید معروفترین آنهاست چه عنوان آن در زبان فارسی ضرب المثل شده و انجام دادن هرکار بسیار دشواری را گذشتن از هفت خان — یا هفت خان رستم — گویند.

بجز نبرد رستم و اسفندیار تمام پهلوانی های رستم در روزگار دوتن از پادشاهان کیانی ایران کی کاووس و کی خسرو اتفاق می افتد. استاد طوس در مقدمه شرح پادشاهی کی کاووس براعت استهلالی به کار برده که با دیدن آن بی درنگ

خواننده در می‌یابد که دوران این پادشاه دوران خام اندیشی‌ها و بی‌خردی‌ها و دردهاست. نظیر این بیت‌ها در سرآغاز داستان پادشاهی هیچ‌شاه دیگری نیامده و نشان می‌دهد که فردوسی ارادتی به کاووس نداشته است:

درخت برومند چون شد بلند      گر آید ز گردون بر او برگزند  
شود برگ پژمرده و بیخ سست      سرش سوی پستی گراید نخست  
چو از جایگه بگسلد پای خویش      به شاخ نوآیین دهد جای خویش...  
اگر شاخ بدخیزد از بیخ نیک      تو با شاخ تندی می‌آغازویک  
پدر چون به فرزند ماند جهان      کند آشکارا، بر او برنهان  
گر او بفکند فرو نام پدر      تو بیگانه خوانش مخوانش پسر  
کراو گم کند راه آموزگار      سزد گر جفا بیند از روزگار...

آن‌گاه بیتی چند در شرح به تخت نشستن کاووس می‌سراید و بی‌درنگ گوید چون وی بر تخت نشست و دلیران در مجلس او جای گرفتند دیوی در لباس رامشگر نزد پرده‌دار آمد و از شاه بارخواست. شاه او را بار داد. رامشگر بیامد و رود و بربط را ساز داد و سرود مازندرانی برآورد:

که مازندران شهر ما یاد باد      همیشه برو بومش آباد باد  
که در بوستانش همیشه گل است      به کوه اندرش لاله و سنبل است...  
این قطعه از زیباترین توصیف‌های شاه‌نامه است و همهٔ ایرانیان باسواد آن را به خاطر دارند. دل کاووس با شنیدن وصف این بهشت روی زمین از جای برفت. لاف‌زدن آغاز کرد که من از جم و ضحاک و فریدون به بخت و به فرو به داد افزونم و باید مازندران را بگیرم.

بزرگان و دلیران مجلس وی، پهلوانانی مانند طوس و گودرز و گیو و گرگین و رُهام هیچ‌یک پاسخی ندادند و در کمال نگرانی:

به آواز گفتند ما که‌تریم      زمین جز به فرمان تونسپریم...  
اما خود انجمنی ساختند و با یکدیگر گفتند:

اگر شهریار این سخن‌ها که گفت      به می‌خوردن اندر، نخواهد نهفت  
ز ما وز ایران برآمد هلاک      نمآند بر این بوم و بر آب و خاک

که جمشید با فرّ و انگشتی  
 زمازندران یاد هرگز نکرد  
 فریدونِ پر دانش و پرفسون  
 اگر شایدی بردن این بد به سر  
 منوچهر کردی بدین پیش دست  
 به فرمان او دیو و مرغ و پری  
 نجُست از دلیران دیوان نبرد  
 همین را روانش نبند رهنمون  
 به مردی و گنج و به نام و هنر  
 نکردی بر این بردل خویش پست

سرانجام مشاوره بدان جای کشید که طوس گفت بهتر است با شتاب تمام  
 زال را به درگاه فرا خوانیم تا زبان به پند بگشاید. شاید شاه را از این کار باز دارد. زال  
 بیامد و با احترامات و تشریفات شایسته به دربار رفت. شاه بدو مهربانی کرد و زال  
 پس از انجام مقدمات و تشریفات بدو گفت: پادشاهها، پیش از تو بسیار شاهان بوده و  
 لشکر فراوان و گرزگران داشته اند اما:

ابا لشکر گُشن و گرزگران  
 که آن خانه دیو افسونگر است  
 مر آن را به شمشیر نتوان شکست  
 هم آن را به نیرنگ نتوان گشاد  
 همایون ندارد کس آن جا شدن  
 نکردند آهنگ مازندران  
 طلسم است و زبند جادو در است  
 به گنج و به دانش نیاید به دست  
 مده رنج و گنج و درم را به باد  
 وز ایدر کنون رای رفتن زدن...

سخن کاووس در پاسخ زال همان است که بود:

چنان زار و خوارند بر چشم من  
 به گوش تو آید خود این آگهی  
 تو با رستم اکنون جهان دار باش  
 زال خواه ناخواه سر به طاعت فرود آورد و هنگام بدرود کردن شاه بدو گفت:

پشیمان مبادی ز کردار خویش  
 و با حال تباه و نگرانی بسیار به سیستان رفت. کاووس نیز لشکری گران  
 فراهم آورده آهنگ مازندران کرد و چون بدان جا رسید آن را چون بهشتی یافت. شب  
 هنگام مجلسی آراستند و بامدادان:

بفرمود پس گیورا شهریار  
 هر آن کس که بینی ز پیر و جوان  
 دوباره ز لشکر گزیدی هزار...  
 تنی کن که با او نباشد روان

وز او هر چه آباد بینی بسوز      شب آور به جایی که باشی به روز  
چنین تا به دیوان رسد آگهی      جهان کن سراسر ز دیوان تهی  
گیو نیز چنین کرد. در شهر مازندران همه جا را سوزاند و غارت کرد. خبر این  
دراز دستی به شاه مازندران رسید. همان گاه دیوی سنجه نام را که نزد او بود گفت به  
نزد دیوسفیدرو:

بگویش که آمد به مازندران      به غارت از ایران سپاهی گران  
جهان جوی کاووشان پیش رو      یکی لشکری جنگ سازان نو  
سنجه پیش دیوسفید رفت. دیوسفید چون پیغام شاه را شنید در پاسخ گفت:  
بیایم کنون با سپاهی گران      ببُرم پی اوز مازندران  
شب فرا رسید، ابری سیاه و قیرگون، مانند دود همه جا را فرا گرفت. هنگامی  
که فرا رسیدن صبح نزدیک می شد چشم کاووس و سرداران و سپاهیان تیرگی  
گرفت و رفته رفته تاریک شد تا دیگر هیچ جا را ندیدند. گنج ها تاراج و لشکر اسیر شد  
و پس از یک هفته دیگر هیچ کس نبود که چشم بینا داشته باشد.

به هشتم بفرید دیوسفید      که ای شاه بی بر، به کردار بید  
همی برتری را بیاراستی      چرا گاه مازندران خواستی...  
کنون آنچه اندر خورکارتست      دلت یافت آن آرزوها که جست...  
سران را همه بندها ساختند      چو از بند و بستن بپرداختند  
خورش دادشان لختکی از سبوس      بدان تا گذارند روزی به بوس  
از آن پس همه گنج شاه و سپاه      چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه  
سپرد آن که دید از کران تا کران      به ارژنگ، سالار مازندران  
برشاه رو، گفت و، او را بگوی      که ز اهرمن اکنون بهانه مجوی  
که شاه و دلیران ایران سپاه      نه خورشید بینند روشن نه ماه  
به کشتن نکردم بر او بر نهیب      بدان تا بدانند فراز از نشیب  
به زاری و سختی بر آیدش هوش (= مرگ)      کسی نیز نهد بر این کار گوش



چون کاووس و سپاهش را کار بدین جا رسید پند پیرش به یاد آمد و وقتی از

کرده پشیمان شد که دیگر سودی نداشت ناچار فرستاده‌ای تیزی سوی زابلستان فرستاد و حال زار خویش و لشکریان را بشرح باز گفت. چون خبر به زال رسید - و او آن را پیش تر حدس زده بود - سخت اندوهگین شد. اما از این ماجرا هیچ سخنی به دوست یا دشمن نگفت. فقط رستم را فرا پیش خواند:

که شمشیر، کوتاه شد اندر نیام	به رستم چنین گفت دستان سام
وگر (=یا) خویشتن تاج را پروریم	نشاید کز این پس چمیم و چریم
به ایرانیان بر، چه مایه بلاست	که شاه جهان دردم آژدهاست
بخواهی به تیغ جهان بخش، کین	کنون کرد باید تورا رخس زین
تورا پرورانیید، پروردگار...	همانا که از بهر این روزگار
سراز خواب و اندیشه پردخت (=پرداخته) کن...	برت را به ببریان سخت کن
به جان از تو دارند هرگز امید	نباید که ارژنگ و دیوسفید
همه خرد بشکن به گرز گران	کنون گردن شاه مازندران

رستم به زال گفت راه مازندران دراز است و من چگونه به سرعت بدان جا روم. زال گفت از این ملک بدان سرزمین دوراه است و هر دو دشوار:

دگر کوه و بالا و رفتن دو هفت	یکی زین دوراه آن که کاووس رفت
بماند دو چشم اندر آن خیرگی	تورا شیر و دیو آید و تیرگی
که یار تو باشد جهان آفرین	تو کوتاه بگزین، شگفتی بین

عنوان «هفت خان» برای این داستان از همین جا آمده است. چه بنا به گفته

زال این راه دارای چهارده (دو هفت) منزل است و رستم وقتی پس از وداع پدر و مادر به راه افتاد:

شب تیره را روز پنداشتی	دو روزه به یک روزه بگذاشتی
به تابنده روز و شبان سیاه	بدین سان همی رخس ببریید راه

و از این قرار بود که رستم این راه را در هفت روز، و هر دو منزل را چون یک منزل، طی کرد. اما حوادث داستان بیش از شش حادثه نیست که واپسین آنها کشته شدن دیوسفید به دست رستم است. روی داد بعضی خان‌های دیگر را نیز یا نمی‌توان قابل ملاحظه پنداشت (مانند تشنگی فوق العاده رستم) یا واقعه به رستم مربوط نیست

(مانند کشتن رخس شیر را در نخستین منزل). بنابراین اصطلاح هفت خان را باید به معنی هفت منزل گرفت<sup>(۱)</sup> که در همه آنها لزوماً حادثه‌ای اتفاق نمی‌افتد و حتی اگر کشتن دیوسفید را هم که در مقصد روی می‌دهد به حساب آوریم باز بیش از پنج واقعه پهلوانی پدید نمی‌آید و نیز نمی‌بایست در هر منزل حادثه‌ای فوق‌العاده پیش آید. ظاهراً نام هفت خان به واسطه وجود عدد معروف و قابل ملاحظه هفت برای عنوان این داستان برگزیده شده و گویا از خیلی قدیم، شاید پیش از نظم شاه‌نامه، این عنوان وجود داشته است. در هر حال این است شرح حوادث هفت خان رستم:

در نخستین منزل رستم گوری به تیرزده کباب کرد و بخورد و لگام از سر رخس برداشت و او را به چرا سرداد و خود در نیستان بستر خواب ساخت و به خواب رفت.

در آن نیستان بیشه شیر بود	که پیلی نیارست از اونی درود
چویک پاس بگذاشت درنده شیر	به سوی کنام خود آمد دلیر
بر نی یکی پیل را خفته دید	بر او یکی اسب آشفته دید
نخست اسب را - گفت - باید شکست	چو خواهم سوام خود آید به دست
سوی رخس رخشان برآمد دمان	چو آتش بجوشید رخس آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش	همان تیزدندان به پشت اندرش
همی زد بر آن خاک تا پاره کرد	ددی را بدان چاره بی چاره کرد

چون رستم از خواب برخاست شیری را کشته و بر خاک افتاده دید و رخس را ملامت کرد که چرا مرا بیدار نکردی و اگر شیرتورا کشته بود این کمند کیانی و گرز گران را چه کسی به مازندران می‌کشید.



خان دوم بیابانی است گرم و بی آب و علف. رستم بامدادان که از خواب خوش برخاست رخس را زین کرد و برنشست و به راه افتاد:

یکی راه پیش آمدش ناگزیر	همی رفت بایست بر خیرخیر
پی رخس و گویا زبان سوار	زگرما و از تشنگی شد فگار
پیاده شد از اسپ و ژوپین به دست	همی رفت شیدا به کردار مست

رستم روی سوی آسمان کرد و به نیایش درآمد و گفت کرد گارا من این راه را  
می‌پویم تا شاه کاووس را از بند آزاد کنم و ایرانیان را از چنگال دیو برهانم. این  
سخنان می‌گفت و می‌رفت. اما گرما و تشنگی او را امان نمی‌داد  
تن پیل وارش چنان گفته شد که از تشنگی سست و آشفته شد  
بیفتاد رستم بر آن گرم خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک  
در این هنگام ناگهان میشی زیبا فراز آمد و از پیش رستم برگذشت. جهان  
پهلوان با خود اندیشید که بی شک این جانور باید در این نزدیکی آب‌شخوری داشته  
باشد:

همانا که بخشایش کردگار      فراز آمدست اندر این روزگار  
پیفشارد شمشیر بر دست راست      به نام جهاندار بر پای خاست  
بشد بر پی غُرم، تیغش به چنگ      گرفته به دستِ دگر پالهنگ  
به ره بر یکی چشمه آب دید      که غُرم دلارای آن جا رسید  
رستم یقین کرد که فرا رسیدنِ این میش اثر بخشایش ایزدی است:

هر آن کس که از دادگریک خدای      بپیچد ندارد خرد را به جای  
که این چشمه آب‌شخور میش نیست      همان غُرم دشتی مرا خویش نیست  
به جایی که تنگ اندر آمد سَخُن      پناهت بجز پاک یزدان مکن  
سپس فردوسی از زبان رستم با بیت‌هایی بسیار فصیح آن میشِ رهایی بخش را  
می‌ستاید:

بر آن غُرم بر آفرین کرد چند      که از چرخ گردان مبادت گزند  
گُنامِ در و دشتِ توستبزاباد      مبادا ز تو بردل یوزیاد  
تورا هر که یازد به تیرو کمان      شکسته کمان باد و تیره گمان  
که زنده شد از تو گوپیل‌تن      و گرنه پر اندیشه بود از کفن  
با آن که در این خان حادثه‌ای عجیب اتفاق نمی‌افتد، در روزگاران بعدی این  
صحنه بسیار مورد تقلید داستان‌سرایان قرار گرفته و سرگردانیِ قهرمان در بیابان هولناک  
گرم و بی آب و علف و نزدیک به مرگ رسیدن و سپس به طرزی معجزآسا از آن رهایی  
یافتن به صورت یکی از عناصر داستانی درآمده است.

در تمام داستان‌های عوام، ابومسلم نامه، قصه حمزه و رموز حمزه و اسکندرنامه عصر صفوی بدین صحنه برمی‌خوریم و در میان این صحنه‌ها رفتن ابومسلم در ریگ خوارزم و رهایی یافتن از آن از همه مفصل‌تر و دقیق‌تر است. ساختن این گونه صحنه‌ها نه تنها در افسانه، که در تاریخ نیز راه یافته است. در شرح داستان سفر محمود به هند و فتح سومنات نیز چنین صحنه‌ای آمده است. محمود و سپاهیانش به راه‌نمایی هندویی از جان گذشته به بیابانی سهمگین فرو می‌روند. محمود پس از آگاهی به کشتن راهنما فرمان داد و خود به جستجو پرداخت و پس از طی مسافتی بخت با او یاری کرد و دسته‌ای کلنگ (غاز وحشی) در آسمان دید و یقین کرد که کلنگان باید به آب نزدیک باشند و سپاه را بدان سوی برد و از بیابان رهایی یافت. واقعیت داشتن این موضوع بر نویسنده مسلم نیست. اما فرخی سیستانی در یکی از قصیده‌های خود بدان اشاره می‌کند.

کز دشت اندر آمد یکی ازدها      کز او پیل گفתי نیابد رها...  
 بیامد جهان جوی را خفته دید      بر او یکی اسب آشفته دید...  
 سوی رخسِ رخشنده بنهاد روی      دوان اسب شد سوی دیهیم جوی  
 همی کوفت بر خاک رویینه سُم      چو تندر خروشید و افشانند دُم  
 رستم به صدای رخس از خواب برخاست. اما ازدها پنهان شده بود و رستم چیزی ندید. رخس را سرزنش کرد و به خواب رفت. بار دیگر ازدها پدید آمد و رخس بر سر رستم رفت و خروشیدن آغاز کرد. باز رستم از خواب برخاست و ازدها ناپدید شد. این بار رستم خشمناک رخس را تهدید کرد:

سرم را همی باز داری ز خواب      به بیداری من گرفتت شتاب  
 گر این بار سازی چنین رستخیز      پی تو ببرم به شمشیر تیز  
 پیاده شوم سوی مازندران      کیشم خشت و کوپال و گرزگران  
 پهلوان بار سُم بخت و ازدها پدید آمد. رخس از یک سوی از رستم بیم داشت و از سوی دیگر از ازدها نگران بود. سرانجام دلش آرام نگرفت، بر بالین رستم آمد و او را بیدار کرد. اما این بار خواست خداوند چنان بود که زمین ازدها را پنهان نکند. رستم در آن تیرگی او را بدید. تیغ تیز بر کشید و شگفت‌انگیز آن است که به ازدها گفت نام



خود را بگوی که بی نام بر دست من کشته نشوی. اژدها نام خود را نگفت و در پاسخ رستم فقط گفت که هیچ کس از دم من رهایی نیابد و تو بگویی که نامت چیست. رستم نام خود و نیاکانش را باز گفت و به جنگ با اژدها پرداخت:

چوزور تن اژدها دید رخس  
 کز آن سان بر آویخت با تاج بخش  
 بمالید گوش، اندر آمد شگفت  
 بلند اژدها را به دندان گرفت  
 بدرید کتفش به دندان چوشیر  
 بر او خیره شد پهلوان دلیر  
 بزد تیغ و بنداخت از بر سرش  
 فروریخت چون رود زهر از برش...  
 گویا رسم چنین بوده است که پهلوان حماسه پس از کشتن اژدها سروتن را بشوید و به نیایش درآید. رستم نیز چنین می‌کند:

به آب اندر آمد سروتن بشست  
 جهان جزبه زور جهان بان نجست  
 به یزدان چنین گفت کای دادگر  
 تودادی مرا توش و هوش و هنر  
 که در پیش من دیو و هم شیر و پیل  
 بیابان بی آب و دریای نیل  
 چو خشم آورم پیش چشمم یکی است  
 بد اندیش بسیار و سال اندکی است  
 چو از آفرین گشت پرداخته  
 بیاورد گل رخس را ساخته

\* \* \*

جهان پهلوان پس از کشتن اژدها روی در راه آورد. چون آفتاب از وسط آسمان بگشت:

درخت و گیا دید و آب روان  
 چنان چون بود جای مرد جوان  
 چو چشم تذران یکی چشمه دید  
 یکی جام زرین بر او پرنبید  
 یکی غم بریان و نان از برش  
 نمکدان و ریچال<sup>(۲)</sup> گرد اندرش  
 خور جادوان بد، که رستم رسید  
 از آواز او زود شد ناپدید  
 جهان پهلوان از اسب فرود آمد و بر سر چشمه نشست و دید نزدیک جام می طنبوری<sup>(۳)</sup> نیز هست، ساز را برگرفت و نواخت و خواندن آغاز کرد:

که آواره و بیدنشان رستم است  
 که از روز شادیش بهره غم است  
 همه جای جنگ است میدان اوی  
 بیابان و کوه است بستان اوی  
 همه جنگ با شیر و نراژدها  
 ز دیو و بیابان نیاید رها...

به گوش زن جادو آمد سرود      همان چامه رستم و زخم رود  
 بیاراست رخ را بسان بهار      وگر چند زیبا نبودش نگار  
 بر رستم آمد پر از رنگ و بوی      بپرسید و بنشست نزدیک اوی  
 رستم که نمی دانست او جادوست جامی از می پر کرده به دست او داد و از  
 یزدان نیکی دهش یاد کرد. جادو که تاب شنیدن نام یزدان نداشت رنگ رخسارش  
 سیاه شد. رستم بی درنگ او را به کمند بر بست و فرمان داد تا به صورت اصلی درآید.  
 زن جادو به صورت گنده پیری زشت روی درآمد و رستم با خنجر میان او را به دو نیم  
 زد و به راه افتاد.



شب تاریک شده بود و رستم همچنان اسب می راند. از گفتار فردوسی  
 برمی آید که وی در سرزمینی سبز و خرم اما بسیار مرطوب می رفت و جامه در برش چون  
 آب شده بود. چون روز شد جامه ها را برآورد و بیفشرد و بر آفتاب گسترده و در آن زمین  
 بهشتی رخش را به چرا سرداد و چون جامه اش خشک شد آن را بپوشید و فارغ بخت.  
 دشتبان اسبی را آزاد و رها در کشت خویش یافت.

شرح ماجرای دشتبان و آنچه بدورسید و شکایت بردن پیش اولاد از  
 بخش های بسیار فصیح و زیبای شاهنامه است با بیت هایی که از بلندی و زیبایی به  
 معجزه می ماند. چند بیت از این صحنه را نقل می کنیم:

چو در سبزه دید اسب را دشتوان	گشاده زبان سوی او شد دوان
سوی رستم و رخش بنهاد روی	یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیل تن	بدو دشتوان گفت کای اهرمن
چرا اسب در خوید بگذاشتی	بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش	بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و بر کند هر دوزبن	نگفت از بدونیک با او سخن
سبک دشتوان گوش ها برگرفت	غریوان و زو مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بُد پهلوان	یکی نام جوینی دلیر و جوان
شد این دشتوان پیش او با خروش	گرفته پر از خون به دستش دو گوش

بدو گفت: مردی چودیوی سیاه      پلنگینه جوشن، ز آهن کلاه  
 همه دشت سرتاسر آهرمن است      وگر (=ویا) اژدها خفته در جوشن است  
 برفتم که اسبش برانم ز کِشت      مرا خود به آب و به گندم بهشت  
 مرادید برجست ویافه (=یاوه) نگفت      دو گوشم بکند و همان جا بخفت!  
 صحنه‌هایی بدین درجه از فصاحت در شاهنامه نیز چندان زیاد نیست و  
 واپسین بیت آن مرکب از پنج جمله و در شیوایی آیتی است.

اولاد با سپاهی به جنگ رستم آمد، اما اسیر کمند وی شد و سپاهش شکسته  
 شدند. سپس اولاد را گفت اگر راست سخن گوئی و:

نمایی مرا جای دیوسپید      همان جای پولاد غندی و بید  
 به جایی که بسته است کاووس کی      کسی کاین بدی‌ها فکنده است پی...  
 من این تخت و این تاج و گرز گران      بگردانم از شاه مازندران  
 توباشی بر این بوم و بر شهریار      ار ایدون که گژی نیاری به کار  
 اولاد نشانی تمام جزئیات محل زندانی شدن کی کاووس و سرداران، و نیز  
 جایگاه دیوسفید را به رستم داد. نیز گفت که راه یافتن به جایگاه او سخت دشوار  
 است. اما بدتر از همه خود دیوسپید است:

یکی کوه یا بی مراورا به تن      برو کتف و یالش بود ده رسن  
 تورا با چنین یال و دست و عنان      گذارنده گرز و تیغ و سنان  
 چنین برزوبالا و این کار کرد      نه خوب است با دیوجستن نبرد  
 رستم بدو اطمینان داد که بر دیو چیره خواهد شد. چون شب فرا رسید سپاه  
 کاووس آتش افروختند و روشنایی آن به چشم رستم رسید. از اولاد پرسید که آن جا  
 کجاست؟ گفت در شهر مازندران است و سپاه کاووس در آن جا اسیرند و ارژنگ دیو  
 فرمان روای ایشان است. رستم اولاد را بر درخت بست و خود بخفت و بامدادان سلاح  
 پوشید و روی به ارژنگ دیو نهاد و در میان گروه دیوان نعره ای زد. ارژنگ چون آن نعره  
 بشنید از خیمه بیرون آمد:

چو رستم بدیدش برانگیخت اسب      بیامد بر روی چو آذرگشسب  
 سرو گوش بگرفت و یالش دلیر      سر از تن بکنندش به کردار شیر

پراز خون سردیو کنده زتن بینداخت زان سو که بود انجمن دیوان که چنین دیدند هزیمت شدند. رستم اولاد را بگشاد و راه شهر را از او بپرسید و با او به شهر درآمد. در شهر رخس خروشی برآورد و صدای آن به گوش کاووس رسید و به یاران بشارت داد. وقتی رستم نزد کاووس رسید شاه او را در بر گرفت و گفت باید پنهان از این جادوان به نزدیک دیوسفید روی، چه اگر بدو آگهی رسد که ارژنگ کشته شده است دیوان انجمن شوند و رنج های تو بر باد رود. سپس نشانی غاری را که دیوسفید در آن بسر می برد بدو داد و رستم:

از آن جایگه تنگ بسته کمر  
چورخش اندر آمد بر آن هفت کوه  
به نزدیکی غار بی بن رسید  
به اولاد گفت آنچه پرسیدمت  
کنون چون گه رفتن آمد فراز  
بدو گفت اولاد، چون آفتاب  
بر ایشان تو پیروز باشی به جنگ  
نکرد ایچ رستم به رفتن شتاب  
وز آن جایگه سوی دیوسپید  
به کردار دوزخ یکی غار دید  
به رنگ شبّه روی و چون برف موی  
سوی رستم آمد چو کوهی سیاه  
بر آشفست (رستم) برسان پیل ژیان  
ز نیروی رستم ز بالای او  
بریده برآویخت با او به هم  
تہمتن به نیروی جان آفرین  
بزد دست و برداشتش نرّه شیر  
فرود برد خنجر دلش بردرید  
بیامد پراز کینه و جنگ سر  
بر آن نرّه دیوان گشته گروه  
به گرد اندرون لشکر دیو دید  
همه بر ره راستی دیدمت  
مرا راه بنمای و بگشای راز  
شود گرم و دیواندر آید به خواب  
کنون یک زمان کرد باید درنگ...  
بدان تا برآمد بلند آفتاب...  
بیامد به کردار تابنده شید  
تن دیو از تیرگی ناپدید  
جهان پر ز پهنای بالای او  
از آهنش ساعد از آهن کلاه  
یکی تیغ تیزش بزد بر میان  
بینداخت یک ران و یک پای او  
چو پیل سرافراز و شیر دژم...  
بکوشید بسیار با درد و کین  
به گردن برآورد و افکند زیر  
جگرش از تن تیره بیرون کشید  
رستم پس از بیرون کشیدن جگر دیوسفید به راه نمایی اولاد یک سر به سراغ

شاه ایران رفت و خون جگر دیورا در دیده کاووس ریخت.  
 به چشمش چو اندر کشیدند خون شد آن دیده تیره خورشید گون  
 از آن پس یک هفته با رود و می گذرانیدند و روز هشتم سوار شدند و دیوان را  
 تار و مار کردند و شاه مازندران را از تخت به زیر آورده اولاد را به جای او نشانند و  
 خود با پیروزی به ایران بازگشتند. ۲

۱. ایوان علاوه بر معنی عادی آن که بر همه کس آشکار است به معنی کاخ و قصر نیز هست.
۱. چندی پس از نوشتن این گفتار دفتر دوم شاهنامه چاپ آقای خالقی انتشار یافت. در این نسخه در عنوان اصلی لفظ «هفت خان» و در عنوان های فرعی «منزل اول، منزل دوم و...» آمده است.
۲. ریچال، ریچار بر وزن دیوار= مربا، هر چیز که از شیر گوسفند پزند.
۳. سازی زهی که دارای دو سیم بود و اقسام گوناگون (ترکی و شروانی و میزانی) داشت.





بخشی قابل ملاحظه از داستان‌های حماسی شاه‌نامه در روزگار کاووس می‌گذرد. داستان معروف هفت‌خان نتیجه سپاه فرستادن او به مازندران و گرفتار شدنش به دست دیوسفید است.

پس از بازگشت پیروزمندانه کی کاووس از مازندران و سرکوب کردن دیوان و باج و خراج نهادن بر مازندرانیان هوس جهان‌گشایی کاووس فرونشست بلکه به عکس تصمیم گرفت سراسر جهان را در نوردد و تمام کشورها را به زیر فرمان خود آورد. از ایران به چین رفت و از چین به سرزمین مکران بازگشت. در این سرزمین‌ها همه جا مهتران فرمان کاووس را گردن نهادند. سپس کاووس از راه دریا به سوی بربر گذشت. در عرض راه نیز همه سر اطاعت فرود آوردند. اما شاه بربر لشکری فراهم آورد و آهنگ جنگ کرد. دلیران ایران جنگ وی را پذیره شدند و به آسانی او را نیز مغلوب کردند و باژ و ساو بروی نهادند.

کاووس پس از این پیروزی‌ها به سوی زابلستان به مهمانی رستم رفت:

سپه را سوی زابلستان کشید	به مهمانی پوردستان کشید
ببُد شاه یک ماه در نیمروز	گهی رود و می خواست گه بازویوز
براین بر نیامد بسی روزگار	که بر گوشه گلستان رُست خار

کس از آزمایش نیابد جواز  
 نشیب آیدش چون شود برفراز  
 چو شد کار گیتی برآن راستی  
 پدید آمد از تازیان کاستی  
 یکی با گهر مرد با گنج و نام  
 درفش برافراخت از مصر و شام  
 ز کاووس کی روی برگاشتند (=بگرداندند)  
 در کِهتری خوار بگذاشتند  
 به کاووس خبر رسید که در پادشاهی شریکی یافته است.

پادشاه بی درنگ سپاه را برای رویارویی با کسی که درفش شاهی برافراشته  
 است بسیج کرد و از راه دریا به سوی دشمن تاخت.  
 استاد طوس گوید که درازی این راه هزار فرسنگ بود. نیز تا اندازه‌ای وضع  
 جغرافیائی راهی را که کاووس پیموده است شرح می‌دهد:

همانا که فرسنگ بودی هزار  
 اگر پای با راه کردی شمار  
 همی راند تا در میان سه شهر (=مملکت)  
 ز گیتی براین گونه جویند بهر  
 به دست چپش مصر و بربر به راست  
 زره (=دریا) در میانه برآن سو که خواست  
 به پیش اندرون شهرهاماوران  
 به هر کشوری در، سپاهی گران  
 خبر شد بدیشان که کاووس شاه  
 برآمد زآب زره با سپاه

هاماوران که فردوسی در این داستان یاد می‌کند همان سرزمینی است که  
 امروز آن را حِمیر (بر وزن محور) گوئیم و چون در همین داستان از آن به نام هاماور نیز  
 یاد شده است پیداست که الف و نون پایانی آن پساوند مکان است مانند الف و نون  
 ایران و توران و گیلان و دیلمان که به ترتیب به معنی جایگاه مردم حمیراست و آن  
 سرزمین بخشی است از کشوریمن که در مغرب صنعاى امروزی قرار گرفته است.

سپاهیان کشورهای گوناگون همه یکی شدند و در بربرستان جای گزیدند. در  
 این کشور جنگی سخت میان پهلوانان کاووس و لشکریان بربر و مصر و شام و  
 هاماوران درگرفت:

چو کاووس لشکر به خشکی کشید  
 کس اندر جهان کوه و صحرا ندید  
 جهان گفتی از تیغ وز جوشن است  
 ستاره زنوک سنان روشن است  
 زبس خود زَرین و زَرین سپر  
 به گردون برآورده رخشان تبر  
 تو گفتی زمین شد سپهر روان  
 همی بارد از تیغ هندی روان...



برآمد زایران سپه بوق و کوس  
 وزان سوی گودرز کشواد بود  
 فکندند بریالی اسبان عنان  
 چوبر کوهه زین نهادند سر  
 جهان گشت تاری سراسر زگرد  
 تو گفتی هوا ژاله بارد همی  
 زچشم سنان آتش آمد برون  
 سه لشکر چنان شد زایرانیان  
 نخستین سپهدار هاماوران  
 غمی گشت وز شاه زنهار خواست  
 به پیمان، که از شهر هاماوران  
 شاه هاماوران برای زنهار خواهی پیام آوری نزد کاووس فرستاد و با پذیرفتن  
 باج و خراج از وی خواست که از ورود سپاه خود به هاماوران جلوگیری کند و در برابر،  
 اسب و سلاح و تخت و کلاه به نزد شاه بفرستد. کاووس نیز این پیشنهاد را پذیرفت و  
 ایشان را امان داد.



از روزگاران بسیار قدیم مرسوم بوده است که اقوام غالب زنان و دختران قوم  
 مغلوب را به اسیری می برده اند. این رسم تا همین اواخر، تا عصر قاجار، ادامه داشت و  
 پادشاه هر جا دختری زیبا سراغ می کرد او را به حرم سرای خود فرا می خواند. گاه اتفاق  
 می افتاد که طرف ضعیف تر که در جنگ شکست خورده یا به صلح پیش آمده بود،  
 دختر خود را پنهان می کرد تا به دست شاه نیفتد و به خیل زنان زندانی حرم سرای شاه  
 نپیوندد و اغلب سخن چینان و کسانی که می خواستند خود شیرینی کنند، یا  
 خرده حسابی با صاحب دختر داشتند او را از ماجرا آگاه می کردند. در داستان کاووس  
 با شاه هاماوران نیز به چنین صحنه ای برمی خوریم. آنچه استاد طوس در این باب از  
 قول شاه هاماوران می آورد این است که وی نخستین کسی بود که سلاح از دست  
 بگذاشت و از شاه زنهار خواست و بازوسا و پذیرفت. این بخش را پیش تر نقل کرده ایم.

پس از آن گوید:

زاسب و سلیح و زتخت و کلاه  
چو این داده باشد بر او بگذرد  
زگوینده بشنید کاووس کی  
که یکسر همه در پناه منید  
فرستد به نزدیک کاووس شاه  
سپاهش (=سپاه کاووس) بروبوم او نسپرد  
براین گفته‌ها پاسخ افکند پی  
پرستنده تاج و گاه منید

به نظر می‌آید که مذاکره صلح در این جا به پایان آمده باشد. از باقی داستان نیز پیداست که شاه هاماوران به دادن دختر خود به کاووس راضی نبوده، بنابراین سخنی هم در این باب به فرستاده نگفته است تا به شاه ایران برساند. با این حال در شاه‌نامه سخنان این پیام‌آور دنباله‌ای نیز دارد که ناشی از خودشیرینی یا تصفیه حساب است:

از آن پس به کاووس، گوینده گفت  
که از سروبالاش زیباتر است  
نشاید که باشد بجز جفت شاه  
که او دختری دارد اندر نهفت  
زمشک سیه بر سرش افسر است  
چه نیکو بود شاه را جفت ماه

و بدیهی است که با شنیدن این سخنان «بجنید کاووس را دل زجای» و از میان گروه خویش مردی بیداردل و دانش‌پژوه را گزین کرد و به خواستگاری دختر نزد شاه هاماوران فرستاد و بدو سفارش کرد که بکوشد تا نظر موافق پدر دختر را جلب کند. طرح کلی سخنانی را هم که باید بگوید بدو داد:

بگویش که پیوند ما در جهان  
که خورشید روشن زتاج من است  
کنون با تو پیوند جویم همی  
پس پرده تویکی دختر است  
بجویند کار آزموده مهان  
زمین پایه تخت عاچ من است  
رخ آشتی را بشویم همی  
شنیدم که گاه (=تخت) مرا درخور است  
چو داماد یابی چوپورقباد  
که پاکیزه تخم است و پاکیزه تن  
ستوده به هر شهر و هر انجمن  
چنان دان که خورشید داد تو داد

فرستاده برفت و سخنان را با شاه هاماوران بازگفت، اما وی یک فرزند دختر بیش نداشت و او را بسیار دوست می‌داشت. با خود گفت:

مرا در جهان این یکی دختر است  
که از جان شیرین گرامی‌تر است

فرستاده را گر کنم سرد و خوار ندارم پی و مایه کارزار  
 ناچار سر تسلیم فرود آورد اما فرستاده را گفت در جهان دو چیز بیش  
 نداشتم، یکی مال و خواسته بود و دیگری فرزند:

مرا پشت گرمی بد از خواسته به فرزند بودم دل آراسته...  
 سپارم کنون هر چه خواهد بدوی نتابم سر از رای و فرمان اوی  
 سپس شاه هاماوران موضوع را با دخترش سودابه در میان گذاشت، اما به  
 خلاف انتظار سودابه را کاملاً موافق این کار دید. ظاهراً شکوه و جلال پادشاهی  
 کاووس، و رؤیای شیرین تکیه زدن بر مسند شهبانویی ایران دلش را از راه برده بود.  
 بدو گفت سودابه زین چاره نیست از او بهتر امروز غم خواره نیست  
 کسی کو. بود شهریار جهان برو بوم خواهد همی از مهان  
 ز پیوند با او چرایی دژم کسی نسپرد شادمانی به غم  
 وقتی شاه هاماوران میل دختر را به پیوند با کاووس دید، کام و ناکام بدین کار رضا  
 داد. فرستاده شاه را پیش خواندند و دختر را عقد بستند و با وسایل و لوازم شاهانه وی را  
 به شبستان کاووس فرستادند. کاووس نیز بار دیگر او را بر آیین و کیش ایرانیان به  
 همسری برگزید و مهر در وی بست.



شاه هاماوران همواره از رفتن دختر خویش به خانه کاووس غمگین بود و  
 در پی چاره می‌گشت، سرانجام هفته‌ای پس از عروسی پیش داماد آمد و از کاووس  
 خواست که چند روزی به مهمان وی آید و در دل چنین داشت که اگر پادشاه این  
 درخواست را بپذیرد او را به حيله در بند آورد شاید ملک و مال و دختر برای وی بماند.  
 اما:

بدانست سودابه رای پدر که با سور، پرخاش دارد به سر  
 به کاووس کی گفت کاین رای نیست تورا خود به هاماوران جای نیست  
 تورا بی بهانه به چنگ آورند نباید (=مبادا) که با سور، چنگ آورند  
 ز بهر من است این همه گفت و گوی تورا زین شدن انده آید به روی  
 با آن که سودابه پدر خود را بهتر می‌شناخت کاووس گفتار او را باور نکرد و به

جاه و جلال خود غره شد و به مهمانی شاه هاماوران رفت. او را به شهری که شاهه نام داشت فرود آوردند و درهای عیش و عشرت را بر روی او بگشادند.

پذیرایی مجلل و شاهانه از کاووس یک هفته به طول انجامید و در این مدت شاه هاماوران چون کهتران در خدمت او ایستاده بود تا شاه و پهلوانان همه ایمن شدند و به خواب غفلت فرو رفتند. در این مدت مهمان‌دار نیز نهانی با بربران در پیوست و لشکر ایشان را به هاماوران فرا خواند. نیم‌شب بانگ کوس و بوق برآمد، سپاهیان ریختند و کاووس را با پهلوانانش فرو گرفتند.

آن‌گاه کسان نزد سودابه فرستاد که برخیز و به خانه خود بازآ. اما سودابه این پیشنهاد را نپذیرفت، ناله و زاری آغاز کرد و از این که آنان شوهرش را با پهلوانان به حيله گرفته‌اند ایشان را به سختی نکوهش کرد.

فرستادگان را سگان کرد نام      همی ریخت خونابه بر گل مدام  
جدایی نخواهم ز کاووس گفت      وگرچه لحد باشد او را نهفت  
ناچار شاه هاماوران دختر را نیز نزد شوی به دژ فرستاد و او را در آن دژ با شاه  
به یک خانه جای دادند. سودابه در زندان از پرستاری کاووس و مهربانی با او هیچ فرو  
نگذاشت.

در همین هنگام بر اثر غیبت و زندانی شدن شاه، کشور پر آشوب شد و میدان  
تاخت و تاز ترکان و تازیان قرار گرفت و آن دو بر سر تصاحب ایران زمین به ستیزه  
با یکدیگر پرداختند. سخنان استاد طوس در توصیف وضع ایران و ایرانیان در این روزگار  
تیره بسیار عبرت‌آموز است:

سپاه اندر ایران پراکنده شد      زن و مرد و کودک همه بنده شد  
همه در گرفتند ز ایران پناه      به ایرانیان گشت گیتی سیاه  
دو بهره سوی زابلستان شدند      به خواهش بر پورِ دستان شدند  
که ما را زبدها تو باشی پناه      چو گم شد سرتاج کاووس شاه  
و در این جاست که فردوسی از زبان ایرانیانی که پناه به رستم آورده‌اند آن  
بیت بسیار معروف را که تمام ایرانیان از بر دارند می‌سراید:

دریغ است ایران که ویران شود      کنام پلنگان و شیران شود

همه جای جنگی سواران بُدی  
 کنون جای سختی و رنج و بلاست  
 کسی کز پلنگان بخوردست شیر  
 کنون چاره‌ای باید انداختن  
 رستم از بدبختی ایرانیان اندوهگین شد و بدیشان گفت که من با سپاه خویش  
 جنگ آوردن و کینه خواستن را آماده‌ام. آن گاه سپاهی گران آماده کرد و نامه‌ای پراز  
 تهدید و نکوهش به شاه هاماوران نوشت:  
 یکی نامه بنوشت با گیر و دار  
 که بر شاه ایران کمین ساختی  
 نه مردی بود چاره جستن (=حیله کردن) به جنگ  
 که در جنگ هرگز نسازد کمین  
 اگر شاه کاووس یابد رها  
 وگرنه بیارای جنگ مرا...

شاه هاماوران از نامه رستم بترسید، اما در جواب وی نوشت اگر بدین سرزمین  
 بیایی همان بند و زندان کاووس برای تونیز آراسته است. سپس کس فرستاد و  
 متحدان خود را به هاماوران خواست و بدیشان گفت که رستم زین بر رخس نهاده و  
 بدین راه آمده است و اگر هر چه زودتر جنگ را آماده و با من یکی نشوید همه از میان  
 خواهید رفت. بدین ترتیب سپاهیانِ خصم از هرسوی فرا رسیدند. رستم نگران شد که  
 مبادا با فزونی سپاهیانِ خصم به کاووس که زندانی ایشان است چشم زخمی رسد.  
 نهانی فرستاده‌ای را نزد کاووس فرستاد و گفت:

اگر جنگ را من بجنبم زجای  
 ندانند سررا بدین کین زپای  
 نباید (=مبادا) کز این کین به تو بد رسد  
 که کار بد از مردم بد سزد  
 جواب کاووس به رستم، به خلاف همیشه بسیار متین، معقول و مردانه است:  
 چنین داد پاسخ که مندیش از این  
 چنین بود تا بود گردان سپهر  
 و دیگر که دارنده یار من است  
 نه گسترده از بهر من شد زمین  
 که با نوش زهر است و با جنگ مهر  
 بزرگی و مهرش حصار من است

تورخش درخشنده راده عنان      بیارای گوشش به نوک سنان  
 از ایشان یکی زنده اندر جهان      ممان آشکارا نه اندر نهان  
 نتیجه کارزار از پیش روشن است. رستم برای این که زودتر کار را یک سره  
 کند به ستیز و آویز با سپاهیان نپرداخت بلکه بی درنگ به مقابله شاهان و سران لشکر  
 رفت و ایشان را به کمند گرفت. بعضی شاهان نیز به دست سرداران دیگر گرفتار  
 آمدند. نبرد با پیروزی پایان یافت و شاه از زندان رها شد و به پاداش مهری که سودابه  
 بدو ورزیده بود او را با شکوهی هر چه تمام تر همراه سپاه پیروز خویش به ایران برد.  
 این زن زیبا و جاه طلب در شبستان کاووس سرنوشتی شگفت انگیز دارد: او  
 یکی از قهرمانان داستان اندوه بار سیاوش است و سرانجام سر خود و معشوقش را در این  
 عشق نافرجام بر باد داد.



(۱)

## موسی و داراب

هر داستانی را که بنگریم، خواه باستانی و خواه نو، خواه حماسی و خواه عاشقانه، خواه ویژه کودکان و خواه خاص کتاب خوانان و درس خواندگان، به هر حال از یک سلسله حوادث ساخته شده است. این حوادث از جایی آغاز می شوند، به یکدیگر می پیوندند، درهم تأثیر می کنند و سرانجام در جایی به پایان می رسند و این پایان، گاه غم انگیز است (تراژدی) و گاه شادی بخش.

اگر هر داستان را به ساختمانی مانند کنیم، حوادث گوناگون - که در اصطلاح ادب آنها را عناصر داستان می نامند - به منزله مصالح ساختمانی، آجر و گچ و سنگ و چوب و آهن و سیمان یا لوازم ثانوی آن از نوع لوله و سیم و شیشه و رنگ و مانند آن هاست.

برای نخستین بار در حدود سال های ۱۹۳۰ میلادی یک استاد روس اهل اتحاد جماهیر شوروی دریافت که اگرچه در سراسر دنیا و در نزد ملل و اقوام گوناگون هزاران هزار داستان وجود دارد که هریک از آن ها با دیگری تفاوت دارد، اما عناصر

تشکیل دهنده این داستان‌ها معدود است و تعداد آن‌ها از پنجاه در نمی‌گذرد. همان‌گونه که ساختمان‌های نقاط مختلف دنیا، هریک به شکلی و صورتی ساخته شده‌اند اما تعداد مصالح آن‌ها بسیار معدود است، داستان‌ها نیز بر همین منوال به صورت‌های گوناگون، اما از عناصر معدود ساخته شده‌اند. از این روی گاه اتفاق می‌افتد که یک عنصر داستانی در بسیاری از داستان‌ها، داستان‌های ملل و اقوام گوناگون به کار برده شده باشد. بهتر است در این باب مثالی بزنیم:

یکی از عناصر داستان‌سرایی این است که کاهنان و اخترشناسان برای پادشاه وقت پیش‌گویی می‌کنند که در فلان سال و فلان جا کودکی به دنیا خواهد آمد که مایه زوال سلطنت آن پادشاه خواهد شد. آن‌گاه پادشاه تمام سعی خود را برای پیش‌گیری از زاده شدن آن کودک به کار می‌برد، اما نمی‌تواند سرنوشت را تغییر دهد. نمونه کامل و بسیار مشهور استفاده از این عنصر، داستان موسی است. کاهنان به فرعون گفتند که زودی آن کس که حکومت تو را سرنگون خواهد کرد از مادر زاده خواهد شد. فرعون بفرمود تا بازرسان و ناظران گماشتند تا هر کودکی که در مصر زاده می‌شود در نظر بگیرند. اگر دختر بود کاری بد نداشته باشند و اگر پسر بود به حکومت خبر بدهند تا او را بکشند «و بر هر زنی موکل کرده بود زنی دیگر، چنان که هیچ غایب نشدی مگر وقت نماز شام تا وقت نماز خفتن.» اما خواست ایزد دیگر بود. موسی از مادر زاده شد و مادر تدبیری برای حفظ وی اندیشید که از آن سخن خواهیم گفت. اما این عنصر نخستین، یعنی پیشگویی زاده شدن کودک «خطرناک» در بسیاری از داستان‌های دیگر، داستان‌های دینی و ملی و تاریخی نیز مورد استفاده قرار گرفته و از آن بهره‌برداری شده است.

از میان داستان‌های دینی، در سرگذشت ابراهیم و عیسی عین همین مطلب آمده است. حاکم شهر نیز دستور کشتن نوزادان نرینه را صادر کرده است، اما آنان هریک به طریقی از این کشتار جان بدر برده و مأموریت خویش را انجام داده‌اند. در داستان‌های ملی نیز از این عنصر در سرگذشت فریدون استفاده شده است. شبی ضحاک خوابی هولناک می‌بیند و با وحشت از خواب می‌پرد و اخترشماران را فرامی‌خواند و از تعبیر خواب جويا می‌شود. دانشمندان و موبدان نخست از گفتن آنچه



دیده و دانسته اند حذر می‌کنند و سرانجام با گرفتن تأمین از او اعلام می‌دارند که بزودی کودک برهم زنده دولت وی زاده خواهد شد و... فریدون زاده شد و در جنگل، گاو پر مایه او را شیر داد و پرورد و سرانجام دستگاه ظلم ضحاک به دست فریدون برچیده شد.

برای قهرمانان واقعی تاریخی نیز از این داستانها ساخته شده است. چنان که می‌دانیم در مورد کوروش بزرگ خوابی دیده بودند که وی برهم زنده دستگاه پادشاه ماد است. شاه برای از میان بردن کوروش اقدام کرد اما طبیعی است که به نتیجه نرسید.

\* \* \*

پس از این مقدمه نسبتاً دراز اکنون گوئیم گاهی در میان داستان‌های ایرانی که شاخه‌ای از اقوام هند و اروپایی است، می‌توان همانندی‌هایی با داستانهای کهن اقوام سامی یافت. از این گونه است مشابهت سرنوشت جمشید و زکریای پیغمبر که هردو را با اره کشتند. یا مشابهت داستان ابراهیم خلیل که او را در آتش انداختند با سیاوش که خود داوطلبانه و به قصد ادای سوگند از آتش گذشت و در هر حال آتش به هیچ‌یک از آن دو گزند نرسانید.

آنچه اکنون در صدد باز نمودن آن هستیم سرگذشت موسی است، پس از زاده شدن، و داستان داراب پسر بهمن از دختر خویش همای، و آنچه پس از زاده شدن بر سر وی آمد. داستان داراب با تفصیل بسیار در داراب‌نامه ابوطاهر طرسوسی آمده است. مختصری از آن را نیز استاد طوس، فردوسی، در شاه‌نامه آورده است. داستان موسی را نیز به تفصیل یا به اختصار، در کتاب‌های تفسیر قرآن، و داستان‌های پیامبران می‌توان یافت. در این گفتار داستان موسی از قصص الانبیای ابواسحاق نیشابوری نقل شده است:

«بدان که موسی از بنی اسرائیل بود. و اختلافست که از فرزندان که بود. بعضی گفته‌اند که از فرزندان ابن یامین بود، و بعضی گفته‌اند از فرزندان یهودا بود و پدرش عمران بود و نامش موسی بود زیرا که به میان آب و درختش یافتند. و بزبان عبری «مو» آب است و «سی» درخت. چون مادر موسی بار گرفت پدرش درگذشت،

و مادرش پنهان می‌داشت تا وقت بارنهادن. حق تعالی چنان حکم کرد که آمدن وی به وقت نماز خفتن بود. چون از مادر جدا شد و مادر او را بدید دوستی وی در دلش افتاد، با خویشان گفت چگونه کنم و کجا برم این فرزند را و چون دلم آید که این را پیش من هلاک کنند؟

در این غم در خواب شد. و این پس از آن بود که موسی را برگرفته بود و پاک کرده و در سَلَه‌ای از برگِ خرما نهاده. در خواب بنمودندش که مَتَرَس از هلاک کردنِ فرعون، برو و در آب انداز که حق تعالی نگاه دارد و به تو باز دهد. بدین دلیلست که وحی خواب درستست. آن گاه مادرش خواهر او را چنین گفت که چنین باید کرد. و بعضی گویند از گوشهٔ خانه آواز آمد که چنین کن و این را به لفظِ وحی یاد کرد زیرا که به امر او بود. بهر حال که بود از فرمانِ حق بود.

آنگاه او را در تابوتی نهاد از خرما، و شیر بداد، و بآب انداخت و آن آب یکشاخِ سویِ سرایِ فرعون رفتی و به سرایِ درآمدی، و بزیر تختِ فرعون برفتی و بیستان شدی، و بحوضِ درآمدی، و یکشاخِ دیگر بسوی شهر رفتی، و در قصه چنین آمده است که شاخِ دیگر تابوتِ موسی را بر بود. جبرئیل پر بزد و بسوی شاخی برد که سرایِ فرعون بود. گفته‌اند چندین بار آن آبِ بزرگتر خواست که تابوت ببرد، لیکن حق تعالی خواست که او را فرعون پرورد تا خلق بدانند که حکمِ او را هیچ کس نتواند بازداشتن. و بر آن جایگاه می‌گشت تا وقتِ صبح زمیدن، و بسرایِ فرعون درآمد و بزیر تختِ او بگذشت و در بوستان آمد و گرد می‌گشت تا روشن گشت. و کنیزکانِ زنی فرعون بلبِ حوض آمدند بآب برداشتن، تابوتی دیدند که بر آب می‌گشت. با یکدیگر بگفتند این چه شاید بودن. حيله کردند و تابوت را بگرفتند و پیش آئسیه (=زن فرعون) بردند و گفتند چنین تابوتی یافتیم. آئسیه گفت پیش من آرید. و تعجب کردند که کی دیدند در او، نورانی. و حق تعالی در آن یک ساعت مهر او به دل آئسیه درافکند. شاد گشت و گفت مرا این فتوح افتاد و دادهٔ خداست سُبْحَانَهُ وَ تَعَالَى.

آئسیه را بویِ شادیهها بود. و اینجا نخست قصهٔ آئسیه یاد کنیم:

آئسیه زنی بود از ملوکِ شام و از بزرگانِ آن ناحیت، و در ولایتِ فرعون کنیزکی از او نیکوتر نبود، و گفته‌اند مسلمان بود لیکن مسلمانی پنهان می‌داشت از فرعون. و

فرعون او را از مَلِکِ شام خواسته بود و همچنان بِمُهر خود بود و قریب سی سال در خانه فرعون بوده بود و فرعون او را نیک دوست داشتی.

آیسیه آن تابوت پیش فرعون برد و گفت مردمان مرا و ترا ملامت می‌کنند به نابودنِ فرزند. اکنون چنین فرزند یافتیم نیکوروی ماندهٔ ملک زادگان، و شک نکنم که این ما را آفریدگار ما هدیه داده است.

فرعون گفت یا آیسیه نباید (=مبادا) که این آن فرزند بُود که از بنی اسرائیل بیرون خواهد آمدن. آیسیه گفت فرزندی که ما بپرورانیم ما را قوی بُود از وی و خللی نیاید. فرعون رضا داد و موسی را بفرزندی گرفت. و مادرش خود دایهٔ او بود، نیکوش می‌داشت. و آیسیه در سِرِّ خداوند را عبادت می‌کرد.

چون موسی یکساله شد، فرعون روزی آیسیه را گفت این پسر را چه کردی؟ آیسیه موسی را بیاورد، بگوهرها آراسته و لباس نیکو پوشیده. چون فرعون موسی را بدید در دلش چیزی بگشت و او را هیبتی از موسی در دل آمد گفت یا آیسیه من همی ترسم که مرا از این کودک بلایی برسد. پس موسی را بر کنار گرفت و بنواختش. موسی دست برآورد و ریش فرعون بگرفت و بکشید. فرعون گفت این آن دشمن منست. این را بکشم پیش از آنکه ازین بلایی بمن رسد. آیسیه گفت عجب می‌دارم از تو که از کودکی بدین خُردی می‌اندیشی. اگر می‌خواهی که بدانی که برخلاف اینست حال او را بیازمای به چیزی تا پیدا شود ترا.

آنگاه بفرمود تا طشتی بیاوردند پر آتش، و طشتی دیگر پر از عُناب، و هردو را پیش او بنهادند. موسی دست به عُناب دراز کرد تا بگیرد. جبرئیل در ساعت بیامد و دست او بگرفت و سوی آتش برد. موسی پارهٔ آتش برگرفت و بر زبان نهاد. زبانش بسوخت و آن عُقده بر زبان او از آن بود. فرعون او را معذور داشت.

پس از آن موسی را بنازمی داشت و می‌پرورد. چنانکه به اخبار آمده است که چون موسی بزرگ شد که از خانه فرعون بیرون آمدی چهارصد غلام با وی برفتی و جامه‌های همه بمروارید بافته بودند تا آنگاه که بگریخت، و آیسیه عبادت همی کرد تا موسی باز آمد به رسالت بسوی فرعون و جادوان فرعون را قهر کرد، و فرعون بکاروی درماند. «

باقی داستان موسی که دراز آهنگ و بسیار دل پذیر است مربوط به بحث ما نیست.

از ایرانیان، نوزادی را که به علتی دیگر به آب انداختند، و از آب نجات یافت و به صورتی کاملاً متفاوت بزرگ شد داراب فرزندِ بهمن است. شگفت تر آن که در قصص الانبیاء در اشتقاق و معنی موسی گفته است: به زبان عبری «مو» آب است و «سی» درخت، و در اشتقاق داراب نیز گفته اند که مرکب است از «دار» و «آب» و اگر چنین باشد (بنده در این دو مورد اطمینان ندارم) چنان که می‌دانیم در فارسی دار به معنی درخت است (هنوز در مازندران به جای کلمه درخت، دار می‌گویند و ما نیز در تهران دار و درخت را با هم به کار می‌بریم.) و بنابراین «دار» و «آب» درست معادل «مو» و «سی» است.

به هر حال در داستان‌های ملی آمده است که بهمن پسر اسفندیار با همای دختر خویش بخت و همای از پدر بار گرفت. فردوسی که همواره در رعایت احترام و شئون ایرانیان کوشا بوده و گمان می‌برده که آنچه در منابع خویش می‌بیند بی‌کم و زیاد تاریخ واقعی ایران است، از این روی گوید که بهمن دختر خویش را به رسم و آیین ایرانیان به زنی خواست:

پس بُد مر او را (= بهمن را) یکی همچو شیر	که ساسان همی خواندی اردشیر
دگر دختری داشت نامش همای	هنرمند و با دانش و نیک رای
همی خواندندی و را چهرزاد	ز گیتی به دیدار او بود شاد
پدر در پذیرفتش از نیکوی	بران دین که خوانی همی پهلوی
همای دل افروز تابنده ماه	چنان بد که آبستن آمد ز شاه

اما برای خواننده این شبهه پیش می‌آید که اگر بهمن دختر خود را به «دین پهلوی» و بر طبق رسم و آیین خواسته بود، چه لزومی داشت که همای حمل خویش را پنهان دارد؟ باقی داستان را هم از زبان استاد طوس بشنوید:

چو شش ماه شد پر ز تیمار شد	چو بهمن چنان دید بیمار شد
چو از درد، شاه اندر آمد ز پای	بفرمود تا پیش او شد همای
برزگان و نیک اخترانرا بخواند	به تخت گرانمایگان برنشاند

چنین گفت کاین پاک تن چهرزاد  
 سپردم بدو تاج و تخت بلند  
 به گیتی فراوان نبودست شاد  
 همان لشکر و گنج با ارجمند  
 هم آنکس کزوزاید اندر نهان  
 ورا باشد این تاج و تخت پدر  
 اگر در این ماجرا هیچ چیزی خلاف دین و قانون وجود نداشته است، چگونه  
 است که بهمن در مقام معرفی دختر خویش به جانشینی (با وجود داشتن پسری ساسان  
 نام) گوید که این چهرزاد پاک تن در گیتی فراوان شاد نبوده است (و از این روی)  
 سپردم بدو تاج و تخت بلند...

در هر حال این ماجرا سخت به پسر بهمن برخورد و از پدر دوری گزید.

چو ساسان شنید این سخن خیره شد  
 به دور روز و دو شب بسان پلنگ  
 ز گفتار بهمن دلش تیره شد  
 زایران بمرزی دگر شد زنگ  
 دمان سوی شهر نشاپور شد  
 پیر آزار بُد از پدر دور شد  
 زنی را ز تخم بزرگان بخواست  
 بی‌رورد و با جان و دل داشت راست  
 نژادش به گیتی کسی را نگفت  
 همی داشت آن راستی در نهفت  
 زن پاک تن خوب فرزندزاد  
 ز ساسان پرمایه، بهمن نژاد  
 فرزندان ساسان همگی نام پسران خود را ساسان می‌نهادند و تا چهار پشت در  
 نیشابور به کار چوپانی و گله‌داری می‌پرداختند. فردوسی پس از شرح این ماجرا  
 فرماید:

کنون باز گردم به کار همای  
 به بیماری اندر بمرد اردشیر  
 همای آمد و تاج بر سر نهاد  
 یکی بود بی کار تاج و سریر  
 سپه را همه سر بر بار داد  
 یکی راه و آیین دیگر نهاد  
 به رای و به داد از پدر برگذشت  
 در گنج بگشاد و دینار داد  
 نخستین که دیهیم بر سر نهاد  
 همی گیتی از دادش آباد گشت  
 که این تاج و این تخت فرخنده باد  
 جهان را به داد و دهش مژده داد  
 همه نیکویی باد کردار ما  
 دل بدسگالان ما کننده باد  
 مبیناد کس زنج و تیمار ما  
 پس از مرگ بهمن که بگرفت جای

اما با آن که در این روزگار خود بر تخت نشسته و بزرگان نیز او را به شاهی

برداشته بودند:

چو هنگام زادش آمد فراز  
همی تختِ شاهی پسند آمدش  
نهانی پسر زاد و باکس نگفت  
بی‌آورد آزاده تن دایه را  
نهانی بدو داد فرزندی را  
کسی کوز فرزند او نام بُرد  
همان تاجِ شاهی بسر بر نهاد

توجهی که فردوسی از این روشِ همای می‌کند این است که وی را پادشاهی و افسرداری خوش آمده بود و از این روی فرزند را به دایه سپرد و شهرت داد که وی مرده است. اما پس از مدتی کوتاه (هشت ماه) پسر به صورتِ پادشاه (بهمن) برآمد:

بدین سان همی بود تا هشت ماه  
بفرمود تا دُرگری (=نجاری) پاک مغز  
یکی خُرد صندوق از چوبِ خشک  
درون نرم کرده به دیبایِ روم  
به زیر اندرش بسترِ خواب کرد  
بسی ز رَسرخ اندر او ریخته  
ببستند بس گوهرِ شاهوار  
بدانگه که شد کودک از خواب مست  
نهادش به صندوق در نرم نرم  
سر تنگ تابوت کردند خشک  
ببردند صندوق را نیم شب  
ز پیشِ همایش برون تاختند  
پس اندر همی رفت پویان دو مرد  
چو کشتی همی رفت چوب اندر آب

پسر گشت ماننده رفته شاه  
یکی تخته جُست از دَرِ کارنغز  
بکردند و برزد بر او قیر و مشک  
بر اندوده بیرون او مُشک و موم  
میانش پر از دُرِ خوشاب کرد  
عقیق و زبرجد برآمیخته  
به بازوی آن کودک شیرخوار  
خروشان بشد دایه چرب دست  
به چینی پرندش بپوشید گرم  
به دِبق<sup>(۱)</sup> و به عنبر به قیر و به مشک  
یکی برد گر نیز نگشاد لب  
بآبِ فرات اندر انداختند  
که تا آب با شیرخواره چه کرد  
نگهبانِ آنرا گرفته شتاب

سپیده چو برزد سر از کوهسار  
 به گازر گهی کاندرا بود سنگ  
 یکی گازر آن خرد صندوق دید  
 چو بگشاد گسترده‌ها برگرفت  
 به جامه بپوشید و آمد دمان  
 سبک دیده بان پیش مامش دوید  
 جهاندار پیروز با دیده (= دیده بان) گفت

داستان گازر، و آنچه برای داراب در زندگی با او و زنش پیش آمد کرد، خود چنان که پیش تر یاد شد موضوع داستانی است جداگانه به نام داراب نامه، و اکنون جزئیات آن را، حتی از روی شاه نامه نیز که سرگذشت داراب در آن به مراتب کوتاه تر از داراب نامه آمده است نمی توان نقل کرد، چه آن کار نیاز به گفتاری جداگانه دارد. همین اندازه گوئیم که گازر چون کودک را با آن زرو گوهر و دیبا و پرند از آب گرفت بی درنگ کار را رها کرد و کودک را به خانه آورد:

چو بیگانه گازر بیامد ز رود  
 که باز آمدی جامه ها نسیم نم  
 دل گازر از درد پژمرده بود  
 زن گازر از درد کودک نوان  
 بدو گفت گازر که باز آرهوش  
 کنون گر بماند سخن در نهفت  
 به سنگی که من جامه را برزنم  
 در آن جوی صندوق دیدم یکی  
 چو من برگشادم در بسته باز  
 اگر بود ما را یکی پور خرد  
 کنون یافتی پور با خواسته  
 زن گازر آن دید خیره بماند  
 رخی دید تابان میان حریر

بدو جفت او گفت هست این درود  
 بدین کار کرد، از که یا بی درم؟  
 یکی کودک زیرگش مرده بود  
 خلیده رُخان، تیره گشته روان  
 ترا زشت باشد از این پس خروش  
 بگویم به پیش سزاوار جفت  
 چو پاکیزه گردد به آب افکنم  
 نهفته بدو اندرون کودک کی  
 بدیدار آن خردم آمد نیاز  
 نبودش بسی زندگانی بمرد  
 به دینار و دیبا بیاراسته  
 بر او بر جهان آفرین را بخواند  
 به دیدار ماننده اردشیر

بدو داد زن زود پستان شیر  
 ز خوبی آن کودک و خواسته  
 بدو گفت گازر که این را بجان  
 که این کودک نامداری بود  
 در این مقام آنچه را که خواستار نشان دادن آن بودیم، یعنی همانندی عناصر  
 داستان سرایی در داستان های ایرانی و سامی (عرب و یهود)، به پایان می آید.



داراب نیز سرانجام زیر بار تربیتی که گازر و زرش برای او خواسته بودند  
 نمی رود و روش و منش شاهان و شاهزادگان را از خود نشان می دهد و چون فرآیندی  
 داشته حوادثی معجزآسا برای او پدید می آید، و سرانجام خبر آن به همای می رسد.  
 همای نیز در طی حوادثی جالب توجه و پرهیجان درمی یابد و بدو ثابت می شود که این  
 جوان فرزندش داراب است. آن گاه پس از تهیه مقدمات لازم:

زدرگاه پرده فرو هشت شاه  
 جهاندار زرین یکی تخت کرد  
 یکی تاج پرگوهر شاهوار  
 همه جامه خسروانی بزر  
 چو آمد بنزدیک ایوان فراز  
 برافشانند آن گوهر شاهوار  
 پسر را گرفت اندر آغوش تنگ  
 بیاورد و بر تخت زرین نشاند  
 چو داراب بر تخت شاهی نشست  
 بیاورد و بر تارک او نهاد  
 چو از تاج دارا فروزش گرفت  
 به داراب گفت آنچه اندر گذشت  
 بدین ترتیب بر طبق وصیت بهمن، داراب تاج شاهی ایران را باز می یابد و

به یک هفته کس را ندادند راه  
 دو گرسی ز پیروزه ولا ژورد  
 دوباره (= دست بند) یکی طوق گوهرنگار  
 در او بافته چند گونه گهر  
 همای آمد از دور و بردش نماز  
 فروریخت از دیده خون برکنار  
 ببوسید و ببسود رویش به چنگ  
 دو چشمش ز دیدار او خیره ماند  
 همای آمد و تاج شاهی به دست  
 جهان را به دیهیم او مژده داد  
 هما اندران کارپوزش گرفت  
 چنان دان که بر ما همه باد گشت



سال‌ها به شادکامی سلطنت می‌کند. آن دارا که با اسکندر جنگید و از وی شکست خورد (و در تاریخ او را داریوش سوم نامند) پسر این داراب است.

۱. (دبِق، به کسر اول، چیزی است مانند سریشم که مرغان را بدان شکار کنند. ظاهراً در عهد فردوسی از این ماده به جای سریشم استفاده می‌شده است.





(۲)

## پرواز کی کاووس و نمرود

یکی دیگر از نمونه های زیبای همانندی این عناصر، کوشش برای پرواز به آسمان است.

در داستان هایی که اکنون خواهیم دید بهتر و روشن تر نشان داده شده است که چگونه از این عنصر— اندیشه و آرزوی پرواز— به علت ها و با هدف های گوناگون استفاده شده است:

کی کاووس، یکی از پادشاهان مقتدر و نامدار، در دوران حماسی است. وی در اوستا و شاه نامه فردوسی شاهی است تندخوی و آتشین مزاج و دم دمی و گاه بی خرد. اما همین شخصیت در حماسه بزرگ هندی— مهابهارت— به صورت برهمنی با قوای روحانی فوق العاده و حاکم بر نیروهای ماورای طبیعی تصویر شده است. همین صفات کاووس، موجب پدید آمدن داستان های بسیار شورانگیز حماسی در تاریخ داستانی ایران شده است. رفتن وی به مازندران و افتادن به بند دیوسپید و کور شدن وی به جادوی آن دیو، هفت خان رستم، جنگ رستم و دیوسپید، رفتن به

هاماوران و به زنی گرفتنِ سودابه دختر شاهِ هاماوران که سرانجام منجر به عشقِ نافرجامِ سودابه بر سیاوش پسر کاووس و کشته شدن آن شاهزادهٔ بی‌گناه و نیکوخصال شد، و نیز داستان رستم و سهراب و جنگ آن دو، همه در دوران فرمان‌روایی کی کاووس اتفاق می‌افتد. اما این داستان که خلاصهٔ آن را در این گفتار می‌آوریم، کمتر از دیگر داستان‌های روزگار کاووس شهرت دارد: کی کاووس پس از نبرد با تمام سرکشان و شاهانِ اطراف و سرانجام با افراسیاب و پیروزی یافتن بر همهٔ آنان به سوی پارس بازگشت و بساطِ داد بگسترد و هر گوشهٔ کشور را به پهلوانی سپرد و لشکری بدو داد تا مملکت را آبادان و مردم را آسوده بدارند.

زبس گنج و زیبایی و فرهی پری و دد و دام گشتش زهی (=بنده)  
 جهان پهلوانی به رستم سپرد همه روزگار بهی زوشمرد  
 سپس برای نشاط و کام‌رانی، و نیز افزودن بر شکوه سلطنت خویش در البرز کوه دستگاهی شگفت پی افکند. نخست به دیوان بفرمود تا دو خانه در سنگِ خارا بکنند که طول هریک به اندازهٔ ده کمند باشد و در آن خانه‌ها آخورهایی در سنگ برای اسبان و اشتران بیاریند. از آن پس:

دو خانهٔ دگرزابگینه ساخت چنان ساخت جای خرام و خورش  
 زبَرَجَد به هر جایش اندر نَشاخت (=نشاند) که تن یابد از خوردنی پرورش  
 بفرمود کز نقرهٔ خام کرد بفرمود کز نقرهٔ خام کرد  
 برآورد و بالاش داده دوشست یکی کاخ زرین زبهرِ نشست  
 هوا عنبرین بود و بارانش می نبودی تموز ایچ پیدا زدی  
 ز پیروزه کرده بر او بر، نگار بایوانش یاقوت برده به کار  
 گلان چون رخ غمگساران بُدی همه ساله روشن بهاران بُدی  
 بدی را تنِ دیورن‌جور بود زرد و غم و رنج دل دور بود  
 ز خوبی و از دادِ آموزگار به خواب اندر آمد بدِ روزگار

اما هیچ گلی بی‌خار نیست. آسایش و آرامش مردم مایهٔ درد و رنج دیوان شده بود. آنان نمی‌توانستند آدمیان را در شادمانی و شادخواری ببینند. از این روی ابلیس روزی انجمنی از دیوان برای چاره‌جویی درد و رنج ایشان فراهم آورد:

به دیوان چنین گفت کامروز کار  
 یکی دیو باید کنون، نغز دست  
 شود جانِ کاووس بی ره کند  
 بگرداندش سرزیزدان پاک  
 شنیدند و بردل گرفتند یاد  
 یکی دیو دژخیم برپای خاست  
 غلامی بیاراست از خویشتن<sup>(۲)</sup>  
 همی بود تا یک زمان شهریار  
 بیامد بر او زمین بوس داد  
 چنین گفت کاین فرز زیبای تو  
 به کام تو شد روی گیتی همه  
 یکی کار ماندست کاندر جهان  
 چه دارد همی آفتاب از توراز  
 چگونه است ماه و شب و روز چیست  
 دل شاه از آن دیوبوی راه شد

به رنج و به سختی است با شهریار  
 که داند زهرگونه رای و نشست  
 به دیوان بر، این رنج کوتاه کند  
 فشانند بر آن فرز زیباش خاک  
 کس از بیم کاووس پاسخ نداد  
 چنین گفت کاین چرب دستی مراست  
 سخن گوی و شایسته انجمن  
 ز پهلو برون شد ز بهر شکار  
 یکی دسته گل به کاووس داد  
 همی چرخ گردان سزد جای تو  
 شبانی و گردنکشان چون رمه  
 نشان تو هرگز نگردد نهان  
 که چون گردد اندر نشیب و فراز؟  
 براین گردش چرخ سالار کیست؟  
 روانش ز اندیشه کوتاه شد

اهریمن کاووس را بدان می خواند که به آسمان برشود و راز گردش خورشید و  
 ماه و فراز آمدن شب و روز را بجوید، و چون در زمین دیگر هیچ کاری نمانده است که  
 همت شاهانه به انجام آن پردازد، بهتر است که به دنبال بازجستن راز سپهر برود.  
 کاووس روزگاری در این اندیشه می گذراند و با اخترشماران به رای زنی می نشیند:

کز این خاک چند است تا چرخ ماه  
 یکی کژ و نا خوب چاره گزید  
 برفتند سوی نشیم عقاب  
 به هر خانه ای بر، دو بگذاشتند  
 بمرغ و بگوشت بره چند گاه  
 بدان سان که غم آوریدند زیر  
 سر درزها را به زرسخت کرد

زدانندگان پس بپرسید شاه  
 ستاره شمر گفت و خسرو شنید  
 بفرمود پس تا به هنگام خواب  
 از آن بچه بسیار برداشتند  
 همی پرورانیدشان سال و ماه  
 چون نیرو گرفتند هریک چوشیر  
 زعود قماری یکی تخت کرد

به پهلوش بر، نیزه‌های دراز  
 بیاویخت از نیزه رانِ بره  
 از آن پس عقابِ دلاور چهار  
 نشست از برتخت کاووس شاه  
 چو شد گرسنه تیز پَران عقاب  
 ز روی زمین تخت برداشتند  
 ببست و بر آن گونه برکرد ساز  
 ببست اندر اندیشه دل یکسره  
 بیاورد و برتخت بست استوار  
 که اهریمنش برده بُد دل ز راه  
 سوی گوشت کردند هریک شتاب  
 زهامون به ابر اندر افراشتند

پایان چنین چاره گزینی «کژو ناخوب» مصیبت آمیز است. عقابان تا جایی

که تاب و توان داشتند برای رسیدن به گوشت پرواز کردند. اما سرانجام:

چو با مرغ پرتده نیرو نماند  
 نگونسار گشتند زابر سیاه  
 سوی بیشه «شیرچین» آمدند  
 به آمل به روی زمین آمدند  
 غمی گشت و پرها به خوی درنشاند  
 کشان بر زمین از هوا تخت شاه

داستان پرواز ناموفق کاووس به همین جا پایان می‌یابد. فردوسی هیچ گزارشی از آنچه کاووس در سفر هوایی خود دید، یا از فراز آسمان زمین را چگونه یافت نمی‌دهد. فقط می‌گوید که اگر پروردگار وی را تباه نکرد از آن بود که هنوز سیاوش از او در وجود نیامده بود و مقدر چنین بود که این فرزند برومند، اما نگون بخت و ناکام از وی در وجود آید.

حاصل کاووس از این سفر جز خواری و پشیمانی نبود. به گفته فردوسی وی

خود:

بمانده به بیشه درون زار و خوار  
 نیایش همی کرد با کردگار

\* \* \*

از سوی دیگر رستم و دیگر پهلوانان سپاه چون از این ماجرای جنون آمیز خبر یافتند، از هر سوی به جستجوی شاه ایران برآمدند. داوری پهلوانان درباره روش و منش کاووس و نیز انتقادهای شدیدی که در برابرش از او می‌کنند عبرت آموز و خواندنی است:

همی کرد (= کاووس) پوزش ز بهر گناه  
 خبر یافت ز رستم و گیو و طوس  
 مرا و راهمی جست هر سوسپاه  
 برفتند با لشکری گشن (= انبوه) و کوس

به رستم چنین گفت گودرز پیر  
 همی بینم اندر جهان تاج و تخت  
 چو کاووس نشنیدم اندر جهان  
 خرد نیست او را، نه دانش نه رای  
 رسیدند پس پهلوانان بدوی  
 بدو گفت گودرز بیمارستان<sup>(۳)</sup>  
 به دشمن دهی هر زمان جای خویش  
 سه بارت چنین رنج و سختی فتاد  
 کشیدی سپه را به ما زندان  
 دگر باره مهمان دشمن شدی  
 که تا کرد مادر مرا سیر شیر  
 کیان و بزرگان بیدار بخت  
 نه دیدم کس از کهتران و مهان  
 نه هوشش به جای است و نه دل به جای  
 نکوهش گرو تیز و پرخاش جوی  
 تورا جای، زیباتر از شارستان  
 نگویی به کس بیهوده رای خویش  
 سرت ز آزمایش نگشت اوستاد  
 نگر تا چه سختی رسید اندران  
 صنم بودی اکنون برهمن شدی

این انتقادهای همچنان ادامه می یابد. کاووس نیز جوابی جز فروماندن و تشویر خوردن (= خجالت کشیدن) ندارد. سرانجام دلیران او را به شهر می برند و بر تخت خود می نشانند. اما کاووس چهل روز در پیش یزدان به نیایش پرداخت و از کردار زشت خود که نتیجه فریب ابلیس بود پوزش طلبید.

تنها مطلبی بسیار کوتاه از این داستان باقی مانده است که آن را در بخش دوم این گفتار یاد می کنیم.



دومین پرواز از همین گونه از سوی نمرود در روزگار پیامبری حضرت ابراهیم اتفاق افتاد. داستان های ابراهیم با نمرود طول و تفصیل بسیار دارد و در بعضی داستان های عوامانه عربی با خرافات بسیار آمیخته شده و خود به صورت کتابی درآمده است. بسیاری از آن حوادث از موضوع بحث ما خارج است. خلاصه آن که نمرود — که در اصل به معنی مرد نیرومند و بسیار قوی است — پس از آن که با ابراهیم بسیار بکوشید، او را به آتش انداخت و خواست با دود هلاکش کند و نتوانست سرانجام بدو گفت: «من چند بار با تو مجادلت کردم، خواستم که تورا عذاب کنم تو خود را از عذاب من بیرون آوردی، من با تو برابری نکنم، لیکن با خدای تو حرب کنم و برابری کنم. اگر تومی گویی که او خدای آسمان است من خدای زمینم و مرا سپاه است و

زمین مراست، و اهل زمین قوی تراند. من خود بحربِ خدای توروم. ابراهیم برخاست و بیرون رفت و گفت بس نادان یافتم تورا.

آن گاه نمرود بفرمود: تا تابوتی بساختند به چهار گوشه، بندهاش از زرو دارآفرینهای<sup>(۴)</sup> او از مروارید. آن گاه بفرمود تا چهار کرکس قوی بیاوردند و هفت شبان روز ایشان را گرسنه بداشتند. پس بفرمود تا چهار مسلوخ (= حیوان پوست کنده) نیکو از چهار گوشه تخت بیاویختند، و چوبهای دراز ساختند، و آن چهار کرکس را از چهار گوشه تخت بر بستند، تا آن کرکسان بدان گوشت می نگرستند و آهنک گوشت می کردند و تابوت را برداشتند و نمرود با وزیر در تابوت نشسته بود با تیر و کمان.

چون تابوت به هوا بر رفت و آن کرکسان می پریدند چندان بر آمدند که جهان به چشم ایشان چون کلوخی می دیدند. نمرود گفت: هنوز مانده است تا به جایگاه رسیم. پاره ای دیگر بر آمدند. گفت بنگر تا چه بینی؟ وزیر گفت جهان چون دودی می بینم نه حَجَر و نه مَدَر.<sup>(۵)</sup> نمرود گفت: اکنون به جایگاه رسیدیم تا دست پیش کنیم تا خدای ابراهیم بر ما حيله نکند. تیر به کمان نهاد و بر انداخت. هم در ساعت تیر خون آلود باز آمد و به تابوت در افتاد. این جا دو روایت است: کلبی گوید حق تعالی جبریل را بفرستاد تا آن تیر را بدریا برد و به شکم ماهی در زد تا تیر خون آلود شد، آنگاه در تابوت انداخت. حق تعالی دانست که گم راه است تا در گمراهی می باشد. و گویند خود به قدرتِ خویش خون آلود کرد و در تابوت افتاد. ماهی را گناهی نبود که تیر کافری در شکم ماهی بی گناهی زد. و گفته اند تیر از آن روی به ماهی خون آلود کرد تا کشتن ماهی حرام شد و به سبب آن کارد از ماهی برخاست. و بعضی گفته اند آن تیر باز گشت و بسر نمرود درآمد. او آن را پنهان کرد و پیدا نکرد. چون باز آمد خلق را دیگر گونه یافت. گفت من خدای آسمان را بکشتم.

و در قصه چنین آمده است که از آن قوم پانصد هزار مرد دل از نمرود برگردانیده بودند و به ابراهیم میل کرده بودند. چون نمرود گفت که من خدای آسمان را بکشتم و تیر خون آلود بنمود ایشان پنداشتند که راست می گوید و همه کافر شدند.»

آن گاه ابراهیم نزدیک نمرود آمد و گفت مسلمان شو که تو می دانی که آنچه می گویی و می کنی دروغ است. گفت اگر دروغ می گویم که به حرب او نبودم و او را



نکشم و سپاه پیش من نفرستاد، گو بفرست. بگفت بگرو، نگر وید. جبریل آمد و گفت یا ابراهیم نمرود را بگوی که سپاه ساخته کن که خداوند من سپاه می فرستد. ابراهیم نمرود را بگفت. نمرود گفت اگر فرستد هرگونه که خواهد مرا هست، جبریل آمد و گفت یا ابراهیم بگوی که ضعیف ترین سپاه می فرستد و آن پشه است. نمرود گفت پشه سپاه اوست؟ گفت آری. گفت سپاهی ضعیف است، باک ندارم، اکنون بفرمایم تا هرچه پشه است همه را بکشند. چهل روز بر آمد حق سبحانه و تعالی پشه را بفرستاد تا او با سپاهش همه هلاک شدند.

این داستان را از «قصص الانبیای» ابواسحاق نیشابوری که آن را در غایت اختصار آورده است نقل کردیم، لیکن هیچ تفسیری از قرآن کریم نیست که بگشاید و در آن، به تناسب تفصیل یا اختصار آن تفسیر، این داستان را ببینید. نام نمرود در قرآن کریم نیامده است، لیکن همه مفسران عقیده دارند آن کس که ابراهیم را سوختن فرمود و به آسمان بر شد و سرانجام بر اثر نیش پشه ای که در بیتی او رفته بود هلاک گشت، نمرود است. با آن که جزئیات داستان پرواز نمرود در منبع ما نیامده است، با این حال بعضی همانندی ها و برخی اختلاف ها میان این دو «پرواز بی پر» وجود دارد و حال آن که اصل قصه یکی است و آن مدد گرفتن از پرندگان قوی بال و تیز پرواز برای برداشتن آدمی به آسمان است. مسافر هوایی نیز بر تختی (کی کاووس) یا در تابوتی (تابوت در اصل به معنی جعبه و محفظه است) می نشیند و مرغان به بوی (= به آرزوی) رسیدن به طعمه به پرواز می آیند و چون هرگز بدان نمی رسند، تخت یا تابوت را با مسافریا مسافران بر می دارند و به آسمان می برند.

درزهای هر دو وسیله پرواز را به زرسخت کرده اند. اما تابوت نمرود دارای طارمی های مروارید نشان است. پرندگان در داستان کی کاووس عقاب - مرغ شکاری - و در قصه پرواز نمرود، کرکس، مرغ مردار خوار انتخاب شده است.

کاووس خود به تنهایی به آسمان می رود، اما نمرود وزیر خویش را نیز با خود بر می دارد. نیز در قصه نمرود گفته شده است که وی بارها از وزیر پرسید زمین را در زیر پای خویش چگونه می بیند و گویی در انتظار آن بود که به ارتفاع خاصی برسد و در آن جا جنگ با خدای ابراهیم را آغاز کند. اما کاووس بنابر آنچه از آغاز داستان،

و ماجرای فریفته شدن او به افسون ابلیس بر می آید، برای گشودن راز سپهر بدین سفر رفت. با این حال، حکیم طوس پس از شرح بر فلک رفتن کاووس فرماید:

شنیدم که کاووس شد برفلک      همی رفت تا برسد بر ملک  
دگر گفت از آن رفت بر آسمان      که تا جنگ سازد به تیر و کمان  
زهرگونه ای هست آواز این      نداند بجز پُرخرد راز این  
پریدند بسیار ماندند باز      چنین باشد آن کس که گیردش از

ظاهراً مطالبی از نوع «جنگ ساختن» کاووس به تیر و کمان، و نیز جزئیاتی درباره لشکری از دیوان که در این سفر آسمانی همراه کاووس بوده اند در منابع پهلوی آمده است. اما فردوسی به رعایت شوون و احترامات فرمانروایان ایران، از شرح آن حوادث چشم پوشیده و در این باب کوتاه آمده و به اشاراتی مختصر اکتفا کرده است.

اما اختلاف های بسیار مهم تر در این دو داستان وجود دارد: نتیجه سفر کاووس بسیار درست تر، و بیشتر موافق عقل و استدلال است، یعنی عقاب ها برای رسیدن به طعمه خویش چندان که می توانند پرواز می کنند تا جایی که پروبالشان از کار می افتد و تخت کاووس واژگون می شود. بهانه کشته نشدن او نیز این است که مقدر بوده است سیاوش از او در وجود آید.

در سفر نمرود، نشانی از سقوط نیست. او به آسمان می رود و باز می گردد چنان که گویی اختیار صعود و نزول کرکسان در دست اوست و مرغان به فرمان وی هستند.

در تفسیرهایی که داستان را بشرح تریباز گفته اند، فرود آمدن نمرود چنین توجیه شده است که وی در هنگام برخاستن به آسمان طعمه کرکسان را به میله یا نیزه ای بر بالای سرایشان آویخت و چون آهنگ فرود آمدن کرد وزیر را گفت تا نیزه ها را واژگون کند و طعمه ها را در زیر پای کرکسان قرار دهد. بدین ترتیب مرغان از آسمان فرود آمدند.

گذشته از این نتیجه ای که حکیم طوس از داستان پرواز کاووس می گیرد بسیار معقول و طبیعی است. کاووس در کار خود شکست خورده و از بلند پروازی خویش پشیمان شده و به درگاه ایزد به نیایش ایستاده و عذرگناهان خویش را

می خواهد:

چهل روز بر پیش یزدان به پای  
همی ریخت از دیدگان آبِ زرد  
ز شرم از درِ کاخ بیرون نرفت  
پشیمان شد و درد بگزید و رنج  
همی رخ بمالید بر تیره خاک  
چوبگذشت یک چند گریان چنین  
یکی دادِ نو ساخت اندر جهان  
که تا بنده شد بر کِهان و مهان..

نتیجه‌ای که نمرود از پرواز خویش می‌گیرد کاملاً به عکس این است. گفته‌اند که او از آسمان تیری خون‌آلود باز آورد، «و در قصه چنین آمده است که از آن قوم (= قوم نمرود) پانصد هزار مرد دل از نمرود برگردانیده و به ابراهیم میل کرده بودند. چون نمرود گفت که من خدای آسمان را بکشتم، و تیرِ خون‌آلود بنمود، ایشان پنداشتند که راست می‌گوید و همه کافر شدند.»

در داستان‌های ادبی یا عوامانه، بسیاری راه‌های خیالی دیگر نیز برای پرواز دادنِ آدمیان یافته شده است. نویسنده این سطور در گفتاری مفصل کوشیده است تا این راه‌ها را بررسی کند. این گفتار در مجله «ایران نامه»، چاپ واشینگتن در زیر عنوان «بویۀ پرواز» انتشار یافته است.

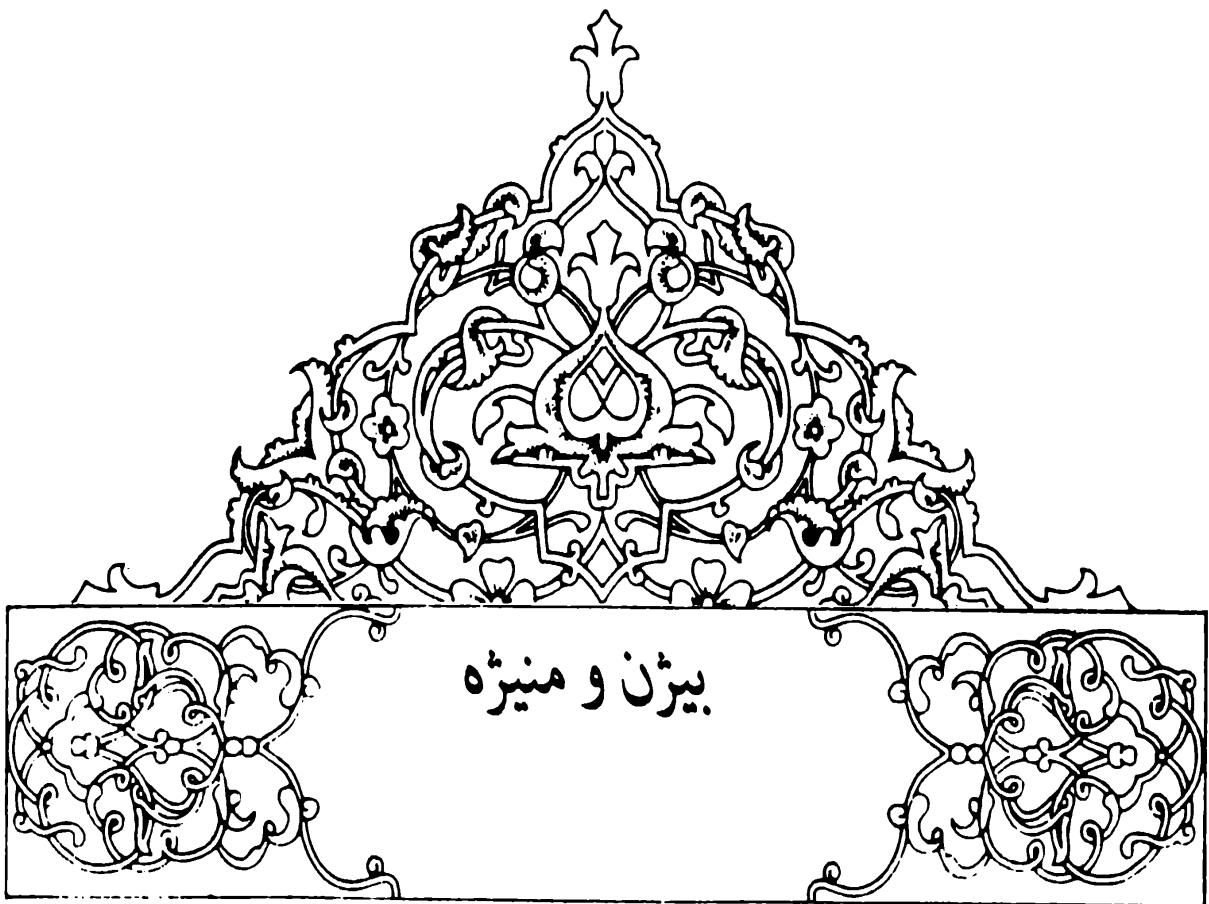
۲. یعنی خود را به صورتِ نوجوانی برآراست. معنی اصلیِ غلام، «پسر»ی است که در سال‌هایِ نوجوانی و جوانی باشد و جمع آن غِلَمان است.

۳. بیمارستان به معنی امروزی بیمارستان (= دارالمجانین) است.

۴. دارافزین: تکیه‌گاه، طارمی.

۵. حَجْر به دو فتح: سنگ، مَدْر به فتح اول و دوم: کلوخ و نیز ده و روستا را گویند.





شبی چون شبّه، روی شسته به قیر  
دگرگونه آرایشی کرده ماه  
شده تیره اندر سرای درنگ  
زتاجش سه بهره شده لاژورد  
سپاه شب تیره بردشت و راغ  
نمودم زهرسوبه چشم اهرمن  
چوپولاد زنگار خورده سپهر  
فرومانده گردون گردان به جای  
سپهر اندر آن چادر قیرگون  
نه آوای مرغ و نه هُرّای دد

نه بهرام پیدانه کیوان نه تیر<sup>(۱)</sup>  
بسیج گذر کرد بر پیشگاه  
میان کرده باریک و دل کرده تنگ  
سپرده هوارا به زنگار و گرد  
یکی فرش افکنده از پَرزاغ  
چومارسیه باز کرده دهن  
تو گفتی به قیر اندر اندود چهر  
شده سست خورشید را دست و پای  
تو گفتی شدستی به خواب اندرون  
زمانه زبان بسته از نیک و بد

این توصیف شب تیرهٔ ظلمانی که در ادب فارسی اگر بی مانند نباشد کم نظیر است و بعضی بیت‌های آن را فرو گذاشته‌ام، درآمد داستان عاشقانهٔ بیژن و منیژه در شاه‌نامهٔ استاد طوس است. در شعر فارسی یکی از آرایش‌ها آن است که در اصطلاح ادب بدان براعت استهلال گویند. معنی این دو کلمه «برتری در دیدن ماه نو» است. این صنعت پیش از آن که به الفاظ مربوط باشد با معنی کلام پیوستگی دارد و

خلاصه آن این است که شاعر یا نثرنویس در آغاز کلام خویش سخنانی بگوید که خواننده پیش از مطالعه تمام سخن او حدس بزند که مطالب گوینده از چه نوع است و سخن او در اطراف چه موضوعی دور می‌زند. به اجمال می‌دانیم که در داستان عاشقانه بیژن و منیژه سخن از سرگردانی و بدبختی منیژه و حبس بیژن برای مدتی دراز در بُن چاهی تاریک است. آنچه حکیم طوس درباره فراماندن گردون از گردش و خواب رفتن سپهر در درون چادر قیرگون شب می‌گوید نوعی براعت استهلال است و به حوادثی که در داستان می‌گذرد اشارتی لطیف دارد.

بیژن نوه دختری رستم است. در داستان‌های ملی برای رستم فقط یک دختر یاد کرده‌اند به نام «بانوگشسب» که مادر بیژن است. پدر او گیونیزیکی از پهلوانان پرآوازه حماسه ملی ایران است و همان کسی است که کی خسرو پسر سیاوش را از توران به ایران آورد و بر تخت شاهی نشاند. گیو معروف‌ترین پسر گودرز سردار پیر و پهلوان نام آور سپاه ایران است که به روایت داستان‌های ملی هفتاد پسر او در جنگ‌های ایران و توران کشته شده‌اند. بیژن و گودرز هر دو در عالم حقیقت از شاهزادگان و حکمرانان اشکانی هستند و اشکانیان قرن‌ها در مرزهای ایران در مقابل مهاجمان شرق و غرب مقاومت ورزیده و مرزها و مردم کشور را در برابر هجوم و کشتار و غارت بیگانگان حفظ کرده‌اند و چون حکومت ایلی و عشایری بودند آثار بسیار از تمدن روزگار ایشان برجای نماند و نیز آنچه مانده بود، ساسانیان در محو آن و کشاندن نام و نشان ایشان به پرتگاه فراموشی بسیار کوشیدند (همین رسمی که متأسفانه تا امروز در تمام ادوار تاریخ ما ایرانیان ادامه داشته و دارد و از سوی زمام‌داران و حکمرانان تقویت و تشویق شده و می‌شود) در نتیجه نام و نشان دقیق ایشان از صفحات تاریخ رسمی ایران رخت بر بست و جز مختصری از آن در مدارک پراکنده غیر ایرانی (رومی، ارمنی، مدارک موجود در آسیای شرقی و مرکزی) برجای نماند. اما مردم ایران که خاطره دلیری‌ها و جان‌بازی‌های ایشان را در ذهن خود داشتند، این پهلوانان بزرگ را از صحنه تاریخ به عرصه حماسه بردند و نام و نشان آنان را در حماسه ملی ایران جاویدان ساختند.

بیژن و منیژه طولانی‌ترین داستان عاشقانه شاه‌نامه و داستانی نسبتاً دراز است

که در شاه‌نامه چاپ اتحاد شوروی ۱۳۱۲ بیت دارد و چون بنای ما بر اختصار است آن را بسیار کوتاه می‌کنیم.

\* \* \*

استاد طوس پس از وصف استادانه شب گوید که من در آن شب تیره به خواب نرفتم و ناگزیر نیم‌شب از جای برخاستم و از محبوب مهربان خویش شمع و چراغ خواستم. او نیز برخاست و به باغ آمد و شمع و چراغ را برافروخت و می و انار و ترنج و بهی (= به) آورد و جام و مینای می را در میان گذاشت و گفت:

نگر تا که دل را نداری تباه ز اندیشه و داد فریاد خواه  
جهان چون گذاری همی بگذرد خردمند مردم چراغم خورد<sup>(۲)</sup>  
آن گاه به می گساردن و چنگ زدن آمد و کام جان مرا شاد کرد و شب تیره ام  
را روز و روزم را نوروز ساخت و گفت می را بپیمای تا داستانی از گفته باستان برای  
توباز گویم.

این بخش از مقدمه نیز براءت استهلالی است حاکی از پایان خوش داستان بیژن و منیژه.

فردوسی در ذیل این مقدمه گوید:

پس آنکه بگفت ارزمن بشنوی به شعر آری از دفتر پهلوی  
و هنوز در باز مانده ادب پهلوی داستانی به نام «داستان بیژن و گرازان» وجود  
دارد که همین قصه بیژن و منیژه است و فردوسی به صراحت می‌گوید که آن را از دفتر  
پهلوی به شعر آورده است.

\* \* \*

اما داستان: چون کی خسرو به شاهی نشست و ملک ایران را از دشمنان  
پیراست و آسایش و آرامش برای مردم فراهم آورد. روزی در بارگاه با سرداران به می  
خوردن نشسته بود که گروهی دادخواه بر در بارگاه پدید آمدند و بار (= اجازه) خواستند،  
کی خسرو بفرمود تا ایشان را به بارگاه در آوردند. شکایت گران پس از دعا و ثنای  
شهریار گفتند شهر ما نزدیک مرزتوران<sup>(۳)</sup> و سرزمینی حاصل خیز و پر از چراگاه و  
کشت زار و باغ‌های میوه است. اما اکنون گرازان بی شمار پدید آمده و تمام ارمان شهر

(=ارمنستان) را زیروزبر کرده، درختان را شکسته و کشت زارها را آشفته و چار پایان را کشته و گزند بی حد به ما رسانده اند و اینک برای دادخواهی آمده ایم.  
خسرو از پهلوانان پرسید: کیست که به ارمنستان برود و شرگرازان را از سر این مردم زیان دیده کوتاه کند؟ سپس بفرمود تا زر و گوهر بسیار بیاوردند تا آن را به داوطلب پیکار با گرازان ببخشند.

در آن انجمن هیچ کس به شاه پاسخ نداد جز بیژن که پای پیش نهاد و داوطلب شد. گوی که جز بیژن فرزندی نداشت و او نیز در آغاز جوانی بود خواست تا او را از این کار خطرناک باز دارد. اما بیژن زیر بار نرفت و در قبول این کار اصرار ورزید، شاه نیز چون با خود اندیشید که بیژن هنوز جوان و در نتیجه کم تجربه است گرگین میلاد یکی از سرداران را با او همراه کرد چون گرگین هم راه را می شناخت و هم قرار بود به فرمان شاه بیژن را در کار کشتار گرازان یاری کند.

بیژن و گرگین شکارکنان به راه افتادند تا بدان جای رسیدند. بیژن به گرگین گفت تو گرز خود را بردار و برکنار آن آ بگیر و تا من گرازان را به تیربزنم و چون گرازان زخمی به سوی تو آمدند کارشان را تمام کنی. اما گرگین بدو گفت: زر و گوهر را تو از شاه گرفته ای و بدین کار داوطلب شدی، مرا با گرازان چه کار؟ بیژن خشمگین شد اما او را فرو گذاشت و با تیر و خنجر گرازان را کشتاری تمام بکرد و سرشان را ببرید تا نمونه ای از سرها و نیز دندان های آنان را نزد شاه و دلیران آورد و هنر خویش بنماید.

چون گرگین پیروزی بیژن را بدید، و خود در آن کار هیچ شرکتی نداشت بر او رشک آورد و فریب اهریمن در دل او نشست و خواست بیژن را گمراه کند. نخست به ستایش او پرداخت:

به ایران و توران تو را یار نیست      چنین کار پیش تو دشوار نیست  
بیژن از گفته او شاد شد و با وی بر سر مهر آمد. آن گاه گفت: من مدت ها با پهلوانان دیگر در این ناحیه بوده و جنگ ها کرده ام و این جا را نیک می شناسم:

یکی جشن گاه است، زاید (= از این جا) نه دور      به دو روزه راه اندر آید به تور (= توران)  
یکی دشت بینی همه سبز و زرد      کز او شاد گردد دل راد مرد



زمین پرنیان و هوا مشک بوی  
 از این پس کنون تانه بس روزگار  
 پری چهره بینی همه دشت و کوه  
 منیژه کجا (=که) دخت افراسیاب  
 گلاب است گویی مگر آب جوی...  
 شود چون بهشت آن در و مرغزار  
 زهر سونشسته به شادی گروه  
 درخشان کند باغ چون آفتاب...  
 همین نام بردن و وصف کردن دختران برای از راه بردن دل بیژن کافی بود.  
 اما گرگین آخرین تیری را که در ترکش نیرنگ خویش داشت نیز از کمان وسوسه و  
 فریب برگشود و درست بر هدف زد:

اگر ما به نزدیک آن جشن گاه  
 بگیریم از ایشان پری چهره چند  
 چو گرگین چنین گفت بیژن، جوان  
 گهی نام جست اندر آن، گاه کام  
 شویم و بتازیم یک روزه راه  
 به نزدیک خسرو شویم ارجمند  
 بجوشیدش آن گوهر پهلوان  
 جوان بد، جوان وار برداشت گام  
 آن دو بدان جشن گاه رفتند و دوروزی را به شکار و گشت و گذار پرداختند.  
 وقتی گرگین دانست که پری چهرگان فراز آمده اند بیژن را از آن آگاهی داد. بیژن نیز  
 خود را با تمام وسایل و زیورهای پهلوانان بیاراست و بر اسب نشست و بدان بیشه رفت و  
 پیاده شد و برای آنکه آفتاب بدو گزند نرساند زیر سایه سروی نزدیک چادر منیژه  
 بایستاد. منیژه از درون خیمه خویش چون بیژن را بدان برازندگی بدید مهرش بروی  
 بجوشید و دایه خود را نزد او فرستاد و بدو گفت:

بپرسش که چون آمدی ایدرا؟  
 پری زاده ای گر (=یا) سیاوشیا  
 نیایی بدین بزم گاه اندرا؟  
 که دل ها به مهتر همی جوشیا  
 همی جشن سازم به هر نوبهار  
 تورا دیدم ای سرو آزاده بس  
 بدین بزمگه بر ندیدیم کس

دنباله داستان را خود حدس می زنید. دایه پیام را بگذارد و جوابی  
 گرم و نرم از بیژن دریافت داشت و باز گشت و زبان به تحسین و آفرین از قد و بالا و  
 نام و نسب و پهلوانی و سر پنجگی بیژن گشود و به دستور منیژه باز گشت و او را به  
 خیمه دلدار فرا خواند. بیژن که اسب را در چراگاه رها کرده است پیاده روی به راه  
 آورد:

به پرده درآمد چوسرو بلند  
 منیژه بیامد گرفتش به بر  
 میانش به زرین کمر کرده بند  
 گشاد از میانش کیانی کمر<sup>(۴)</sup>  
 بپرسیدش از رنج راه دراز  
 که باتو که آمد به جنگ گراز؟  
 بشتند پایش به مشک و گلاب  
 گرفتند زان پس به خوردن شتاب  
 از آن پس پری رویان بزم بر روی بیژن آراستند و عاشق و معشوق به عشرت  
 کردن نشستند:

می سال خورده به جام بلور  
 سه روز و سه شب شاد بوده به هم  
 برآورد با بیژن گیوشور  
 گرفته براو خوابِ مستی ستم  
 اگر این جشن گاه در خاک توران نبود باری بدان بسیار نزدیک بود. بیژن،  
 سردار بزرگ سپاه ایران، نواده رستم، پسر گیو، نه می خواست و نه می توانست به خاک  
 توران برود. اما نرفتن او به توران نیز در حقیقت فراق ابدی این دو دل داده بود و اگر  
 بیژن، باری به مقتضای مسؤلیت‌هایی که داشت دست کم به زبان می‌گفت که  
 نمی‌تواند به توران بیاید، اما منیژه نمی‌توانست دل از بیژن بردارد:

چوهنگام رفتن فراز آمدش  
 بفرمود تا داروی هوش بر  
 به دیدار بیژن نیاز آمدش  
 پرستنده (=خدمتگار) آمیخت با نوش بر  
 بدادند مر بیژن گیورا  
 مر آن نیک دل نامور نیورا  
 این نخست بار است که در ادب فارسی از داروی بی‌هوشی یاد می‌شود. از  
 این پس به کاربردن این دارو به صورت یکی از عناصر بسیار مهم داستان سرایی  
 پارسی در می‌آید و کمتر داستانی دیده می‌شود که در آن عیاران (یا شاهان و وزیران و  
 دیگران) برای پیش بردن کار و دستگیری دشمن شکست‌ناپذیر خود از آن استفاده  
 نکنند. بیژن پس از سه شبانه روز بیداری بی‌درنگ به خواب رفت و منیژه او را شبانه و  
 پنهانی در تخت روان خود به کاخ آورد:

چوبیدار شد بیژن و هوش یافت  
 به ایوان افراسیاب اندرا  
 نگار سمن بر در آغوش یافت  
 ابا ماه رخ سربه بالین برا  
 به یزدان بنالید زهریمن  
 رهایی نخواهد بُدن زایدرا  
 چنین گفت کای کردگار، امر

ز گرگین توخواهی مگر کین من      بر او بشنوی درد و نفرین من  
 که او بُد مرا بریدی رهنمون      همی خواند بر من فراوان فسون  
 بیژن این سخنان را در دل خود گفت اما به معشوقِ عزیزتر از جان چیزی ابراز  
 نکرد. منیژه نیز او را دل داری داد و بزم بر روی او بیاراست. اما چون چندی از این  
 ماجرا گذشت رفته رفته خبر درز کرد. نخست دربان از ماجرا آگاه شد و نهانی  
 همه جا را زیر نظر گرفت. چون یقین کرد که ماجرا حقیقت دارد، بر جان خویش  
 بترسید و راهی جز آگاه کردن شاه ندید و ناگزیر شاه را آگاه کرد. سرانجام افراسیاب  
 برادر خویش گرسیوز را به کاخ فرستاد تا در و بام را فرو گیرد و به کاخ رود، و اگر  
 کسی در آن جا بود وی را بگیرد و بیاورد.

خلاصه کلام، گرسیوز برفت و به زور در را بگشود و کاخ را غرق بانگ چنگ  
 و آوای رود یافت و سرزده به درون رفت. بیژن نه اسب داشت و نه سلاح. فقط همیشه  
 یک خنجر در ساق موزه (=چکمه) خود داشت. آن را بر کشید و گفت:

که من بیژنم پورکشوادگان      سرپهلوانان و آزادگان  
 ندرد کسی پوست بر من، مگر      همی سیری آید تنش را ز سر  
 ز تورانیان من بدین خنجرا      بریدم فراوان سران را، سرا  
 گرم نزد سالار تورانبری      به خوبی بر او داستان آوری  
 تو خواهش گری کن مرا زوبه خون      سزد گربه نیکی بُوی رهنمون  
 گرسیوز دانست که بیژن راست می گوید و بی دادن تلفات فراوان دستگیری او  
 میسر نیست. سوگندهای بسیار خورد و پندهای فراوان داد و به زبان چرب و نرم خنجر را  
 از دست بیژن جوان و بی تجربه در آورد. سپس او را به بند کشید و پیش افراسیاب برد.  
 بیژن برای تبرئه منیژه با ذهن ساده خویش داستانی بر ساخت که من از ایران  
 به جنگ گراز آمدم و چون بازی از من رمید به دنبال او تا ختم و بدین جشن گاه رسیدم  
 و از خستگی در زیر درخت سروی به خواب رفتم.

در این وقت پری زادی بیامد و مرا خفته از جای برداشت و از اسب جدا کرد و  
 به راهی برد که لشکر شاه و دختر او بدان راه می رفتند. در میان لشکر از دور چتری  
 هندی برآمد که سواران توران گرد آن را فرو گرفته بودند و در میان آن عمارتی ساخته و

چادری از پرنیان بر آن کشیده بودند و بت پیکری (= منیژه) بر آن خفته بود. پری از میان سواران برگذشت و مرا در عماری نشاند و افسونی بر آن خوب چهره فرو خواند که تا رسیدن به ایوان خویش از خواب برنخاست.

گناهی مرا اندر این بوده نیست      منیژه بدین کار آلوده نیست  
اما این دروغ‌های کود کانه به کار افراسیاب نمی آمد:

چنین داد پاسخ پس افراسیاب      که بخت بدت کرد برتوشتاب  
توانی کز ایران به تیغ و کمند      همی رزم جستی به نام بلند  
کنون چون زنان پیش من بسته دست      همی خواب گویی به کردار مست  
به کار دروغ آزمودن همی      بخواهی سر از من ربودن همی

\* \* \*

گفته‌های افراسیاب که رنگ اهانت داشت به بیژن برخورد و افراسیاب را گفت: شهریارا، گرازان با دندان و شیران با چنگال و پهلوانان با شمشیر و تیرو کمان پیکار می‌کنند. اما انصاف نیست که:

یکی دست بسته برهنه تننا      یکی را ز پولاد پیراهنا  
اگر شاه خواهد که بیند زمن      دلیری نمودن بدین انجمن  
یکی اسب فرمای و گریزی گران      ز ترکان گزین کن هزار از سران  
به آورد گه بر، یکی زین هزار      اگر زنده ماندم بمرّدم مدار

افراسیاب از گفته بیژن به خشم آمد و لختی در گرسیوز نگریست و گفت بین ما از ایرانیان چه‌ها دیده‌ایم و می‌بینیم. این بدها که تاکنون کرده است او را بس نیست که اینک در اندیشه فزونی جستن بر من است و رزم جویی می‌کند.

ببر همچنین بند بردست و پای      هم اندر زمان زو بپرداز جای  
بفرمای داری زدن پیش در      که باشد زهر سو بر او رهگذر  
نگون بخت را زنده بردار کن      وز او نیز با من مگردان سخن  
بدان تا ز ایرانیان زین سپس      نیارد به توران نگه کرد کس

بیژن را بگرفتند و از پیش افراسیابش بکشیدند و او را به خواری تمام بیرون بردند و او در راه از سرنوشت بد خویش می‌نالید و در دل به پدر و نیا پناه می‌برد و از باد

می‌خواست که خبر مصیبت‌های وی را به ایران برساند. مدتی برآمد تا دارا آماده کنند. قضا را در این مدت پیران سپهسالار افراسیاب از آنجا گذشت و داری برپای دید. ماجرا را پرسید شرح آن را بدو باز گفتند. پیش بیژن آمد و از او سؤال کرد. او نیز آنچه گذشته بود باز گفت. پیران بر جوانی بیژن ببخشود و دلش بر او رحم آورد. جلادان را گفت از کار خویش دست بازدارند تا او خبر دهد. البته کسی زهره نداشت که فرمان پیران را اجرا نکند. پیران به شتاب نزدیک تخت افراسیاب آمد و در برابر او بایستاد. افراسیاب دانست که پیران خواهشی دارد، از او پرسید چه می‌خواهی؟ پیران زمین بوسید و گفت از نعمت روزگار مرا هر چه باید به بخت خسرو فراهم است و خواهش من برای خودم نیست.

که من شاه را پیش از این چند بار همی دادمی پند بر چند کار  
 به فرمان من هیچ نامد فراز از او داشتم کارها دست باز  
 مکش گفتمت پور کاووس را که دشمن کنی رستم و طوس را  
 کز ایران به پیلان بکوبندمان زهم بگسلانند پیوندمان  
 هنوز شمشیر سام که رستم با آن سر تورانیان را بر زمین افشاند در نیام نیاسوده  
 است. اگر خون بیژن نواده او را بریزی از توران گرد کین برخواهد خاست.  
 افراسیاب نخست خشمگین شد و گفت مگر نمی‌دانی بیژن با خاندان من چه  
 کرده و نام دختر مرا بر زبان‌ها انداخته و مرا ننگین کرده است؟  
 پیران گفت همچنان است که شاه فرمود.

و لیکن بدین، رای هشیار من یکی بنگرد ژرف سالار من  
 ببندد مرا و را به بند گران کجا دارو کشتن گزیند بر آن<sup>(۵)</sup>  
 هر آن کوبه زندان تو بسته ماند ز دیوان‌ها نام او کس نخواند  
 افراسیاب رای پیران را پسندید و گرسیوز را بفرمود که بیژن را به بند گران بند  
 و او را سرنگون به چاه افکن. آن گاه سنگی را که اکوان دیواز ژرف دریا برآورده و در  
 بیشه چین افکنده است به نیروی پیل بیاور و سرچاه را بدان بپوشان. سپس به سرای  
 منیژه رو و خانه او را تاراج کن و بدو بگوی مرا در میان شاهان سرافکنده کردی،  
 آن گاه برهنه او را تا آن چاه ببر و بگو آن را که در او نگرستی اکنون در این چاه بین و

یار و غم گسار و پرستار وی باش.

گرسیوز بی درنگ فرمان شاه را اجرا کرد. بیژن در چاه زندانی شد و منیژه خروشان بر سر چاه به زاری نشست.

کار منیژه بر سر چاهی که بیژن در آن زنده به گور شده بود بدین جا رسید که هر روز صبح در برآمدن آفتاب بر می خاست و به این درو آن در می زد و با رنج فراوان لقمه نانی فراهم می آورد و شبانگاه خسته و کوفته آن را به زندانی عزیز خود می رسانید و بر بخت بد خود و حال بدتر بیژن می گریست.

از سوی دیگر گرگین روزی چند چشم به راه بیژن داشت. هفته ای گذشت و اثری از وی پدید نیامد. ناگزیر به جست و جوی او برخاست و از کاری که کرده بود پشیمان شد. بر اسب نشست و تا آن جشن گاه رفت اما هیچ کس را ندید، حتی بانگ مرغی نیز نشنید. پس از مدتی که برگرد آن مرغزار می گشت اسب بیژن را دید که لگامش گسسته و زینش فرو افتاده و خود اندوهگین برجای ایستاده است. دانست که کار بیژن تباه است و گزندی، چه دار باشد و چه چاه و بند، از افراسیاب بدور رسیده است. در کمال نگرانی اسب بیژن را با کمند بگرفت و به سوی ایران بازگشت. خبر به شاه و پهلوانان، و از جمله به گیورسید که گرگین بی همراهی بیژن بازگشته است. گیورسخت نگران شد، بی درنگ بر اسب نشست و به سوی گرگین شتافت و با خود گفت اگر او را بی بیژن ببینم سرش را از تن جدا خواهم کرد. اما چون به گرگین رسید گرگین پیاده شد و در خاک غلتید و روی را خراشید و سرانجام گفت پهلوان اندیشه مدار که گزندی به جان بیژن نرسیده است. گیور شدت اندوه بی هوش شد و چون به حال خود بازآمد زاری آغاز کرد و از گرگین پرسید چه بر سر فرزند یگانه اش آمده است. گرگین افسانه ای ساز کرد و نخست به شرحی تمام از جنگی که همراه بیژن با گرازان کرده بود سخن راند و گفت چون بیشه را از گرازان تهی کردیم به ایران زمین روی نهادیم و در راه

بر آمد یکی گورزان مرغزار	کز آن خوبتر کس نبیند نگار
چو سیمش دو پا و چو پولاد سُم	چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم...
بر بیژن آمد چوپیلی نژند	بر او اندر افکند بیژن کمند

فکندن همان بود و رفتن همان  
 دوان گور و بیژن پس اندر دمان...  
 به کردار دریا زمین بردمید  
 کمند افکن و گور شد ناپدید!  
 پس اندر گرفتم همه دشت و کوه  
 که از تاختن شد سمندم ستوه  
 ز بیژن ندیدم به جایی نشان  
 جز این اسب وزین از پس ایدر کشان  
 گیو از افسانه‌ای که گرگین بر ساخته بود و نیز از زرد رویی و بیمناکی وی  
 دریافت که دروغ می‌گوید، خواست او را در همان جا بکشد، اما قدری اندیشید:

چه آید مرا، گفت، از این کشتنا  
 مگر کام بد گوهر اهریمننا  
 به بیژن چه سود آید از جان او؟  
 دگرگونه سازیم درمان او  
 بباشیم تا زین سخن نزد شاه  
 شود آشکارا ز گرگین گناه  
 گرگین را برداشت و زاری کنان نزد شاه آورد و در پیشگاه شاه از او شکایت  
 برد. شاه از وضع گیو و ناپدید شدن بیژن بسیار اندوهگین شد. اما گیورا دلداری داد و  
 بدو گفت اندیشه مدار که به جان بیژن گزندی نرسیده است و باید در فکر یافتن او  
 باشی چه من از موبدان شنیده‌ام که با سواران ایران به جنگ توران خواهم رفت و به  
 کین سیاوش لشکر بدان کشور خواهم کشید و بیژن در آن کینه جویی حضور دارد و  
 مردانگی‌ها می‌کند.

پس گرگین را به حضور شاه بار دادند. زمین بوسید و دندان گرازانی را که  
 بیژن کشته بود پیش شاه نهاد. شاه دندان‌ها را نگریست. سپس از وی پرسید راه  
 چگونه بود؟

کجا ماند از توجدا بیژنا  
 بر او بر چه بد ساخت اهریمننا؟  
 چو خسرو چنین گفت گرگین به جای  
 فروماند خیره همیدون بپای  
 گرگین از پاسخ گفتن فروماند و شاه پس از سرزنش بسیار بفرمود پای او را  
 به بند آورند و زندانی کنند. سپس دوباره گیورا دلداری داد و گفت هشیار باش:

من اکنون ز هر سو فراوان سپاه  
 فرستم بجویم به هر جا نگاه  
 ز بیژن مگر آگهی یا بما  
 بدین کار هشیار بشتابما

\* \* \*

جام جهان‌نما، که به نام‌های مختلف مانند جام گیتی نما، جام جهان‌بین،

جام عالم بین و غیره خوانده شده در شعر فارسی در اکثر موارد به جمشید نسبت داده شده است. در نظر عامه مردم این جام جهان بین خاصیتی معجزآسا داشته که وقتی جمشید در آن نظر می‌کرده، می‌توانسته است هر جای جهان را که در نظر داشته ببیند. ظاهراً نسبت دادن این جام به «جم» بعد از افسانه جام، و بر اثر تناسب لفظی که بین دو کلمه جام و جم وجود دارد پدید آمده است. ورنه نخست بار در شعر و ادب فارسی در همین داستان بیژن و منیژه از آن یاد شده و جام نیز به کی خسرو تعلق دارد نه جمشید. جام جمشید همان جام می است چه به استناد بعضی روایت‌ها شراب در دوران جمشید شناخته شد (و آن داستانی دراز و شیرین دارد) و جام جم هم جام شراب است. در آثار شاعرانی مانند سنائی متوفی به سال ۵۲۵ هـ، ق. / ۱۳۳۱ میلادی و شاعران بعدی مانند خاقانی و نظامی هم ترکیب «جام جم» دیده می‌شود و هم گاهی آن را به کی خسرو نسبت می‌دهند. حتی خواجه حافظ (قرن هشتم هجری / چهاردهم میلادی) نیز گو این که بیشتر جام جم را به جمشید نسبت می‌دهد (۱۴ بار) اما در دو مورد نیز آن را جام کی خسرو می‌نامد. شرح نسبتاً کاملی از شکل این جام و وقت نگریستن در آن در داستان بیژن و منیژه آمده است. کی خسرو برای اطمینان یافتن گیو بدو گفت:

بمان تا بیاید مه فرودین      که بفروزد اندر جهان هور، دین...  
 زمین چادر سبز در پوشدا      هوا بر گلان زار بخروشدا...  
 بخوادم من آن جام گیتی نمای      شوم پیش یزدان بباشم به پای  
 کجا (= که) هفت کشور بدواندرا      ببینم برو بوم هرکشورا...  
 بگویم تورا هرکجا بیژن است      به جام اندرون این مرا روشن است  
 گیو از گفته شاه شاد شد و لب به خنده گشود و رفت تا گرد بر گرد جهان  
 نشان فرزند گم شده خویش را بجوید. چون نوروز فرخ فراز آمد، پهلوان که از جست  
 وجوی خویش نتیجه‌ای نگرفته بود اندوهگین و پژمرده روی نزد شاه فراز آمد. شاه نیز  
 نخست به درگاه یزدان پاک نیایش برد، سپس:

خرامان از آن جا بیامد به گاه (= تخت)      به سر بر نهاد آن خجسته کلاه  
 یکی جام بر کف نهاده نبید      بدواندرون هفت کشور پدید



زمان و نشان سپهر بلند همه کرده پیدا، چه و چون و چند  
 ز ماهی به جام اندرون تا بره نگاریده پیکر همه یکسره  
 چو کیوان و ناهید و بهرام و شیر چو خورشید و تیر از برو ماه زیر  
 همه بودنی ها بدو اندرا بدیدی جهاندار افسونگرا  
 به گفته حکیم طوس، جام جهان بین نیز جام نبید بوده، و در آن صورت  
 برج های فلکی از ماهی تا بره یعنی از برج حوت تا حمل و نیز صورت سیارگان نقش  
 شده بود. آنچه از ظاهر سخن فردوسی بر می آید شاه جام را پر می کرده به کف می گرفت  
 و بودنی ها را در آن می دید:

نگه کرد و پس جام بنهاد پیش بدید اندر او بودنی ها ز بیش  
 به هر هفت کشور همی بنگرید ز بیژن به جایی نشانی ندید  
 سوی کشور گرگساران رسید به فرمان یزدان مر او را بدید  
 یکی دختری از نژاد کیان ز بهر زوارش (=پرستاریش) بسته میان  
 شاه به شادی روی به گیو آورد و گفت دل شاد دار که بیژن زنده و در توران در  
 بند است و دختری مهربان او را پرستاری می کند. اما بیژن در سختی است و از  
 خویشان نومید شده است. چاره کار و رها کردن بیژن از بند، کار رستم است. برخیز و  
 میان بر بند و نامه مرا به رستم رسان.

شاه در نامه خویش نخست از جهان آفرین یاد کرد. سپس رستم را بستود و  
 سرانجام گفت تو می دانی که خاندان گودرزیان تا چه پایه به من و کشور خویش  
 خدمت کرده اند. گیورا جز بیژن فرزندی نبود و اکنون زندانی شده است. چون نامه به  
 تو رسید بی درنگ با گیوبیا تا آنچه برای حل این مشکل لازم است آماده کنیم.  
 از تفصیل رفتن گیو به زابل و چند روز مهمان رستم شدن تا وی وسایل سفر و  
 سواران خود را آماده کند و برخورد این دو پهلوان با یکدیگر می گذریم. رستم و گیوبا  
 صدسوار زابلی به درگاه خسرو روی آوردند. گیورستم را با سوارانش نزدیک پای تخت  
 گذاشت و خود برای آگهی دادن به شاه به شهر آمد. شاه نیز دستور داد تمام گردان از  
 رستم استقبال کنند. سرانجام رستم به درگاه کی خسرو رسید.

یکی از چیزهای شگفت‌انگیز دربار کی خسرو درختی است ساخته دست  
هنرمندان:

تنش سیم و شاخس زیاقوت و زر      بر او گونه گون خوشه‌های گهر  
عقیق و زمرد همه برگ و بار      فروهشته از تاج چون گوشوار  
همه بار، زرین ترنج و بهی      میان ترنج و بهی هاتهی  
بدو اندرون مُشکِ سوده به می      همه پیکرش سُفته بر سانِ نی  
که را شاه برگاه بنشانندی      بر او باد از آن مشک بفشانندی

کی خسرو رستم را نزد خویش بر آن تخت نشاند و حرمت فراوان بدو گذارد و  
گفت گودرز و گیو از فراق فرزند دررنجند. چاره‌ای برای کار بیژن بجوی و گردان و  
اسبان و شمشیر و گنج هر چه خواهی از تودریغ نیست. رستم در جواب نخست به شاه  
آفرین کرد و در مقام خدمت‌گزاری خویش گفت:

مرا مادر از بهر رنج تو زاد      تو باید که باشی آرام و شاد  
منم گوش داده به فرمان تو      نگردم به هر سان ز پیمان تو...  
و نیز از پی گیو اگر بر سرم      هوا بارد آتش، بدو ننگرم...  
برآرم به بخت تو این کار کرد      سپهبد نخواهم، نه مردان مرد

رستم به شاه گفت کلید چنین بندی فریب است نه گرز و شمشیر. گردان نیز  
به رستم آفرین کردند و بزم بر روی جهان پهلوان آراسته شد. وقتی خبر فرا رسیدن رستم  
به گوش گرگین رسید، یقین کرد که درد و رنج او نیز روی به پایان است. نزدیک  
رستم پیام فرستاد و زاری و فروتنی بسیار کرد و گفت اگر عفو مرا از شاه جوان  
بخواهی چون غم‌ژیان<sup>(۱)</sup> دوان در رکاب تو خواهم آمد و:

شوم پیش بیژن بغلتم به خاک      مگر بازیابم من آن کیش پاک  
رستم نیز پس از قدری عتاب و خطاب گفت چون از راه بی چارگی درآمدی

من بخشایش تو را از شاه درخواست خواهم کرد. اما بدان که اگر بیژن از بند رهایی  
یافت تو نیز از مرگ رسته‌ای و اگر جز این باشد نخستین کسی که کین بیژن را از تو  
خواهد خواست منم و اگر من نیز صرف نظر کنم، گیو و گودرز تو را زنده نخواهند  
گذاشت. خلاصه رستم با آداب و ترتیب نزد شاه رفت و آزادی گرگین را تقاضا کرد.

شاه نخست رضا نمی‌داد اما سرانجام او را به رستم بخشید و گفت من از رفتار افراسیاب نگرانم و می‌ترسم به جان بیژن گزند برساند و بهتر است برای کار آماده شویم. اما نظر رستم این بود که باید در نهان اقدام کرد:

کلید چنین بند باشد فریب	نباید بدین کار کردن نهیب
نه هنگام گرز است و تیغ و سنان	بدین کار باید کشیدن عنان
فراوان گهر باید وزر و سیم	برفتن پر امید و بودن به بیم
به کردار بازارگانان شدن	شکیبا فراوان به توران بُدن
ز گستردنی، هم ز پوشیدنی	بباید بهایی (= برای فروش) و بخشیدنی

این وسایل همه بدان ترتیب که رستم می‌خواست آماده شد و در اختیارش قرار گرفت.



در شاه‌نامه از عیار و صحنه‌های عیاری هیچ نامی نیست. کلمهٔ عیار فقط یک بار در داستان کرم هفتواد آمده و حکیم طوس شاهوی پسر هفتواد را عیار و در عین حال سالاروی خوانده است. اما صحنه‌های عیاری و رفتن بر راه عیاران، درآمدن به لباس مبدل، حتی تغییر دادن چهره، پنهان کاری، شبانه عمل کردن و در تاریکی به خصم حمله بردن یا به نجات دوست برخاستن که خاص عیاران است در شاه‌نامه کم نیست و نخستین آن‌ها همین صحنهٔ داستان بیژن و منیژه است. رستم به لباس بازارگانان در آمد. صد شتر بار دینار برداشت و صد شتر دیگر را کالاهای گوناگون بار کرد. هشت تن از سرداران را خود بر گزید تا با او همراهی کردند. به سالار بار دستور داد که هزار تن از گردان گردن‌کش و زبدهٔ سپاه را برگزیند. سردارانی که رستم را همراهی کردند در شاه‌نامه نام برده شده است: گرگین، زنگه، گسته‌م، گرازه، فروهل، فرهاد، رُهام و اشکش، آن‌گاه می‌فرماید هفت تن از این یلان باید نگهبان لشکر و خواسته (= اموال) باشند. آنان لباس مبدل پوشیدند و به جامهٔ شتربانان یا بازارگانان درآمدند و با رستم راهی شدند، سپاه نیز از پی آنان به راه افتاد. رستم لشکر را بر در توران نگاه داشت و گفت از جای خود حرکت نکنید مگر وقتی که من از جهان رفته باشم. اما همواره برای جنگ آماده باشید. سپس خود و سرداران با اشتران حامل کالا به توران رفتند و به

شهر ختن نزدیک شدند. پیران ویسه فرمان روای ختن در شکارگاه بود و هنگام بازگشت به رستم باز خورد:

یکی جام زرین پر از گوهرها      به دیبا بپوشید رستم سرا  
ده اسب گران مایه با زیورش      به دیبا بیاراست اندر خورش  
به فرمان بران داد و خود پیش رفت      به درگاه پیران خرامید تفت

پیران به هیچ روی مرد ساده دلی نبود بلکه بسیار خردمند نیز بود. اما رستم چنان چهره خود را تغییر داده بود که پیران وی را شناخت:

چنان کرد رویش جهاندار ساز      که پیران مرا و راندانست باز  
از رستم پرسید از کجایی و چگونه بدین جا آمدی و چه می کنی؟ رستم پس از دعا گفت:

به بازارگانی ز ایران به تور      بپیمودم این راه دشوار و دور  
فروشنده ام هم خریدار نیز      فروشم، بخرم ز هرگونه چیز...  
اگر پهلوان گیرم زیر پر      خرم چارپای و فروشم گهر

وقتی پیران هدیه های شاهانه و زبان چرب و نرم رستم را دید شاد شد و وعده های خوب بدو داد. حتی گفت در خانه فرزند من فرود آی. اما رستم به عذر این که در کاروان من همه گونه هست و ممکن است از بعضی از ایشان حرکاتی سرزند که شایسته نباشد از پیران اجازه خواست که خود خانه ای بگیرد. پیران نیز موافقت کرد و راه نمایی بدو داد. رستم جایی را گرفته دکان خود را بگشود و آن را به کالاهای گوناگون بیاراست. منیژه چون از ورود کاروانی از ایران خبر یافت دوان دوان خود را به جایگاه رستم رساند و اشک ریزان بروی آفرین خواند و سرانجام گفت:

چه آگاهی استت ز گردان شاه      ز گیووزگودرز و ایران سپاه  
نیامد ز بیژن به ایران خبر؟      نیایش نخواهد بُدن چاره گر؟  
که چون او جوانی ز گودرزیان      همی بگسلاند به سختی میان  
بسوده است پایش ز بندگران      دودستش زمسمار (=میخ) آهنگران

رستم از گفتار او نگران شد و ترسید که این آه و فغان منیژه رسوایی به بار آورد و کار دستش بدهد و عملیات وی هنوز به نتیجه نرسیده آشکار شود. از این روی بدو

بانگ زد و او را از پیش براند:

بدو گفت کز پیش من دور شو      نه خسرو شناسم نه سالار نو  
 نه دارم ز گودرز و گیو آگهی      که مغزم ز گفتار کردی تهی  
 منیژه نگاهی به رستم کرد و زار بگریست و گفت سرد گفتن و بانگ زدن در  
 خور تو نیست. اگر سخنی نمی‌گویی باری مرا از پیش خود مران، که من خود دلی دارم  
 از درد ریش.

رستم بدو از در ملاطفت درآمد و گفت تو بازار مرا برهم زدی و مشتریان مرا  
 پراکنده کردی و بانگ زدن من بر تو از آن روی بود. تو نیز از من می‌آزار که دل بسته  
 بازار خویش بودم. وانگهی من از شهری که کی خسرو در آن است نیستم و نه گیو و  
 گودرز را می‌شناسم و نه هرگز به سرزمین ایشان رفته‌ام. آن گاه بفرمود تا خوردنی‌های  
 بسیار نزد دخترک آوردند و سرگذشت وی را پرسید.

منیژه بدو گفت کز کار من      چه پرسی ز بدبخت و تیمار من  
 کز آن چاه سربادلی پر ز درد      دویدم به نزد توای رادمرد  
 زدی بانگ بر من چو جنگ آوران      نترسیدی از داور داوران  
 پس از این بیت‌ها آن بیت معروف که تمام ایرانیان آن را از بردارند فرا  
 می‌رسد:

منیژه منم دخت افراسیاب      برهنه ندیده رخم آفتاب  
 سپس به شرح بدبختی‌های خود پرداخت که چگونه از گوشه و کنار نان  
 کشکین فراز می‌آورم و به بی‌چاره بیژن که در آن چاه ژرف به بند آهنین بسته است  
 می‌رسانم. اکنون اگر گذارت به ایران افتاد به گیو و گودرز خبرده که بیژن این جا در  
 رنج و بدبختی است و اگر دیر بجنبید کار از دست می‌رود.

رستم بدو مهربانی کرد و گفت اگر از ترس پدرت نبود به تو بیش از اندازه چیز  
 می‌دادم اما از وی هراسانم. آن گاه خوالیگر (= آشپز) را بفرمود که مرغی بریان و  
 گرم، در نان نرم پیچیده برای منیژه بیاورد. جهان پهلوان با تردستی تمام، بی آن که  
 منیژه دریابد، انگشتی خود را در درون مرغ پنهان کرد.

سبک دستِ رستم بسان پری      بدودر، نهان کرد انگشتی

و گفت این را بدان چاه ببر و به زندانی خود ده. منیژه برفت و مرغ بریان و دیگر خوردنی‌ها را برای بیژن به چاه فرو گذاشت. بیژن پرسید این همه چیز از کجا یافتی؟ منیژه گفت کاروانی از ایران فراز آمده است. نزد ایشان رفتم و مهترانان این سفره را فرو بسته به من داد و گفت این را نزد آن زندانی ببر. بیژن نان را بگسترد و چون دست را برای پاره کردن مرغ فراز آورد انگشتی را بدید. نگینش را نگرست و چون چشمش به تاریکی عادت کرده بود نام صاحب آن را بخواند. برنگین پیروزه انگشتی، به خطی باریک نام رستم نوشته شده بود. بیژن به قاه قاه خندید:

بخندید خندیدنی شاهوار چنان کامد آواز بر چاهسار  
 منیژه را از خنده بیژن شکفت آمد، گمان برد که دیوانه شده است اما چیزی  
 نگفت و علت خنده را پرسید. بیژن گفت گمان دارم که کلید گشودن درهای بسته  
 پدید آمد!

توبشناس کاین مرد گوهر فروش که خوالیگرش مرتورا داد توش  
 ز بهر من آمد به توران فراز وگرنه نبودش به گوهر نیاز  
 ببخشود بر من جهان آفرین ببینم مگر پهن روی زمین...  
 به نزدیک او شوبگوش نهان که ای پهلوان کیان جهان  
 به دل مهربان و به تن چاره جوی اگر تو خداوند رخشی بگوی  
 همان طور که می بینیم، باز نام رستم را به منیژه نمی گوید، فقط نشانی

می دهد. منیژه وقتی به رستم رسید و از او پرسید رستم گفت:

بگوش که آری، خداوند رخش تور را داد یزدان فریاد بخش  
 ز زابل به ایران زایران به تور بپیمودم این راه دشوار و دور  
 آن گاه به منیژه دستور داد که از صبح تا شام هر چه می تواند نزدیک چاه هیزم  
 گرد کند و چون شب کاملاً تاریک شد آتشی برافروزد تا گردان به رهنمونی شعله آن  
 بر سر چاه آیند.

منیژه چنین کرد. رستم و سرداران بر سر چاه رسیدند. سرداران هر چه کردند  
 نتوانستند سنگ را از سر چاه بردارند. آن گاه:

زرخش اندر آمد گوشیرنر زره دامنش را بزد بر کمر

زیزدان جان آفرین زور خواست      بزد دست و آن سنگ برداشت راست  
 بینداخت در بیشه شهر چین      بلرزید از آن سنگ روی زمین  
 نکته بسیار مهم که نشان جوانمردی و آزادگی رستم و انسانیت و نوع دوستی  
 فردوسی است آن است که هنوز بیژن در بن چاه بود که:

بدو گفت رستم که بر جان تو      ببخشود روشن جهانبان تو  
 کنون ای خردمند آزاده خوی      مرا هست با تو یکی آرزوی  
 به من بخش گرگین میلاد را      زدل دور کن کین و بیداد را  
 و تا بیژن خواست اعتراض کند و شرح بدکاری های گرگین را باز گوید:

بدو گفت رستم که گر بدخویی      بیاری و گفتار من نشنوی  
 بمانم تورا بسته در چاه، پای      به رخس اندر آرم شوم باز جای  
 ناگزیر بیژن بر او ببخشود و رستم نواده خویش را از چاه بر آورد:

برهنه تن و موی و ناخن دراز      گدازیده از رنج و درد و نیاز  
 همه تن پر از خون و رخساره زرد      از آن بند و زنجیر زنگار خورد  
 رستم اندوهگین شد بند و زنجیر او را بشکست. سپس بار و بونه و کالاها و  
 منیژه را به اشکش سپرد تا از توران خارج کند. آن گاه به گردان گفت ما نمی توانیم  
 بی زدن هیچ دستبردی از توران برویم، باید ضرب شستی به آنان نشان داد. از این جا به  
 بعد دیگر رستم جامه پهلوانی پوشید و آشکارا عمل کرد و با همراهی لشکری که در مرز  
 توران آماده داشت جنگی جانانه با تورانیان بکرد و گروهی انبوه از ایشان را به قتل  
 آورد یا به اسیری گرفت و غنیمت بسیار گرد آورد و شاد و پیروز به ایران بازگشت.  
 شرح این جنگ و بازگشت مظفرانه رستم به ایران و باقی حوادث این داستان به تفصیل  
 در شاهنامه آمده است. اما چون به دیگر صحنه های جنگی شاهنامه شبیه است از شرح  
 آن می گذریم و علاقه مندان را به مطالعه باقی داستان در شاهنامه دعوت می کنیم.

۱. نام فارسی سیارگان منظومه شمسی به ترتیب عبارتند از: تیر (عطارد) ناهید (زهره) بهرام (مریخ) برجیس (مشتری) و کیوان (زحل) باقی سیاره‌ها اخیراً کشف شده و به نام فرنگی خود خوانده می‌شوند. مراد از بیت‌های دوم تا چهارم این است که ماه در آن شب بسیار ضعیف و سه چهارم آن تاریک بود. باقی بیت‌ها نیز تصویرهایی است خیالی که شاعر از تاریکی شب به دست می‌دهد. هُرا به ضم اول: آواز مهیب مانند آوای درندگان.
۲. فریاد خواه: شکایت کننده — معنی بیت دوم: زندگی (جهان) را هرطور بگذرانی همان طور می‌گذرد بنابراین کسی که خردمند است نباید غم بخورد.
۳. مرز = سرزمین، ناحیه، استعمال آن به معنی سرحد تازه است.
۴. چنان که معنی مجازی کمر بستن، آماده شدن و تصمیم گرفتن برای انجام دادن کاری است کمر گشادن نیز کنایه از دعوت به نشستن و آسودن و درآمدن به بزم است. در معنی حقیقی نیز در مقام آسایش همیشه کمر را می‌گشایند.
۵. یعنی او را چنان به بند آورد و زندانی کند که او دار و کشتن را بر آن ترجیح دهد.
۶. غُرم، به ضم اول، شکار کوهی





از این شاه‌نامه‌ای که امروز در دست ماست، در حدود هزار بیت آن سروده فردوسی نیست و از ابو منصور دقیقی (وفات میان ۳۶۷ تا ۳۷۰ / ۹۷۷ تا ۹۸۱ میلادی) است.

این که می‌گوییم در حدود هزار بیت، از آن روی است که تعداد بیت‌های سروده دقیقی در نسخه‌ها و چاپ‌های گوناگون شاه‌نامه یک‌سان نیست ولی در همه نسخه‌ها بیش از هزار بیت است. برای مثال در شاه‌نامه چاپ اتحاد شوروی تعداد آن ۱۰۰۹ بیت است و مصححان ۷۹ بیت دیگر را نیز در حاشیه آورده‌اند، یعنی در بعضی نسخه‌ها منسوب به دقیقی است و بدین حساب در این چاپ تعداد بیت‌های دقیقی به ۱۰۸۸ بیت می‌رسد.

دقیقی تقریباً دو سال پس از آن که فردوسی سرودن شاه‌نامه را آغاز کرده بود (و احیاناً هنوز در فکر گرد آوردن منابع و مدارک کتبی و شفاهی خویش بود یا اندکی از آن را سروده بود و به احتمال قوی‌تر از آن که دقیقی مدت‌هاست بدین کار مشغول است خبر نداشت) به دست غلام خویش به قتل آمد و کار سرودن شاه‌نامه‌اش ناتمام ماند.

نکته جالب توجه این است که بیت‌های دقیقی در شرح پادشاهی گشتاسپ و

ظهور زرتشت و تقریباً در اواخر بخش حماسی است. چرا دقیقی سرودن حماسه ملی را از این جا آغاز کرده بود؟ آیا نخست منابع این قسمت به دستش افتاده بود؟ آیا خود تمایلی خاص به سرودن این قسمت داشت و آن را بر دیگر بخش ها مقدم داشته بود؟ بعضی محققان از همین بابت و نیز از آن که وی در یکی از دوبیتی هایش تصریح کرده که یکی از چهار چیزی که از همه خوبی ها و زشتی های گیتی برگزیده است دین زردشتی است، به زردشتی بودن وی معتقد شده اند. در هر صورت استاد طوس سروده های دقیقی را به دست آورده و آن را در شاهنامه خویش جای داده و بدین ترتیب زوال آن را مانع آمده است و حال آن که دیوان دقیقی — با آن که از استادان قوی دست سخن پارسی است به تاراج حادثات رفته است و اکنون از شعرهای او جز اندکی — که با این هزار بیت تعداد آن به دو هزار نمی رسد — بر جای نمانده است.

فردوسی پیش از نقل شعر دقیقی مقدمه ای و پس از آن «مؤخره» ای سروده است. مقدمه او شرح آن است که شبی دقیقی را به خواب دیده و شاعر از او خواسته است که اگر بیهیهای او را یافت در شاهنامه خویش بیاورد:

چنین دید گوینده یک شب به خواب	که یک جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی	بر آن جام می داستان ها زدی
به فردوسی آواز دادی که می	مخور جز بر آیین کاووس کی
که شاهی به گیتی گزیدی که بخت	بدونازدولشکروتاج و تخت (=محمود)...
بدین نامه گر چند بشتافتی	کنون هر چه جستی همه یافتی
از این باره من پیش گفتم سخن	سخن را نیامد سراسر به بن
ز گشتاسب و ارجاسپ بیتی هزار	بگفتم، سرآمد مرا روزگار
گر آن مایه نزد شهنشاه رسد	روان من از خاک برمه رسد
کنون من بگویم سخن کوبگفت	منم زنده، او گشت با خاک جفت

این که فردوسی واقعاً دقیقی را به خواب دیده و به دلالت او به شعرهایش راه برده است قطعی نیست. خواب دیدن یکی از عناصر اصلی داستان سرایی، نه تنها در ایران، بلکه در میان تمام اقوامی است که نویسنده این سطور اندک آشنایی با ادب آنان دارد: فرعون در مصر خواب می بیند که کسی ظهور خواهد کرد و تاج و تخت او را

واژگون خواهد ساخت. نمرود نیز داستان ابراهیم و قیام او را در خواب می بیند. درباره عیسی نیز چنین خوابی دیده شده است. در حماسه ملی ایران ضحاک نیز ظهور فریدون و بر چیده شدن بساط خود کامگی خود را به صورت خوابی نمادین (=سمبولیک) و وحشت ناک دید و کوشید تا فریدون را از میان بردارد، در شاهنامه ده ها بار صحنه های گوناگون خواب دیدن تکرار شده است. گویا گذشتگان (تا پیش از تحقیقات اخیر روان کاوان و روان شناسان درباره خواب) عقیده داشتند که خواب، آیینه حوادث آینده است (والبته گاه نیز هست) و از همین روی آنچه را که اتفاق خواهد افتاد در خواب به قهرمانان می نمودند. ترکیب «رؤیای صادق» ناظر به همین معنی خواب است و بیش از این در این باب گفتن را روی نیست، خاصه که نویسنده هیچ بصیرتی در آن ندارد.

بنابر این احتمال قوی هست که فردوسی این خواب را برای پیوستن داستان پادشاهی گشتاسپ به سروده های خویش، بر ساخته باشد.



فردوسی با آوردن بیت های دقیقی در شاهنامه متنی بر او نهاده و شعرش را — که احیاناً ماندنی نبود — جاویدان کرده است. اما از سوی دیگر خود او نیز از نقل این بیت ها بهره ای برده است. وی با آن که این نکته را در مؤخره خود تصریح می کند، تاکنون کمتر کسی بدان اشاره کرده است.

استاد طوس شعر دقیقی را نمی پسندد و از آن انتقاد می کند و می گوید کسی که طبعی چون آب روان ندارد بهتر است به سوی نامه خسروان دست نبرد. با آن که جای بحث تفصیلی در این باب نیست اما به عقیده تمام محققان و صاحب نظران (از جمله استاد شادروان بدیع الزمان فروزان فر در سخن و سخنوران) حق با فردوسی است و نه شعر دقیقی که شعر هیچ یک از سرایندهگان حماسه های ملی و دینی و تاریخی به پای شعر فردوسی نرسیده بلکه به حریم آن نیز نزدیک نشده است.

از این روی انتقاد فردوسی از شعر دقیقی را نمی توان از مقوله خودستایی های شاعرانه و گزافه ای عاری از حقیقت پنداشت. اما فردوسی که شعر دقیقی را نپسندیده، چرا آن را در شاهکار بزرگ خویش آورده است؟ نکته ای که فردوسی در مؤخره خود

بدان تصریح می‌کند جواب همین سؤال است که فردوسی از آوردن شعری که خود نمی‌پسندیده در متن شاه‌نامه خویش، چه نظری داشته است؟ بهتر است مؤخره فردوسی را نیز ببینیم:

چو این نامه افتاد در دست من	به ماهی گراینده شد شست من <sup>(۱)</sup>
نگه کردم این نظم و سست آمدم	بسی بیت ناتن درست آمدم
من این زان بگفتم که تا شهریار	بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بُد این با دو گوهر فروش	کنون شاه دارد به گفتار گوش
سخن چون بدین گونه بایدت گفت	مگوی و مکن طبع با رنج جُفت
چو بند روان بینی و رنج تن	به کانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نباشد چو آب روان	مبَر دست زی نامه خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی	از آن به که ناسازخوانی نهی...



فردوسی با این حال، و پس از انتقادهای خویش زبان به آفرین گوینده می‌گشاید و آمرزش او را از خدای می‌خواهد:

گرفتم به گوینده بر آفرین	که پیوند را راه داد اندر این
اگرچه نیوست جز اندکی	زرزم و زبزم از هزاران یکی
هم او بود گوینده را راهبر	که بنشانند شاهی ابرگاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج	ز خوی بدخویش بودی به رنج
سرانجام از او بخت برگشته شد	به دست یکی بنده برگشته شد
خدایا ببخشا گناه و را	بیفزای در حشر جاه و را

فردوسی در بیت سوم از انتقاد خویش گوید من این مطلب را سرودم تا شاه سخن گفتن نابکار را بداند (= بشناسد). بدیهی است که سخن شناسان به آسانی تفاوت این «دوگوهر» را درمی‌یابند. اما برای شاهی چون محمود، سال‌ها پس از مرگ دقیقی که در دربار امیران ایرانی نژاد سامانی می‌زیست و از آنان حشمت و نعمت می‌یافت، شاعر باید تصریح کند که این سخن غیر از سخن دقیقی است و «این حَلّه را ز جنس دگر حله‌ها مدان» و برای آن که شاهدی زنده در برابر خواننده بگذارد

شعر دقیقی را در دفتر خویش می‌آورد.

در این بیت‌ها به‌طور ضمنی تشویق محمود به بخشندگی، و گشاده‌دستی و بخشش امیران سامانی را به رخ او کشیدن نیز وجود دارد، اما مقصود اصلی فردوسی این است که نشان دهد اگر شاعری دیگر، حتی استاد بزرگی چون دقیقی حماسه ملی ایران را به نظم می‌آورد، اثرش چگونه از آب در می‌آید و چون بارها خود گفته است که شعر من ماندنی است و کاخی است که از باد و باران گزند نمی‌یابد، مفهوم مخالف آن این است که هرکس دیگر جز من اگر به کار نظم شاه‌نامه می‌پرداخت اثرش ماندنی و جاویدان نبود و بازگوینده‌ای چون فردوسی می‌بایست تا این سخنان را جاویدان کند. بیت‌های درخشانی را که فردوسی در این باب سروده و بر ستون یادبود آرامگاهش نیز کنده شده است یاد می‌کنیم:

جهان کرده‌ام از سخن چون بهشت	از این بیش تخم سخن کس نکشت
پی افکندم از نظم کاخی بلند	که از باد و باران نیاید گزند
هر آن کس که دارد هش و رای و دین	پس از مرگ بر من کند آفرین
نمیرم از این پس که من زنده‌ام	که تخم سخن را پراکنده‌ام <sup>(۲)</sup>

\* \* \*

در میان آن مقدمه و این مؤخره هزاربیت دقیقی قرار گرفته که آن را «گشتاسپ نامه دقیقی» نیز گفته‌اند و چنان که به اختصار معروض افتاد در شرح بخشی از دوران پادشاهی گشتاسپ است. باقی سرگذشت گشتاسپ را تا داستان رستم و اسفندیار و کشته شدن اسفندیار به دست رستم و سپس به قتل آمدن رستم به دست برادرش شغاد، فردوسی ادامه می‌دهد.

در واقع آنچه در هزاربیت آمده شرح یک واقعه بیش نیست و آن همان داستانی است که در رساله پهلوی یادگار زریران نیز آمده و خوش بختانه متن پهلوی آن در دست است و می‌کوشیم تا خلاصه‌ای از آن را در این گفتار به دست دهیم:

چون گشتاسپ به جای پدر بر تخت نشست و لهراسپ برای عبادت به نوبهار بلخ رفت، گشتاسپ کوشید تا عدل و داد را در سراسر کشور مستقر سازد، کوشش وی در همه جا به ثمر رسید. کشورهای دیگر نیز همه با او پذیرفتند جز توران و چین که

در زیر حکم ارجاسپ تورانی بود و نه تنها باژوسا و نپذیرفت بلکه از ایران نیز باژوسا و می‌گرفت. در آن روز گاران چون اسفندیار هنوز کودک بود گشتاسپ فرمان دهی سپاه را به برادرش زریر وا گذاشته بود.

چند سالی بر این ماجرا بگذشت و پیامبری پدید آمد:

در ایوان گشتاسپ برسوی کاخ      درختی گشن بود بسیار شاخ  
 همه برگ وی پند و بارش خرد      کسی کو خرد پرورد کی مِرَد (=میرد)  
 خجسته پی و نام او زرد هشت      که آهر من بد کنش را بکشت  
 به شاه کیان گفت پیغمبرم      سوی تو خرد ره نمون آورم  
 جهان آفرین گفت بپذیر دین      نگه کن بر این آسمان و زمین  
 ظاهراً تا آن روز آیین بودا - دست کم در شرق فلات ایران - رواج داشته و  
 بزرگ‌ترین معبد آن نوبهار (که با کلمه بخارا از یک ریشه است) در بلخ بوده و دیدیم  
 که لهراسپ برای عبادت بدان جارفته است.

شاه و برادرش زریر دعوت زردشت را پذیرفتند، خاصه آن که پدر سال خورده

شاه گرفتار بیماری و نالانی بود:

چو شاهنشه پیر گشته به بلخ      جهان بردل ریش او گشته تلخ  
 شده زار و بیمار و بی هوش و توش      به نزدیک او زهرمانند نوش  
 سران و بزرگان و هر مهتران      پزشکان دانا و نام‌آوران  
 بر آن جادوی چاره‌ها ساختند      نه سود آمد از هر چه انداختند  
 پس این زرد هشت پیمبرش گفت      کز او دین ایزد نشاید نهفت  
 که چون دین پذیرد، ز روز نخست      شود رسته از درد و گردد درست

لهراسپ چنین کرد و از بیماری برهید. این ماجرا موجب شد که همه بزرگان و

سرداران و به دنبال ایشان مردم ایران بدین دین روی آوردند و کستی<sup>(۳)</sup> بستند. سپس زردشت آتشکده‌ها نهاد و سرو آزادی که از بهشت آمده بود در پیش در آتشکده کاشت:

یکی سرو آزاد بود از بهشت      به پیش در آذر (=آتشکده) آن را بکشت  
 نبشتی بر زاد سرو (=آزاد سرو) سهی      که پذیرفت گشتاسپ دین بهی  
 گوا کرد مر سرو آزاد را      چنین گستراند خرد داد را

چو چندی برآمد بر این سالیان      مر آن سرو استبرگشتش میان  
 چنان گشت آزاد سرو بلبلند      که برگرد او برنگشتی کمند  
 این همان سرو معروف کاشمر است که در ادب فارسی مقامی ارجمند دارد و  
 نزد به دینان مقدّس بود و گویند در دوران متوکل خلیفه تصمیم به بریدن آن گرفت تا  
 تنه آن را بر روی سقف تالاری بزرگ که در بغداد بنا کرده بود بیندازد. زردشتیان  
 حاضر شدند مبالغه گزاف زر به خلیفه بدهند مگر از بریدن این درخت درگذرد. اما او از  
 آهنگ خود باز نیامد. گفتند ما از گذشتگان خود شنیده ایم که این سرو مقدّس است و  
 آن را زردشت به دست خود کشته و بریدن آن شوم است و موجب زیان و مضرت کسی  
 می شود که به بریدن آن فرمان داده است. متوکل بدین سخنان التفات نکرد. درخت را  
 بریدند و چون آن درخت تناور سرنگون بر زمین افتاد هزاران آشیانه مرغان که در او بود  
 درهم شکست و سایه بان بزرگی که در آن بیابان پناه گاه هزاران گوسفند و آدمی بود از  
 میان رفت و مدتی دراز صرف شکستن شاخه ها و برآوردن تنه آن شد. تنه درخت را بر  
 روی گاوان بسیار و با رنجی هر چه تمام تر به سوی بغداد بردند. اما وقتی درخت وارد  
 بغداد می شد متوکل مرده بود.

شرح این داستان به تفصیل تمام در تاریخ بیهق (با تاریخ بیهقی اشتباه نشود)  
 تألیف ابوالحسن علی بن زید بیهقی آمده است و خوانندگان علاقه مند را به دیدن آن  
 منبع ره نمون می شویم.

دقیقی بخشی از روایت های دینی مربوط به زردشت را نیاورده است.  
 فردوسی نیز گرد آن ها نگشته و آن ها را فرو گذاشته است. مانند داستان و کیفیت  
 روین تن شدن اسفندیار، دعای زردشت به اسفندیار فرزند و جاماسپ وزیر گشتاسپ  
 و عطا کردن پهلوانی و روین تنی به نخستین و دادن خرد و حکمت و قوه پیش بینی  
 آینده به دومین و مانند آن ها که در روایت های دینی زردشتیان آمده است.

در هر حال به روایت دقیقی روزی:

به شاه کیان گفت زردشت پیر      که در دین ما این نباشد هژیر  
 که تو با زبدهی به سالار چین      نه اندر خوردین ما باشد این  
 نباشم بر این نیز همداستان      که شاهان ما در گه باستان

به ترکان نداد ایچ کس باژوساو      بر این روزگار گذشته بتاو  
 پذیرفت گشتاسپ گفتا که نیز      نفرمایمش دادن این بار چیز  
 این خبر را نره دیوی که در دربار گشتاسپ بود بشنید و بی درنگ خبر به  
 ارجاسپ تورانی برد. ارجاسپ نخست از زردشت گله بسیار کرد و او را جادو خواند  
 سپس سپه دار خود را که بی درفش نام داشت و جادویی بزرگ بود با مردی دیگر موسوم  
 به نام خواست که او نیز جادو بود بخواند و گفت من نامه ای به گشتاسپ نوشته ام و از  
 او خواسته که از این دین تازه دست بدارد و زردشت را از درگاه خود براند و اگر چنین  
 کند بسیار چیز بدو خواهم داد. شما این نامه را نزد گشتاسپ ببرید (آن گاه جزئیات  
 رفتارهای ایشان با پادشاه ایران و درباریانش را بدیشان می آموزد) بی درفش نامه را نزد  
 گشتاسپ برد و جوابی جز مخالفت و جنگ و ستیز نگرفت. ناگزیر جنگ میان ایشان  
 باید آغاز شود. هر دو طرف به بسیج لشکر پرداختند، زریر سپه داری لشکر را به عهده  
 گرفت. شاه نیز با سپاه بیامد و چون به بلخ رسید جاماسپ وزیر خردمند خویش را  
 بخواند:

بپرسید از او شاه و گفتا خدای      تو را دین به داد و پاکیزه رای...  
 ببایدت کردن ز اختر شمار      بگویی همی مرمرا روی کار  
 که چون باشد آغاز و فرجام جنگ      که را بیشتر باشد این جاد درنگ  
 جواب دادن این سؤال برای جاماسپ بسیار دشوار بوده است. وی می دانست  
 که میان دو طرف جنگی سخت واقع خواهد شد و تمام سرداران و نیز پسران گشتاسپ  
 و برادرش کشته خواهند شد و دادن این خبرهای بد به شاه کار آسانی نبود.  
 نیامد خوش این، پیر جاماسپ را      به روی دژم گفت گشتاسپ را  
 که می خواستم کایزد دادگر      ندادی مرا این خرد وین هنر  
 مرا گر نبودی خرد، شهریار      نکردی زمن بودنی خواستار  
 نگویم من این، و ربگویم به شاه      کند مرمرا شاه شاهان تباه  
 گشتاسپ سوگندهای گران یاد کرد که گزندی به جاماسپ نخواهد رسانید.  
 آن گاه وی یک یک حوادثی را که بر سرداران شاه خواهد گذشت با ذکر جزئیات  
 بیان کرد ولی سرانجام گفت که اسفندیار قدم به میدان خواهد گذاشت و بی درفش



جادو را خواهد کشت و ترکان را درهم خواهد شکست. اما مصائبی که در انتظار گشتاسب بود بسیار سنگین بود چندان که از تخت به روی درافتاد و بی هوش شد.

چوباهوش آمد جهان شهریار      فرود آمد از تخت و بگریست زار  
چه باید مرا، گفت، شاهی و گاه      که روزم همی گشت خواهد سیاه  
که آنان که بر من گرامی ترند      گزین سپاهند و نامی ترند  
همی رفت خواهند از پیش من      ز تن برکنند این دل ریش من  
آن گاه به جاماسپ گفت اگر کار چنین است من هیچ یک از برادران و خویشان و فرزندان خود را به رزم نخواهم فرستاد و همه را پیش خود نگاه خواهم داشت. جاماسپ گفت اگر چنین باشد چه کسی با تورانیان روبرو خواهد شد، وانگهی با قضای خداوندی ستیزه نتوان کرد.

پیش گویی های جاماسپ همه اتفاق می افتد و دقیقی این بار با تفصیل بیشتر به شرح هریک می پردازد که فلان سردار چگونه به میدان رفت و چگونه جنگید و به چه ترتیب او را کشتند و چه کسی به کین خواهی وی رفت و چه سان بر او زاری کرد و خود نیز چگونه هلاک شد. گشتاسب ناگزیر گفت اگر کسی برود و از بی درفش کین برادرم زریر را باز خواهد دخترم همای را بدو خواهم داد. اما کسی جرأت نکرد.

چون اسفندیار از این سخن آگاه شد دست تأسف به یکدیگر زد و جنگ را آماده شد و یکایک سواران ترکان را مغلوب کرد و کشت (شاعر کشته شدن یکایک آن ها را نیز شرح می دهد) سرانجام لشکر ارجاسپ تاب مقاومت نیاورد و چون دید که شاه ایشان از برابر اسفندیار گریخته است آنان نیز گریختند. اسفندیار شاد و پیروز به درگاه شاه آمد و پدر او را نوازش کرد و سرداران بازمانده را هریک چیزی بخشید و ملکی ارزانی داشت. سپس پسر را گفت برو پای در رکاب کن و همه گیتی را به پی روی از دین وادار:

بشد تیغ زن گردکش پور شاه      بگردید بر کشورش با سپاه  
به روم و به هندوستان برگذشت      زد دریا و تاریکی اندر گذشت  
شاه روم و هندوستان و یمن      همه نامه کردند بر تهمن (=اسفندیار)  
وز او «دین گزارش» همی خواستند      مر این دین به را بیاراستند

گزارش (=شرح) همی کرد اسفندیار به فرمان یزدان همی بست کار  
چو آگه شدند از نکودین اوی گرفتند آن راه و آیین اوی  
وقتی همه گیتی بر پدر راست شد برادرش فرشیدورد را نزد او فرستاد و گفت  
جهان را به دین خدای ویژه کردم و اینک هیچ کس را از کسی بیم نیست.

\* \* \*

واپسین حادثه در هزار بیت دقیقی بدگویی گرزم از اسفندیار در درگاه پدر  
اوست. گرزم سرداری بود که از اسفندیار کینه در دل داشت. روزی که زمینه را  
مساعد یافت به بدگویی از اسفندیار پرداخت:

بدان ای شهنشاه کاسفندیار بسیچد همی رزم را روی کار  
بسی لشکر آمد به نزدیک اوی جهانی سوی او نهادست روی  
بر آن است اکنون که بندد تورا به شاهی همی بد پسندد تورا  
گشتاسپ که از اسفندیار توهمی داشت و بر تاج و تخت خود هراسان بود  
وزیرش جاماسپ را فرستاد و اسفندیار را احضار کرد. اسفندیار می دانست که پدر با او  
سرب بی مهری دارد. جاماسپ نیز این گمان را تأیید کرد، اما گفت جز رفتن چاره ای  
نیست و بند پدر نیز ننگ ندارد. اسفندیار به درگاه آمد و گشتاسپ پس از عتاب گفت  
آهنگران بیایند و او را به غل و زنجیر ببندند. سپس او را بر پشت پیل بستند و به  
گنبدان دژ بردند و در بند کردند. اسفندیار مدتی در زندان بود. گشتاسپ به مهمانی  
رستم و زال به زابلستان رفت. آنان نیز دین بهی را پذیرفتند و گشتاسپ دو سالی با  
ایشان به می خوردن نشست. در این میان خبر زندانی و زنجیر شدن اسفندیار نیز انتشار  
یافت و به ارجاسپ رسید. بدو گفتند شاه در زابلستان و اسفندیار به زندان است. فقط  
لهراسپ در بلخ است و هفتصد مرد آتش پرست. ارجاسپ گفت هنگام کین خواستن  
است و لشکر را برای حمله به ایران بسیج کرد. گفتار دقیقی در این جا ناتمام می ماند.  
فردوسی دنباله این داستان را با این بیت بدان می پیوندد:

کنون رزم ارجاسپ را نو کنیم به طبع روان باغ بی خو کنیم  
اما دنباله داستان به گفتار بلکه گفتارهای دیگر نیاز دارد و از بحث فعلی  
بیرون است.

۱. شست به معنی قلاب ماهی گیری است. حافظ گفت:

در بحر فتاده ام چوماهی تیار مرا به شست گیرد  
و مقصود از مصراع دوم آن است که چون بیت های دقیقی را که مدتی صیاد وارد رپی آن بودم به دست آوردم... باقی  
مطلب در بیت بعدی آمده است.

۲. این بیت ها، و چند بیت دیگر از این دست در جاهای مختلف شاهنامه پراکنده است. دوست داران فردوسی آن ها را  
یک کاسه کرده و در آرامگاه وی آورده اند. نیز برای اطلاع اجمالی از برتری شعر فردوسی نسبت به دقیقی می توان به  
سخن و سخنوران، تاریخ ادبیات در ایران اثر دکتر ذبیح الله صفا و فردوسی و شعر او نوشته شادروان مجتبی مینوی  
رجوع کرد.

۳. کستی عبارت است از کمربندی که به ترتیبی خاص از هفت ریسمان بافته می شود و هر زردشتی، چه زن، چه مرد،  
وقتی به سن بلوغ و تکلیف رسید طی مراسمی آن را بر کمر می بندد.





در میان پادشاهان بخش حماسی شاه‌نامه کی خسرو از همه بزرگ‌تر و نام‌آورتر، و از همه بیشتر مورد مهر و علاقه فردوسی است. این شاه بزرگ پس از گرفتن انتقام خون پدر خویش، روزی به سرداران اعلام می‌دارد که باید از پادشاهی دست بشوید و روی به مقصدی نهد که سرداران نخواهند توانست از او پی‌روی کنند. برای جانشینی خویش نیز مردی لهراسب نام را که نژاد کیان دارد معرفی می‌کند و خود آماده سفر می‌شود. گروهی از سرداران از پی او می‌روند، اما در میان برف می‌مانند و کی خسرو ناپدید می‌شود و آنان نیز در حال سرگشتگی جان می‌سپارند.

لهراسب فرزندی سوار و برومند و پهلوان داشت گشتاسب نام، که گرچه هیچ کس جز رستم را حریف نبرد خویش نمی‌دانست، اما پدر را روی دل با او نبود و بیشتر با «کاووسیان» نردمهر و محبت می‌باخت و فرزندان و نوادگان کاووس را بر می‌کشید. یک بار گشتاسب به حال اعتراض از پدر روی برتافت و با سیصد سوار به سوی هند رفت. لهراسب فرزند دیگرش زیر را از پی او فرستاد و وعده‌های نیکو بدو داد و او را باز گردانید. اما رفتار پدر تغییری نیافت و پس از گذشت اندک مدتی بار دیگر گشتاسب، که به هیچ روی پدر را آماده اعلام ولی عهدی خویش نمی‌دید، از او روی گرداند و این باریکه و تنها عازم روم شد. وقتی پدر خبر یافت و سواران از پی او

فرستاد گشتاسب راهی دراز پیموده بود و سواران پدرش او را درنیافتند. گشتاسب اندکی نقدینه و گوهر و سلاح با خود داشت. در راه به آبی برخورد و کشتی بانی هیشوی نام که بعدها دوست گشتاسب شد با گرفتن اندکی زراو و اسبش را بدان سوی آب برد و به شهر قیصر راه‌نمایی کرد. گشتاسب پس از آمدن به شهر برای دبیری نزد اسقف رفت. اما اسقف و دبیران با دیدن برویال پهلوانی او دانستند که وی دبیر پیشه نیست و جوابش کردند. گشتاسب پیش‌چوپان قیصر رفت و تقاضای کار کرد. چوپان بدو گفت: تو مردی غریب و ناشناسی و این جابایان و دریاست و اسبان آزادند، من چگونه گله را به تو بسپارم؟ به همین ترتیب تیر گشتاسب برای خواستن کار از ساربان نیز به سنگ خورد. سرانجام در شهر، آهنگری بوراب نام بود که نعل برای اسبان قیصر می‌ساخت و سی و پنج شاگرد او را یاری می‌دادند:

به دکانش بنشست گشتاسب دیر	شد آن پیشه‌ور از نشستنش سیر
بدو گفت آهنگر، ای نیک خوی	چه داری به دکان ما آرزوی؟
بدو گفت گشتاسب کای نیک بخت	نپیچم سر از پتک و از کار سخت
مرا گربرداری تو، یاری کنم	بدین پتک و سندان سواری کنم
چوبشنید بوراب از او داستان	به شاگردیش گشت همداستان
گران مایه گویی بر آتش بتافت	چو شد تافته سوی سندان شتافت
به گشتاسب دادند پتک گران	بر او انجمن گشته آهنگران
بزد پتک و بشکست سندان و گوی	از او گشت بازار پر گفت و گوی

بوراب نیز چون زور بازوی او را دید گفت: جوان، سندان توان تحمل نیروی تو را ندارد<sup>(۱)</sup>. گشتاسب پتک از دست فرو نهاد و گرسنه و اندوهگین از شهر برآمد و نزدیک شهر روستایی دید با درخت گل و آب‌های روان، و در زیر سایه درختی کنار چشمه نشست و در کار خویش متحیر بود. در این هنگام دهقانی جوانمرد، صاحب آن روستا بدو برخورد و او را نزد خویش به مهمان برد و ماه‌ها چون برادر از وی نگاه‌داری کرد.



در آن روزگار رسم قیصر چنان بود که چون دخترش جفت جوی و آماده رفتن به خانه بخت می‌شد مهتران و نامدارانی را که شایستگی همسری دخت قیصر را

داشتند فرا می خواندند و دختر را در جایی دور از نظر ایشان نگاه می داشتند تا همه را ببیند و شوهر آینده خویش را برگزیند. دختر بزرگ قیصر کتایون نام داشت و زیبا و خردمند و روشن دل بود، شبی در خواب دید که مردان شهر گرد آمده اند و در آن میان مردی غریب، سخت زیبا و سرو بالا و ماه رخسار پدید آمد و دسته ای گل بدو داد و دسته گلی از او گرفت. همین روزها بود که قیصر مهتران را فرا خواند و مرد دهقان نیز گشتاسب را به تماشای این تشریفات برد. جوان به گوشه ای آرام گرفت و نگران کار خویش بود که چشم کتایون بدو افتاد و همان را یافت که در خواب دیده بود. او را برگزید و خبر به قیصر دادند که مهین دختر تو مردی گل رخ و با یال و کتف را برگزید که گویی فر ایزدی دارد، اما او را نمی شناسیم. قیصر بسیار خشمگین شد.

چنین گفت قیصر که دختر مباد که از پرده عیب آورد بر نژاد  
اگر من سپارم بدو دخترم به ننگ اندرون پست گردد سرم  
هم این را و آن را که او برگزید به کاخ اندرون سرباید برید

اما اسقف او را از این کار بازداشت و گفت این کار پسندیده خدای نیست:

تو با دختری گفتی: انباز جوی نگفتی که شاهی سرافراز جوی  
کنون جست آن را که آمدش خوش تو از راه یزدان سرت را مکش

قیصر بدین امر رضا داد. دختر را به گشتاسپ سپرد و گفت: بی درنگ از پی  
کار خود بروید چه از سوی من گنج و تاج و نگین نخواهید یافت. گشتاسب از زیبایی  
دخت قیصر خیره ماند و بدان ناز پرورده گفت:

ز چندین سرو و افسر نامدار چرا کرد رایت مرا خواستار؟  
غریبی همی برگزیدی که گنج نیابی و با او بمانی به رنج  
کتایون بدو گفت کای بدگمان مشوتیز با گردش آسمان  
چو من با تو خرسند باشم به بخت تو افسر چرا جویی و تاج و تخت؟

مرد دهقان نیز ز ناشویی ایشان را تبریک گفت و خانه ای بدیشان داد. کتایون  
گوهر و پیرایه های فراوان داشت. گوهری گران بها برگزید. گشتاسب آن را پیش  
گوهرشناس برد و شش هزار دینار بهای آن را بگرفت و با آن وسایل و لوازم زندگی را  
فراهم آوردند و به خوشی می زیستند. گشتاسب کاری جز نخجیر نداشت. شکارهایی

که می‌گرفت بخشی را به هیشوی کشتیبان و بخشی را به مهترده می‌داد و از این راه با کدخدای ده و مرد کشتی بان دوست شد.

\* \* \*

پس از شوهر کردن کتابون به مردی ناشناس، قیصر آن رسم را برانداخت و اعلام کرد که هرکس خواستگار دو دختر دیگر اوست باید کاری بزرگ از دستش برآید تا شایسته دامادی قیصر شود. مردی میرین نام از اعیان روم نزد قیصر پیام فرستاد و دخترش را خواستگاری کرد. قیصر گفت داماد آینده باید به بیشه فاسقون برود و آن جا گرگی پیل پیکر می‌یابد او را بکشد و سپس با دختر زناشویی کند. میرین مرد این میدان نبود اما از اخترشماران شنیده بود که در فلان روزگار مردی نامدار از ایران فرا رسد و سه کار سترگ از دستش برآید: نخست آن که به دامادی قیصر رسد، دوم و سوم آن که دو حیوان درنده خطرناک به دست او کشته شود. میرین از کار کتابون و شوهرش آگاه بود. به دستیاری هیشوی نزد ایشان رفت و از گشتاسب خواست که در کار کشتن گرگ او را یاری دهد. گشتاسب پذیرفت و اسبی وزرهی از او گرفت. نیز میرین چون از نژاد سلم بود شمشیر سلم نیز در خاندان او مانده بود. آن تیغ را نیز از وی خواست و خواست به جنگ گرگ برود:

بدو گفت هیشوی کاین نره گرگ	سرش برتر است از هیونی سترگ
دو دندان او همچو دندان پیل	دو چشمش طبرخون و چرمش چونیل
از ایدر (=این جا) بسی نامور مهتران	برفتند با گرزهای گران
از آن بیشه ناکام باز آمدند	پراز ننگ و عمل پرگداز آمدند

گشتاسب این سخنان را به چیزی نگرفت. به بیشه رفت و نخست یزدان را نیایش کرد و از او یاری خواست. آنگاه به سوی گرگ - که شاخ‌های بزرگی نیز داشت و به پیل و اردها مانده تر بود تا به گرگ - رفت، و چون دد بدو حمله ور شد نخست او را زیر باران تیر گرفت. گرگ مجروح و خشمگین شد و شاخی بر اسب گشتاسب زد که از زیر دم تا ناف او را درید. گشتاسب پیاده شد و با تیغ سلم جانور را به دو نیم کرد و دو دندان دراز او را برداشت و بازگشت و میرین را آگهی داد. وی شتابان پیش قیصر رفت:



چنین گفت کای نامدار بزرگ به پایان رسید آن زیان‌های گرگ  
 همه پیشه - سرتاسر - آن اژدهاست تونیز ارشگفتی ببینی رواست  
 قیصر گاوان گردونه کش فرستاد و لاشه گرگ را آوردند. سپس دختر را به  
 میرین داد. چندی بعد جوانی کم سال تر از میرین - اهرن نام - خواستار سومین دخت  
 قیصر شد. قیصر بدو گفت:

به کوه سقیلا یکی اژدهاست که کشور همه ساله زودربلاست  
 اگر کم کنی اژدها را زروم سپارم به تو دختر و گنج و بوم  
 اهرن پذیرفت و از نزد قیصر بیرون آمد و با خود گفت: میرین مرد کشتن گرگ  
 نبود. بروم و چاره کار خود را از او بپرسم. سرانجام میرین به قید سوگند گران او را از  
 راز کار آگاه کرد. اهرن نیز به دستگیری هیشوی نزد گشتاسپ آمد و از وی درخواست  
 تا اژدها را بکشد. گشتاسپ نیز پذیرفت و به سوی اژدها رفت و مانند گرگ نخست او  
 را به باران تیر گرفت و چون اژدها نزدیک وی رسید خنجر در دهانش نهاد. اژدها  
 خنجر را به دندان شکست و به کام فرو برد و زهر از او می رفت تا است شد. پس  
 گشتاسپ تیغ برکشید و بر سرش زد تا مغزش فرو ریخت. آن گاه نخست دو دندان  
 اژدها را کند. سپس سر و تن را بشست و بازگشت و کشتن اژدها را به اهرن مژده داد.  
 این هر دو تن، میرین و اهرن، خواسته بسیار به گشتاسپ دادند. اما او فقط اسبی از  
 میرین و اسبی سمند و تیغی و کمان و کمندی با ده چوبه تیر از اهرن پذیرفت و باقی را  
 به هیشوی داد. اهرن نیز بدین وسیله با واپسین دخت قیصر زناشوئی کرد. قیصر بدین دو  
 داماد با کارهایی چنین نمایان که کرده بودند بسیار می نازید. به افتخار ایشان بزمی  
 آراست و مهتران را بخواند و بفرمود تا یلان در میدان به چوگان بازی پردازند.



دو داماد قیصر به عیش و عشرت و چوگان بازی بودند. کتایون از در درآمد و  
 گشتاسپ را گفت:

به روم از بزرگان دو مهتر بدند که با تاج و با گنج و افسر بدند  
 یکی آن که نراژدها را بکشت فراوان بلا دید و ننمود پشت  
 دگر آن که بر گرگ بدرید پوست همه روم یکسر پر آوای اوست

به میدان قیصر به ننگ و نبرد      همی با سمان اندر آزند گرد  
 نظاره شو آن جا که قیصر بُود      مگر بردلت رنج کمتر بود  
 گشتاسپ به میدان رفت و چوگان بر گرفت و گوی را چنان بزد که ناپدید شد  
 و تا وی در میدان بود هیچ کس گوی را ندید و دست و پای همه یلان سست شد.  
 رومیان به تیراندازی روی آوردند. گشتاسب نیز با خود گفت دیگر هنرها را نباید  
 نهفت. چوگان بینداخت و کمان برگرفت و هنر خویش بنمود. سواری و تیراندازی وی  
 توجه قیصر را جلب کرد و گفت این سوار را بخوانید تا بپرسم کیست. و چون از او  
 پرسید ای سرسرکشان کیستی و نژادت چیست؟ گفت من همان خوارمرد بیگانه ام که  
 دختر به من دادی و من و او را از شهر برانندی. آن گرگ و اژدهای زیان کار نیز به  
 ضرب تیغ من از پای درآمدند و دندان های هر دو در خانه من و هیشوی، رهنما و شاهد  
 من است. قیصر ماجرا را از هیشوی پرسید. هیشوی پیش آمد و دندان ها به قیصر بنمود:  
 به پوزش بیاراست قیصر زبان      بدو گفت بسیاد رفت ای جوان  
 کنون آن گرامی کتایون کجاست      مرا گر سنمکاره خوانی رواست  
 آن گاه چهل خدمتگار بفرستاد تا دخترش را به دیوان شاهی بیاورند و او را  
 آفرین بسیار خواند و بدو گفت شویی شایسته برگزیدی و خاندان را سرفراز کردی.



گشتاسپ در روم می ماند و دلیری و پهلوانی های بسیار می کند. حتی قیصر را  
 و او می دارد که به پشت گرمی او از لهراسب باج بخوهد و قیصر چنین می کند. گشتاسپ  
 به سوی ایران می آید و لهراسب زیر برادر خردمند وی را نزدش می فرستد. کار به  
 صلح پایان می گیرد و شاهزاده به ایران باز می گردد و پدر تخت شاهی را بدو وا می گذارد.  
 ثمره پیوند گشتاسپ و کتایون، اسفندیار شهزاده و پهلوان ایرانی است که داستان رزم  
 او ورستم را همگان شنوده اند.

۱. در قابوس نامه داستانی آمده است که گشتاسپ در کودکی بر در دکان آهنگرانی که برای پدرش کار می کردند  
 می ایستاد و بدیشان چشم می دوخت تا آن پیشه را فرا گرفت. وقتی به روم افتاد مدتی برای گذراندن زندگی در  
 دکان آهنگری کار کرد و چون به ایران باز آمد و پادشاه شد بزرگان را فرمود تا همه به فرزندان خود پیشه ای بیاموزند  
 باشد که در طی زندگی ایشان را به کار آید. این روایت با آنچه در شاهنامه آمده است نمی خواند.



تصوری که همگان از شاهنامه استاد طوس دارند، و تا حد زیادی نیز به حقیقت نزدیک است، این است که شاهنامه کتابی است تاریخی و حماسی. این تصور درست است، با این حال بسیار چیزهای دیگر نیز هست که اگر بخواهیم قدیم ترین منبع و منشأ آن را در زبان و ادب فارسی جستجو کنیم، باید به شاهنامه روی آوریم.

یکی از عناصر بسیار مهم در داستان سرایی شرح شگفتی های گیتی (شگفتی های واقعی یا خیالی) است.

داستان پرداز قهرمان خود را داوطلبانه، یا بر اثر پیش آمدن حوادثی خاص در نقاط مختلف جهان می گرداند و از جانب، یا از زبان او شگفتی های جهان را باز می گوید. از این ماده در اکثر داستان های ادبی و عوامانه فارسی استفاده شده است. اسدی، قهرمان خود کرشاسب را به جاهای گوناگون می برد و عجایب جهان را شرح می دهد. در داستان هایی مانند داراب نامه، قصه فیروز شاه (یا داراب نامه بی غمی)، هزار و یک شب و حتی کتاب های جدی تر، مانند ویس و رامین و مثنوی مولانا نیز نشان این گونه مناظر و دیدگاه ها را می توان یافت. با این حال قدیم ترین جای استفاده از این عنصر داستان سرایی، شاهنامه فردوسی است.

در همین کتاب در جایی دیگر درباره «اسکندر و دارا» سخن گفته ایم و آن شرح داستانی بود که ایرانیان بزای توجیه شکست خویش از یونانیان بر ساخته بودند.<sup>(۱)</sup> اما داستان اسکندر و جهان گشایی و جهان پیمایی های او پس از کشته شدن دارا نیز ادامه می یابد و اسکندر، چنان که در افسانه های مربوط بدو آمده است سراسر گیتی را از شرق تا غرب در می نوردد و به محل غروب آفتاب می رسد و به سودای یافتن آب حیوان به ظلمات می رود و چون نوشیدن این آب نصیب وی نبوده است، ناکام از این سفر باز می گردد. با آن که این ماجراها به صورت مشروح در اسکندرنامه نظامی، و اسکندرنامه های دیگری که در زبان فارسی وجود دارد آمده است، با این حال در شاهنامه فردوسی، فصلی مبسوط، جهان گردی اسکندر و جستجوی شگفتی ها و بازدید از آن هاست. بعضی از این گونه عجایب است که چون بارها از آن سخن گفته شده است، دیگر جلوه چندانی ندارد، از قبیل اژدها کشتن اسکندر، که گرچه روش آن با روش دیگر پهلوانان بکلی متفاوت است، موضوع آن تازگی ندارد و حال آن که بعضی صحنه های دیگر کاملاً تازه است، و برای نخستین بار در ادب فارسی، در شاهنامه مطرح می شود. با رعایت اختصار صحنه ای چند از این گونه شگفتی ها را یاد می کنیم:

وز آن جایگه لشکر اندر کشید	دمان تا به شهر برهن رسید...
سکندر چوروی برهن بدید	بر آن گونه آواز ایشان شنید
دوان و برهنه تن و پای و سر	تنان بی بروجان زدانش ببر
ز برگ گیاپوشش، از تخم، خورد	بر آسوده از رزم و روز نبرد
خور و خواب و آرام بردشت و کوه	برهنه به هر جای گشته گروه
همه خوردنیشان بر میوه دار	ز تخم گیارسته بر کوهسار
إزارش (= زیرجامه اش) یکی چرم نخچیر بود	گیا پوشش و خوردن آژیربود
سکندر بپرسیدش از خواب و خورد	از آسایش روز ننگ و نبرد
خردمند گفت ای جهانگیر مرد	کس از ما نکوشد به ننگ و نبرد
ز پوشیدنی وز گسترده	نباید که نازد به پوشش تنی
وز ایدر برهنه شود باز خاک	همه جای ترس است و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان	به ره دیده بان تاکی آید زمان (= اجل)

این برهمنان در شاهنامه به خردمندی معرفی شده اند. اسکندر نیز می گوید که جز گفتگو با ایشان هیچ منظوری ندارد. وقتی هم قدم به سرزمین ایشان نهاد رئیس برهمنان وی را پذیره شد. اسکندر از وی پرسش ها کرد و پاسخ ها شنید که به صورت مشروح در شاهنامه آمده است. سپس بدیشان بسیار چیزها بخشید و چیزی از آن ها نگرفت و بی آزردن ایشان روی به خاور نهاد.

همی رفت منزل به منزل به راه	ز ره رنجه و مانده یکسر سپاه
ز شهر برهمن به جایی رسید	یکی بی کران ژرف دریا بدید
بسان زنان مرد، پوشیده روی	همی رفت با جامه و رنگ و بوی
زبانها نه تازی و نه خسروی	نه ترکی نه چینی و نه پهلوی
هم آن گاه کوهی برآمد ز آب	به دو پاره شد زرد چون آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی بجست	که آن را ببیند به دیده درست

دانیان و فیلسوفان اسکندر را از این کار بازداشتند. گروهی نزدیک سی تن از رومیان و پارسیان، کشتی گرفتند و بدان کوه نزدیک شدند. اما:

یکی زرد ماهی بد آن لخت کوه	هم آنگه چوتنگ اندر آمد گروه
فرو برد کشتی هم اندر شتاب	هم آن کوه شد ناپدید اندر آب

اسکندر از آن جا بگذشت و به نیستانی رسید که نی های آن چون چناری ستر بود و بالای آن به پنجاه گرمی رسید. از آن جا گذشتند و به کنار دریایی ژرف با آبی شیرین و گوارا رسیدند. لشکر فرود آمد و سرا پرده ها زدند و مستقر شدند. اما این ناحیه پر از آفت های گوناگون بود:

چو خوردند و کردند آهنگ خواب	بسی مار پیچان بر آمد ز آب
وزان بیشه کژدم چو آتش برنگ	جهان شد بر آن خفتگان تاروتنگ
بهر گوشه ای در، فراوان بمرد	بزرگان دانا و مردان گُرد
زیکسو فراوان بیامد گراز	چو الماس دندانهای دراز
زدست دگر شیر، مهترز گاو	که با جنگ ایشان بند زور و تاو
سپاهش زد ریا به یکسوشدند	بر آن نیستان آتش اندرزند
بکشتند چندان ز شیران که راه	به یکبارگی تنگ شد بر سپاه

اسکندر در راه خویش به دیار زنگیان رسید و گروهی انبوه از ایشان بکشت. چون شب شد کرگدن‌ها حمله آوردند. اسکندر ناگزیر زره پوشید و به جنگ آنان رفت:

یکی پیش رو بود مهتر ز پیل      به سر بر سُرو (=شاخ) داشت هم‌رنگِ نیل  
 ازین نامداران فراوان بکشت      بسی حمله بردند و ننمود پشت  
 بکشتند فرجام کارش به تیر      یکی آهنین کوه بد پیل گیر  
 پس از آن گذار اسکندر به دیار نرم پایان می‌افتد. اینان همانند که در داستان‌های بعدی به دوال پا و دوال پایان معروف شده‌اند و در بسیاری از کتاب‌های افسانه، ردپای ایشان را توان یافت. در شاه‌نامه فقط گفته شده است که اسکندر بسیاری از ایشان را بکشت. در قصه‌های متأخر دوال پا پهلوانان را فریب می‌دهد و برگردن ایشان سوار می‌شود و آنان را مرکب خود می‌سازد و به چپ و راست می‌تازد تا پهلوانان به زحمتی از شرش رها می‌شوند.

همی رفت با نامداران روم      بدان شارستان شد که خوانی هروم  
 که آن شهریکسر زنان داشتند      کسی را در آن شهر نگذاشتند  
 سوی راست پستان چو آن زنان      بدان یکی نار بر پرنیان  
 سوی چپ به کردار پوینده مرد      که جوشن بپوشد به روز نبرد  
 توصیف فردوسی از شهر زنان، مجمل و مبهم است. اسکندر نامه‌ای بدیشان می‌نویسد و آنان را به اطاعت فرا می‌خواند و آن را با مردی داننده و خوش سخن بدیشان می‌رساند. زنان پس از خواندن نامه چنین پاسخ می‌دهند:

بی اندازه در شهر ما برزن است      بهر برزنی بر، هزاران زن است  
 همه شب به خفتان جنگ اندریم      ز بهر فزونی به تنگ اندریم  
 ز چندین یکی را نبودست شوی      که دوشیزگانیم و پوشیده روی  
 ز هرسو که آبی بر این بوم و بر      بجز ژرف دریا نبینی گذر  
 سپس درباره طرز زاد و ولد کردن خود توضیحاتی می‌دهند که چندان مفهوم نیست و احتمال می‌رود که در نسخه‌های چاپی موجود، تحریف شده باشد. زنان در پایان نامه بدو می‌نویسند:

تو مردی بزرگی و نامت بلند  
 که گویند با زن بر آویختی  
 یکی ننگ باشد تو را زین سخن  
 چو خواهی که با نامداران روم  
 چو باراستی باشی و مردمی  
 نه بینی جز از خوبی و خرمی  
 در نام برخویشتن در مبنند  
 ز آویختن نیز بگریختی  
 که تا هست گیتی، نگردهد کهن  
 بیایی بگردی به مرز هر روم  
 اسکندر نیز بدیشان پاسخی موافق می دهد و دیدار از شهر زنان به خوبی و  
 خوشی برگزار می شود اگر چه سپاه اسکندر در راه بر اثر برف و باد، و سپس گرمای  
 شدید لطمه بسیار می بیند..

اسکندر پس از گذشتن از شهر زنان به مغرب می رود که در آن ناحیه مردمانی  
 سرخ روی و زرد موی می زیستند. مردم آن شهر به اطاعت و فرمان برداری پیش اسکندر  
 آمدند.

سکندر بپرسید از سرکشان  
 چنین گفت با او یکی مرد پیر  
 یکی آبگیرست زان روی شهر  
 چو خورشید تابان بدانجا رسید  
 پس چشمه در، تیره گردد جهان  
 وز آن جای تاریک چندان سخن  
 خرد یافته مرد یزدان پرست  
 گشاده سخن مرد با رای و کام  
 که ایدر (= اینجا) چه دارد شگفتی نشان  
 که ای شاه نیک اختر و شهر گیر  
 کز آن آب کس را ندیدیم بهر  
 بر آن ژرف دریا شود ناپدید  
 شود آشکارای گیتی نهان  
 شنیدم که هرگز نیاید به بُن  
 بدو در یکی چشمه گوید که هست  
 همی آب حیوانش خواند به نام

سپس خاصیت آب حیوان را شرح می دهد. اسکندر از او می پرسد که چگونه  
 در آن جای تاریک توان رفت؟ پیر خردمند به اشاره می گوید: «از آن راه بر کره باید  
 نشست.» در این باب نیز بعدها افسانه ها پرداخته اند که برای بیرون شدن از ظلمات  
 باید مادیان هایی را برگزید که هنوز از کره خود جدا نشده اند، و کره را بیرون از ظلمات  
 نگاه داشت. مادیان راه بازگشت را به بوی کره خویش خواهد یافت.

سپس شرح رفتن اسکندر به ظلمات و جستجوی چشمه حیوان است که بسیار  
 مختصر سروده شده: اسکندر سپاه را در شهرستان مغرب بگذاشت. چندتن مرد شکبیا

از میان لشکر برگزید و راهنمایی چالاک برای آن راه بگرفت. آذوقهٔ چهل روزه نیز برداشت و به راه افتاد.

ورا اندر آن خضر بُدرای زن (=مشاور)      سرنامدارانِ آن انجمن  
 سکندر بیامد به فرمانِ اوی      دل و جان سپرده به پیمانِ اوی  
 بدو گفت کای مرد بیدار دل      یکی تیز گردان بدین کار دل  
 دو مُهره است با من که چون آفتاب      بتابد شب تیره چون بیند آب  
 یکی زان تو برگیر و در پیش باش      نگهبانِ جان و تنِ خویش باش  
 دگر مهره باشد مرا شمع راه      به تاریکی اندر شوم با سپاه  
 ظاهراً این «مهره» افسانه‌ای همان «گوهر شب چراغ» است که در آن باب نیز داستان‌ها پرداخته‌اند. به هر روی، آنان دو روز و دو شب با هم در تاریکی راه پیمودند:

سه دیگر به تاریکی اندر دوراه      پدید آمد و گم شد از خضر، شاه  
 پیمبر سوی آب حیوان کشید      سر زنگانی به کیوان کشید  
 بر آن آب روشن سرو تن بشست      نگه دار جز پاک یزدان نجست  
 خضر بر سر دوراهی از راه درست رفت و به چشمهٔ حیوان راه یافت. اسکندر از راه دیگر رفت و بی نصیب از ظلمات برآمد. به قول خواجه حافظ:

سکندر را نمی بخشند آبی      به زور و زرمیستر نیست این کار  
 این داستان، و جزئیاتِ صحنه‌های گوناگونِ آن، باعثِ انگیختن مضمون‌های بسیار در ادب فارسی شده، و ضرب‌المثل‌هایی چند نیز از آن پدید آمده است. در شاهنامه در شرح این سفر از بسیاری شگفتی‌های دیگر نیز گفتگو شده که از میان آن‌ها به ذکر همین یکی اکتفا می‌کنیم:

چو آمد به تاریکی اندر سپاه      خروشی بر آمد ز کوه سیاه  
 که هر کس که بردارد از کوه سنگ      پشیمان شود زان که دارد به چنگ  
 و گربرن دارد پشیمان شود      بهر درد دل سوی درمان شود  
 سپه سوی آواز بنهاد گوش      پر اندیشه شد هر کسی زان خروش  
 که بردارد آن سنگ اگر (=یا) بگذرد      پی رنج نآ آمده نشمرد



یکی گفت کاین رنج هست از گناه  
 دگر گفت لختی ببايد کشيد  
 یکی برد زان سنگ و ديگر نبرد  
 چو از آب حيوان بهامون شدند  
 بجستند هرکس بر او آستی (=آستين)  
 کنار یکی پر زياقوت بود  
 پشيمان شد آن کس که کم داشت اوی  
 پشيمان تر آن کس که خود بر نداشت  
 اسکندر پس از ديدن مغرب به سوی شمال می آيد. چون مردم از او استقبال

می کنند می پرسد اين جا چه شگفتی وجود دارد؟

زبان برگشادند بر شهریار  
 که ما را یکی کارپيش است سخت  
 ز چیزی که ما را بدو تاب نيست  
 همه رویهاشان چوروی هيون (=اسب)  
 سیه روی و دندانها چون گراز  
 همه تن پر از موی و تنها چونیل  
 بخسپند و یک گوش بستر کنند  
 زهر ماده ای بچه زايد هزار  
 به گرد آمدن چون ستوران شوند  
 بسته شدن سد یا جوج و مأجوج داستانی است که تازگی ندارد. نکته جالب

وصف این قوم به روایت شاهنامه است که مختصری از آن را یاد کردیم.

اسکندر راه را ادامه می دهد و به شهری آباد و مردمی مهربان برمی خورد و طبق معمول خویش از عجایب آن شهر جويا می شود.

چنین داد پاسخ بدورهنمای  
 شگفتی ست ايدر که اندر جهان  
 که ای شاه پیروز پاکیزه رای  
 کسی آن ندید آشکار و نهان  
 که چونان شگفتی نشاید نهفت  
 درختی است ايدر (=این جا) دو بئن گشته جفت

یکی ماده و دیگری نرّ اوی  
 به شب ماده گویا و بویا شود  
 بپرسید زیشان که اکنون درخت  
 چنین داد پاسخ بدو ترجمان  
 سخن گوی گردد یکی زین درخت  
 شب تیره گون ماده گویا شود  
 اسکندر خواستار سخن گفتن درختان شد. وی را بدان جا راه‌نمایی کردند.  
 چون ظهر فرا رسید خروشی سهمگین از درخت برخاست. اسکندر از ترجمان معنی آن  
 را باز پرسید. پاسخ ترجمان نومید کننده بود:

چنین داد پاسخ که ای نیک بخت  
 که چندین سکندر چه پوید به دهر  
 زشاهیش چون سال شد بر دو هفت  
 زتخت بزرگی ببایدش رفت  
 اسکندر با اندوه تمام تا نیم شب صبر کرد تا سخن درخت دیگر را نیز بشنود.  
 گفته‌های درخت دومین نیز چیزی جز سرزنش آزمندی وی برای گشتن بر گرد جهان و  
 تسخیر آن نبود. سرانجام از ترجمان خواست که از درخت بپرسد آیا خواهد توانست به  
 روم (= یونان) بازگردد تا مادرش وی را زنده ببیند؟

چنین گفت با شاه، گویا درخت  
 نه مادرش بیند نه خویشان به روم  
 به شهر کسان مرگت آید، نه دیر  
 نه پوشیده رویان (= زنان) آن مرز و بوم  
 شود اختر و تاج و تخت از تو سیر  
 اسکندر با نامرادی از آن نقطه که پایان جهان بوده است باز می‌گردد و نخست  
 به چین، سپس به حلوان، سند، یمن و سرانجام به بابل می‌رسد. بیماری و مرگ وی نیز  
 در بابل فرا می‌رسد. واپسین شگفتی که اسکندر در راه بابل بدان برمی‌خورد بر لب  
 دریایی ژرف است:

پدید آمد از دور مردی سترگ  
 تنش زیر موی اندرون همچون نیل  
 پراز موی با گوش‌های بزرگ  
 دو گوشش به کردار دو گوش پیل  
 ببردند پیش سکندر کشان  
 چو دیدند گردن کشان زان نشان

سکندر ننگه کرد زو خیره ماند      برو بر همی نام یزدان بخواند  
 چه مردی بود گفت، نام تو چیست      زد ریا چه یابی و کام تو چیست  
 بدو گفت شاهها مرا باب و مام      همان «گوش بستر» نهادند نام  
 «گوش بستر» نیز بعدها بسیار مورد استفاده داستان سرایان قرار گرفت. آنان  
 نام این گروه را عوض کرده و ایشان را «گلیم گوش» نامیده اند بدین اعتبار که در  
 هنگام خفتن از گوشی به جای بستر و زیرانداز و از گوش دیگر به عنوان پوشش و  
 روی انداز استفاده می کرده و درون گوش های خود می خفته اند.





یکی از داستان‌های بسیار زیبای بخش حماسی شاه‌نامه فردوسی داستان دوازده رخ، یا به تعبیر دیگر یازده رخ است (علت این تفاوت شرح داده خواهد شد). در این داستان صحنه‌های بسیار زیبا و جاویدان از حماسه ملی ایران به وسیله فردوسی آراسته شده است. با این حال بسیاری از جوانان ما از آن هیچ آگاهی ندارند. این داستان بسیار مفصل است. لیکن ما خواهیم کوشید تا خلاصه‌ای از آن را با خوانندگان علاقه‌مند به فرهنگ دیر پای و کهن سال ایران در میان گذاریم.

علت اصلی و محور اساسی حماسه ملی ایران، جنگ‌های طولانی و تقریباً پایان‌ناپذیر ایران و توران است. دو حادثه آتش این جنگ‌های خان و مان سوز را دامن زد که یکی کشته شدن ایرج فرزند فریدون و فرمان‌روای ایران به دست برادرانش سلم و تور است، و دیگری که موجب پدید آمدن بزرگ‌ترین پیکارهای ایران و توران شد، کشته شدن شاه‌زاده فرشته خوی و بی‌گناه و شجاع و زیبای ایران سیاوش، به فرمان افراسیاب و بر اثر سخن‌چینی و حسد بردن گرسیوز برادر افراسیاب بود. کین خواهی از قتل فجیع سیاوش است که روزگاری دراز ایران و توران را در دشت نبرد روبه‌روی هم نگاه می‌دارد. پهلوان جنگ‌های ایران رستم، و شاه کشور در خون خواهی سیاوش کی خسرو پسر اوست که شاهی است جوان و دارای فرآیزدی. اما خصم ایرانیان

افراسیاب شاه کهن سال، جنگ آور و حيله گری است که سالیان دراز در برابر ایرانیان پایداری کرد و سرانجام پس از شکست های متوالی به دست کی خسرو - که خود نوه دختری اوست - افتاد و به انتقام خون سیاوش کشته شد.

جنگ یازده یا دوازده رخ، یکی از صحنه های متنوع و زیبا و نسبتاً طولانی سلسله جنگ های ایران و توران است: افراسیاب پس از شکست سختی که در نتیجه دخالت رستم در جنگ ایران و توران خورده بود، هیچ گاه از یاد تلافی شکست خویش غافل نبود. چون به توران رسید، به همسایگان خویش، فغفور چین و شاه ختن نامه نوشت و از آنان کمک خواست. آن گاه پنجاه هزار سوار را به پسرش شیده داد و او را روانه خوارزم کرد. از سپاهیان چینی نیز پنجاه هزار سوار زبده برگزید و به وزیر و سردار بزرگ خود پیران سپردو:

بدو گفت تا شهر (= کشور) ایران برو      بنه تخت بر تخت سالارنو  
در آشتی هیچ گونه مجوی      سخن جز به جنگ و به کینه مگوی  
از سوی دیگر این خبر به کی خسرو رسید. وی نیز سیصد هزار سوار از بخش های مختلف ایران آماده ساخت. آن گاه سی هزار از این سواران را به رستم سپرد و او را به فتح هندوستان مأمور کرد و دستور داد که پس از گشودن آن کشور پسر خود فرامرز را در آن جا بگذارد و خود برای جنگ با افراسیاب به ایران باز گردد. به همین ترتیب تنی چند از سرداران دیگر را نیز با سپاهیان به شهرهایی چون الان، غرچه و خوارزم فرستاد تا از هر سوی راه کمک رسیدن به افراسیاب را فرو گیرند. سپس:

چهارم سپه را به گودرز داد      بدو گفت کای گرد پهلونژاد  
برو با بزرگان ایران به هم      چو گرگین و چون زنگه و گسته...  
بفرمود بستن کمرشان به جنگ      سوی مرز توران شدن بی درنگ

بنابر این سپاه اصلی ایران با پهلوانان و سرداران متعدّد، به فرماندهی گودرز

راهی توران شد. کی خسرو درباره روش و طرز رفتار پهلوانان و سپاهیان:

به گودرز فرمود پس شهریار      که رفتی کمر بسته کارزار  
نگرتا نیازی به بیداد دست      نگردانی ایوان آباد. پست...  
کسی کوبه جنگت نبندد میان      چنان ساز کز تونبیند زیان

گودرز نیز چنین کرد. وقتی سپاه او با سپاه تورانیان، به سرداری پیران روبه روی شد گودرز پسر خود گیورا به رسالت نزد پیران فرستاد و بدو پیام داد که چون دست تو به خون سیاوش آلوده نیست، و درباره او، و نیز درباره فرزندش کی خسرو از مهربانی دریغ نکرده‌ای، اگر از جنگ و پیکار درگذری و به ایران بیایی همیشه مقدمت نزد ایرانیان گرامی است و شاهنشاه ایران با تو به شفقت و مهربانی رفتار خواهد کرد. اما پیران تورانی است. در آن کشور به مقام‌های بلند رسیده و بزرگ‌ترین مشاور افراسیاب بوده است. از این روی پیشنهاد گودرز را رد می‌کند. فردوسی از زبان پیران بیتی می‌سراید که امروز ضرب‌المثل شده است:

مرا مرگ بهتر از این زندگی      که سالار باشم کنم بندگی  
 گیوبا پاسخ منفی پیران نزد پدر باز گشت. اما فرماندهان کل هر دو سپاه سال خورده، خردمند و تجربه‌آموخته و گرم و سرد روزگار دیده بودند. هریک از آنان کوشیدند که از نظر سوق‌الجیشی بهترین و مناسب‌ترین جای را برای مستقر شدن وارد و زدن به دست آورند. در این کار نیز جایگاه مناسب‌تر نصیب ایران شد. اما تورانیان نیز موضعی مستحکم به دست آوردند و در آن مستقر شدند. منتهی نکته مهم در این موضع‌گیری آن بوده است که هریک از این دو سپاه که در نبرد پیش دستی می‌کرد و برای حمله جایگاه خود را ترک می‌گفت شکست وی قطعی بود، چه در پشت سر سپاهیان خصم در کمین بودند و آن مواضع محکم را اشغال می‌کردند و موجب شکست سپاهی که تعرض را آغاز کرده بود می‌شدند. از همین روی، چند روز پیاپی دو سپاه به دستور فرماندهان با تجربه خویش جایگاه خود را ترک نگفتند و به انتظار حمله طرف مقابل نشستند. رفته رفته سرداران و پهلوانان جوان تر ملول شدند. بیژن پسر گیو و نوه گودرز، که از سوی مادر نیز نواده رستم بود پیش پدر رفت و از او برای جنگ اجازه خواست. گیو بدو گفت این کار باید با دستور گودرز صورت گیرد و او نیز بر اثر تجربه به درستی می‌داند چه می‌کند و اگر اکنون اجازه پیکار نمی‌دهد بی شک مصلحت در این کار است. باز بیژن یکی دو روز صبر کرد اما:

به روز چهارم ز پشت سپاه      بشد بیژن گیو تا قلب گاه  
 به پشت پدر (= گیو) شد همه جامه چاک      همی با سمان بر پرا کند خاک

همی گفت کای باب (= پدر) کار آزمای چرای بی بدین خیره بودن به پای؟  
 به پنجم فراز آمد این روزگار شب و روز آسایش آمد زکار  
 بیژن در پایان سخن خویش حتی زبان طعن در گودرز دراز کرد و گفت شاید  
 نیای من دیگر پیر شده و از پای نهادن در میدان نبرد پروا می کند. اما گیو او را به  
 شکیب فرا خواند. از سوی دیگر برادر جوان پیران فرمانده سپاه توران، که مردی پهلوان  
 و نبرد آزموده بود و هومان نام داشت نیز نزد برادر رفته از او اجازه جنگیدن خواست. اما  
 پیران نیز به همین ملاحظات او را از این کار بازداشت. هومان به سخن برادر گوش  
 نکرد و سلاح پوشید و به سوی سپاه ایران آمد و از رُهام (= پسر گودرز) تقاضای جنگ  
 کرد. رُهام بدو گفت از سوی گودرز مُجاز به جنگیدن نیست. هومان سوی فریبرز  
 (پسر کی کاووس و برادر سیاوش و عموی کی خسرو) رفت و از او جنگ خواست. اما  
 از فریبرز نیز همان پاسخ را شنید. سپس نزد خود گودرز رفت و از او جنگ خواست.

بدو گفت گودرز کاندیشه کن که باشد سزا با تو گفتن سخن  
 دلیری مکن جنگ ما را مخواه که روباه با شیر ناید به راه  
 اما هومان چون پاسخ گودرز را شنید:

به گودرز گفت: ارنیایی به جنگ تو با من، نه زان است کایدت ننگ  
 از آن پس که جنگ پشن دیده ای سر از رزم ترکان بیچیده ای  
 گفتگوی دو پهلوان دراز شد و گودرز به هیچ روی به جنگ راه نداد. ناگزیر  
 هومان اسب تاخت و به سوی نگهبانان سپاه رفت و سه چهارتن از آنان را با تیر بر زمین  
 افکند.

چون بیژن از کردار هومان آگاه شد، سخت بدو برخورد. پیش پدرش گیورفت  
 و با اصرار از او خواست که برای جنگ با هومان زره سیاوش را بدو بدهد (تیر و شمشیر  
 به زره سیاوش کار نمی کرد) پدر، برای مصلحت سپاه از دادن زره بدو خودداری کرد.  
 اما بیژن گفت: بی زره سیاوش نیز به جنگ هومان خواهد رفت، چون رفتار وی مایه  
 سرشکستگی ایرانیان بوده است. گیو پس از تأمل و اندیشه زره سیاوش را به پسر داد  
 بیژن به جنگ هومان رفت، مدتی دراز با هم جنگ کردند تا شب نزدیک شد.  
 سرانجام قرار به کشتی گذاشتند. به گفته فردوسی هومان از بیژن زورمندتر بود:



ز بیژن فزون بود هومان به زور  
 بز دست بیژن بسان پلنگ  
 گرفتش به چپ گردن و راست، ران  
 برآوردش از جای و بنهاد پست  
 فروبرد و سرکردش از تن جدا  
 بغلطید هومان به خاک اندرون  
 هنر عیب گردد چو برگشت هور  
 ز سرتا به پایش بیازید چنگ  
 خم آورد پشتِ هَیونِ گران  
 سوی خنجر آورد چون باد دست  
 فکندش بسان یکی ازدها  
 همه دشت شد سر بسر جویِ خون...

جنگ هومان و بیژن، بر اثر قراری که با هم گذاشته بودند، تن به تن بوده است. حتی قرار بر آن بود که هریک از حریفان که پیروز شود به ترجمان حریف خود آزار نرساند. از این روی سپاهیان از دو طرف جایگاه خود را ترک نمی‌گویند. اما گذار بیژن از پیش روی سپاه توران بود. از این روی زره سیاوش را از تن بیرون کرد و زره هومان را پوشید، علم او را برداشت و به اسب او برنشست تا به سلامت از برابر تورانیان بگذرد. تورانیان نیز چون از دور او را دیدند گمان بردند که هومان پیروز شده است. بیژن چون از برابر سپاه توران گذشت علم هومان را نگونسار کرد. آن گاه ایرانیان از پیروزی بیژن و تورانیان از شکست و کشته شدن هومان باخبر شدند. اما بیژن دیگر از معرکه بیرون جسته بود و تورانیان دستی بدو نداشتند.

پس از این ماجرا پیران برادر دیگر خود نستیهن را خواست و بدو مأموریت داد که به سپاه ایران شیخون برآید و انتقام خون برادر را بخواهد. اما ایرانیان بیدار و هشیار بودند و همه جا دیده بانان بر راه داشتند:

چونستیهن آن لشکر کینه خواه  
 سپیده دمان او به جایی رسید  
 یکی بانگ زد سوی کار آگهان  
 بی‌آورد نزدیک ایران سپاه  
 که از دیدگه دیده بانش بدید  
 که آمد سپاهی ز توران دمان

از همین جا پایان کار نستیهن و سپاه وی معلوم است، چه شیخون وقتی ممکن است توفیق یابد که سپاه خصم از آن بی‌خبر باشد. اما ایرانیان بیدار و آماده بودند. در این گیرودار نستیهن کشته و سپاه وی تار و مار شد.



پس از ماجراهای بسیار، نامه نوشتن هریک از دو سردار به پادشاه خویش و

خواستن کمک، چون فرماندهان هر دو از خون‌ریزی بیهوده متنفر بودند (گودرز هفتاد پسر خود را در جنگ از دست داده بود) یکدیگر را ملاقات کردند و پیمان بستند که به جای افکندن سربازان به جان یکدیگر، یازده سردار از سپاه ایران، با یازده سردار قرینه خویش از تورانیان جنگ کنند و پیروزی از آن سردارانی باشد که خصم خود را کشته‌اند. این قرار مورد توافق قرار گرفت. سرداران هم‌نبردان را تعیین و هرکس را نامزد جنگ با حریف خویش کردند بدین ترتیب که فریبرز از ایران با کلباد، گیوبا گروی زره، گرازه با سیامک، فروهل با زنگله، رُهام با بارمان، بیژن با روئین، هجیر با سپهرم، گرگین با اندریمان، بُرته با کهرم، زنگه شاوران با اخواست و سرانجام گودرز با پیران جنگ کنند. در این فهرست نخستین نام همه جا از سردار ایرانی و نام دوم از پهلوان تورانی است. فردوسی، صحنه جنگ یکایک این سرداران با حریف خویش را با استادی تمام و به زیبایی خیره‌کننده‌ای شرح داده است. اما پیش از آن که در آن باب سخن بگوییم اکنون جای آن است که بگوییم چرا این جنگ در شاه‌نامه هم یازده رخ خوانده شده است و هم دوازده رخ.

چنان که دیدیم، در این جنگ بیژن تنها پهلوانی است که با دو تن نبرد کرد. نخستین جنگ وی با هومان برادر پیران پیش از صحنه‌آرایی نبرد سرداران با یکدیگر اتفاق افتاد.

در این صورت اگر آمار سرداران کشته شده توران را بخواهیم دوازده تن هستند: هومان پیش از جنگ دسته‌جمعی در نبرد با بیژن کشته شد. سپس بار دیگر بیژن در جمع پهلوانان با روئین نبرد کرد و بر او پیروز شد.

بنابر این به این اعتبار می‌توان این جنگ را دوازده رخ نامید. اما صحنه جنگ اصلی، که سرنوشت پیکار ایران و توران را تعیین می‌کرد، عبارت از نبرد تن به تن یازده پهلوان تورانی و یازده سوار ایرانی بود که فرماندهان سپاه از پیش هم نبرد هریک از آن‌ها را تعیین کرده بودند. به این اعتبار، جنگ اصلی، جنگ یازده رخ است و در این مقام باید گفت که این جنگ بیشتر نیز به نام جنگ یازده رخ خوانده می‌شود تا دوازده رخ.

بی شک شرح نبرد تن به تن یازده زوج پهلوان در این گفتار کوتاه نمی‌گنجد.

اما برای به دست دادن نمونه خلاصه‌ای از آخرین، و احیاناً جالب توجه‌ترین این نبردها را که رزم گودرز با پیران است عرضه می‌کنیم: صحنه مربوط به وقتی است که تمام سرداران تورانی به دست حریفان ایرانی خویش به قتل آمده‌اند و پیران تنها سرداری است که هنوز زنده مانده است:

... چنان شد که پیران ز توران سپاه  
سپهدار ایران و توران، دژم  
به تیغ و به خنجر به گرز و کمند  
فراز آمد آن گردش ایزدی  
نگه کرد پیران که هنگام چیست  
ولیکن ز مردی همی کرد کار  
وز آن پس کمان برگرفتند و تیر  
یکی تیرباران بکردند سخت

سواری ندید اندر آورد گاه (= میدان جنگ)  
فراز آمدند اندر آن کین، به هم...  
ز هرگونه‌ای بر نهادند بند  
زیزدان به پیران رسید آن بدی...  
بدانست کان گردش ایزدی است  
بکوشید با گردش روزگار  
دو سالار لشکر، دوهشیار پیر  
چو باد خزان بر جهد بر درخت...

گودرز در ضمن تیرباران، جای حساسی از زره اسب (= برگستوان) پیران را نشانه گرفت و تیری به اسب انداخت. اسب از ضربه تیر بر زمین غلطید و پیران از اسب افتاد و در زیر سنگینی تنه اسب دست راستش شکست و دو نیمه شد... پیران دانست که زمانش فراز آمده است (= وقت مرگش رسیده است)...

ز گودرز بگریخت، شد سوی کوه  
همی شد بر آن کوه سربر، دوان

شد از درد دست و دوییدن ستوه  
کز او باز گردد مگر پهلوان...

پیران پهلوانی نجیب و نیک‌خواه و خوش طینت بود. گودرز وقتی او را چنین دید دلش بسیار بسوخت و زار بگریست و بدو گفت: ای پهلوانِ نامورِ تورا چه شد که چنین پیاده از پیش من دوان می‌روی؟ چرا از لشکر کسی تورا یاری نمی‌کند؟ چون چنین است از من زنه‌ار خواه (= امان بخواه) تا تورا زنده پیش شاه ببرم. اما پیران از غیرت پهلوانی رضا نداد و گفت: من اندر جهان مرگ را زاده‌ام. بدین ترتیب گودرز برگرد کوه می‌گشت و بر پیران دست نمی‌یافت. اما به دستی سپرو به دستی زوبین به سوی او می‌رفت. پیران او را از دور می‌دید و چون فرصتی یافت زوبینی به سوی گودرز پرتاب کرد که بر بازوی سالار پیر آمد. چون گودرز به دست پیران زخمی شد

به خشم آمد و:

بینداخت زوبین، به پیران رسید  
 زره در برش سربسربردید  
 ز پشت اندر آمد به راه جگر  
 بغلطید و آسیمه برگشت سر  
 برآمدش خون جگر از دهان  
 روانش ز تن رفت هم در زمان  
 گودرز، زخمی، اما پیروزمند نزد گوان ایران بازگشت و نبرد به پیروزی  
 ایرانیان پایان یافت.

در جنگ یازده رخ صحنه های زیبا و ریزه کاری های شگفتی انگیز درباره فنون  
 سپاهی گری و لشکر کشی و توجه به ویژگی های میدان جنگ و شرح نکات فنی  
 نظامی به فراوانی آمده است و نشان می دهد که فردوسی یا خود روزگاری به  
 سپاهی گری گذرانیده یا از این دانش آگاهی دقیق و وسیع داشته است. شاه نامه از  
 بسیاری جهات، و از بُعد های گوناگون قابل ملاحظه و مطالعه است. یکی از آن جنبه ها  
 نیز جنبه نظامی این شاهکار جاویدان هنر و ادب فارسی است.



افراسیاب عمری دراز داشت و با بسیاری از شاهان ایران معاصر بود. شاه نوذر به فرمان او کشته شد. از آن پس نیز با کی قباد و کی کاووس و کی خسرو که در عین حال نوه دختری او نیز می شد گیسو دارها و ستیز و آویزها داشت. واپسین جنگ کی خسرو با افراسیاب که موجب آوارگی و انهدام قطعی او شد، بزرگ ترین آن ها نیز بود، هر دو طرف از تمام امکانات خود در این جنگ استفاده کردند. افراسیاب تمام متحدان خود، فغفور و خاقان و شاه مکران و دیگران، هریک را با سپاهی بزرگ به کمک خواست و به میدان آورد. کی خسرو نیز تمام سرداران ایران، و نیز رستم را، در این نبرد با خود داشت. داستان این جنگ کم و بیش نیمی از یک جلد شاه نامه (چاپ شوروی) یا بیشتر را در بر می گیرد و خود به گفتاری جداگانه نیاز دارد. آنچه در این گفتار مورد بحث است نتیجه این جنگ و عواقب آن است. افراسیاب در این جنگ شکست خورد. طبیعت نیز با ایرانیان همراهی کرد:

همانگه بر آمد یکی تیره باد	که هرگز ندارد کسی آن به یاد
همی خاک برداشت از رزمگاه	بزد بر سر و چشم توران سپاه
ز سرها همی ترگ ها برگرفت	بماند اندر آن شاه ترکان شگفت...
سواران ترکان که روز درنگ	زبون داشتندی شکار پلنگ

ندیدند با چرخ گردان نبرد همی خاک، برداشت از دشت مرد  
 ایرانیان نیز که وضع را مساعد دیدند دست به شمشیر و نیزه بردند و به تورانیان  
 تاختند:

چو کی خسرو آن خاک و آن باد دید      دل و بخت ایرانیان شاد دید  
 ابا رستم و گویو گودرز و طوس      ز پشت سپاه اندر آورد کوس  
 دهاده برآمد ز قلب سپاه      زیک دست رستم زیک دست شاه  
 شد اندر هوا گرد برسان میغ      چه میغی که باران اوتیر و تیغ  
 تلی گشته هر جای چون کوه کوه      زمین گشته از خون ایشان ستوه  
 هوا گشت چون چادر نیلگون      زمین شد به کردار دریای خون  
 در این گیرودار افراسیاب شکست قطعی خود را احساس کرد. شاید نیز  
 احساس کرد که اگر با سپاه بگریزد به علت انبوهی لشکر ممکن است راه گریز بر وی  
 گشاده نشود و به دست ایرانیان افتد و چون مردی جنگ دیده و مجرب بود علاج واقعه  
 را قبل از وقوع کرد. درفش خود را که سیاه رنگ و علامت وی بود و در قلب سپاه قرار  
 داشت نهان کرد. سپاه را به حال خود گذاشت تا در جنگ با ایرانیان سرگرم باشند.  
 هزارتنی از خویشان شایسته خود را برداشت و از بی راهه بگریخت. اما شاه کی خسرو  
 در میدان جنگ:

زلشکر نیا را همی جست شاه      بیامد دمان تا به قلب سپاه  
 زهر سوی پوید و چندی شتافت      نشان پی شاه توران نیافت  
 سپه چون نگه کرد در قلب گاه      ندیدند جایی درفش سپاه  
 زشه خواستند آن زمان زینهار      فروریختند آلت کارزار  
 کی خسرو نیز وقتی دید سپاه دشمن تسلیم شده است ایشان را امان داد و  
 بفرمود تا تخت زرین بگذارند و وسایل بزم آرایی را آماده کنند و می و رود و رامشگران  
 را فراخوانند.

می آورد و رامشگران را بخواند      زلشکر فراوان سران را بخواند  
 شبی کرد جشنی که تا روز پاک      همی مرده برخاست از تیره خاک  
 البته کی خسرو به عادت همیشگی پس از این پیروزی به نیایش گاه رفت و

شبی را با نیاز و تضرع به سر آورد. سپس بفرمود ایرانیان را که کشته شده بودند به خاک سپارند و زخم‌داران را درمان کنند. هر چه را که به صورت غنیمت از لشکر خصم در آن میدان بازمانده بود به سپاهیان بخشید و از آن جا به سوی بهشت گنگ خرامید.

\* \* \*

از سوی دیگر خبر پیروزی بزرگ ایرانیان به خاقان چین رسید و از یاری‌ها که به افراسیاب داده بود پشیمان شد و ترسید که مبادا گزند از سوی ایرانیان بدو رسد. چاره را در آن دید که فرستاده‌ای نیک‌دل به سوی شاه ایران فرستد تا سخن‌های شایسته براند و از سوی خاقان زبان به پوزش بگشاید. نیز هدیه‌ها از چین و ختن بساختند و به پیشگاه شاه ایران فرستادند.

جهان‌دار پیروز بنواختشان  
چنان چون بیایست بنشاختشان (= بنشانده‌شان)  
بپذیرفت چیزی که آورده بود  
طرایف (= طرفه‌ها) بُد و بَدَره و بَدَره بود  
فرستاده را گفت کاورا بگوی  
که خیره بر ما مبر آب روی  
نباید که نزد تو افراسیاب  
بیاید شب تیره هنگام خواب  
تنها خواست کی خسرو این بود که خاقان افراسیاب را پناه ندهد و او را از خویش براند. فرستاده خوشدل با پیغام کی خسرو بازگشت. وقتی به چین رسید و پیام شاه را باز گفت:

چوبشنید فغفور، هنگام خواب  
فرستاد کس نزد افراسیاب  
که از من، ز چین و ختن دور باش  
زبد کردن خویش رنجور باش  
هر آن کس که او گم کند راه خویش  
بد آید بداندیش را کار پیش  
چوبشنید افراسیاب این سخن  
پشیمان شد از کرده‌های کهن  
بیفکند نام مهی، جان گرفت  
به بی راه راه بیابان گرفت

افراسیاب با درد و رنج بسیار شبانروز راه پیمود تا به کوه اسپروز رسید و همواره از گزند مخالفان خود هراسان و نگران بود. بدین ترتیب خود را به آب زره رسانید و خواست از آن دریا که میان و کرانش پدید نبود گذر کند:

بدو گفت ملاح کای شهریار  
بدین ژرف دریا نیابی گذار

مراسالیان هست هفتاد و هشت  
بدو گفت پرمایه افراسیاب  
بفرمود تا مهتران هرکسی  
سوی گنگ دژ بادبان برکشید  
چو آن جایگه شد بخت و بخورد  
افراسیاب چون به گنگ دژ رسید اندکی ایمنی یافت و با خود گفت در این  
جا بخواهم ماند و از گذشته یاد نخواهم کرد تا قدری ستاره تیره بختم روشن تر شود.  
آن گاه با کشتی از آب زره خواهم گذشت و کین خود از دشمن بخواهم خواست.  
خبر پناه بردن افراسیاب به گنگ دژ برای کی خسرو بسیار ناگوار بود:

به رستم چنین گفت کافر اسیاب  
به کشتی به آب زره برگذشت  
مرا با نیا جز به خنجر سخن  
به نیروی یزدان پیروزگر  
به آب زره بگذرانم سپاه  
سپس سران و پهلوانان خود را گفت که شما رنج بسیار برده و جان فشانی  
فراوان کرده اید. این واپسین رنج را نیز بر خود بنهید تا بردشمنی که گریخته است  
پیروز شویم. پهلوانان از این گفتار به هم برآمدند و گفتند:

که دریای با موج و چندین سپاه  
که داند که بیرون که آید ز آب؟  
چو خشکی بود ما به جنگ اندریم  
اما رستم میانه را گرفت و با زبان نرم سرداران را قانع کرد و آنان نیز گفتند:

که ما سربسر شاه را بنده ایم  
به خشکی و بر آب فرمان و راست  
همه که ترانیم و پیمان و راست  
کی خسرو در گنج های نیای خویش را بگشاد و همه را بار اشتران و گاوان  
گردونه کش کرد. برای زنان و دختران افراسیاب عماری ترتیب داد و دوتن از بزرگان  
توران، جهن و گرسیوز را که گرفتار شده بودند بند بر پای نهاد و به راه افتادند. فردوسی



در این جا جزئیات غنائم، اسیران و گروگانان و نامشان را به دست می‌دهد. کی خسرو نامه‌ای نیز به نیای خود کاووس نوشت و او را به پیروزی خویش مژده داد و نامه را به دست گیوسپرد و بدو گفت تا شرح تمام حوادث را یک به یک به شاه بگوید.

گیو مأموریت خود را به شایستگی انجام داد و کاووس از دیدار او و نیز از گزارش پیروزی کی خسرو بسیار شاد شد و مردم نیز شادی‌ها کردند. کاووس درخزانه را بگشود و به بی‌نوایان بخشش کرد. آن گاه زنان و سرداران اسیر را بخواست. جهن چون گناهی نداشت سرایی با وسایل و خدمتگار بدو دادند اما کار گرسیوز دگرگونه بود. او در کشته شدن سیاوش دست داشت بلکه او بود که افراسیاب را بدین کار زشت برانگیخت. از این روی:

به دژبریکی جای تاریک بود      زدل دور و با دخمه نزدیک بود  
به گرسیوز آمد چنان جای بهر      چنین است کردار گردنده دهر  
در پایان کار کاووس گیورا خلعت و هدایایی گران بها داد و نامه‌ای برای نواده اش کی خسرو نوشت و به دست گیوداد تا بدورساند. در این نامه پس از ستایش پاک یزدان چنین آمده بود:

بدی را که گیتی همه ننگ داشت      جهان را پر از غارت و جنگ داشت  
زدست تو آواره شد در جهان      نگویند نامش جز اندر نهان  
همه ساله تا بود خونریز بود      به بدنامی و زشتی آویز بود  
بزد گردن نوذر تاج دار      ز شاهان و از راستان یادگار  
برادرکش و بد تن و شاه گش      بداندیش و بد راه و آشفته هُش  
پی او ممان تا نهد بر زمین      به توران و مکران و دریای چین  
جهان را مگرزو رهایی بود      سربسی بهایش بهایی بود  
بدین قرار کاووس نیز درست همان را می‌خواست که کی خسرو در پی آن بود.

گیو نامه را به شاه رسانید. کی خسرو به یاد پدر به سوی مقر پیشین سیاوش روی آورد:  
بدین گونه تا شارستان پدر      همی رفت گریان و پرکینه سر  
همی گرد باغ سیاوش بگشت      به جایی که بنهاد خون ریز، تشت  
همی گفت کز داویریک خدای      بخواهم که باشد مرا رهنمای

مگر همچنین خون افراسیاب هم ایدر (=این جا) بریزم به کردار آب  
 خسرو پس از زیارت جایگاه کشته شدن پدر بازگشت و تصمیم گرفت به  
 دنبال افراسیاب برود. برای این کار نامه ای به خاقان چین و نامه ای دیگر به شاه  
 مکران نوشت و از ایشان خواست که علف و آذوقه مهیا کنند تا وقتی لشکریان شاه از  
 آن نواحی می‌گذرند در مضیقه نباشند. خاقان فرستاده کی خسرو را گرامی داشت و  
 جواب نیکوداد و افزود که برای گذار لشکر خسرو راه عبور ایشان را نیز هموار خواهد  
 کرد. اما شاه مکران بدین صورت با نامه شاه برخورد نکرد. وی

سبک مرفرستاده را خوار کرد      دل انجمن پرزتیمار کرد  
 بدو گفت با شاه ایران بگویی      که نادیده بر ما فزونی مجوی  
 زمانه همه زیر تخت من است      جهان روشن از فرّ بخت من است...  
 گراز من همی راه جوید رواست      که هر جانور بر زمین پادشاست  
 نبندیم اگر بگذری بر توراه      زیانی مکن، برگذر با سپاه  
 ورایدون که با لشکر آیی به شهر      براین پادشاهی تو را نیست بهر...

اما تصمیم خسرو قطعی بود. به راه افتاد و از چین با امن و آسایش بگذشت و  
 با استقبال خاقان و فغفور روبرو شد. اما در مکران زمین کار به جنگ کشید. فردوسی  
 درباره این جنگ شرح زیادی نداده است. به روایت او جنگ به زودی به شکست و  
 هزیمت مکرانیان پایان یافت و شاه نیز در جنگ زخم دار شد و از همان زخم به جهان  
 دیگر شتافت. نکته یاد کردنی در این جنگ پس از پایان آن آمده است:

به قلب اندرون شاه مکران بخت      وز آن خستگی جان او هم برست  
 یکی گفت شاهها سرش را بُریم      بدو گفت شاه: اندر او ننگریم  
 سر شهریاران نبرد زتن      مگر نیز از تخمه اهرمن  
 برهنه نباید که گردد تنش      برآن هم نشان خسته در جوشنش  
 یکی دخمه سازید و مشک و گلاب      چنان چون بود شاه را جای خواب  
 بپوشید رویش به دیبای چین      که مرگ بزرگان بود همچنین

از آن پس کی خسرو به مکران آمد و گروهی مقصران را مجازات فرمود و  
 لشکریان دست به قتل و غارت شهر گشادند تا پس از دوسه روز پارسایان شهر به

پوزش نزد شاه آمدند و شفاعت کردند. شاه نیز بر ایشان ببخشد و دستور داد که دیگر سپاهیان به کسی آزار نرسانند:

از این پس گر آید زجایی خروش      زبیدادی و غارت و جنگ و جوش  
ستمکارگان را کنم بردونیم      کسی کاوندارد زدادار بیم  
پس از آن سالی در مکران بماند و وسایل سفر دریا و کشتی کافی برای حمل  
تمام سپاهیان و گذرانیدن آنان از آب زره آماده کرد. گذار از این دریا بسیار دشوار  
بود. تا شش ماه کشتی آرام و بی خطر بر آب می‌رفت اما در ماه هفتم بادی سخت  
می‌وزید و کشتی را به بی‌راهه می‌برد:

به هفتم که نیمی گذشتی زسال      شدی کژ و بی‌راه باد شمال  
سربادبان تیز برگاشتی (=برمی‌گرداند)      چو برق درخشنده بگماشتی  
به راهی کشیدیش موج مَدَد      که ملاح خواندش فَمُ الأَسَد (=دهان شیر)  
اما از بخت شاه خدای چنان خواست که باد مخالف نوزید و کشتی‌های  
ایران دوچار خطر نشد. سپاهیان از آن آب درشگفت مانده بودند و آنچه می‌دیدند به شاه  
می‌نمودند:

به آب اندرون شیر دیدند و گاو      همی داشتی گاوبا شیرتاو (=تاب)  
همان مردم و، موی‌ها چون کمند      همه تن پر از پشم چون گوسفند  
گروهی سران چون سر گاو میش      دودست از پس مردم و پائی پیش  
یکی سر چوماهی و تن چون نهنگ      یکی پای چون گور و تن چون پلنگ  
گذشتند بر آب بر، هفت ماه      که بادی نکرد اندر ایشان نگاه  
خسرو پس از رسیدن به خشکی سراغ افراسیاب و گنگ دژ را گرفت. بدو  
گفتند تا آن جا صد فرسنگ بیش نیست و راه هموار و بی‌خطر است. کی خسرو به راه  
افتاد و در راه از سیاوش گِرد- شهری که پدرش ساخته بود- دیدن کرد. در همین  
حال خبر رسیدن کی خسرو به افراسیاب رسید. این خبر را پنهان کرد و با خویشان خود  
نیز هیچ نگفت و شب تیره تنها از گنگ دژ بگریخت.

کی خسرو بدان جا رسید و افراسیاب را ندید اما شهر صفایی دیگر داشت و  
نشان از بهشت می‌داد. خسرو در آن شهر یک سال بماند و از آن دل نمی‌کند. سرانجام

پهلوانان پیش شاه آمدند و گفتند ممکن است افراسیاب که گریخته است بدان سوی آب (به سیحون و جیحون) رود و در ایران نیز اکنون جز کاووس سال خورده، آن هم بدون سپاه و گنج، هیچ کس نیست و ممکن است افراسیاب بدو و به ایرانیان گزند رساند. کی خسرو ناچار از آن جا بازگشت و در چین به رستم و سرداران دیگر پیوست و همه از راه چاچ و سُغد و بخارا به ایران آمدند. شاه از بخارا به ری رفت و در آن جا کاووس او را پذیره شد. اما در این راه دور و دراز هیچ نشانی از افراسیاب پیدا نبود. کی خسرو این مشکل را با نیای خود در میان نهاد. کاووس گفت بهتر است من و تو به تنهایی بر اسب نشینیم و به آتشکده آذرگشسب رویم و از خداوند مدد خواهیم مگر راهی بر ما گشاده شود، و چنین کردند.

\* \* \*

از آن پس چنان بُد که افراسیاب  
نه ایمن به جان و نه تن سودمند  
به نزدیک بردع یکی غار بود  
خورش بُرد و از بیم جان جای ساخت  
زهر شهر دور و به نزدیک آب  
همی بود چندی به هنگ اندرون  
در همان نزدیکی مردی عابد از تخمه فریدون به نام هوم (بر وزن روم) اقامت  
داشت. وی مردی پهلوان و با فرّ و برز بود. اما در کوه پرستش گاهی ساخته بود و دور از  
مردم در آن پرستش گاه شب و روز را به عبادت می گذاشت. نیم شبی از غاری که بر  
ستیغ کوه و نزدیک پرستش گاه او بود صدای ناله ای به گوش مرد عابد رسید:

که شاها، سرا، نامور مهترا  
همه ترک و چین زیر فرمان تو  
یکی غار داری به بهره به چنگ  
کجات آن همه زور و مردانگی  
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه؟  
که اکنون بدین تنگ غار اندری  
بزرگا و بر داوران داورا  
رسیده به هر جای پیمان تو  
کجات آن سرو تاج و مردان جنگ؟  
دلیری و نیروی و فرزنانگی  
کجات آن بروم و چندان سپاه؟  
گریزان به سنگین حصار اندری

به ترکی چو این ناله بشنید هوم      پرستش رها کرد و بگذاشت بوم  
 چنین گفت کاین ناله هنگام خواب      نباشد مگر زان افراسیاب  
 هوم وقتی این اندیشه را در دل درست کرد به کوه بر شد و بر در هنگ  
 افراسیاب رفت. کمندی را که به جای زنار بر روی خرقه پشمینه خود بسته بود از میان  
 بگشاد و دلیرانه به درون غار رفت و افراسیاب را بگرفت و سخت دست او را بیست و  
 کشان کشان از غار بیرون آورد. افراسیاب گفت ای مرد از من چه می خواهی، من  
 کیستم که با من چنین می کنی؟ هوم گفت من تو را به خوبی می شناسم از آن که  
 جهانی پر از گفتگوی تو است:

ز شاهان گیتی برادر که کشت؟      که شد نیز با پاک یزدان درشت؟  
 چو اغریث و نوذر نامدار      سیاوش که بُد در جهان یادگار  
 تو خون سربی گناهان مه ریز      مه آن گاه در غار بی بن گریز  
 افراسیاب کوشید تا با پیش کشیدن سرنوشت و قسمت و نیز یاد کردن نژاد و  
 نسب خود دل زاهد را مهربان سازد اما زاهد بدو گفت از عمر تو چندان باقی نمانده  
 است. اگر چه سخن هایی که می گویی زیبا می نماید اما مرگ تو در دست کی خسرو  
 است. افراسیاب از سختی بسته شدن دست شکوه می کرد و عابد را دل بر او بسوخت و  
 کمند را اندکی سست تر کرد. اما افراسیاب بی درنگ:

بپیچید و زو خویشتن در کشید      به دریا درون جست و شد ناپدید  
 قضا را گودرز و پسرش گیو سوار بر اسب از کنار دریا می گذشتند. هوم را  
 دیدند که مات و مبهوت با کمند بر لب آب ایستاده و آب دریا نیز در نزدیکی او تیره  
 شده است. هوم داستان دست گیر کردن افراسیاب را جزء به جزء برای سرداران شرح  
 داد و سرانجام گفت:

ز بس ناله و بانگ و سوگند اوی      یکی سست کردم همی بند اوی  
 بدین جایگه درز چنگم بجست      دل و جانم از رستن او بخت  
 بدین آب چیچست پنهان شدست      بگفتم تو را راست چونان که هست  
 گودرز پیر بی درنگ به آتشکده رفت و داستان را با شاهان (کاووس و  
 کی خسرو) در میان نهاد. آنان نیز فوری برنشستند و پیش هوم آمدند. هوم آن دورا نماز

برد و بار دیگر داستان را برای ایشان حکایت کرد و در پایان افزود:

به آب اندر است این زمان ناپدید  
پی اوزگیتی بباید برید  
ورا گربه برباز گیرد سپهر  
بجنبد به گرسیوزش خون و مهر  
چو فرمان دهد شهریار بلند  
برادرش را پای کرده به بند  
بیارند، برکتف او خام (= پوست) گاو  
بدوزند تا گم کند زور و تاو (= تاب)  
چو آواز او یابد افراسیاب  
همانا برآید ز دریای آب

به فرمان خسرو چنین کردند و افراسیاب چون بانگ و ناله گرسیوز را شنید از آب سر برآورد. و از میان دریا به کرانه آمد و بر پایاب ایستاد. دو برادر قدری بر گذشته حسرت خوردند و اشک باریدند. افراسیاب که گرسیوز را بدان حالت دید گفت:

مرا زندگانی کنون خوار گشت  
روانم پر از درد و تیمار گشت  
نبیره فریدون و پور پشنگ  
برآویخته سربه کام نهنگ  
همی پوست درتد بر وی به چرم  
کسی را نبینم به چشم آب شرم

بدیهی است که شاهان و نیز زاهد پنهان شده بودند. وقتی هوم صدای افراسیاب را بشنید همان کمند را از کمر بگشاد و بدو انداخت و سر افراسیاب را به بند آورد و از دریا بیرون کشید و به دست شاهان سپرد و خود باز گشت. افراسیاب مرگ را به چشم می‌دید. از این روی خطاب به کی خسرو

به آواز گفت ای بد کینه جوی  
چرا کشت خواهی نیا را؟ بگوی  
چنین داد پاسخ که ای بد گنش  
سزاوار بیفاره (= ملامت) و سرزنش  
زجان برادرت گویم نخست  
که هرگز بلای مهان را نجست  
دگر نوذر آن نامور شهریار  
که از تخم ایرج بُد او یادگار  
زدی گردنش را به شمشیر تیز  
برانگیختی از جهان رستخیز  
سه دیگر سیاوش که چون او سوار  
نبیند کسی از مهان یادگار  
بریدی سرش چون سر گوسفند  
همی برگذشتی ز چرخ بلند  
به کردار بد تیز بشتافتی  
مکافات آن بد کنون یافتی

از این پس افراسیاب به زاری گفت آنچه گذشت مقدر بوده است. اکنون مرا

بگذار تا یک نظر مادرت را ببینم. اما کی خسرو

بدو گفت گر خواستی مادرم  
 پدر بی گنه بود و من در نهان (=در شکم مادر)  
 سر شهر یاری ربودی که تاج  
 کنون روز بادافره ایزدی است  
 به شمشیر هندی بزد گردنش  
 زخون لعل شد ریش و موی سپید  
 تهی ماند زوگاہ (=تخت) شاهنشهی  
 در همان جا کی خسرو سزای گرسیوز را نیز در کنارش نهاد:

به دژخیم فرمود تا تیغ تیز  
 میان سپهد به دونیم کرد  
 کشید و بیامد دلی پرستیز  
 سپه را همه دل پر از بیم کرد







کی خسرو بزرگ‌ترین و پرآوازه‌ترین پادشاه دوران حماسی ایران است. گو این که در دوران جدش کاووس ماجراهای بزرگ روی داده و با همهٔ سبک‌مغزی‌های وی، جلال و شکوه ایران بسیار افزایش یافته بود، اما در دوران کی خسرو است که سرانجام پس از جنگی بزرگ و پردامنه مهیب‌ترین دشمن ایرانیان افراسیاب مغلوب می‌شود و می‌گریزد و بعد از مدتی به دست کی خسرو می‌افتد و به خون‌خواهی پدرش سیاوش کشته می‌شود.



پس از کی خسرو نیز دیگر پادشاهان کیان رنگ و رونقی ندارند. از لهراسب تصویری نیم‌رنگ در شاه‌نامه به دست داده شده است. بخشی از سرگذشت گشتاسب و ظهور زردشت نیز سرودهٔ دقیقی است و در هر حال وی نیز با چسبیدن به تخت شاهی و رفتار ناپسندیده‌ای که با پسر ارشدش اسفندیار کرد و سرانجام او را به دم‌اژدها فرستاد و به دست رستم به کشتن داد چهره‌ای دل‌پذیر ندارد. دیگران چون بهمن و داراب و دارا یا به بدنامی برانداختن خاندان رستم و برچیدن سلسلهٔ پهلوانی ایران گرفتار و یا اسیر سر پنجهٔ دشمن مهاجم اسکندر مقدونی اند و از این میانه کی خسرو پادشاهی است که در رزم‌آوری و جهان‌گیری و نیز داد‌گستری و جهان‌داری یک

سروگردن از دیگران بلندتر است. فردوسی نیز به همین مناسبت او را دوست می‌داشته و از سخنانش پیداست که کارنامه کی خسرو را با شوق و رغبتی بیش از دیگران به نظم آورده است.

داستان کی خسرو درازتر از آن است که در گفتاری مستقل بتوان بازگفت. اما سرانجام کار وی، که آن نیز داستانی دلکش و شگفتی انگیز دارد، چون به سرانجام هیچ‌یک از شاهان دیگری که نامشان در شاه‌نامه آمده است— اعم از دوست و دشمن— مانده نیست، و در اعتقاد دینی ایرانیان باستان نیز کی خسرو در شمار جاویدانان درآمده و وعده بازگشت وی داده شده است، می‌توان آن را در یک گفتار بازگفت:

\* \* \*

نہشتند نامہ بہ ہر کشوری	بہ ہر نام داری و ہر مہتری
ز خاور بشد نامہ تا باختر	بہ جایی کہ بد مہتری با گہر
کہ روی زمین از بد اژدہا	بہ شمشیر کی خسرو آمد رہا
بہ نیروی یزدان پیروزگر	نیاسود و نگشاد ہرگز کمر
روان سیاوش را ز ندہ کرد	چہان را بہ داد و دہش بندہ کرد
ہمی چیز بخشید درویش را	پرستندہ و مردم خویش را
وزان پس چنین گفت شاہ جہان	کہ ای نام داران و فرخ مہان
زن و کودک خرد بیرون برید	خورش ہا و رامش بہ ہامون برید

پس از پایان یافتن جنگ بزرگ کی خسرو با افراسیاب و کشته شدن وی روزگار ایرانیان چنین بود و سراسر در شادی و خرمی و آسایش و آرامش می‌زیستند.

این شاد کامی و تنعم تا حدود شصت سال در پرتو پادشاهی کی خسرو ادامه یافت:

یکی سور بد در جہان سر بہ سر	چو بر تخت بنشست پیروزگر
براین گونه تا سالیان گشت شست	جہان شد ہمہ شاہ را زیر دست
پراندیشہ شد مایہ ورجان شاہ	از آن رفتن کار و آن دستگاہ
ہمی گفت: ویران و اباد بوم	ز چین و زہند و ز توران و روم
ہم از خاوران تا در باختر	ز کوه و بیابان و از خشک و تر

سراسر ز بدخواه کردم تهی      مرا گشت فرمان و گاه مهی  
 جهان از بداندیش بی بیم شد      دل اهرمن زین به دونیم شد  
 یزدان همه آرزویافتم      وگردل همه سوی کین تافتم  
 اندیشه، یعنی در واقع تشویش خاطر کی خسرو از آن بود که با خود  
 می اندیشید پس از این همه توفیق و پیروزی که مرا نصیب شده است مبادا که خودبینی  
 و کبر و غرور در من راه یابد و اهریمن بدخوی مرا از راه درست بازگرداند. نگرانی وی  
 نیز بی جا نبود: ضحاک، جمشید، و نیای خود او کاووس هر سه بازیچه دست دیو  
 شده و به پرتگاه تیره بختی و گناه سقوط کرده بودند. این گونه اندیشه ها خاطر شاه را  
 مشوش می داشت و می ترسید که فرایزدی را از دست بدهد.

روانم نباید (=مبادا) که آرد منی      بداندیشی و کیش آهرمنی  
 شوم همچو ضحاک تازی و جم      که با سلم و تور اندر آیم به زم (=سرما)  
 به یک سو چو کاووس دارم نیا      دگر سو چو ته آن پر از کیمیا (=مکر و حيله)  
 چو کاووس و چون جادو افراسیاب      که جز روی کژی ندیدی به خواب  
 به یزدان شوم یک زمان ناسپاس      به روشن روان اندر آرم هراس  
 زمن بگسلد فرّه ایزدی      گرایم به کژی و راه بدی

نگرانی کی خسرو زیاد هم بی مورد نبوده است. وی می اندیشیده که نژادش از  
 سوی پدر و مادر به دو پادشاه می رسد که هر دوتن به فریب ابلیس سپرده اند. خود او نیز  
 از گیتی بهره تمام یافته و پیروز و شاد کام و محبوب و مورد ستایش مردم است. بنابراین  
 ممکن است روزی اهرمن حيله ای کند و او را از راه به در برد و به روز نیا گانش  
 بنشانند. این نگرانی خاطر هیچ گاه کی خسرو را رها نمی کند و از این که در گمراهی  
 بمیرد و نام بد از او در گیتی بماند نگران است. نیز می داند که اگر روزی فرّه ایزدی از  
 او جدا شد، ناگزیر کسی قیام خواهد کرد و تاج و تخت را از او خواهد گرفت و او را  
 بدنام و تیره روز به خواری خوار خواهد کشت. استاد طوس نگرانی کی خسرو را چنین  
 تصویر می کند:

به یزدان شوم یک زمان ناسپاس      به روشن روان اندر آرم هراس  
 زمن بگسلد فرّه ایزدی      گرایم به کژی و راه بدی

از آن پس بر آن تیرگی بگذرم (=بمیرم)      به خاک اندر آید سر و افسرم  
 به گیتی بماند زمن نام بد      همان پیش یزدان سرانجام بد  
 تبه گردددم چهر و رنگ رخان      بریزد به خاک اندرون استخوان  
 هنر کم شود ناسپاسی به جای      روان تیره گردد به دیگر سرای  
 گرفته کسی تاج و تخت مرا      به پای اندر آورده بخت مرا  
 زمن نام ماند بدی یادگار      گل رنج های کهن گشته خار...

پس از آن یک یک کام هایی که رانده و مرادهایی که یافته و هدف هایی که بدان ها رسیده است می شمارد و از این فکرها نتیجه می گیرد که اکنون بهتر است من در عین کامرانی و با آب روی تمام به درگاه خدا روی آورم و زندگانی کوتاه این جهانی را که هر روز ممکن است به سر آید رها کنم:

... من اکنون چو کین پدر خواستم      جهانی به خوبی بیاراستم  
 بکشتم کسی را که بایست کشت      که بُد کژ و با راه یزدان درشت  
 به آباد و ویران درختی نماند      که منشور تخت مرا برنخواند  
 بزرگان گیتی مرا کهترند      وگر چند با گنج و با افسرند  
 سپاسم ز یزدان که او دادفر      همان گردش اختر و پای و پر  
 کنون آن به آید که من راه جوی      شوم پیش یزدان پر از آب روی  
 مگر هم بدین خوبی اندر نهان      پرستنده کردگار جهان  
 روانم بدان جای نیکان برد      که این تاج و تخت مهی بگذرد

مفهوم سه بیت آخرین آن است که شاه گوید چون خداوند از هر جهت مرا پیروز و کام روا کرد بهتر آن است که من با همین آب رویی که در درگاه او دارم به پیش او باز شوم، شاید خدا همین گونه که در دل پرستنده کردگار جهانم روان مرا به سرمزل پاکان و نیکان برساند چون دوران پادشاهی کوتاه و گذران است.

بر اثر این گونه اندیشه ها و نگرانی ها شاه به سالار بار دستور داد که در را به روی آیندگان و بارخواهان فرو بندد و آنان را با روی گشاده و زبان خوش بازگرداند. آن گاه برای پرستش سر و تن را بشست و جامه سفید بپوشید (در دین زردشت جامه موبدان و روحانیان و مردان خدا سفید است) و به نیایش نشست:

همی گفت کای برتر از جان پاک  
 برآرنده آتش از تیره خاک  
 مرا بین و چندی خرد ده مرا  
 هم اندیشه نیک و بد ده مرا  
 تورا تا باشم نیایش کنم  
 بدین نیکویی ها افزایش کنم  
 بیامرز رفته گناه مرا  
 زکرتی بکش دستگاه مرا  
 بگردان زجانم بد روزگار  
 همان چاره دیو آموزگار  
 بدان تا چو کاووس و ضحاک و جم  
 نگیرد هوا (= هوس) بر روانم ستم  
 کی خسرو بدین ترتیب یک هفته در به روی کسان بسته بود و در برابر یزدان بر  
 پای بود و چندان نیایش کرد که تاب و توانش نماند، روز هشتم بفرمود تا پهلوانان  
 را بار دادند و خود نژند و پژمرده به بارگاه آمد و بر تخت نشست. بزرگان و دلیران  
 نزد او فراز آمدند و زبان به ستایش وی گشودند:

... چو توشاه نشست بر تخت عاج  
 فروغ از تو گیرد همی فرو تاج...  
 همه پهلوانان تورا بنده ایم  
 سراسر به دیدار تو زنده ایم...  
 به هر کشوری لشکر و گنج توست  
 به جایی که پی بر نهی رنج توست  
 ندانیم کاندیشه شهریار  
 چرا تیره شد اندر این روزگار  
 تورا زین جهان روز بر خوردن است  
 نه هنگام تیمار و پژمردن است  
 دلیران در پایان سخن خود به شاه گفتند اگر خاطر شاه از ما آزرده است ما را  
 بفرماید تا دلش را خوش کنیم و اگر دشمنی در نهان دارد بگوید تا او را چاره کنیم،  
 شاه گفت مرا از هیچ کس رنجی در خاطر نیست و شمانیز بهتر است به جای جنگ و  
 کین خواهی به رامش بنشینید. من آرزویی در دل دارم که فقط خداوند به برآوردن آن  
 قادر است و شما نیز از خدای بخواهید که خواست مرا اجابت کند. آن گاه بار دیگر به  
 خلوت خرامید و سالار بار را بفرمود تا دیگر کسی را نزد او بار ندهد و خود به نیایش  
 ایستاد.

دلیران و سرداران، اندوهگین از پیش شاه بیرون آمدند، یک هفته گذشت و از  
 شاه خبری نرسید، بزرگان ناچار انجمن شدند و پس از مشورت رای دادند که باید  
 فرستاده‌ای به زابلستان رود و پیر خردمند پهلوانان زال و پسرش رستم را بگوید که برای  
 حل این مشکل به پای تخت بیایند، برای این کار گیو برگزیده شد. گودرز پدرش بدو

گفت باید به زابل روی و:

به زابل به رستم بگویی که شاه  
 در بار بر نام داران ببست  
 بسی پوزش و خواهش آراستیم  
 فراوان شنید ایچ پاسخ نداد  
 بترسیم کوهمچو کاووس شاه  
 زیزدان بپیچید و گم کرد راه  
 همانا که با دیو دارد نشست  
 همی زان سخن کام او خواستیم  
 دلش خیره بینیم و سر پرز باد  
 شود کژ و دیوش بپیچد ز راه...

\* \* \*

استاد طوس جزئیات سفر گیوبه زابل و گفتگوی او را با زال و رستم با فصاحت تمام شرح می‌دهد. خلاصه آن این که گفته بودند زال مثنی ستاره‌شناسان و موبدان و خردامندان را فرا خواند و آنان را با خود به درگاه شاه بیاورد. اما شاه هفت روز دیگر پیش یزدان بود و روز هشتم بزرگان نزد او بار یافتند و سخنان پیشین خود را تکرار کردند، خلاصه پاسخ شاه این بود:

یکی آرزو خواست روشن دلم  
 چویابم، بگویم همه راز خویش  
 شما باز گردید پیروز و شاد  
 کی خسرو پنج هفته به همین روش خروشان و نالان به نیایش مشغول بود و شب‌ها تا بامداد نمی‌خفت تا شبی از شدت خستگی خوابش در ر بود:

بخفت او و روشن روانش نخفت  
 چنان دید در خواب کورا به گوش  
 که ای شاه نیک اختر و نیک بخت  
 اگر زین جهان تیز بشتافتی  
 سپس سروش بدو دستور می‌دهد که گنج‌های خود را به ارباب استحقاق ببخشد و پادشاهی شایسته برای کشور برگزیند. آن گاه:

چو گیتی ببخشی میاسای هیچ  
 زال و رستم با ستاره‌شناسان و موبدان و گیو وقتی می‌رسند که شاه پیام سروش را دریافت کرده و از خلوت برآمده و بار داده بود.

وقتی مردان زابل به پای تخت می‌رسند بزرگان ایران ایشان را استقبال می‌کنند  
و در دیدار با ایشان:

بگفتند با زال ورستم، که شاه  
از این هفته تا آن، در بارگاه  
جز آن است کی خسرو ای پهلوان  
شده گوژبالایِ سروسهی  
ندانم چه چشم بد آمد بر او  
چرا پژمیرید آن چو گلبرگ روی  
زال ایرانیان را دلداری داد و باهم به درگاه شاه آمدند، شاه نیز بار داده بود و  
سرداران را به گرمی پذیرفت. زال او را نیایش کرد و باز همان سخنان را که سرداران  
ایران گفته بودند با شرح و تفصیلی بیشتر معروض داشت. کی خسرو نیز او ورستم را  
بسیار ثنا گفت و خدمت‌های ایشان را به خود و پدر و نیاگانش بشمرد. آن گاه گفت  
آنچه درباره کار من و بستن دربار پرسیدی، من آرزویی داشتم و پنج هفته در پیش  
یزدان به پای بودم و از او می‌خواستم که گناهان گذشته مرا ببخشد و مرا از این سرای  
سپنج برد و اکنون آنچه می‌خواستم یافتم:

سحرگه مرا چشم بغنود دوش  
ز یزدان بیامد خجسته سروش  
که بر ساز، کامد گه رفتنت  
سرآمد نژندی و ناخفتنت  
تمام بزرگان از شنیدن این سخنان کی خسرو مبهوت و اندوهگین شدند. زال با  
آنان گفت گویا وی عقل خود را از دست داده است چه من تا کنون چنین سخنان را از  
هیچ شاهی نشنیده‌ام:

نباید بدین بود همداستان  
مگر (=شاید) دیوبا او هم آواز گشت  
که او هیچ راند چنین داستان  
که از راه یزدان سرش بازگشت  
فریدون و هوشنگ یزدان پرست  
نبردند هرگز بدین کار دست  
آن گاه به ایرانیان خطاب کرد و گفت من اگر چه جانم در خطر باشد سخن  
راست را با وی در میان خواهم گذاشت. سرداران نیز بدو گفتند ما همه باتویم و آنچه  
تو گویی سخن همه ماست. چون زال یکدلی سرداران را با خود دید بر پای خاست و  
به خسرو گفت:

ز پیر جهان دیده بشنوسخن  
 که گفتار تلخ است با راستی  
 نشاید که آزارگیری زمن  
 به توران زمین زادی از مادرت  
 زیک سونبیره رد افراسیاب  
 زکاووس دژخیم (=بدخوی) دیگر نیا  
 چو کژ آورد رای پاسخ مکن  
 ببندد به تلخی در کاستی  
 براین راستی پیش این انجمن  
 همان جا بُد آرام و آبشخورت  
 که جز جادویی را ندیدی به خواب  
 پر از رنگ رخ، دل پر از کیمیا  
 اعتراض زال مفصل است و با تلخی و صراحت تقصیری چند برای کی خسرو

برمی شمارد و سرانجام او را پی رو دیوان می شمارد و بدو اندرزمی دهد:

پشیمانی آید تورازین سخن  
 وگرنیز جویی چنین کار دیو  
 براندیش و فرمان دیوان مکن  
 ببرد زتوفر گیهان خدیو...  
 وقتی سخن زال به پایان آمد دیگر بزرگان گفتند ما نیز همه بر همین عقیده ایم.  
 شاه پس از شنیدن سخنان زال لختی خاموش ماند آن گاه بدو گفت اگر من به تو که  
 سالیان دراز به مردی گذرانده ای سخن سرد بگویم، جهان دار آن را از من نمی پسندد،  
 رستم نیز با آن همه حق خدمت که بر گردن من دارد اندوهگین می شود از این روی:  
 همان پاسخ را به خوبی کنیم  
 دلت را به گفتار تونشکنیم  
 سپس به یزدان سوگند می خورد که بر راه دیوان نیست و برای پرهیز از گناه و  
 گمراهی از خدا خواسته است که او را به سوی خود بخواند. در برابر اتهامات زال نیز  
 جزء به جزء از خود دفاع می کند تا جایی که زال اظهار پشیمانی از گفتار خویش  
 می کند. آن گاه شاه پاداش خدمت های هریک از سران را به نوعی می دهد که تفصیل  
 آن را باید در شاه نامه خواند و گنج های خود را به مردم می بخشد و مصرف هریک را به  
 دقت تعیین می کند. سپس لهراسپ را فرا خواند و او را به پادشاهی نشاند و اعتراض  
 بزرگان بدین انتخاب را پاسخ داد. روز دیگر به صحرا رفتند. شاه با یکایک بزرگان  
 بدرود کرد و روی هریک را بوسید، در شبستان نیز با تمام بانوان وداع کرد و روز دیگر  
 به راه افتاد. سرداران نیز با او آمدند تا به کوهساری رسیدند. در آن جا شاه عنان  
 بازکشید و:

بدان مهتران گفت زین کوهسار  
 همه باز گردید بی شهریار



که راهی دراز است و بی آب و سخت  
 نه باشد گیاه و نه برگ درخت  
 زبا من شدن راه کوتاه کنید  
 روان را سوی روشنی ره کنید  
 براین ریگ برنگذرد هرکسی  
 مگرفره و بُرز دارد بسی  
 سخن شاه را سه تن که خردمندتر بودند، یعنی زال و رستم و گودرز شنیدند و  
 به فرمان او کار کردند و باز گشتند. باقی گردان به دنبال شاه آمدند تا به چشمه ای  
 رسیدند و شبانگاه در آن جا فرود آمدند. شاه بدیشان گفت شما بامداد مرا نخواهید  
 دید، بی درنگ برگردید که از کوه بادی سخت خواهد وزید و برف بسیار خواهد بارید  
 که کسی را از آن رهایی نخواهد بود.

\* \* \*

دلیران صبح که از خواب برخاستند شاه را ندیدند و هریک در بیابان در  
 جستجوی او به سوی رفتند و چون مدتی راه سپردند و او را نیافتند خسته و کوفته بر سر  
 چشمه باز آمدند. قرار شد در آن جا کمی بیاسایند و چیزی بخورند و سپس به راه افتند.  
 آنان چنین کردند و چیزی خوردند و به خواب رفتند:

هم آنگه برآمد یکی باد و ابر  
 هوا گشت برسان چشم هژبر  
 چو برف از زمین بادبان برکشید  
 بُد نیزه نام داران پدید  
 زمانی تپیدند در زیر برف  
 یکی چاه شد کنده هر جای ژرف  
 نماند ایچ کس را از ایشان توان  
 برآمد به فرجام شیرین روان  
 زال و رستم و گودرز یک هفته بر سر آن کوه به انتظار بازگشت سرداران  
 نشستند و چون خبری از ایشان نیامد:

برفتند زان کوه گریان به درد  
 همی هرکسی از کسی یاد کرد  
 زفرزند و خویشان و از دوستان  
 وزان شاه چون سرودر بوستان  
 جهان را چنین است آیین و دین  
 نمانده است همواره در به گزین  
 یکی را زتخت کیان درکشد  
 نه زین شاد باشد نه زان دردمند  
 چنین است رسم سرای گزند  
 کجا آن یلان و کیان جهان؟!  
 از اندیشه دل دور کن تا توان





در شاه‌نامه دو هفت خان وجود دارد و شاید بسیاری متذکر این نکته نباشند. نخستین هفت خان به نام رستم و چندان معروف است که در زبان ما فائق شدن بر دشواری‌های فوق‌العاده را «گذشتن از هفت خان رستم» گویند. دومین هفت خان به نام دومین پهلوان بزرگ و مقدس شاه‌نامه اسفندیار است. مقدمهٔ کار در هر دو یکی است: کاری فوق‌العاده در جایی دوردست اتفاق افتاده و هر چه زودتر حضور پهلوان را در آن‌جا ایجاب می‌کند. برای رسیدن بدان مقصد دو راه (در هفت خان اسفندیار سه راه) وجود دارد. یکی نزدیک اما پرخطر، دیگری دور ولی امن و آسان. بازبدهی است که پهلوان راه پرخطر را برگزیند تا زودتر به مقصد برسد. در هفت خان رستم حادثهٔ فوق‌العاده افتادن کی کاووس شهنشاه ایران و سرداران بزرگش به بند دیوسفید و کور شدن آنان به جادویی است و رستم باید آنان را از این بند رهایی دهد. مقصد نیز مازندران است و اگر آن همین مازندران فعلی باشد (بعضی در این مطلب تردید کرده‌اند. قرائن بسیاری هم آن را تأیید می‌کند) گذشتن از سلسله جبال البرز و کوه‌های بلند و جنگل‌های انبوه و ناسالم آن خود هفت‌خانی بوده است. در داستان اسفندیار، حادثه به اسیری بردن خواهران اسفندیار است که ارجاسپ تورانی پس از حمله به ایران و کشتن لهراسپ و شکست دادن گشتاسپ آنان را با خود برده و در مقر نظامی

خویش — روین دژ — به صورت زندانی نگاه داشته است. اسفندیار باید برود و روین دژ را بگشاید و خواهران را رهایی دهد تا نام خاندان گشتاسپ به ننگ آلوده نشود. پاداشی که پادشاه در برابر انجام دادن این کار دشوار به اسفندیار وعده داده این است که پس از بازگشت تاج و تخت شاهنشاهی را بدو خواهد سپرد. وعده‌ای که هیچ وقت بدان وفا نکرد!

در هر دو هفت خان پهلوانان راه‌نمایی به همراه دارند. دلیل راه‌رستم پهلوانی به نام اولاد است که او را به مردی گرفته و بدو وعده داده است که اگر با رستم از در راستی درآید و حيله گری نکند پادشاهی مازندران را بدو خواهد سپرد. از سوی دیگر چون از مکر او ایمن نیست شب‌ها او را به درخت می‌بندد و بامداد او را می‌گشاید و به دلالت او راه می‌پیماید. رستم در راه هفت خان تنه‌است. فقط رخس با اوست و اولاد هم پس از دستگیر شدن او را همراهی می‌کند. اما اسفندیار سپاهی به همراه دارد. سپاهی گزیده و زبده از دلیران و سواران و موبدان خردمند و برادرش پشوتن.

راه‌نمای اسفندیار مردی است به نام گرگسار، که اسفندیار او را در میدان جنگ اسیر کرده است. پیش از این واقعه گرگسار پهلوانی نام آور بود. یک بار به رسالت نزد گشتاسپ آمده و نامه ارجاسپ را آورده بود. نیز از سوی ارجاسپ به فرماندهی سپاه توران گزیده شده بود. هم اوست که وقتی اسفندیار از بند پدرها شد و به سپاه ارجاسپ و خاقان چین تاخت داد و طلب جنگ با اسفندیار شد.

بنابر این راه‌نمای اسفندیار از نظر شأن و شوکت و سوابق پهلوانی و سرداری از اولاد، راه‌نمای رستم برتر بوده و حتی در میدان نبرد با اسفندیار روبرو شده و اسفندیار وی را به حيله جنگی گرفته است. از همین روی، گرگسار هرگز در اسفندیار به دیده مهر ننگریست. همه جا خواست او را از رفتن بازدارد و خطر را از آنچه هست بزرگ‌تر جلوه دهد. یک بار نیز در آخر کار با اسفندیار ناراستی پیشه کرد و نزدیک بود او را با سپاهش هلاک کند. از این روی اسفندیار بررغم تمام وعده‌هایی که بدو داده بود ناگزیر او را بکشت.



هفت خان اسفندیار مرتب‌تر و منظم‌تر، و خان‌های آن مشخص‌تر از هفت —

خان رستم است. هفت خان رستم در حقیقت هفت خان نیست. یک خان آن خود عین مقصد اصلی، یعنی کشتن دیوسپید است. فاتح یکی دیگر از خان‌ها رخس است نه رستم. گذشتن از بیابان بی آب و علف و رسیدن به آب به رهبری یکی از جانوران وحشی نیز خانی دیگر است. اما اسفندیار در راه رسیدن به روین دژ درست از هفت خان می‌گذرد. وی پیش از عزیمت گرگسار را طلب کرد:

وزان پس بفرمود تا گرگسار	شود داغ دل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرین چهار	دمادم ببستند بر گرگسار
از آن پس بدو گفت کای تیره بخت	رسانم تورا من به تاج و به تخت
گر آیدون که هر چت بپرسیم، راست	بگویی، همه شهر ترکان تورا است
چو پیروز گردم سپارم تورا	به خورشید تابان برآرم تورا
نیازم آن را که پیوند توست	هم آن را که پیوند فرزند توست
و گر هیچ گردی به گرد دروغ	نگیرد بر من دروغت فروغ
میانت به خنجر کنم من دونیم	دل انجمن گردد از توبه بیم

گرگسار در پاسخ گفت که شهنشاه از او جز راست پاسخی نخواهد شنید (اما در عمل چنین نکرد) اسفندیار بدو گفت اکنون با من بگوی که روین دژ کجاست و از این جا تا آن دژ چند فرسنگ راه است و در آن چند تن سپاه نگاهداری می‌شود. خلاصه هر چه درباره این دژ می‌دانی به من بگوی.

چنین داد پاسخ و را گرگسار	که ای شیر دل خسرو شهریار
سه راه است زاید بدان شارستان	که ارجاسپ خواندش پیکارستان
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه	گر آیدون خورش تنگ باشد به راه
گیاهست و آبشخور چار پای	فرود آمدن را بیابانی توجای
سه دیگر به نزدیک یک هفته راه	به هشتم به روین دژ آید سپاه
پراز شیر و گرگ است و پراژدها	که از چنگشان کس نیابد رها
فریب زن جادو و گرگ و شیر	فزون است و هم ازدهای دلیر...
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت	که چون باد خیزد بدرد درخت

آن گاه چون روین دژ، دژی که نه کس چون او دژی دیده و نه شنیده است

پدید آید، دست یافتن بدان ناممکن است. دژی است سر به ابر کشیده، سپاهیان فراوان با سلاح کافی در آن سکونت دارند. درگرداگرد آن رود آبی روان است که باید با کشتی از آن گذشت. ساکنان دژ اگر صد سال در آن زیست کنند از بیرون دژ محتاج به چیزی نیستند. در دژ هم کشت زار است هم گیاه، هم درختان برومند و هم آسیا برای آرد کردن محصول. پس گرگسار افزود:

نخستین به پیش تو آید دو گرگ      نرو ماده، هریک چوپیلی سترگ  
دو دندان به کردار پیل ژیان      بروکتف فربتی (= فربه) ولاغرمیان  
به سان گوزنان به سربسروئی (= شاخ)      همی رزم شیران کنند آرزوی  
اسفندیار بفرمود تا گرگسار را به زندان باز دارند و برادر خویش پشوتن را  
گفت: تو لشکر را به آیین بدار که من از گفته گرگسار بیم دارم. خود پیش از سپاه  
خواهم رفت تا اگر بدی در پیش است به من رسد و زبردستان مصون مانند. آن گاه  
سلاح پوشید و بر اسب سوار شد و به سوی محل گرگان به راه افتاد.

بدیدند گرگان برویال اوی      میان (= کمر) یلی، چنگ و کوپال (= گرز) اوی  
زهامون سوی او نهادند روی      دو پیل سرافراز و دو جنگ جوی  
کمان را به زه کرد مرد دلیر      بغرید برسان غرته شیر  
براهریمنان تیرباران گرفت      به تندی کمان سواران گرفت  
زپیکان پولاد گشتند سست      نیامد یکی پیش او تن درست  
نگه کرد روشن دل اسفندیار      بدید آن که دد سست برگشت کار  
یکی تیغ زهر آب گون برکشید      عنان را گران کرد و سردر کشید  
سراسر به شمشیرشان کرد چاک      گل انگیخت از خون ایشان ز خاک  
پس تن و سلاح خود را از خون گرگان بشست و برای نیایش به ایزد روی  
آورد. وقتی سپاه فرا رسیدند اسفندیار را در جایگاه نماز دیدند و از مشاهده بزرگی  
گرگان به شگفت آمدند و دعا کردند که دل و دست و تیغ اسفندیار جاوید ماند.

\* \* \*

تنها کسی که از این فتح نمایان اندوهگین شد گرگسار بود. اسفندیار خوان  
زرین بیاراست و می خواست و گرگسار را به حضور طلبید و سه جام می بدو پیمود (در

تمام خان‌ها سه جام می به گرگسار داده می شود فقط در آغاز کار چهار جام می بدو نوشانیدند) و از او پرسید که در منزل دیگر چه در انتظار ماست. گرگسار گفت:  
دگر منزلت شیری آید به جنگ که با جنگ او برنتابد نهنگ...  
روز دیگر به همان ترتیب پیش رفتند. دوشیرنر و ماده سر راه بر اسفندیار  
گرفتند:

چونر اندر آمد یکی تیغ زد      ببد ریگ زیرش بسان بُسد (=مرجان)  
ز سر تا میانش به دونیم گشت      دل شیرماده پر از بیم گشت  
چو جفتش برآشفت و آمد فراز      کی تیغ زد بر سرش رزم ساز  
به ریگ اندر افکند غلتان سرش      ز خون لعل شد دست و جنگی برش  
اسفندیار پس از کشتن شیران به همان آیین به نیایش نشست تا سپاهیان فراز  
آمدند. آن گاه بفرمود تا خوان بیاراستند و خورش های نغز برخوان نهادند. گرگسار را  
بخواست. سه جام می مقرری را بدو پیمود:

بدو گفت کای مرد بدبخت خوار      به فردا چه پیش آورد روزگار  
بدو گفت کای شاه برتر منش      ز تو دور بادا بد بد کنش...  
از ایدر چو فردا به منزل رسی      یکی کار پیش است از این یک بسی  
یکی ازدها پیشت آید دژم      که ماهی برآرد ز دریا به دم  
همی آتش افروزد از کام اوی      یکی کوه خارا است اندام اوی  
از این راه گرباز گردی رواست      روانت بر این پند من برگواست

گرگسار هر جا که فرصتی می یافت از تهدید و ترسانیدن اسفندیار فروگذار  
نمی کرد، اما اسفندیار به سخن او التفاتی نکرد و گفت فردا خواهی دید که ازدها نیز از  
شمشیر تیز من رهایی نخواهد یافت. پس بفرمود تا درود گران آمدند و گردونه ای چوبین  
بساختند و گرداگرد آن تیغه های شمشیر نشانند. بر روی آن نیز صندوقی گرد نصب  
کردند که مردی می توانست در آن صندوق جای گیرد. دو اسب گران مایه نیز به  
گردونه بستند. اسفندیار برای آزمون در صندوق نشست و اسبان را براند و از درستی آن  
مطمئن شد. دیگر روز اسفندیار خفتان جنگ بپوشید و آماده شد:

بیاورد گردون (=گردونه) و صندوق شیر      نشست اندر او شهریار دلیر

دو اسب گران مایه بسته بر اوی  
 ز دور اژدها بانگ گردون شنید  
 ز جای اندر آمد چو کوه سیاه  
 دو چشمش چو دو چشمه تابان زخون  
 چو اسفندیار آن شگفتی بدید  
 همی جست اسپ از گزندش رها (=رهایی)  
 فرو برد اسپان و گردون به دم  
 به کامش چو تیغ اندر آمد بماند  
 نه بیرون توانست کردن ز کام  
 ز گردون و آن تیغ ها شد غمی  
 بر آمد ز صندوق مرد دلیر  
 به شمشیر مغزش همی کرد چاک

اسفندیار از دود زهر اژدها بی هوش شد. اما پشوتن هم در آن زمان فرا رسید و شاهزاده را به کناری برد. پهلوان پس از اندک مدتی چشم گشود و برادر را گفت مرا از اژدها هیچ گزندی نرسید. فقط از دود زهر او بی هوش گشتم. آن گاه برای شستشو و نیایش کردن بر سر آب رفت. باز تنها کسی که از این پیروزی چشم گیر گرفتار درد و رنج شد گرگسار بود. شاهزاده سراپرده بر لب آب زد و می و رو در امشگران خواست:

بفرمود تا داغ دل گرگسار  
 می خسروانی سه جامش بداد  
 بدو گفت کای بدتن بی بها  
 از این پس به منزل چه بیش آیدم  
 بدو گفت کای شاه پیروزگر  
 تو فردا چو در منزل آیی فرود  
 که دیده است زین پیش لشکر بسی  
 چو خواهد بیابان چو دریا کند  
 و را غول خوانند شاهان به نام

بیامد نوان پیش اسفندیار  
 بخندید و زان اژدها کرد یاد  
 ببین این دم آهنج نر اژدها  
 کجا رنج و تیمار پیش آیدم  
 همی یابی از اختر نیک بر  
 به پیشت زن جادو آرد درود  
 نکرده ست پیچان روان از کسی  
 به بالای خورشید پهنا کند  
 به زور جوانی مرو پیش دام



به پیروزی ازدها باز گرد نباید (=مبادا) که نام اندر آری به گرد  
 اما همیشه جواب اسفندیار یکی است. او با زن جادو نیز روبه رو خواهد شد.  
 به گفته گرگسار وقتی شب هنگام به منزل رسیدند زن جادو بدیشان روی خواهد نمود.  
 از این روی شب را تا بامداد راه پیمود و بامدادان سپاه را در جایی امن متوقف  
 ساخت:

سپه را همه بر پشتون سپرد یکی جام زرین پر از می ببرد  
 یکی ساخته نیز طنبور خواست همی رزم پیش آمدش، سور خواست  
 در هفت خان رستم نیز زن جادو وجود دارد. شگفت این که در آن جا نیز رستم  
 در انتظار زن جادو طنبور می نوازد و از رنج هایی که برده و گرفتاری هایی که داشته  
 سخن می گوید.

گویا از شرایط پهلوانی یکی هم این بوده است که پهلوان در موسیقی دستی  
 داشته باشد و گاهی نغمه ای بسراید و طنبوری بنوازد، خاصه اگر پای زنی در میان باشد  
 و گرچه آن زن جادو باشد. به هر روی، اسفندیار:

یکی بیشه ای دید همچون بهشت تو گفتی سپهر اندر اولاله کشت  
 ندید از درخت اندر او آفتاب به هر جای بر، چشمه ای چون گلاب  
 فرود آمد از بارگی چون سزید زبیشه لب چشمه ای برگزید  
 یکی جام زرین به کف بر نهاد چو دانست کز می دلش گشت شاد  
 همان گاه طنبور را برگرفت سراییدن و ناله اندر گرفت

گویا از دوران های بسیار قدیم، در ایران «آواز حزین» و آهنگ های غم انگیز  
 را بیشتر می پسندیده اند. اسفندیار نیز بر همین روش طنبور می نواخت و می خروشید و  
 می نالید: زن جادو چون آواز اسفندیار بشنید دانست که دلش هوای دلبری کرده است.  
 از این روی در کار آمد:

زن جادو، آواز اسفندیار چو بشنید شد چون گل اندر بهار  
 چنین گفت کامد هژبری به دام ابا جامه و رود پر کرده جام  
 پر آژنگ رویی بی آیین و زشت بدان تیرگی جادویی ها نوشت  
 بسان یکی ترک شد خوب روی چو دیبای چینی رخ از مشک موی

بیامد به نزدیک اسفندیار      نشست از بر سبزه و جویبار  
اسفندیار که روی او را دید آواز خود را بلندتر ساخت.

چنین گفت کای دادگر یک خدای      به کوه و بیابان تویی ره‌نمای  
بجستم هم اکنون پری چهره‌ای      به تن شهره‌ای زومرا بهره‌ای  
به داد آفریننده داد و راد      مرا پاک جام و پرستنده داد  
یکی جام پر باده مشک بوی      بدو باد تالعل گرددش روی  
تا این جا هر دو طرف از کار خود راضی هستند. زن جادو مطمئن است که  
اسفندیار را به دام آورده و مسخر خویش ساخته است. اسفندیار نیز مسلح به سلاحی  
ضد جادویی است. از روزگاران بسیار قدیم چنین عقیده داشتند که آهن جادو را باطل  
می‌کند و اسفندیار:

یکی نغز پولاد زنجیر داشت      نهان کرده از جادو آزر داشت  
به بازوش در، بسته بد زرد هشت      به گشتاسپ آورده بود از بهشت  
چون زن جادو به اسفندیار نزدیک و نزدیک تر شد و خواست تا او را فرو گیرد:  
بینداخت زنجیر در گردنش      بدان سان که نیرو ببرد از تنش  
زن جادو، برای رهایی از این دام خود را به صورت شیری درآورد. اما اسفندیار  
نیز دست به شمشیر برد

بدو گفت بر من نیاری گزند      اگر آهنین کوه گردی بلند  
بیارای زان سان که هستی رخت      به شمشیر یازم کنون پاسخت  
به زنجیر، شد گنده پیر تباه      سر و موی چون برف و رنگی سیاه  
یکی تیز خنجر بزد بر سرش      مبادا که بینی سرش گر (=یا) برش  
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت      بر آن سان که چشم اندر آن خیره گشت  
یکی باد و گردی برآمد سیاه      بپوشید دیدار خورشید و ماه  
خان پنجم جایگاه سیمرغ است.

اسفندیار برای مبارزه با سیمرغ همان گردونه را که برای پیکار با اژدها  
ساخته بود به کار داشت. در صندوق بر روی گردونه نشست و به سوی سیمرغ تاخت.  
سیمرغ که صندوق و گردونه را دید آهنگ گرفتن آن کرد.

ز کوه اندر آمد چو ابری سیاه  
بر آن بُد که گردون بگیرد به چنگ  
بر آن تیغ هازد دوپا و دوپر  
به چنگ و به منقار چندی تپید  
چو دیدند سیمرغ را بچگان  
چنان بردمیدند از آن جایگاه  
چو سیمرغ از آن زخم ها گشت سست  
ز صندوق بیرون شد اسفندیار  
ز ره در برو تیغ هندی به چنگ  
همی زد بر او تیغ تا پاره گشت

نه خورشید بد نیز روشن نه ماه  
بدان سان که نخجیر گیرد پلنگ  
نماند ایچ سیمرغ را زیب و فر  
چو تنگ اندر آمد فرو آرمید  
خروشان و خون از دودیده چکان  
که از سهمشان دیده گم کرد راه  
به خوناب صندوق و گردون بشت  
بفرید با آلت کارزار  
چه زور آورد مرغ پیش نهنگ؟  
چنان چاره گر مرغ، بی چاره گشت

\* \* \*

اسفندیار پس از پیروزی بر سیمرغ باز گرگسار را بخواند و راه فردا را پرسید.  
باز گرگسار او را از آنچه فردا در انتظار اوست بترسانید و گفت که فردا:  
به بالای یک نیزه برف آیدت بدو روز شادی شگرف آیدت  
بمانی تو با لشکر نامدار به برف اندرای فرخ اسفندیار  
از آن پس نیز بیابانی است تفته با ریگ روان که در آن قطره ای آب نمی توان  
یافت و ریگ نرم چون توتیا در آن روان است و به هیچ جای آن گیاهی نمی روید.  
سرداران چون این گفتار گرگسار را شنیدند عزمشان سست شد و اسفندیار را  
گفتند:

بدین سان که گوید همی گرگسار تن خویش را خوار مایه مدار  
از آن پس که پیروز گشتیم و شاد نباید سر خویش دادن به باد  
اسفندیار چون این سخن ها از سرداران بشنید آشفته شد و گفت آن همه عهدها  
و سوگندها که با شاه می خوردید کجا رفت که اکنون پایتان سست شد؟ اگر هم امروز  
چنین آرزو دارید از همین جا باز گردید:  
به گفتار این دیوناسازگار چنین سرکشیدید از کارزار  
از ایران نخواهم بر این رزم کس پسربا برادر مرا یار بس

جهان دار پیروزیار من است      سر اختر اندر کنار من است...  
 به دشمن نمایم هنر هر چه هست      ز مردی و پیروزی و زور دست  
 ایرانیان از این گفتار اسفندیار شرمند شدند و بدو وعده وفاداری دادند.  
 شاهزاده با لشکر خود راه را تا منزل بعدی پیمود و تا به منزل رسید هیچ گونه آشفتگی  
 در هوا نبود.

سرا پرده و خیمه فرمود کی      بیاراست خوان و بیاورد می  
 هم اندر زمان تند بادی زکوه      برآمد که شد نامورزان ستوه  
 سه روز و سه شب در آن دشت برف بارید. اسفندیار نیز از آن سرما به ستوه  
 آمد و گفت بهتر است که همگی به درگاه یزدان نیایش کنیم مگر این تندباد و سرما از  
 ما بگذرد. پشوتن و سرداران به درگاه ایزد روی آوردند و نیایش کردند:

همانگه بیامد یکی باد خوش      ببرد ابر و روی هوا گشت کش  
 گردان سه روز در آن هوای خوش بسر بردند. پس از آن چون گرگسار گفته بود  
 که سرزمینی بی آب و علف و گرم در پیش راه است اسفندیار بفرمود تا بسیاری از  
 وسایل را بر جای بگذارند و هر کس که صد اسب آب کش دارد پنجاه اسب را آب و  
 پنجاه دیگر را وسایل زندگی بار کند. سرداران چنین کردند و چون اندکی راه پیمودند  
 خروش کلنگ از آسمان برآمد. اسفندیار برآشفت و به گرگسار پیغام فرستاد که تو  
 گفتی در این منزل آب نیست و اینک می بینم که مرغان آبی در آسمان صدا می کنند.  
 گرگسار گفت از این جا به بعد چیزی جز چشمه آب شور نیست که جانوران و ددان از  
 آن بهره مند می شوند اما آدمیان از آن استفاده نمی توانند کرد. اسفندیار می دانست که  
 گرگسار با او کینه دارد:

چنین گفت سالار کز گرگسار      یکی راهبر ساختم کینه دار

\* \* \*

چون پاسی از شب تیره بگذشت، و اسفندیار در تیرگی راه می پیمود و از هر  
 جهت احتیاط کار خود را می داشت، ناگاه صدای جرس از پیشاپیش سپاه برآمد،  
 اسفندیار به سرعت پیش رفت و دید دریایی (= رودخانه ای) ژرف پیش آمده است  
 که بن آن پدید نیست و نخستین شتر پیش آهنگ در تاریکی در آب غرق شده است.

اسفندیار دو ران او را گرفت و به نیروی پهلوانی او را از آب برکشید سپس به احضار  
گرگسار فرمان داد و از او پرسید:

چرا کردی، ای بدتن، از آب خاک سپه را همه کرده بودی هلاک  
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه مرا روشنایی است چون هور و ماه  
چه بینم همی از توجز پای بند چه خواهم تورا جز بلا و گزند؟  
باز اسفندیار بدخواهی او را به چیزی نگرفت. گفت ای کم خرد آنچه تا کنون  
کردی گذشته است، من تورا فرمان روای روین دژ خواهم کرد و پیوستگان تورا  
نخواهم آزد. گرگسار نیز امیدوار شد. آن گاه شاه بدو گفت: گذرگاه این آب دریا از  
کجاست؟ گرگسار گفت با آهن از این آب نمی توان گذشت. اسفندیار بفرمود تا بند از  
او برگرفتند و او را به آب فرستادند، گرگسار از آب گذشت و به خشکی رسید. سپاه نیز  
به دنبال او از آب برآمدند. آن گاه اسفندیار گرگسار را بخواند و بدو گفت: اگر من  
سرداران روین دژ را به خون کسانی که از ایرانیان کشته اند به قتل آورم، آیا تو از این  
کار شاد خواهی شد یا اندوهگین؟

دل گرگسار اندر آن تنگ شد روان و زبانش پر آژنگ شد  
بدو گفت تا چند گویی چنین که بر تو مبادا به داد آفرین  
همه اختر بد به جان تو باد بریده به خنجر میان تو باد...  
ز گفتار او تیز شد نام دار برآشفت با تنگ دل گرگسار  
یکی تیغ هندی بزد بر سرش ز تارک به دونیم شد تا برش  
به دریا فکنش هم اندر زمان خور ماهیان شد تن بدگمان

داستان هفت خان در این جا به پایان می رسد و اسفندیار خود را پس از بر آمدن  
از آب در برابر روین دژ می بیند. اما وارد شدن به دژ نیز چندان آسان نبوده است.  
اسفندیار به لباس بازرگانان در می آید و به عنوان سوداگری به دژ راه می یابد، گویا این  
بخش از داستان نیز تقلیدی است از آنچه رستم در داستان بیژن و منیژه کرده است. در  
هر صورت، آن داستانی است جدا که به هفت خان اسفندیار ربطی ندارد.





چون جمشید مدتی دراز (به روایتی هفتصد و به روایتی هزار سال) فرمان‌روایی کرد، بر اثر دروغی که گفت یا خودبینی و کبری که در او پدید آمد، فرّه ایزدی از آن پادشاه جدا شد و بخت از او روی برتافت و در همین روزگاران بود که ضحاک در دشت نیزه‌وران نام و آوازه‌ای به هم رسانیده بود و مردم ایران بدوروی آوردند. این سرنگونی جمشید و جانشینی ضحاک در شاه‌نامه بسیار زیبا و پرمعنی بیان شده است:

از آن پس برآمد زایران خروش	پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید	گستند پیوند از جمّ شید
بر او تیره شد فرّه ایزدی	به کژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی	یکی نام‌جویی زهر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته	دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک زایران برآمد سپاه	سوی تازیان برگرفتند راه
شوندند کان‌جا یکی مهتر است	پراز هول شاه ازدها پیکر است
سواران ایران همه شاه‌جوی	نهادند یک سربه ضحاک روی
به شاهی بر او آفرین خواندند	ورا شاه ایران زمین خواندند

کی اژدها فش بیامد چوباد به ایران زمین تاج بر سر نهاد  
 جمشید در برابر ضحاک تاب مقاومت نیاورد و بگریخت و صد سال متواری  
 بود تا سرانجام در دریای چین او را دیدند و به دست کسان ضحاک افتاد و ضحاک  
 بفرمود بی درنگ او را با اره به دونیم کردند. فردوسی در دوبیت گوید که ضحاک به  
 پادشاهی رسیده هزار سال بر ایران پادشاه بود و در دوران او:

نهران گشت کردار فرزنانگان پراکنده شد کام دیوانگان  
 هنر خوار شد، جادویی ارجمند نهران راستی، آشکارا گزند  
 شده بر بدی دست دیوان دراز زنیکی نرفتی سخن، جز به راز  
 داستان خواهران جمشید در این روزگار تیره آغاز می شود. ضحاک دوبانورا  
 که گروهی دختران و گروهی خواهران جمشید خوانده اند به ایوان (= کاخ) خود برد و  
 ایشان را جادویی بیاموخت:

دوپاکیزه از خانه جم شید برون آوریدند لرزان چوبید  
 که جمشید را هردو خواهر بدند سربانوان را چو افسر بدند  
 ز پوشیده رویان یکی شهرناز دگر پاک دامن به نام ارنواز  
 به ایوان ضحاک بردندشان بدان اژدها فش سپردندشان  
 بیاموختشان کژی و بدخویی بیاموختشان کژی و بدخویی  
 ندانست جز کژی آموختن جز از کشتن و غارت و سوختن

\* \* \*

از این پس در سراسر داستان ضحاک از این دو دختر که هزار سال در شبستان  
 ضحاک روزگار گذاشتند در شاه نامه سخنی نیست، تا وقتی که قیام کاوه آهنگر  
 اتفاق افتاد و کاوه و یارانش فریدون را به شاهی برداشتند و به ایوان ضحاک روی  
 نهادند. فریدون به محض رسیدن نخست طلسمی جادویی را که ضحاک جز به نام  
 خدای بر ساخته بود از بالای کاخ او به زیر آورد. دیوان جادورا که در ایوان بودند با  
 گرز بر زمین کوفت و بر تخت ضحاک نشست. از آن پس:

نهاد از بر تخت ضحاک پای کلاه کیی جست و بگرفت جای  
 برون آورید از شبستان اوی بتان سیه موی و خورشید روی



بفرمود شستن سران‌شان نخست  
 راه داور پاک بنمودشان  
 که پرورده بت پرستان بدند  
 روان‌شان از آن تیرگی‌ها بشت  
 زآلودگی‌ها بپالودشان  
 سراسیمه برسان مستان بدند  
 خواهران جمشید زاری کنان روی به فریدون آوردند:

گشادند بر آفریدون سخن  
 چه اختر بد این از تو ای نیک بخت؟  
 که ایدون (=چنین) به بالین شیر آمدی  
 چه مایه جهان گشت بر ما به بد  
 ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت  
 کش اندیشه گاه او آمدی  
 که نوباش تا هست گیتی کهن  
 چه باری؟ زشاخ کدامین درخت؟  
 ستم کاره مردی دلیر آمدی؟  
 زکردار این جادوی بی‌خرد  
 بدین پایگه از هنر بهره داشت  
 وگزش (=ویا اورا) آرزو جاه او آمدی  
 فریدون خود را به خواهران جمشید معرفی کرد و گفت برای خون‌خواهی گاو  
 پرمایه که او را پرورده است و نیز برای تلافی خون پدر بر ضحاک بیرون آمده است و  
 گفت اکنون اراده آن دارم که:

سرش را بدین گرزۀ گاوچهر  
 بکوبم، نه بخشایش آرم نه مهر  
 وقتی دختران فریدون را شناختند رازی را که داشتند (و همان قصه خواب  
 دیدن ضحاک درباره سرنگونی خویش بود) با او در میان گذاشتند:

چوبشنید از او این سخن از نواز  
 بدو گفت شاه آفریدون تویی  
 کجا هوش (=که مرگ) ضحاک بر دست توست  
 ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک  
 همی جفت مان خواند او، جفتِ مار  
 گشاده شدش بر دل پاک راز  
 که ویران کنی تنبل و جادویی؟  
 گشاد جهان بر کمر بست توست  
 شده رام با اوزبیم هلاک  
 چگونه توان بودن، ای شهریار؟

فریدون از دختران خواست که بگویند ضحاک به کجا رفته است و ایشان بدو  
 گفتند که وی از سرنگونی تخت و بخت خویش بسیار نگران است و زندگانی براو  
 سخت و تیره شده است. اکنون نیز به هندوستان رفته زیرا شنیده است که فریدون در  
 آن جاست و قصد دارد در آن جا خون بسیار بریزد و سر و تن خود را به خون بشوید تا  
 شاید فالِ اخترشناسان دگرگون گردد:

دلش زان زده فال پراآتش است      همه زندگانی بر او ناخوش است  
 همی خون دام و دد و مرد وزن      بریزد کند در یکی آبدن (=آب دان)  
 مگر (=شاید) کوسر و تن بشوید به خون      شود فال اخترشناسان نگون  
 نیز به فریدون گفتند که ضحاک از آسیب ماران شانه خویش بسیار در رنج  
 است و یک جا قرار نمی‌گیرد و خواب و آرام ندارد و نزدیک است که به ایوان خود باز  
 آید.

\* \* \*

شرح جزئیات داستان ضحاک مورد بحث ما نیست. وقتی ضحاک فرا رسید  
 گنجوری داشت کندرو نام. به شتاب از شهر بیرون رفت و به ضحاک رسید و داستان  
 فریدون و آمدن او به کاخ را باز گفت، باز ضحاک بدبه دل خود نیاورد و گفت شاید  
 مهمان به کاخ آمده باشد. گفت این مهمان آمد و بر تخت تونشست و پاسداران و  
 نگهبانان تو را به گرز پست کرد. باز ضحاک گفت مهمان گستاخ (=بی رودر  
 بایستی) بهتر است:

چنین داد پاسخ بدو کندرو      که آری شنیدم، تو پاسخ شنو  
 گر این نامور هست مهمان تو      چه کارستش اندر شبستان تو؟  
 که با آن جهان دار جم      نشیند، زند رای بر بیش و کم  
 به یک دست گیرد رخ شهرناز      به دیگر عقیق لب ارنواز  
 شب تیره گون خود بترزاین کند      به زیر سر از مشک بالین کند  
 چو مشک آن دوگیسوی دو ماه تو      که بودند همواره دل خواه تو  
 بگردد به برشان چو شدنیم مست      بدین گونه مهمان نیاید به دست!

ضحاک سخت خشمگین شده و پیشکار خود را گفت: از این پس تونگهبان  
 من نخواهی بود و نگهبان بدو گفت: گمان دارم که تو خود از پادشاهی رانده شده‌ای و  
 کسی را که از ملکی بهره نیست چگونه می‌خواهد شهری را به من واگذارد؟

ضحاک شبانه با سپاهی گران به تعجیل و از بی راهه به شهر آمد و کاخ را در  
 محاصره گرفت، اما تمام مردم هوادار فریدون بودند. ضحاک ناچار خود با کمند به بام  
 قصر برآمد و در آن جا:

بدید آن سیه نرگس شهرناز      پر از جادویی با فریدون به راز  
 دو رخساره روز و دوزلفش چو شب      گشاده به نفرین ضحاک لب  
 به مغز اندرش آتش رشک خاست      به ایوان کمند اندر افکند راست  
 ضحاک در آن لحظه نه فکر تخت و تاج خویش بود و نه حتی حفظ جان.  
 دشنه ای به دست گرفت و از بام قصر به زیر آمد تا پری رویان را بکشد، در آن جا با  
 فریدون روبرو شد و به بند افتاد و چنان که می دانیم سروش فریدون را گفت هنوز  
 هنگام مرگ او نرسیده است. او را بردند و به کوه دماوند در بند کردند.

\* \* \*

بار دیگر نظیر این حادثه در حماسه ملی ایران پیش می آید و آن در دوران  
 پادشاهی گشتاسب و پهلوانی اسفندیار است.  
 در سرگذشت گشتاسب و لهراسب و اسفندیار، یعنی شاهان و شاهزادگانی  
 که پس از کی خسرو بر تخت پادشاهی ایران قرار گرفتند - و همچنان از سلسله کیان  
 به شمار می آیند - حوادث جالب توجه و سرگذشت های تازه بسیار است.  
 اما آنچه برای این گفتار در نظر گرفته شده داستان اسیری و از آن پس رهایی  
 خواهران اسفندیار است.

گشتاسب با آن که در جوانی بسیار پهلوان و زورآور است و از پدر رنجیده به  
 روم می رود و در آن سرزمین فتوحات نمایان می کند، با این حال در برابر ارجاسب  
 پادشاه توران مردی ناتوان است و همواره در جنگ ها شکست می خورد. تنها یار و یاور  
 او فرزند برومندش اسفندیار است، اما به اسفندیار خوش بین نیست، گویا دستی بالای  
 دست خود نمی تواند دید. همواره او را به مأموریت های خطرناک می فرستد و عهد  
 می کند که اگر این بار آن کار از دست اسفندیار برآمد، و این یا آن دشمن را درهم  
 شکست یا این یا آن پیروزی را به دست آورد تاج و تخت را بدو واگذار خواهد کرد.  
 اما در موقع بازگشت اسفندیار گوش او متوجه بدگویان است و با سخن چینی ایشان  
 وی را از نظر می اندازد و حتی به زنجیر می کشد و در دژی دور دست زندانی می کند،  
 باز چون دشمن زور آورد فرستاده ای نزد او می فرستد و با خواهش و تمنا درخواست  
 می کند که بدی های او را به دل نگیرد و به پیکار با دشمن روی آورد.

چنان که می‌دانیم، سرانجام نیز با آن که می‌دانست رستم را نمی‌توان دست بست و پیاده از سیستان تا پای تخت دوانید، اسفندیار را به دست‌گیری رستم می‌فرستد و در واقع با فرستادن او به دم اژدها خود را از شر این فرزند روئین‌تن و آسیب‌ناپذیر راحت می‌کند.

پیش از تراژدی بی‌مانند رستم و اسفندیار، واپسین داستانی که در شاه‌نامه آمده، داستان هفت‌خان اسفندیار است. این شاه‌زاده نیز هفت‌خانی مانند هفت‌خان رستم دارد که بی‌گمان از روی ماجرای رستم تقلید شده است.

علت روبه‌رو شدن اسفندیار با این هفت‌خان تصمیم او برای رفتن به روئین‌دژ است. روئین‌دژ محکم‌ترین قلعه ارجاسب تورانی است. ارجاسب که هرگاه در غیاب اسفندیار با ایرانیان نبرد می‌کرده پیروز می‌شده است یک بار که گشتاسب به سیستان رفته بود به بلخ تاخت، پدرپیر گشتاسب، لهراسب که تاج و تخت را به فرزند وا گذاشته و خود در آشکده به عبادت نشسته بود، پس از سال‌ها گوشه‌گیری برای دفاع از شهر زره می‌پوشد و بر اسب می‌نشیند و به پیکاری دلیرانه با دشمن دست می‌زند. و اما دشمنان یک‌جا به وی هجوم می‌آورند و او را می‌کشند. سپس دو دختر گشتاسب همای و به‌آفرید، خواهران اسفندیار به اسارت به دست ارجاسب می‌افتند و ارجاسب آن‌دور را به روئین‌دژ می‌برد، در این ماجراها اسفندیار در گنبدان‌دژ در زیر غل و زنجیر زندانی است، وقتی پدر بر او خشم گرفت و دستور داد تا او را زنجیر کنند و به زندان بپندازند، از نزدیک چهل برادر او، و نیز همین دو خواهر، هیچ‌یک زیان به شفاعت او نگشودند و رهایی او را از پادشاه نخواستند. فقط یک برادر اسفندیار به نام فرشیدورد به زبان آمد و به پادشاه گفت که زندانی کردن اسفندیار کار درستی نیست و بدبینی پادشاه بدو نتیجه سخن چینی و بداندیشی یکی از سرداران به نام گرزم است. البته گشتاسب به گفته فرشیدورد اعتنایی نکرد و اسفندیار را به زندان فرستاد.

چندی بعد ارجاسب به ایران هجوم آورد و سپاه گشتاسب را درهم شکست و سی و هشت پسر او در جنگ کشته شدند و فرشیدورد زخمی‌گران خورد و به سختی مجروح شد. گشتاسب از برابر ارجاسب بگریخت و خود را به راهی رسانید که به قلعه کوهی منتهی می‌شد و بدان کوه رفت و به مقاومت در برابر تورانیان پرداخت. در همان

حال که کار بر او تنگ شده بود وزیر خود جاماسب را به زندان اسفندیار فرستاد تا او را از بند رها کند و به یاری پدر بیاورد. اسفندیار که سخت آزرده شده بود زیر بار نمی‌رفت. کشته شدن برادران و اسیری خواهران را به چیزی نگرفت و گفت: وقتی پدر بفرمود تا مرا در زنجیر کشند و بر پشت پیل ببندند و به گنبدان دژ بفرستند هیچ یک از آن خواهران و برادران کلمه‌ای درباره رهایی من بر زبان نیاوردند، سرانجام جاماسب برای تحریک اسفندیار بدو گفت: برادرت فرشیدورد نیز در این جنگ جراحت‌های گران برداشته و در آستان مرگ است. اسفندیار دیگر تاب نیاورد. بند و زنجیر را بگسیخت و به یاری پدر رفت و سپاه توران را درهم شکست و یکی از پهلوانان آن سپاه — به نام گرگسار — را اسیر کرد. پدر بدو گفت خواهرانت در روین دژ اسیرند و تا ایشان در آن جا هستند ما را آب رویی نیست. اسفندیار گرگسار را به عنوان راه‌نما برگرفت و به روین دژ رفت.

هفت خان اسفندیار در راه رسیدن به روین دژ قرار دارد. وی پس از گذشتن از هفت خان به روین دژ رسید و دید چنین دژ را به جنگ و زور آوری نمی‌توان گرفت. مخصوصاً برادرش پشوتن نیز این نکته را بدو یادآوری کرد که این دژ را جز به تدبیر نمی‌توان گشود.

در این جا صحنه‌ای اتفاق می‌افتد که به کار عیاران بسیار شبیه است. باید این داستان هفت خان و رفتن اسفندیار به روین دژ از ترکیب صحنه‌های داستان هفت خان رستم و رفتن او به توران برای رهایی بیژن ساخته شده باشد. در این جا نیز اسفندیار به لباس بازرگانان درآمد و یکصد اشتر در زیر بار آورد که بیست شتر را کالا و گوهر و دیا و دینار بار کرده و بر هشتاد اشتر دیگر یکصد و شصت تن از سرداران و جنگ‌آوران خود را نشانده بود. آنان را با نرمی و دادن هدیه به ارجاسب که در دژ بود، و دیگر سرداران، به دژ آورد و در آن جا به سوداگری نشست. مردم از هر سو بدو روی آوردند و خرید و فروش را آغاز کردند تا داستان ورود بازرگان ایرانی — چنان که در داستان بیژن و منیژه — به همای و به آفرید خواهران اسفندیار رسید:

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت  
خریدار بازار او در گذشت  
دو خواهرش رفتند ز ایوان به کوی  
غریوان و بر کتف‌ها (= کتف‌ها) بر سبوی

به نزدیک اسفندیار آمدند  
 چو اسفندیار آن شگفتی بدید  
 شد از کار ایشان دلش پر ز بیم  
 برفتند هر دو به نزدیک او  
 به خواهش گرفتند بی چارگان  
 بدو گفت خواهر که ای ساروان  
 ز ایران و گشتاسب و اسفندیار  
 بدین سان دو دخت یکی پادشا  
 برهنه سرو پای و دوش آب کش  
 اسفندیار ترسید که دختران پیش از آن که نقشه وی عملی شود او را به دام اندازند. همان گونه که رخ را به زیر گلیمی که بر دوش داشت نهفته بود بر ایشان بانک زد:

که اسفندیار از بنه خود مباد  
 نه آن کس به گیتی کز او کرد یاد  
 ز گشتاسب آن مرد بیدارگر  
 مبیناد چون او کلاه و کمر  
 نبینید کاید (= این جا) فروشنده ام  
 ز بهر خور خویش کوشیده ام...  
 کار اسفندیار کاملاً همانند عکس العملِ رستم است در برابر منیژه در داستان بیژن و منیژه. در آن جا نیز وقتی که منیژه به نزد رستم و یارانش که در لباس بازرگانی به توران آمده اند رسید و از ایشان خبر ایرانیان و رستم و گیو و دیگر سرداران را پرسید رستم به درشتی بر او بانک زد که من مردی بازرگانم و ایشان را نمی شناسم. اما عکس العمل منیژه با خواهران اسفندیار همانند نیست. منیژه بر اثر تندی رستم دل شکسته شد و بگریست و به راستی پنداشت که رستم او را به خواری از خود رانده است چنان که رستم ناچار شد پس از چند لحظه که خریداران دور شدند و از او دل جویی کند و انگشتی خویش را در شکم مرغی بریان پنهان کند و آن مرغ را بدو دهد تا برای بیژن ببرد.

اما در داستان ما اسفندیار با خواهران خود، دخترانی که با او بزرگ شده اند و او را به خوبی می شناسند روبه رو است. از آن دو خواهر نخست همای صدای او را

شناخت:

چو آواز بشنید فرخ همای  
بدانست و آمد دلش با زجای  
چو خواهر بدانست آواز اوی  
بپوشید بر خویشان راز اوی  
چنان داغ دل پیش او در بماند  
سرشک از دو دیده به رخ برفشانند  
همه جامه چاک و دوپایش به خاک  
از ارجاسب جانش پر از بیم و باک  
بدانست جنگ آور پاک رای  
که او را همی باز داند همای  
سبک روی بگشا دو دیده بر آب  
پر از خون دل و چهره چون آفتاب  
ز کار جهان مانده اندر شگفت  
دژم گشت و لب را به دندان گرفت  
بدیشان چنین گفت کاین روز چند  
بدارید هر دو لبان را به بند  
من ایدرنه از بهر جنگ آمدم

باقی داستان را به اختصار تمام باز می‌گوئیم. اسفندیار پیش ارجاسب که با هدایای فراوان او را فریفته بود رفت و گفت ما در راه گرفتار دریایی طوفانی شدیم و من در آن جا عهد کردم که اگر از این دریا جان به سلامت ببرم به نخستین کشوری که رسیدم بزمی بسازم و مردم آن کشور را از بزرگ تا کوچک مهمان کنم. اکنون اگر پادشاه ما را اکرامی بدارد موافقت کند که سران لشکر نیز با دیگران به مهمانی من آیند و چون جای من تنگ است مجلس مهمانی را در بام دژ برقرار کنم. ارجاسب با این پیشنهاد موافقت کرد. اسفندیار نیز از پیش با سپاه و برادر خود پشتون قرار گذاشته بود که وقتی در بام دژ آتش برافروخت سپاهیان به دژ حمله کنند. ظاهراً برای مهمانی و در باطن برای آگاهی یاران خویش هیزم بسیار به بام دژ برد تا گوسفندان و اسبانی را که کشته بود بریان کند. بدین ترتیب روز دود فراوان به نظر سپاه رسید و شب نیز آتشی بزرگ برافروختند و در مجلس مهمانی باده بسیار به مهمانان خاصه سران لشکر پیمودند و آنان سرمست به خانه‌های خود رفتند.

اسفندیار سرداران خود را آماده کرد و زره پوشانید و سلاح بدیشان داد و آنان را به سه بخش کرد، گروهی را به تعقیب سرداران مست و کشتن ایشان فرستاد. گروهی را نیز در حصار برای جنگ با مردان حصار گذاشت و یک دسته را نیز با خود برای گرفتن درهای دژ برد.

در بیرون دژ نیز پشوتن سلاح اسفندیار را پوشیده و بر اسب او نشسته بود چنان که همه پنداشتند این اسفندیار است او نشسته بود چنان که همه پنداشتند این اسفندیار است که به جنگ آمده است. ارجاسب نزدیک به تمام سپاه خود را بیرون برد تا با ایرانیان روبرو شوند و بدین ترتیب دژ را تقریباً خالی به دست اسفندیار داد. باقی حوادث روشن است. اسفندیار دژ را بگرفت و مردان خود را بر در آن بداشت و خود به پیکار ارجاسب بیرون رفت و او و سرداران و سپاهیان را به انتقام خون نیا (لهراسب) و برادرش فرشیدورد و دیگر برادران بکشت و سپاه را شکستی سخت داد و روین دژ را با خاک یکسان کرد. البته پیش از آن خواهران را با گروهی از سپاهیان از راهی مطمئن به اردو فرستاده بود.

\* \* \*

ادامه داستان به بحث ما مربوط نیست و شاید در جایی دیگر از آن سخن بگوییم. تا همین جای داستان و نیز داستان هفت خان اسفندیار که در سر راه روین دژ است — ترکیبی است از سه داستان خواهران جمشید و زهایی ایشان به دست فریدون، داستان هفت خان رستم و داستان بیژن و منیژه. نیز رفتار اسفندیار در راه یافتن به دژ، مانند کارهای رستم در توران جنبه عیاری دارد. و با آن که نام عیاری بر آن نهاده نشده است می توان آن ها را از صحنه های عیاری در شاهنامه به حساب آورد.

اما چگونه است که ضحاک تا بر جمشید پیروز می شود خواهران او را به شبستان می برد، و فریدون در پیروزی بر ضحاک نخستین کارش به دست آوردن آن دختران است. نیز ارجاسب تورانی دختران گشتاسپ را با خود می برد و در جایی نگاه می دارد که رسیدن بدان مستلزم گسستن هفت خان و رفتن به درون دژی نفوذناپذیر است؟

از سوی دیگر اسفندیار نیز پس از شکست کامل ارجاسب علاوه بر برگرفتن گنج ها و دارایی وی (که فردوسی به تفصیل شرح داده است) در خیل کنیزک چینی بسیار زیبا را نیز با عماری به ایران برد. خواهران اسفندیار نیز با صد زیباروی تورانی به ایران رفتند و نیز:

ز پوشیده رویان ارجاسب پنج      ببردند با مویه و درد و رنج



دو خواهر، دو دختر، یکی مادرش پر از درد و با سوگ و خسته برش چنان که می‌دانیم جمشید پادشاهی بسیار کهن است. صحنه‌های دیگر نیز به تقلید از داستان او پرداخته شده است. گویا در آن روزگاران قدیم، مهاجمان زنان حرم سرا و شاه‌زادگان را به عنوان منشاء قدرت و سرچشمه مشروعیت با خود برمی‌داشتند چه ظاهراً در آن روزگار تمام قدرت قبایل از زن که منشاء زندگی و سرچشمه ایجاد فرزندان و جنگ‌آوران است سرچشمه می‌گرفت و در اختیار داشتن زنان قوم و قبیله دیگر به منزله سلب قدرت و اختیار از ایشان و در دست داشتن منبع قدرت آنان بوده است. ممکن است در دوران‌های نزدیک‌تر (مثلاً در دوره اسفندیار و ظهور زردشت) دیگر چنین وضعی وجود نداشته باشد، اما عناصر داستانی به تقلید از داستان‌های قدیم‌تر ساخته می‌شود، منتهی تفاوتی در آن پدید می‌آید که نشان می‌دهد این حادثه جدید تقلیدی از داستان قدیم است. در داستان جمشید خواهران وی به عنوان جفت ضحاک به شبستان او می‌روند و در آنجا بجز عزت و حرمت نمی‌بینند و حال آن که می‌بینیم ارجاسپ تورانی دختران شاه گشتاسپ و خواهران اسفندیار را سر و پا برهنه به آب کشی واداشته است. این امر با آنچه درباره نگریستن زن به صورت مرکز قدرت قبیله گفتیم منافاتی آشکار دارد.





در شاه‌نامه فردوسی واژه دیوبه دو معنی کلی به کار رفته است: نخست موجودی نادیدنی و ماوراءطبیعی که معمولاً منشأ شرّ و تباهی است. دیوبدین معنی در اوستا نیز آمده بلکه منشأ این گونه برداشت از آن، همان اوستاست. وقتی ایرانیان و هندوان در روزگاران بسیار کهن با یکدیگر می‌زیستند به خدایان متعدد اعتقاد داشتند که دسته‌ای از آنان را دیوان (به ریاست و رهبری مهادیو، دیوبزرگ) و گروهی دیگر را اسوراها (= اهوراها) می‌نامیدند. در باستانی‌ترین آثار فرهنگی هند دیوان و اسوراها به یک اندازه تقدیس شده‌اند، اما هر چه پیش‌تر می‌آیم بر قدر دیوان نزد هندوان افزوده می‌شود و از ارج اسوراها کاسته، تا جایی که در بخش‌های متأخرودا و مهابهارت اسوراها جنبه شیطانی به خود می‌گیرند و از بارگاه خدایی طرد می‌شوند.

جریان کار نزد اقوام ایرانی درست به عکس است. آنان رفته رفته از حرمت دیوان می‌کاهند و اسوراها را تبدیل به خدای واحد می‌کنند و به نام اهورامزدا مورد نیایش قرار می‌دهند.

در اوستا برای هر نوع شرّ و تباهی و گناه دیوی خاص وجود دارد: دیو دروغ، دیو غفلت، دیو خواب و...

این برداشت در شاه‌نامه نیز دیده می‌شود. وقتی کاووس سودای برشدن به

آسمان را در دماغ می‌پزد گفته می‌شود که دیوی از سوی ابلیس مأموریت یافته و او را از راه برده است.

وقتی دایه شبستان سام نزد او آمد و بدو خبر داد که خداوند پسر بدو عطا کرده است که از هر جهت ستودنی است و تنها عیبی که دارد این است که موی سرش سپید است، سام به شبستان رفت:

چو فرزند را دید مویش سپید	ببود از جهان سربسرنامید
سوی آسمان سر بر آورد راست	ابا کرد گار او به پیکار خاست
که ای برتر از کژی و کاستی	بهی زان فزاید که توخواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام	وگر کیش آهرمن آورده‌ام
به پوزش مگر کرد گار جهان	به من بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم	بجوشد همی در دلم خون گرم
از این بچه چون بچه اهرمن	سیه پیکر و موی سر چون سمن
چو آیند و پرسند گردن کشان	چه گویم از این بچه بد نشان
چه گویم که این بچه دیو چیست	پلنگ دورنگ است گر (=یا) بربری است

از این گونه شواهد در شاه‌نامه به فراوانی می‌توان یافت. هر جا که گمراهی و سرپیچی از قوانین داد و دین پیش می‌آید، شاعر آن را به دیو نسبت می‌دهد، این مفهوم دیو، تا امروز نیز در میان پی‌روان آیین زردشت به کار می‌رود.

\* \* \*

اما در شاه‌نامه از دیوی دیگر نیز سخن رفته است که موجودی است مادی، دارای گوشت و پوست و استخوان، که هیچ وقت به روشنی از سر و بر و وضع او سخن گفته نشده و همه جا به شکلی مبهم از او یاد شده و سرانجام، فردوسی که یقین داشته است آنچه به نظم می‌آورد تاریخ واقعی ایران است، کوشید تا به صورت‌های گوناگون این موجود را واقعی و «معقول» جلوه دهد و سرانجام گفته است: تو مردیورا مردم بدشناس...

در این گفتار با این نوع دیوسر و کار داریم که از آن در بخش اساطیری و حماسی شاه‌نامه یاد شده است. نخست بار در داستان کیومرث، کی نخستین، و

سرنوشت دردناک فرزندش سیامک پای دیوبه میان کشیده می‌شود. کیومرث به فرزند خود مهر فراوان داشت و هیچ کس جز اهریمن بدسگال با او دشمنی نداشت (اهریمن نیز در نهان بدو کین می‌ورزید تا آن که:

یکی بچه بودش چو گرگ سترگ  
جهان شد بر آن دیوبچه سپاه  
سپه کرد و نزدیک او راه جست  
کیومرث از این خود کی آگاه بود  
یکایک بیامد خجسته سروش  
بگفتش به راز این سخن در به در  
سخن چون به گوش سیامک رسید  
بپوشید تن را به چرم پلنگ  
پذیره شدش دیورا جنگ جوی  
سیامک بیامد برهنه تن  
بزد چنگ، وارونه دیوسپاه  
فکند آن تن شاهزاده به خاک  
سیامک به دست خزوران دیو

سپاه شکسته سیامک، که دد و مرغ و نخجیر نیز همراه آنان بودند زاری کنان نزد شاه رفتند و خبر کشته شدن سیامک به دست خزوران دیورا بدو رسانیدند. کیومرث سالی سوگوار بنشست پس از آن سروش خجسته او را به بیرون آمدن از عزا و رفتن به نبرد دیوان تشویق کرد:

سیامک خجسته یکی پور داشت  
گران‌مایه را نام هوشنگ بود  
چو بنهاد دل کینه و جنگ را  
همه گفتنی‌ها بدوباز گفت  
که من لشکری کرد خواهم همی  
تورا بود باید همی پیشرو  
که نزد نیا جای دستور داشت  
تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود...  
بخواند آن گران‌مایه هوشنگ را  
همه رازها برگشاد از نهفت...  
خروشی برآورد خواهم همی  
که من رفتنی‌ام تو سالارنو

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر  
 سپاهی دد و دام و مرغ و پری  
 بیامد سیه دیوبی ترس و باک  
 زهرای دژندگان، چنگ دیو  
 بیازید چون شیر هوشنگ چنگ  
 کشیدش سراپای یکسر دوال  
 به پای اندر افکند و بسپرد خوار  
 زدژندگان گرگ و ببر دلیر  
 سپهدار با گیر و کنداوری...  
 همی باسمان برپراگنده خاک  
 شده سست وز خشم گیهان خدیو...  
 جهان کرد بر دیوبستوه تنگ  
 سپهد برید آن سر ناهمال (=همسر و قرینه)  
 دریدش بر او چرم و برگشت کار



اما سرکوبی واقعی دیوان، و استفاده از هنرهای ایشان مربوط به دوران  
 طهمورث فرزند هوشنگ است که نزد عامه مردم ایران به «طهمورث دیوبند» معروف  
 است. وی نخست به رام کردن جانوران همت گماشت و چون در این کار توفیق یافت  
 به راه‌نمایی وزیر نیک‌خواه خویش «شهرسپ» یکسره اوقات خود را وقف نیایش ایزد  
 و پراگندن عدل و داد کرد. در نتیجه این نیکوکاری فرّه ایزدی از وی بتافت و به گفته  
 شاه‌نامه وی برفت و اهرم را به افسون ایزدی بست و زین بر پشت او نهاد و آن را چون  
 اسبی تیزتک سوار شد:

برفت اهرمن را به افسون بست  
 زمان تا زمان زینش برساختی  
 چو بر تیز رو بارگی (=اسب) برنشست  
 همی گرد گیتیش برتاختی  
 دیوان که کار و کردار طهمورث را بدیدند گردن کشی آغاز کردند و از فرمان او  
 سربتافتند و سپاهی گران برای جنگ با او فراهم آوردند و روی بدو نهادند:

چو طهمورث آگه شد از کارشان  
 همه نره دیوان افسون گران  
 دمنده سیه دیوشان پیش رُو  
 جهان دار طهمورث بافرین  
 یکایک برآراست با دیو جنگ  
 از ایشان دو بهره به افسون بست  
 برآشفت و بشکست بازارشان...  
 برفتند جادو سپاهی گران  
 همه باسمان برکشیدند عُو  
 بیامد کمر بسته رزم و کین  
 نبد جنگشان را فراوان درنگ  
 دگرشان به گرز گران کرد پست...  
 از این بیت‌های مبهم و مختصر چند نکته برمی‌آید: نخست آن که در تمام این

جنگ‌ها فرمان‌ده و پیش‌روسپاه دیوان، دیوسپاه بوده است و در حقیقت از دیوسفید، جز در هفت‌خان رستم در هیچ‌جا نامی نرفته است. دوم این که دیوان جادوگری می‌دانسته‌اند، اما در برابر ایشان طهمورث نیز افسونی (البته ایزدی) می‌دانسته و در نتیجه جادوی دیوان بدو کارگر نبوده است. سرانجام دیوان اسیر را:

کشیدندشان خسته و بسته، خوار	به جان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نوهنر	بیاموزنیمت که آید به بر
کی نامور دادشان زینهار	بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند اوی	بجستند ناچار پیوند اوی
نبشتن به خسرو بیاموختند	دلش را چو خورشید بفروختند
نبشته یکی نه، چه نزدیک سی	چه رومی و چه تازی و پارسی
چه سُغدی و چینی و چه پهلوی	نگاریدن آن کجا (= که) بشنوی

از این پس دیوان فرمان‌بردار آدمیانند. جمشید در روزگار دراز فرمان‌روایی خویش از آن‌ها استفاده سرشار می‌کند. وی پس از آن که چند قرن را به ساختن سلاح، آموختن رشتن و بافتن و جامه ساختن و تقسیم جامعه به طبقات گوناگون گذراند آن‌گاه:

بفرمود پس دیوناپاک را	به آب اندر آمیختن خاک را
هرآنچ از گل آمد چو بشناختند	سبک خشت را کالبد ساختند
به سنگ و به گچ، دیودیوار کرد	به خشت از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخ‌های بلند	چو ایوان که باشد پناه از گزند...

آخرین استفاده‌ای که - به روایت شاه‌نامه - جمشید از دیوان کرده این است:

... به فرّ کیانی یکی تخت ساخت	چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت (= نشانند)
که چون خواستی دیو برداشتی	زهامون به گردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا	نشسته بر او شاه فرمان‌روا
جهان انجمن شد بر آن تخت اوی	شگفتی فرومانده از بخت اوی
به جمشید بر گوهر افشانند	مر آن روز را روز نو خواندند

با این حال، در روزگار فرمان‌روایی منوچهر، سام نریمان بارها به مازندران رفته و با دیوان آن سامان نبرد کرده است. وقتی سام به دیدار منوچهر شاه آمد شاه ایران:

بر خویش بر تخت بنشاختش      چنان چون سزا بود بنواختش  
وز آن گرگساران جنگ آوران      وز آن نره دیوان مازندران  
بپرسید و بسیار تیمار خورد      سپهد سخن یک به یک یاد کرد...  
برفتم بدان شهر دیوان نر      نه دیوان، چوشیران جنگی به پر  
که از تازی اسپان تکاورترند      زگردان ایسران دلاورترند  
سپاهی که سگسار خوانندشان      پلنگان جنگی گمانندشان

در این جا سام فقط اشاره‌ای می‌کند که دیوان مانند شیران جنگی «به پر» هستند. ممکن است تشبیه دیوبه «شیر پر دار» در این مصرع فقط زاده تخیل سام باشد، نیز ممکن است بتوان آن را به معنی حقیقی گرفت، خاصه آن که پیش از این در سرگذشت جمشید گفته شده که دیوان تخت او را برداشته و به آسمان برده‌اند. بنابراین صفتی دیگر از دیوبه دست می‌آید و آن توانایی او بر نوردیدن آسمان است. اما در این توصیف‌های کوتاه و مبهم به هیچ فرق خاصی میان دیوان و آدمیان اشاره نشده است. تفضیل این سخنان کوتاه و مبهم سام در سرگذشت خود او، سام‌نامه که خواجه کرمانی شاعر اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم آن را به نظم آورده و در هند چاپ شده است وجود دارد. اما در این مقام، ما بجز شاه‌نامه به کتابی دیگر رجوع نمی‌کنیم. خواستاران می‌توانند خود آن منظومه را مطالعه کنند.



بار دیگر در داستان هفت خان رستم به دیوان اشارت می‌رود. آنان با شاه مازندران روابط عادی دارند. هیچ گفتگویی از شاخ یا دم داشتن ایشان در میان نیست. مانند آدمیان سخن می‌گویند و با آنان مهر یا کین می‌ورزند. این بخش از شاه‌نامه معروف‌ترین بخش آن است و گمان دارم تمام ایرانیان درس خوانده در درس فارسی دبیرستان (و شاید دبستان) خلاصه‌ای از آن را دیده و خوانده‌اند. از این روی در شرح آن به اختصار می‌کوشیم و فقط از آنچه رابطه مستقیم با دیوان دارد یاد می‌کنیم.



کاووس به گیو گفت به مازندران روو:

هرآن کس که بینی ز پیر و جوان      تنی کن که با او نباشد روان  
وز او هرچه آباد بینی بسوز      شب آور به جایی که باشی به روز  
چنین تا به دیوان رسد آگهی      جهان کن سراسر ز دیوان تهی  
گیو چنین کرد و یک هفته به تاراج و غارت گذراند. چند روز بعد خبر به شاه  
مازندران رسید. از این ماجرا سخت اندوهگین شد. در آن هنگام در دربار او

زدیوان به پیش اندرون سنجه بود      که جان و تنش زان سخن رنجه بود  
بدو گفت رونزد دیوسپید      چنان رو که بر چرخ گردنده شید  
بگوش که آمد به مازندران      به غارت از ایران سپاهی گران  
سنجه برای دادن خبر به دیوسپید برفت. دیوسپید گفت هم اکنون با سپاهی عظیم  
خواهم رسید. شب هنگام بر اثر جادوی دیوسپید هوا ابر و بسیار سرد و تاریک شد.  
بامداد دلیران ایران را چشم نابینا شد و به بند دیوان افتادند. دیوسفید دلیران را به زنجیر  
کشید و دوازده هزار دیو جنگی را به نگهبانی ایشان گماشت. کاووس به هر ترتیب  
که بوده است به رستم خبر رساند و رستم از راه هفت خان، که راهی کوتاه اما پرخطر  
بوده است فرا رسید. سر ارزنگ دیورا که سالار مازندران و نگهبان شاه ایران بوده مانند  
سر گنجشک از تن بر کند و نزد کاووس رفت. کاووس بدو گفت تا زود است و دیو  
سپید نگریخته به سراغ او رود که داروی بینایی چشم ما جگر دیوسفید است. رستم  
خود را به جایگاه دیوسفید رساند:

به کردار دوزخ یکی غار دید      تن دیو از تیرگی ناپدید...  
چو مژگان بمالید و دیده بشست      در آن جای تاریک لختی بجُست  
به تاریکی اندریکی کوه دید      سراسر شده غار از او ناپدید  
به رنگ شبّه روی و چون برف موی      جهان پر ز پهنا و بالای اوی  
سوی رستم آمد چو کوهی سیاه      از آهنش ساعد ز آهن کلاه...

بنابراین دیوسپید خود سیاه رنگ بوده و چون موی سپید داشته او را دیوسپید  
می خوانده اند. دیگر این که سلاح در اختیار داشته و با آن که رستم در حین جنگ با  
شمشیر یک پای او را از بیخ ران انداخت، با او نبرد کرد به شدتی که:

به دل گفتم رستم: گر امروز جان بماند به من، زنده ام جاودان  
دیوسپید نیز در دل همین گونه می اندیشید:

همیدون به دل گفتم دیوسپید که از جان شیرین شدم ناامید  
گر ایدون که از چنگ این آزدها بریده پی و پوست یابم رها  
نه کهتر، نه برتر منش مهتران نبینند نیزم به مازندران  
اما رستم او را بر سر دست برداشت و بر زمین کوفت و جگرگاهش را به خنجر  
بشکافت. در این مقام نیز هیچ اشارتی بدان نرفته است که رستم سر دیوسپید را از تن  
جدا کند یا از استخوان سر او برای خود کلاه خودی بسازد (چنان که در تصویرهای  
سنتی رستم دیده می شود).



واپسین صحنه نبرد با دیوان در شاهنامه، داستان جنگ رستم با اکوان دیو  
است. گو این که استاد طوس در آغاز هر داستان بیتی چند به عنوان مقدمه می آورد، اما  
مقدمه داستان اکوان دیو در آغاز کار به نظر غریب می نماید. وی نخست خواننده را به  
نیایش کرد گار فرا می خواند آن گاه به انتقاد از اهل فلسفه می پردازد:

ایا فلسفه دان بسیارگوی بیویم به راهی که گویی میوی  
تورا هرچه بر چشم سربگذرد نگنجد همی در دلت با خرد  
سخن هرچه بایست توحید نیست بناگفتن و گفتن او یکی است  
تو گر سخته ای، شو سخن سخته گوی نیاید به بن هرگز این گفت و گوی  
به یک دم زدن رستی از جان و تن همی بس بزرگ آیدت خویشتن  
همی بگذرد بر تو ایام تو سرای جز این باشد آرام تو  
نخست از جهان آفرین یاد کن پرستش بر این یاد بنیاد کن...

شاعر مقدمه را بدین ترتیب به داستان پیوند می دهد:

نباشی بدین گفته همداستان که دهقان همی گوید از باستان  
خردمند کاین داستان بشنود به دانش گراید به دین نگرود  
ولیکن چو معنیش یادآوری شود رام و کوته کند داوری  
خواننده پس از مطالعه این مقدمه با خود می گوید که این مطالب با داستان

اکوان دیو چه پیوندی تواند داشت؟ آن رابطه را پس از نقل خلاصه داستان باز خواهیم گفت. اینک اصل داستان:

روزی کی خسرو شاه ایران از بامداد بزمی بهشت آیین آراسته بود و تمام دلیران و سرداران ایران در آن شرکت داشتند:

چو از روزیک ساعت اندر گذشت  
بیامد به درگاه چوپان زدشت  
که گوری پدید آمد اندر گله  
چوشیری که از بند گردد یله  
همان رنگ خورشید دارد درست  
سپهرش به زراب گویی بشست  
یکی برکشیده خط از یال او  
زمشک سیه تا به دنبال او  
سمندی بزرگ است گویی به جای  
ورا چار گرز است آن دست و پای  
یکی نره شیر است گویی دژم  
همی بفکنند یال اسپان زهم  
کی خسرو، که در عین تیزهوشی با عالم غیب نیز رابطه داشت بی درنگ  
دریافت که گور، یعنی خر وحشی هرگز دارای چنان زوری نیست که بر اسب چیره  
شود. اندام وی نیز هرگز بدان درشتی نتواند شد. بنابراین این جانور نباید گور باشد. از  
همین روی، برای مقابله با آن، فقط رستم را برگزید:

به رستم چنین گفت کاین رنج نیز  
به پیکار بر خویشتن سنج تیز  
برو، خویشتن را نگه دار از او  
مگر باشد آهرمن کینه جوی  
رستم از بارگاه بیرون رفت و بر رخس نشست و به دشت خرامید و سه روز در  
جستجوی او بود. روز چهارم آن گور را در دشت دید. منتهی گور هر ساعت رنگ و  
هیأتی دیگر به خود می گرفت.

چنین گفت کاین را نباید فکند  
بباید گرفتن به خم کمند...  
نشایدش کردن به خنجرتباه  
بدین سانش زنده برم نزد شاه  
بینداخت رستم کیانی کمند  
همی خواست کارد سرش را به بند  
چو گور دلاور کمندش بدید  
شد از چشم او در زمان ناپدید  
رستم که از ماجراهای گوناگون آگاهی داشت و از دانایان شنیده بود که این  
مکان جایگاه اکوان دیواست، دانست که این گور جز آن دیو نیست و باید او را به  
شمشیر چاره کرد. در همین اندیشه بود که باز گور در نظر وی آمد. کمان برکشید و

تیری بدو انداخت اما گور دوباره ناپدید شد. رستم سه روز و سه شب در پی این گور در دشت اسب تاخت و سرانجام بر اثر خستگی پیش چشمه ای آمد و آبی نوشید و رخس را به چرا سرداد و خود او را نیز خواب در ربود. چون اکوان تهمتن را خفته دید:

زمین گرد ببرید و برداشتن      زهامون به گردون برافراشتش  
غمی شد تهمتن چو بیدار شد      سرپر خرد پرز پیکار شد  
اکوان وقتی رستم را بیدار دید بدو گفت بگوتا چه آرزو داری، تو را به کوه افکنم یا به دریا؟ رستم که می دانست کار دیو وارونه است با خود گفت اگر مرا به کوه اندازد تمام استخوان هایم خرد خواهد شد و بهتر است که مرا به دریا بیندازد... اما اگر بگویم مرا به دریا بیفکن او مرا به کوه خواهد زد.

رستم داستانی بر ساخت و گفت از دانایی چنین شنیدم که هرکس در آب بمیرد روانش به مینون خواهد رفت و همان جای به زاری خواهد ماند، مرا به کوه بینداز تا برو شیر چنگال مرا بیازمایند. اکوان چنان که عادت اوست رستم را به دریا افکند. رستم شناکنان از دریا بیرون آمد و بر سر همان چشمه که خفته بود بازگشت و رخس را ندید. چون اندکی دورتر رفت رخس را در میان گله اسبان افراسیاب دید و با گله بانان جنگی مردانه کرد و بر سر چشمه بازگشت و در آن جا به اکوان دیوباز خورد:

دگر باره اکوان بدوباز خورد      نگشتی بدو گفت سیر از نبرد؟  
تهمتن چو بشنید گفتار دیو      برآورد چون شیر جنگی غریو  
زفتراک بگشاد پیچان کمند      بیفکند و آمد میانش به بند  
بپیچید برزین و گرز گران      برآهیخت (=برکشید) چون پتک آهن گران  
بزد بر سردیو چون پیل مست      سر و مغزش از گرز او گشت پست  
فرود آمد آن آبگون خنجرش      برآهیخت و ببرید جنگی سرش  
در پایان داستان بیت هایی آمده که نشان می دهد آن مقدمه برای چه در صدر قصه آمده است:

تومردیورا مردم بدشناس      کسی کوندارد زیزدان سپاس  
هرآن کو گذشت از ره مردمی      زدیوان شمر، مشمر از آدمی  
و بدین ترتیب به صراحت اظهار دارد که دیوان نیز از آدمیان بوده اند. گواه

راستی سخن فردوسی کتابی است به نام تاریخ خاندان مرعشی مازندران که در عصر صفوی نوشته شده و در آن بدین نام‌ها برمی‌خوریم: آتا میردیو، الوند دیو، ارچنگ پسر الوند دیو — جمال الدین شمس الدین دیو مشهور به کچل — قلعه اولاد (راه‌نمای رستم) و... هنوز در مازندران افراد خاندان دیوسالار از معروفان آن دیارند.

کتاب‌های بسیار دیگر نیز هست که در آن‌ها مردم مازندران با لقب «دیو» یاد شده‌اند مانند عالم آرای شاه اسماعیل و احیاء الملوک در تاریخ سیستان. خواننده علاقمند خود می‌تواند به این متن‌ها رجوع کند.





ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم  
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس  
(حافظ)

اسکندر مقدونی و سرگذشت وی، در ایران داستانی شگفت دارد. آنچه تاریخ در این زمینه می‌گوید این است که وی پسر فیلیپ مقدونی است، در سال ۳۵۶ پیش از میلاد مسیح به دنیا آمده، در بیست سالگی پس از مرگ پدر به جای وی نشسته و پس از دوازده سال پادشاهی و جهان‌گشایی در ۳۲ سالگی در قصر بختنصر (نبوکدنزر) در بابل درگذشته است. در این دوازده سال سلطنت یونان و روم و ایران و بخشی از هند تا دره پنجاب به دست وی گشوده شد. مردی باهوش و صاحب اراده‌ای آهنین بود. دو سه بار با ایرانیان جنگید و آخرین جنگ وی در بین‌النهرین به شکست داریوش سوم پادشاه هخامنشی پایان یافت. داریوش بر اثر خیانت سران سپاه خویش به قتل آمد. اسکندر خود را شاهنشاه ایران خواند و دختر داریوش را به زنی گرفت. پس از مرگ وی یکی از سردارانش به نام سیلوکوس فرمان‌روای ایران شد و بازماندگان وی در مدتی کمتر از یکصد سال بر ایران حکم راندند. سلسله سلوکی‌ها به دست اشکانیان منقرض و بساط حکم رانی بیگانه بر ایران برچیده شد.

فتوحات اسکندر برق آسا، دوران پادشاهیش سخت کوتاه اما مؤثر بود. وی در این مدت کوتاه بیش از شصت شهر به نام اسکندریه در نقاط گوناگون بنا کرد. همین ویژگی‌ها موجب شد که اندکی پس از مرگ، هاله‌ای از افسانه، اطراف زندگانی شگفتی‌انگیز وی را فرا گیرد. یونانیان در باب او مبالغه‌ها کردند و او را اسکندر کبیر و منجی تمدن خواندند. افسانه‌سازان سامی نواحی بین‌النهرین و خاورمیانه، و نیز مصریان او را ذوالقرنین (=صاحب دو شاخ) خواندند (ظاهراً بدین علت که سپاهیان یونانی کلاه‌های دو گوشه بر سر می‌گذاشتند) و اعمال شگفتی‌انگیز: رفتن به جستجوی آب حیات، گشتن بر گرد گیتی و دیدن شگفتی‌های آن، رسیدن به انتهای جهان و دیدن آن‌جا که آفتاب در چشمه‌ای گل‌آلود فرو می‌رفت، کشیدن سدّ روئین به گرد قوم یاجوج و ماجوج و افسانه‌هایی از این دست بدون نسبت دادند و او را تا رتبه پیغمبری بالا بردند.

پس از اسلام، ایرانیانی که اسکندر را ویران‌کننده تخت جمشید و برباددهنده تمدن ایران باستان می‌دانستند، وی را جز با لقب گجستک (=ملعون و مطرود) نمی‌خواندند. اما بعد از اسلام چون نام «ذوالقرنین» (و نه اسکندر) در قرآن به نیکی یاد شده بود، و مفسران نیز در تفسیرهای خود ذوالقرنین را همان اسکندر مقدونی معرفی می‌کردند (و این امر، قطعی و یقینی نیست چنانچه مولانا ابوالکلام آزاد وزیر سابق فرهنگ هند رساله‌ای به نام ذوالقرنین نوشته و در آن گفته است مراد از ذوالقرنین کورش کبیر است نه اسکندر، و این رساله به فارسی ترجمه شده و انتشار یافته و تمام آن زیر نام «ذوالقرنین» در لغت‌نامه دهخدا نیز نقل شده است)؛ از این رو رفته رفته افسانه‌های مربوط به اسکندر در ایران پس از اسلام رواج یافت و اسکندرنامه‌های گوناگون پدید آمد که البته همه باهم اختلاف داشتند و یکی از آن‌ها را نظامی گنجوی در پایان عمر به نظم آورد و آن را آخرین بخش پنج گنج یا خمسه خود قرار داد.



شکست یافتن ایرانیان از اسکندر، و منقرض شدن امپراتوری وسیع و مقتدر هخامنشی در مدتی کوتاه، به دست جوانی که در اصل حکمران شهرستانی کوچک و کوهستانی از یونان بود، بر ایرانیان بسیار گران آمد. تحمّل خواری‌های ناشی از



شکست برای ایشان دشوار بود و اعتراف به شکست از آن دشوارتر، به همین سبب معلوم نیست چه وقت — اما به یقین پیش از ورود اسلام به ایران — درباره اسکندر افسانه‌ای ساخته شد و در میان ایرانیان رواج یافت مبنی بر آن که اسکندر، فاتح ایران، برادر داریوش سوم پادشاه هخامنشی است. شرح این قصه، موضوع این گفتار است. اما آنچه در این مقام باید یاد کرد این است که برادری اسکندر و دارا افسانه‌ای بیش نیست و ایرانیان این قصه را برای آن ساخته‌اند که شکست مصیبت‌بار ایرانیان از یونانیان را توجیه، و غرور جریحه‌دار شده ایرانیان را ارضا کنند و چنین فرا نمایند که ایران از یونان، و ایرانیان از یونانیان شکست نخوردند. آن که بر شاه ایران چیره شد برادر وی بود و بر اثر این گیرودار، ایران شهر از برادری به برادر دیگر انتقال یافت. از قدیم‌ترین کسانی که به صحت نداشتن این موضوع اشاره می‌کنند، یکی نظامی گنجوی است که در واپسین سال‌های قرن ششم هجری (حدود سال ۶۰۰) وفات یافته است. وی در آغاز نخستین بخش اسکندرنامه خویش (موسوم به شرف‌نامه) دو افسانه را درباره نسبت اسکندر یاد می‌کند: یکی آن که مادرش زنی زاهد بود که از شهر و شوی خویش آواره شد و در ویرانه‌ای اسکندر را به دنیا آورد و خود به درد زادن بمرد. شاه روم فیلقوس<sup>(۱)</sup> از نزدیکی آن ویرانه می‌گذشت و جسد زن را با کودک نوزاد بدید. طفل را برگرفت و به خانه برد و به تربیت او همت گماشت...

ببرد و بپرورد و بنواختش پس از خود، ولی عهد خود ساختش  
به گفته نظامی، دومین داستان بر ساخته ایرانیان است:

دگرگونه دهقانِ آذرپرست به دارا کند نسل او باز بست  
اما شاعر هردو قصه را رد می‌کند:

زتاریخ‌ها چون گرفتم قیاس هم از نامه مرد ایزدشناس  
در این هردو گفتار چستی نبود گزافه سخن (= سخن بیهوده) را درستی نبود  
درست، آن شد از گفته هر دیار که از فیلقوس آمد آن شهریار  
دگر گفته‌ها چون عیاری نداشت سخنگو در آن اختیاری نداشت (آن‌ها را برنگزید)

سپس به شرح ولادت یافتن اسکندر در دربار ملک فیلقوس می‌پردازد و گفته‌های وی از موضوع ما خارج است.

افسانه برادری اسکندر و دارا پسر داراب (= داریوش سوم) به تفصیل تمام در کتابی آمده است موسوم به داراب نامه، اثر ابوطاهر طرسوسی. این ابوطاهر داستان سرایی بزرگ است که خوش بختانه داستان های بسیار از آثار او باقی است، مانند ابومسلم نامه و داراب نامه و داستان قران حبشی و داستان های دیگر. داراب نامه وی به تصحیح استاد ذبیح الله صفا در تهران چاپ و منتشر شده است و نیمی از آن در حقیقت سرگذشت افسانه ای اسکندر است چندان که به آسانی می توان نیمی از کتاب را اسکندرنامه نامید. این کتاب سرگذشت پهلوانی نیاگان دارا (و اسکندر) از بهمن کیانی، و همای دختر او، و داراب (پدر دارا) و دارای حوادث قهرمانی بسیار شیرین و دلکش است.

در شاه نامه فردوسی خلاصه سرگذشت های بهمن و همای و داراب و سرانجام دارا و برخورد وی با اسکندر آمده، و فردوسی افسانه برادری اسکندر و دارا را در کتاب خود منعکس کرده است. به گفته شاه نامه، داراب فرزند بهمن و همای، پهلوانی دلیر بود و چون مادرش در کودکی او را در صندوقی نهاده و به آب انداخته بود، وی را «داراب» خواندند. این کودک را مردی گازر (= جامه شوی) از آب گرفت و پرورش داد. اما داراب کارگازری را دون شأن خود می دید و به سواری و پهلوانی روی آورد، و در میان سپاهیان شاه ایران (همای دختر بهمن) افتاد و فتوحات نمایان کرد، و سرانجام همای دانست که این سردار رشید و جوان پسر اوست و او را گرامی داشت و تخت و تاج ایران را بدو سپرد و خود از سلطنت کناره گرفت. داراب دوازده سال پادشاهی کرد و شهر «داراب گرد» را بنا نهاد و با تازیان جنگید و آنان را شکست داد و پس از این پیروزی به روم تاخت:

همی جُست روم اندر آباد بوم	شد از دشت نیزه وران (= عربستان) تا به روم
یکی بود با رای او شاه سوس (نام جایی)	به روم اندرون شاه بد فیلقوس
سپاهی بیاورد بی مر (= بی اندازه) ز جای	نَبشتند نامه که پور همای
به یاد آمدش روز کین کهن	چو بشنید سالار روم این سخن
قیصر نیز سپاهی گرد آورد و در برابر سپاه داراب آمد:	

دو بزیم گران کرده شد در سه روز چهارم چو بفروخت گیتی فروز (= خورشید)

گریزان بشد فیلقوس و سپاه یکی را بُد ترگ و رومی کلاه  
زن و کود کانشان ببردند اسیر بکشتند چندی به باران تیر  
شاه روم پس از شکسته شدن، فرستاده‌ای پیش داراب فرستاد و صلح خواست  
و بدو گفت:

تو آن کن که از شهریاران سزاست پدر شاه بود و پسر پادشاست  
داراب نیز آزادگان و سران و مهتران را بخواند و با ایشان در این باب رای زد.  
نامداران بدو گفتند شاه روم را دختری زیباست. اگر پادشاه او را بخواهد و میان دو  
خاندان وصلتی صورت گیرد دشمنی‌ها از میان برخواهد خاست و هیچ یک از دو طرف  
نیز شکست خورده و بی آبروی نخواهد شد. پس:

فرستاده روم را خواند شاه بگفت آنچه بشنید از نیک خواه  
بدو گفت: رو پیش قیصر، بگوی که گر جُست خواهی همی آب روی  
پس پرده تویکی دختر است که بر تارک بانوان افسر است  
نگاری که ناهید خوانی ورا بر اورنگ زرین نشانی ورا  
بر من فرستیش با باژ روم چو خواهی که بی رنج مانی به بوم  
فرستاده برفت و پیغام شاه را پیش قیصر برد. قیصر از این سخن شاد شد، و از  
خدا خواسته قراری برای پرداخت مبلغی کلان به عنوان باج و خراج (که فردوسی  
جزئیات آن را شرح داده است) سالیانه گذاشته شد و برای نخستین بار آن را آماده  
کردند. پس شاه روم:

بفرمود تا راه را ساختند زهر کار دل‌ها بپرداختند (= خالی کردند)  
برفتند با دختر شهریار گران مایگان هریکی با نثار  
یکی مَهْدِ زرین بیاراستند پرستنده (= خدمتگار) و تاج زر خواستند  
و دختر را با صد اشتر که بار آن دیبای روم بود و سیصد اشتر از گستردنی و  
غلامان و کنیزان، جام‌های زرین، پر از گوهزهای شاهوار در دست، به درگاه شاه ایران  
فرستادند.

سُقُف (= اُسُقُف) خوب رور را به دارا سپرد گهرها به گنجور (= خزانه دار) او برشمرد  
شاه ایران بیش از آن در رزمگاه نماند و با دلارام خویش شادان روی سوی

ایران نهاد. اما:

شبِ خفته بُد ماه با شهریار  
 همانا که برزد یکی تیزدم  
 پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار  
 که از نکه‌ش (=بوی دهانش) بوی ناخوب یافت  
 شهنشاه از آن دم زدن شد دژم  
 دل شاه ایران از آن بوی ناخوش که از دهان ناهید شنیده بود بر وی سرد شد.  
 از آن پس پزشکان پیامدند و دارویی سوزاننده کام، که در روم آن را «اسکندر»  
 می‌خواندند بر دهان وی بمالیدند. زن از آن ناخوشی رهایی یافت و بوی بد دهان وی  
 رفع شد. اما چه سود:

اگر چند مُشکین شد آن خوب چهر  
 دل پادشا سرد گشت از عروس  
 دژم بود داراب را جای مهر  
 فرستاد بازش سوی فیلقوس  
 غمی (=غمگین) دختر و کودکی درنهان  
 نگفت آن سخن با کسی در جهان  
 یکی کودک آمد چوتابنده مهر  
 سکندر همی خواندی مادرش  
 زبالا و رنگ و زبویا برش  
 که فرخ همی داشت آن نام را  
 که از ناخوشی یافت او کام را  
 فیلقوس از بیم رسوایی، پسرزادن دختر خویش را آشکارا نکرد و اسکندر را  
 فرزند خویش معرفی کرد:

همی گفت قیصر به هر مهتری  
 نیآورد کس نام داراب بر  
 که پیدا شد از تخم من قیصری  
 سکندر پسر بود و قیصر پدر

\* \* \*

شرح باقی داستان، همان است که در تاریخ‌ها آمده است. اسکندر پس از  
 مرگ پدر (که بنا به روایت شاه‌نامه نه پدر که جد مادری وی بود) بر تخت روم نشست  
 و ارسطورا وزیر خویش ساخت. در ایران نیز دارا به جای پدرش داراب بر تخت شاهی  
 نشست. باز از جنبه‌های افسانه‌آمیز داستان اسکندر که هم در شاه‌نامه و هم در  
 روایت‌های یونانی افسانه اسکندر منعکس شده این است که وی خود به نام فرستاده  
 اسکندر به دربار دارا رفت:

چوسیر آمد از گفته رهنمای  
 چنین گفت کاکنون جز این نیست رای

که من چون رسولی شوم پیش اوی همه برگرایم کم و بیش اوی  
اسکندر چنین می‌کند و با دارا روبرو می‌شود. به روایت فردوسی:

چو دارا بدید آن دل و رای اوی سخن گفتن و فر و بالای اوی  
تو گفستی که دارا است بر تختِ عاج ابا یاره (=بازوبند) و فر و با طوق و تاج  
بدو گفت نام و نژاد تو چیست که برفر و بُرزت (=قامت) نشانِ کیی است  
از اندازه کهرتیری برتری من ایدون (=چنین) گمانم که اسکندری!

اسکندر انکار می‌کند و در رفتار خویش با شاه می‌کوشد این گمان را از او دور سازد. اما در پایان مجلس گروهی که برای خواستن باژ و خراج به روم رفته بودند به مجلس وارد می‌شوند و چون اسکندر را نزد شاه می‌بینند، در برابر شاه آفرین می‌خوانند و آهسته بدو می‌گویند که این شخص اسکندر است. اسکندر از تیزهوشی حدس می‌زند که فرستادگان با شاه چه گفته‌اند. پیش از آن که او را بگیرند وقتی روز تیره‌تر شد به بهانه‌ای از سراپرده بیرون می‌آید و پای در رکاب اسب خویش می‌کند و با سواران خویش می‌گوید:

که ما را کنون جان به اسب اندر است چو سستی کند، باذ مآند به دست  
همه، بادپایان، برانگیختند ز پیش جهاندار بگریختند  
اسبان سستی نمی‌کنند، و اسکندر که بموقع از جای جنبیده بود خود را از  
لشکر دارا بیرون می‌اندازد و سواران دارا به گرد وی نمی‌رسند. از آن پس در طی سه  
جنگ دارا از وی شکست می‌خورد...

فردوسی پس از شرح کشته شدن دارا به دست دو وزیر خویش جانوسیار و ماهیار، از سلطنت اسکندر سخن می‌گوید و تقریباً هر آنچه را که در اسکندرنامه‌های سریانی آمده بود، از رفتن به هند و رویارویی با کید هندی و رفتن به جنگ فور هندی و کشتن وی، و حتی رفتن به دیدار کعبه، و لشکر کشیدن از جدّه به مصر، و نامه نوشتن به قیدافه پادشاه اندلس و پیمان بستن با وی و رفتن نزد برهمنان و پرسیدن رازها از ایشان و رسیدن به دریای خاور و دیدن شگفتی‌ها و رفتن به حبشه و سپس به سرزمین نرم‌پایان (=دوال پایان) و ازدها کشتن و رسیدن به شهر زنان و رفتن در تاریکی به جستجوی آب حیات و دیدن شگفتی‌های باختر و بستن سدّ یاجوج و مأجوج

و آگاه شدن از مرگ خویش و دیگر داستان‌های وی همه را تکرار می‌کند. این قسمت از شاه‌نامه یعنی سرگذشت افسانه‌ای اسکندر بی شک منشأ ایرانی و پهلوانی ندارد و در اصل از منابع رومی و سریانی به عربی و از آن‌جا به زبان فارسی راه یافته است.

۱. فیلقوس، صورتی است تحریف شده از فیلفوس، که آن نیز پارسی شده کلمه فیلیپوس (در فرانسوی: فیلیپ) است. ظاهراً چون بر زبان آوردن دو حرف (ف) از پی هم برای ایرانیان آسان نبوده، رفته رفته فیلیپوس به فیلفوس و سپس فیلقوس تبدیل شده است. از سوی دیگر چون بی سوادان و عامه مردم هرنامی را که برایشان ناآشناست به کلماتی که با آن آشنائی دارند تحریف و تبدیل می‌کنند، در اسکندرنامه‌های متأخر، یعنی روایت‌های بر ساخته عصر صفوی که تا این اواخر نیز در قهوه‌خانه‌ها از روی آن نقل گفته می‌شد کلمه فیلقوس نیز به فیلقوز (=فیل+قوز) تحریف و شغل او نیز از پادشاهی به «حکمت» تبدیل یافته، و پدر، یا جد مادری اسکندر، «فیلقوز حکیم!» خوانده شده است!



آن بخش از شاه‌نامه که به شرح دوران ساسانی اختصاص یافته، کم و بیش با تاریخ‌های معروف از قبیل طبری و مسعودی و ثعالبی و دیگران منطبق است. با این حال نمی‌توان میان بخش حماسی و بخش تاریخی شاه‌نامه خط فاصلی کشید و گفت: تا این جا بخش حماسی و آمیخته به افسانه است، و از این جا بخش تاریخی آغاز می‌شود و قلمرو افسانه پایان می‌یابد. به همین دلیل است که سرگذشت نخستین پادشاهان ساسانی گرچه وجود واقعی تاریخی دارند و بسیاری از حوادث روزگارشان جنبه تاریخی دارد، باز با افسانه آمیخته شده است. در این میان اردشیر بابکان، بنیان‌گذار سلسله ساسانی و شاپور اول بیش از دیگر پادشاهان ساسانی وارد عرصه افسانه شده‌اند، گواین که بسیاری از شاهان متأخر ساسانی هم از نفوذ افسانه برکنار نمانده‌اند.

یکی از افسانه‌هایی که وقوع آن به دوران اردشیر بابکان نسبت داده شده داستان بسیار زیبای کرم هفتواد است. در آثاز بازمانده به زبان پهلوی رساله‌ای هست به نام کارنامه اردشیر بابکان که متن پهلوی و ترجمه فارسی آن (از روان شاد صادق هدایت و دیگران) بارها به چاپ رسیده و انتشار یافته است. در این کارنامه افسانه‌های منسوب به اردشیر، و از آن جمله کرم هفتواد، یاد شده و فردوسی این داستان را با

رعایت امانت و در عین حال با فصاحت و زیبایی تمام به نظم آورده است. داستان مربوط به روزگار طلوع اردشیر و دوران نبرد او برای به دست گرفتن قدرت است. صحنه این داستان در کرمان می‌گذرد. فردوسی وجه تسمیه کرمان را یاد می‌کند و آن را به محل زندگانی کرم معنی می‌کند و اشارت وی به همان کرم هفتواد است. اما این وجه تسمیه و آن ترجمه اصل علمی ندارد و از مقوله «ریشه‌شناسی عوامانه» است. به روایت فردوسی کرمان در آغاز «کجاران» نام داشته است. اینک داستان:

ز شهر کجاران به دریای پارس      که گوید زبالا و پهنای پارس  
یکی شهر بُد تنگ و مردم بسی      زکوشش بُدی خوردنِ هرکسی  
در آن شهر دختر فراوان بُدی      که بی کام وجوینده نان بُدی  
این دختران هر روز در جایگاهی نزدیک کوه گردهم می‌آمدند. هریک از آنان خوراکی برای خود برمی‌داشت و مقداری پنبه و دوکدانی از چوب خدنگ (دوکدان: جعبه‌ای که دوک‌ها را در آن گذارند) و نزدیک دروازه شهر می‌آمد و همه با هم به دامنه کوه می‌رفتند و خوراک‌ها را یک‌جا می‌کردند و باهم می‌خوردند و تا شب به کار رشتن پنبه می‌پرداختند و شب هنگام که به خانه باز می‌آمدند، تمام پنبه‌ها به ریسمان بدل شده بود.

بدان شهر بی چیز و خرم نهاد      یکی مرد بُد نام او هفتواد  
بدین گونه بر، نام او از چه رفت؟      ازیرا که او را پسر بود هفت  
گرامی یکی دخترش بود و بس      که شمردی او مهتران را به کس  
مردی در آن شهر بود که چون هفت پسر داشت او را هفتواد می‌گفتند. هفتواد تنها یک دختر داشت که او نیز با وجود عزیز بودن نزد پدر و مادر و یکدانه دختر بودن، با دیگر دختران به دامن کوه می‌رفت و پنبه می‌رشت:

چنان بُد که آن دختر نیک بخت      یکی سیب افکنده باد از درخت  
به ره بر، بدید و سبک برگرفت      کنون بشنو این داستانِ شگفت:  
وقتی دختر زیبا سیب باد زده را به دندان برد و نیمی از آن را گاز زد، کرمی ضعیف درون سیب یافت. از سر مهربانی آن کرم را با دوانگشت برداشت و به نرمی در دوکدان گذاشت و چون می‌خواست پنبه برای رشتن از دوکدان بردارد با خود گفت:



من امروز به طالع این کرم پنبه می ریسم. دختران بدین گفته خندیدند، اما دختر در آن روز دو برابر روزهای دیگر نخ ریسید. شب شادمان به خانه رفت و رشته‌ها را به مادر بنمود. از آن روز دختر بر مواظبت کرم همت گماشت و هر روز میزان نخ رشتن او فزونی می‌گرفت تا:

چنان بُد که یک روز مام و پدر      بگفتند با دختر پره‌نر  
 که چندان بریسی، مگر با پری      گرفتستی، ای پاک تن، خواهری  
 سبک سیم بر، پیشِ مادر بگفت      از آن سیب و آن کرمک اندر نهفت  
 همان کرمِ فرخ بدیشان نمود      زن و شوی را روشنایی فزود

هفتواد پدر دختر نیز طالع کرم را به فال نیکو گرفت و هرکار که می‌کرد به طالع وی می‌کرد. روزگاری بر این ماجرا بگذشت، این خانواده از مواظبت کرم چیزی فروگذار نکردند تا رفته رفته بزرگ شد و دوکدان بر تن او تنگی می‌کرد. هفتواد بفرمود تا صندوقی سیاه ساختند و کرم را در آن جای دادند و به طالع کرم هر روز کار هفتواد در ترقی بود تا مردی توانگر و صاحب نفوذ و پر قدرت شد. حاکم شهر خواست تا او را بیازارد و از او چیزی بگیرد، اما مردم بر هفتواد انجمن شدند و به جنگ با حاکم کجاران برخاستند. هفتواد به جنگ رفت و حاکم را گرفت و بکشت. پس:

به نزدیک او مردم انبوه شد      ز شهر کجاران سوی کوه شد  
 یکی دژ بکرد (= بساخت) از بر تیغ کوه      شد آن شهر با او همه هم گروه  
 نهاده بر آن دژ در آه‌نین      هم آرامگه گشت و هم جای کین

وقتی هفتواد به دژ درآمد، دیگر صندوق نیز برای کرم کوچک شده بود. بفرمود تا در دژ حوضی از سنگ ساختند و کرم را که اکنون ازدهایی شده و روین تن بود و سلاح بر او کار نمی‌کرد در آن گذاشتند. مردم را به پرستش کرم واداشت و خدمتگارانی چند برای پرستاری وی گماشت، که هر روز دیگی برنج و شیر و شکر می‌پختند و بدو می‌دادند.

برآمد بر این کار بر چند سال      چوپیلی شد آن کرم با شاخ و یال  
 چویک چند بگذشت بر هفتواد      مر آن حصن را نام، کرمان نهاد  
 همان دُختِ او بد نگهدار کرم      پدر گشته جنگی سپهدار کرم

در همین روزگار اردشیر برای یک رویه کردن کار ملک، سپاهی به سوی کرمان فرستاد. چون هفتواد از این ماجرا خبر یافت برای رویارویی با اردشیر آماده شد و سپاه خود را در کمین‌گاه در سر راه کوهستانی دژ گذاشت. چون لشکر اردشیر فرا رسید آنان از کمین‌گاه به درآمدند و دست بر یاران اردشیر گشادند و چندان از ایشان بکشتند که خود به ستوه آمدند. آنچه از سپاه زنده مانده بودند، نزد او رفتند. اردشیر، با اندوه سپاه خود را فراخواند و کوشید تا باز مقاومتی کند. اما لشکریان هفتواد بر ایشان تاختن بردند و آنان را تا لب آبگیری که پشت ایشان بود راندند. در همین اوقات مردی بدنهاد از اهل جهرم به نام مهرک نوش زاد وقت را غنیمت شمرد و به خانه شاه تاخت و گنج او را به تاراج داد. شب هنگام اردشیر بزرگان لشکر را گرد آورد:

بفرمود تا خوان بیاراستند	می و جام و را مشگران خواستند
به خوان بر نهادند چندی بره	به خوردن نهادند سربیکسره
چونان را به خوردن گرفت اردشیر	بیامد همانگه یکی تیزتیر
نشست اندر آن پاک فربه بره	که تیراندر آن غرق شد یکسره

فرورفتن تیری که از بیرون چادر می آمد در تن آن بره موجب نگرانی مهمانان شد. همه دست از خوردن برداشتند و یکی از آنان تیر را از بره بیرون کشید و دید بر چوبه تیر خطی نقش کرده اند. دبیر آن خط را که به پهلوی بود بر خواند. نوشته بودند: ای پادشاه اگر نیک بشنوی، این تیر از بام دژ آمده است چه آرامش دژ وابسته به بخت کرم است و اگر من می‌خواستم، آن را به سوی اردشیر می‌انداختم و تیر از بدن وی می‌گذشت. اما نباید که کرم چنین شهریاری را از میان بردارد.

اردشیر ناگزیر شد پیش از هرکاری چاره‌ای برای از میان بردن کرم بیندیشد. اما در همین حال لشکر هفتواد حمله کرد و سپاه اردشیر را پراکنده ساخت. اردشیر نیز به سویی گریخت و در سر راه خود به خانه‌ای رسید که دو جوان پاکیزه بر در آن ایستاده بودند و بر شکست اردشیر تأسف می‌خوردند. اردشیر مهمان ایشان شد و چون از پاک دلی ایشان مطمئن شد خود را بدیشان شناساند و آنان پس از درود و نیایش بدو گفتند:

تو در جنگ با کرم و با هفتواد بسنده نه‌ای گرنپیچی ز داد

یکی جای دارند بر تیغ کوه بدو اندرون کرم و گنج و گروه  
 به پیش اندرون شهر و دریا به پشت دژی بر سر کوه و راهی درشت  
 همان کرم کمزگر اهریمن است جهان آفریننده را دشمن است  
 همی کرم خوانی به چرم اندرون یکی دیو جنگی است ریزنده خون

اردشیر پند ایشان را می شنود. نخست به شهر خود خره اردشیر بازمی گردد. پس  
 از اندک آسایشی به سوی مهرک نوش زاد می رود و بر او دست می یابد و او خاندانش را  
 تباه می کند. سپس ده هزار سوار گرد آورده سالاری خردمند به نام شهرگیر را بر ایشان  
 فرمان دهی می دهد و بدو می گوید: من اکنون مانند نیای خویش اسفندیار حیلتی  
 خواهم ساخت (اسفندیار نیز در لباس بازرگانان برای گرفتن رویین دژ و رهایی  
 خواهران خود رفته بود). شما اگر بر سر دژ در روز دود یا در شب آتش دیدید بدانید که  
 کار کرم یکسره شده است. بتازید و دژ را بگیرید. سپس:

گزین کرد از آن مهتران هفت مرد دلیران و شیران روز نبرد  
 بسی گوهر از گنج بگزید نیز ز دیبا و دینار و هرگونه چیز  
 به چشم خرد چیز ناچیز کرد دو صندوق پر سرب و آرزیز (= قلع) کرد  
 یکی دیگ روئین به بار اندرون که استاد بود او به کار اندرون  
 چو آن کردنی کارها کرد راست ز سالار آخور خری ده بخواست  
 چو خربندگان جامه های گلیم بپوشید و بارش همه زر و سیم

اردشیر با هفت مرد جنگی و آن دو جوانی که راهنمایی او را بر عهده گرفتند و  
 ده خر پر از بار به پای دژ آمد. تعداد خدمتگاران و پرستندگان کرم اکنون به شصت تن  
 رسیده بود. یکی از آنان پرسید: چه دربار دارید؟ اردشیر گفت: همه چیز، پیرایه و  
 جامه و سیم و زر و خز و گهر و دیبا و دینار. ما بازرگانان خراسانیم و از بخت کرم  
 بسیار توانگر شده ایم و برای پرستیدن کرم آمده ایم. در دژ را گشادند و اردشیر را به دژ  
 در آوردند. اردشیر بی درنگ بارها را از خران فرود آورد و دست گرم برگشاد و هر یک  
 از پرستندگان را چیزی داد. سپس جام شراب را پر کرد و بدیشان عرضه داشت. گفتند  
 ما در موقع خدمت کرم نباید شراب بنوشیم:

چو بشنید بر پای جست اردشیر که با من فراوان برنج است و شیر

به دستوری سر پرستان سه روز  
مگر من شوم در جهان شهره‌ای  
شمامی گسارید خرم سه روز  
برآید، یکی کلبه سازم فراخ  
مراورا به خوردن منم دل فروز  
چهارم، چو خورشید گیتی فروز  
سر طاق برتر ز دیوار کاخ  
فزاید مرا نزد کرم آب روی  
پرستند گان مفت خود دانستند و خدمت کرم را به اردشیر و یاران وا گذاشتند و  
خود به می خوردن نشستند و چندان بخوردند تا مست شدند و زبانشان کندی گرفت.  
آن گاه اردشیر بیامد و دیگ روئین بیاورد و سرب و قلع را درون آن ریخت و آتش  
برافروخت...

چون وقت غذا خوردن کرم فرا رسید به نرمی سر را از حوضی که در آن بود بالا  
آورد و برای خوردن شیر و برنج دهان بگشود. اما اردشیر:

سوی گنده آورد آرزیز گرم  
فروریخت آرزیز مرد جوان  
سر از گنده برداشت آن کرم نرم  
به کنده درون کرم شد ناتوان  
ظراقی برآمد ز حلقوم او  
که لرزان شد آن گنده و بوم او

باقی داستان پیدا است: اردشیر نخست پرستندگان کرم را که مست به  
گوشه‌ای افتاده بودند بکشت و در همان هنگام بر بام دژ آتش برافروخت. سپاهیان وی  
ریختند و دژ را بگرفتند و پیش از هر کار به جستجوی هفتواد و پسر بزرگش شاهوی که  
سالار لشکر او نیز بود برخاستند و آن دورا بگرفتند. در پیش دریا دو دار بلند نصب  
کردند. آنان را زنده بردار کرد و به تیر باران ایشان را بکشت و نیز:

به تاراج داد آن همه خواسته (=مال)  
به دژ هر چه بود از گران تا گران  
شد از خواسته لشکر آراسته  
فرود آوریدند فرمان بران  
ببخشید نیمی از آن بر سپاه  
دگر نیمه بر گنج افزود شاه  
بکرد اندر آن کوه آتشکده  
بدو تا زه شد مهرگان و سده

سپس اردشیر از آن جای برفت و فرمان روایی آن ناحیه را بدان دو بُرنا که  
میزبان و راهنمای وی بودند سپرد.



شاپور دوم، معروف به شاپور ذوالاكتاف، نهمین پادشاه ساسانی و یکی از شاهان بزرگ این سلسله است. وی پسر اورمزد پسر نرسی است. پدرش نه سال پادشاهی کرد و چون اجلش فرا رسید، فرزندی نداشت و بیم آن بود که تخت و تاج شاهی ایران بی صاحب بماند. در هنگامی که مراسم سوگواری اورمزد پدرشاپور برگزار می شد، موبد موبدان دید که یکی از زنان شبستان پادشاه از وی باردار است:

نگه کرد موبد شبستان شاه	یکی لاله رخ دید تابان چوماه
سر مژه چون خنجر کابلی	دوزلفش چوپیچان خط بابلی
مسلسل یک اندر دگر بافته	گره برزده سرش برتافته
پری چهره را بچه بُد درنهان	از آن خوب رخ شادمان شد جهان
به سر برش تاجی بیاویختند	بر آن تاج زرین، درم ریختند

نوزادی که به دنیا می آمد پادشاه ایران بود، از این روی تاج شاهی را بالای سر آن زن خوب روی آویختند و فرزندی را که در شکم داشت پادشاه خواندند. شاپور پس از چندی چشم به جهان گشود. مدت فرمانروایی وی هفتاد سال است چه وی هنوز به دنیا نیامده بود که به پادشاهی رسید و این روزگار دراز را با قدرت و لیاقت بسیار سلطنت کرد. و بر روی هم دوران او دوران آسایش و رفاه مردم ایران بود، اگر چه

او را خطایی افتاد که بر اثر آن مدتی هم خود گرفتار درد و رنج شد، و هم موجب پریشانی و گرفتاری مردم ایران گردید.

\* \* \*

زندگی نامه نخستین پادشاهان ساسانی کم و بیش با افسانه آمیخته است. در مورد گرفتاری شاپور نیز داستانی در شاهنامه فردوسی آمده که بعید نیست افسانه باشد. در هر حال آنچه درباره ملقب شدن او به ذوالاكتاف می‌گویند، و در شاهنامه نیز آمده است خالی از حقیقت است و اصلاً عملی نیست و آن این است:

هر آن کس کجا (= که) یافتی از عرب      نماندی که با کس گشادی دولب  
 ز دو دست او دور کردی دو کفت (= کتف)      جهان مانده از کار او در شگفت  
 عربی ذوالاكتاف کردش لقب      چو از مهره بگشاد کفتِ عرب  
 نیز در شاهنامه آمده است که وی در کودکی می‌دید که پلی تنگ بر روی  
 دجله زده‌اند و چون ازدحام آیندگان و روندگان بر روی آن فزونی می‌گرفت بانگ و  
 آشوب بر می‌خاست و گروهی از بیم افتادن در آب بر اثر فشار عابران، خروش بر  
 می‌آوردند.

چنین گفت شاپور با موبدان      که ای راهبر نامور بخردان  
 جز این دیگری پل بباید زدن      شدن را یکی، دیگری آمدن  
 بدان تا چنین، زبردستان ما      گراز لشکری، و پرستان ما  
 به رفتن نباشند از این سان به رنج      درم داد باید فراوان ز گنج  
 اگر چه پیشنهاد کردن چنین راه حلی برای کاستن از فشار و ازدحام آمد و  
 رفت، از جانب کودک خردسال، محال و غیر ممکن نیست، اما بعید می‌نماید.  
 حقیقت این است که در میان شاهان هر سلسله یکی دوتن، به علت لیاقت و کارایی  
 شاخص می‌شوند. آنگاه تمام کارهایی که در دوران آن سلسله صورت گرفته است  
 (و حتی کارهایی از دوران‌های گذشته و آینده) بدو نسبت داده می‌شود. چنین است  
 در میان صفویان شاه عباس، در میان سلجوقیان ملک شاه و الب ارسلان. از میان  
 نخستین شاهان ساسانی اردشیر بابکان و شاپور دوم، و از میان آخرین فرمان‌روایان این  
 سلسله، بهرام پنجم معروف به بهرام گور و خسرو انوشروان هریک به شکلی برجستگی

یافته و مظهرِ یکی از ویژگی‌های آن سلسله شده‌اند.

\* \* \*

یکی از کارهایی که به شاپور ذوالاكتاف نسبت داده‌اند و افسانه می‌نماید این است که وی شخصاً به عنوان فرستادهٔ پادشاه ایران به روم رفت. از نتیجهٔ این سفر، بعد گفتگو می‌کنیم. اما عین این کار به بعضی شاهان نام‌آور نیز نسبت داده شده است. در سرگذشتِ داستانیِ اسکندر که در اروپا انتشار یافته و منسوب به شخصی موسوم به «کالیس تنس دروغین» است آمده که اسکندر به رسالت رفتن به دربار دارا (داریوش سوم) را خود به عهده گرفت و به عنوانِ رسولِ اسکندر به ایران آمد و با دارا سخن گفت، و چون مردی بسیار هشیار و پیش‌بین بود، پیش از آن که سوءظنِ حریف را جلب کند از مجلس شاه بیرون رفت و وقتی به شاه خبر دادند که رسولِ اسکندر کسی جز خود او نیست، مرغ از قفس گریخته بود.

در شاه‌نامه نیز آمده است که اسکندر یک بار با چیدنِ مقدماتی که شرح آن‌ها در این مختصر نمی‌گنجد خود به عنوانِ رسول از جانب اسکندر پیش قیدافه پادشاه اندلس رفت. اما قیدافه از پیش گفته بود نقاشان تصویر اسکندر را برای او بکشند و آن را در خزانه نگاه می‌داشت. وقتی اسکندر به عنوان فرستادهٔ خویش نزد قیدافه آمد، شاه:

به چهرِ سکندر نکوبنگرید	از آن صورت او را جدایی ندید
بدانست قیدافه کو قیصر است	بر آن لشکرِ نامور مهتر است
فرستاده کرده است از خویشتن	دلیر آمدست او بدین انجمن
بدو گفت کای مرد گسترده کام	بگوتا چه دادت سکندر پیام...

سپس قیدافه او را مرخص کرد و وعده به فردا گذاشت و فردا با دستگاہ و

تشریفاتِ فراوان او را به حضور طلبید و بدو گفت که تو اسکندر فرزندِ فیلفوسی!

خلاصه، اسکندر از این گرداب جان بدر برد. قیدافه گفت که ریختنِ خون شاهان پسندیده نیست و توازنِ ایمنی، به شادی برو و از این پس به عنوان رسول و فرستاده جایی مرو...

اما اسکندر پندِ وی را نشنود و بارِ دیگر باز خود به رسولی پیش فغفور چین

رفت. این بار شاه چین او را فرستاده واقعی گمان برد و آنچه اسکندر خواسته بود بدو سپرد و مردی چینی را تا دربار اسکندر با وی همراه کرد. فرستاده چینی در دربار اسکندر فهمید که رسول، شخص اسکندر بوده است...

\* \* \*

این مقدمات موجب می شود که چنین کاری به شاپور دوم نیز نسبت داده شود.

چون شاپور به تخت نشست اخترشماران را بخواست و از سرنوشت خویش باز پرسید:

چو دیدند گفتندش ای پادشا      جهانگیر و روشن دل و پارسا  
یکی کار پیش است با رنج و درد      نیارد کس این بر تو بریاد کرد  
بمانی تو یک چندگه در بلا      به سختی، وزان پس بیابی رها  
شاپور از اخترشناسان پرسید که آیا راهی هست که بتوان از این بلا پرهیز کرد؟

ستاره شمر گفت کای شهریار      کس از گردش چرخ ناپایدار  
به مردی و دانش نیابد گذر      خردمند، یا مرد پرخاش خر  
شاه گفت باید از بدی ها به خدا پناه برد. چندی بر این ماجرا گذشت. شاپور آرزو کرد که خود به روم برود و دستگاه قیصر را ببیند:

ببیند که قیصر سرافراز هست      ابا لشکر و گنج و نیروی دست  
این اندیشه را سخت پنهان، با مباشر (کدخدای) خویش در میان گذاشت و از او خواست که کاروانی مرکب از ده نفر شتر، با بارهایی از خواسته و گوهر و دیا و دینار فراهم آورد، سی شتر را نیز دینار بار کرد و ساربانان بر آن ها گماشت و به سوی روم رفت و پس از چندی ره نوردیدن:

سپیده برآمد، بُنه بر نهاد      سوی خانه قیصر آمد چو باد  
بیامد به نزدیک سالار بار      بر او آفرین برد و کردش نثار  
بپرسید و گفتش: چه مردی؟ بگوی      که هم شاه فری و هم شاه روی  
چنین داد پاسخ: نیم پادشا      یکی پارسی مَرْدَمم پارسا  
به بازارگانی برفتم ز «جَز»      یکی کاروان دارم از خَز و بَز (=قماش، پارچه)  
کنون آمدستم بدین بارگاه      مگر نزد قیصر گشایند راه



و گفت اگر نزد قیصر باریابم بخشی از این کالاها را به هدیه تقدیم می‌دارم و امیدوارم که از من بپذیرد و به خزانه فرستد و باقی را به زر و سیم می‌فروشم. سالار بار او را نزد قیصر راه داد. قیصر نیز مجلسی برای پذیرایی او آراست و دستور داد مجلس را از بیگانه خالی کنند و خوان و می بیاورند. اما:

جهان دیده ایرانی بُد به روم      جفا دیده مردی ستمکار و شوم  
 به قیصر چنین گفت کای سرفراز      یکی نوسخن بشنواز من به راز  
 که این نامور مرد بازارگان      که دیبا فروشد به دینارگان  
 شهنشاه شاپور گویم که هست      به گفتار و دیدار و فرّ و نشست  
 قیصر چیزی نگفت و صبر کرد تا شاپور مست شود. آن گاه نگهبانان را  
 بفرمود که او را فرو گیرند و دستش را ببندند و همان شبانه

بَرِ مست شمعی همی سوختند      به زاریش در چرمِ خردوختند  
 همی گفت هرکس که این شور بخت      همی چرمِ خر جُست و بگذاشت تخت  
 یکی خانه‌ای (= اتاقی) بود تاریک و تنگ      ببردند بدبخت را بی درنگ  
 بدان جای تنگ اندر انداختند      در خانه را قفل بر ساختند  
 کلیدش به کدبانوی خانه داد      تنش را بدان چرمِ بیگانه داد  
 یکی از عقوبت‌های بسیار دشوار، که در دوران بعد از اسلام نیز از آن در تاریخ‌ها یاد شده، دوختن آدمیان در پوست خریا گاو بود و آن چنان است که پوست گاو یا خری را که تازه کشته باشند می‌گیرند و در همان گاه که پوست در کمال نرمی است آن را بر بدن مرد محکوم می‌اندازند و اطرافش را می‌دوزند. پس از اندک مدتی پوست خشک و سخت و گوشه‌های آن بُرنده می‌شود و محکوم را آزار می‌دهد، چنان که پس از چندی اگر وی را از آن پوست برآورند، قسمتی از پوست بدنش ریش شده و بدان پوست خشک چسبیده است. این عذاب را مدّت درازی نمی‌توان تحمل کرد، و محمود غزنوی وقتی بر روی دست یافت، عده‌ای از مردم آن را به جرم داشتن مذهب تشیع بگرفت و در پوست گاو دوخت و به خراسان فرستاد.

پس از بند کردن شاپور، قیصر بر ایران تاخت و پای تخت را بگرفت و کشور را خراب کرد و درخت‌ها را بکند و سپاهیان‌ش ظلم بی حد بر ایرانیان روا داشتند و شاپور

همچنان دوخته در چرمِ خرد در بندِ قیصر بود...

\* \* \*

بانویی که قیصر شاپور را به خانه وی در بند کرده بود کنیزی ایرانی نژاد داشت که غمِ شاپور را به علت هم نژاد و هم میهن بودن بسیار می خورد...  
 بدو گفت روزی که ای خوب روی چه مردی؟ مترس ایچ، با من بگوی  
 که در چرمِ خرد، نازک اندامِ تو همی بگسلد خواب و آرامِ تو  
 دل من همی برتوبریان شود دو چشمم شب و روز گریان شود  
 شاپور که می بیند کنیزک بر وی مهر آورده است، او را نخست سوگند می دهد و سپس خود را بدو معرفی می کند و می گوید اگر رهایی مرا از این بند خواهانی، در هنگام نان خوردن شیر گرم برای من بیاورتا آن را بر این چرم بریزم و آن را نرم کنم. دخترک چنین کرد و دو هفته هر روز شیر گرم بدو رساند تا شاپور خوب چرم را نرم کرد و به آسانی از آن به یاری کنیزک بیرون آمد. کنیز بدو گفت فلان روز در روم جشنی است و همه از شهر بیرون می روند.

کنیزک در همان روز دو اسب گران مایه و مقداری سلاح و دینار و گوهر از خانه برداشت و با شاپور بر اسبان نشستند و به سوی ایران شهر روی آوردند. چون به مرز ایران رسیدند نزد پالیزبانی رفتند و بدو پناه جستند. وی ایشان را میزبانی و مهربانی کرد. شاپور از وضع ایران و شاه ایرانیان پرسید. جواب پالیزبان دردناک و یأس آلود بود:

به بدخواه ما باد چندان زیان که از قیصر آمد به ایرانیان  
 از ایران پراکنده شد هر که بود نماند اندر آن مرز کشت و درود  
 زبس غارت و گشتن مرد وزن پراکنده گشت آن بزرگ انجمن  
 در مورد شاپور نیز گفت هیچ کس از مرده و زنده وی آگاهی ندارد. سپس شاپور از وی خانه موبدان موبد را پرسید:  
 چنین داد پاسخ ورا میزبان که ای پاک دل مرد شیرین زبان  
 دو چشمم، زجایی که دارم نشست بر آن خانه موبدان موبد است  
 شاپور به پالیزبان گفت که از بزرگی ده قدری گِلِ مهربان خواهد (ظاهراً گلی

بوده است نرم که مُهر را بر آن می زده اند و نقش نگینِ مُهر بر آن می مانده و آن را به جایی که می خواسته اند می فرستادند.)

باغبان از مهترِ ده گل مُهر می خواهد، شاپور نگین انگشتری خویش را بر آن گل می نهد و به باغبان می دهد و می گوید این گل را به موبد بسپار و ببین تا چه می گوید. وقتی باغبان گل را نزد موبد برد، موبدان موبد نقش نگین شاه را بر آن دید و شادی ها کرد. موبدان و پهلوانان از پیدا شدن شاپور آگاه شدند و شادی فراوان کردند. اما شاپور به تأکید بدیشان گفت این خبر را پنهان نگاه دارند تا بی خبر کار قیصر را بسازند. آن گاه کسانی برای خبر گرفتن از کار قیصر فرستاد. فرستادگان باز آمدند و گفتند:

که قیصر زمی خوردن و از شکار  
همی هیچ نندیدش از کارزار  
سپاهش پراکنده بر هر سویی  
به تاراج کردن به هر پهلویی  
نه روزش طلایه نه شب پاسبان  
سپاه است همچون رمه بی شبان  
شاپور از این ماجرا شاد شد. سه هزار تن از سواران گزیده برداشت و بر سپاه قیصر شیخون آورد و کشتاری بزرگ از ایشان کرد و تیسفون را گرفت و قیصر را نیز دستگیر کرد. شاپور بر تخت نشست و فتح نامه به کشورهای گوناگون فرستاد. سپس دستور داد قیصر روم را بیاورند. او را به خواری پیش شاه آوردند و:

بدو شاه گفت: ای سرشتِ بدی  
که ترسایی و دشمن ایزدی...  
اگر قیصری، شرم و رایت کجاست؟  
به خوبی دل رهنمایت کجاست؟  
چرا بندم از خامِ خر ساختی  
به خواری به خاک اندر انداختی  
چوبازارگانان به بزم آمدم  
نه با کوس و لشکر به رزم آمدم  
تو مهمان به خامِ خر اندر کشی  
به ایران گرایبی و لشکر کشی  
قیصر لابه ها و زاری ها کرد و پشیمانی ها نمود و از شاه درخواست که به جای بدی های او درباره اش نیکی کند. شاپور نیز دو برابر خسارت ها و ویرانی هایی را که وی به ایران و ایرانیان وارد آورده بود از او بخواست و او و خویشانش را که بیش از هزار تن بودند در بند نگاه داشت تا وقتی که خسارت ایران را جبران کنند.

سرگذشتِ شاپور همچنان ادامه دارد. وی به روم لشکر می‌کشد و پیروزی‌ها به دست می‌آورد. اما سرنوشتِ افسانه‌ای او با ماجرای شکست دادن قیصر و به بند کشیدن او پایان می‌یابد.



در میان پادشاهانی که - اعم از شاهان افسانه‌ای و تاریخی - فردوسی نام و ترجمهٔ احوال ایشان را در شاه‌نامه یاد کرده است، کاملاً پیداست که استاد طوس نسبت به دو تن از این شاهان، یک پادشاه حماسی و یکی از پادشاهان تاریخی، نظری مساعد داشته، و در حقیقت هواخواه و دوستدار ایشان بوده است.

پادشاه حماسی مورد علاقهٔ فردوسی کی خسرو، و شاه تاریخی مورد نظر او بهرام پنجم ساسانی، معروف به بهرام گور است که نام او را همهٔ ایرانیان و دوستداران فرهنگ ایران شنیده‌اند. دربارهٔ کی خسرو، که از پادشاهان داستانی است، و در کتاب‌های مذهبی و سنتی ایران پیش از اسلام در زمرهٔ جاویدانان شمرده شده است در این مقام سخنی نمی‌توان گفت. این جا سخن از بهرام گور است و در هنگام مطالعهٔ بخش تاریخی شاهنامه کاملاً آشکار است که فردوسی با لطف و هواخواهی خاصی از بهرام سخن می‌گوید. در میان پادشاهان ساسانی سرگذشت خسرو انوشروان از همه درازتر و براساس شاهنامهٔ چاپ اتحاد شوروی در ۴۶۸ بیت سروده شده است. اما در شرح پادشاهی وی بسیار داستان‌های مستقل آمده است که قهرمانان آن کسان دیگر هستند مانند داستان بزرگمهر، داستان مهبد با زروان، داستان درنهادن شطرنج، داستان کليلة و دمنه و... بعضی از این داستان‌ها نیز چندان دراز و تمام ناشدنی

هستند که برای خود شاعر نیز ملال خیز بوده‌اند تا آن جا که وی خداوند خورشید و ماه را سپاس می‌گوید که از گفتار بوزرجمهر و شاه رسته است.

پس از آن، براساس همین چاپ شاه‌نامه، سرگذشت بهرام گور درازتر از دیگر پادشاهان ساسانی و دارای ۲۵۹۳ بیت است که در سراسر آن چهره نمایان و شخص اول داستان خود بهرام گور است سرگذشت یزدگرد بزه‌گرنیز - جز حدود ۹۰ بیت که بدو اختصاص دارد - چیزی جز سرگذشت بهرام گور، زاده شدن او و فرستادن شاه کودک را به یمن و تربیت شدن او در زیر نظر نعمان بن منذر پادشاه یمن و یال برکشیدن بهرام و شاد خواری و شکارگری او، و سپس با خبر شدن از این که ایرانیان پس از مرگ پدرش تاج و تخت او را به دیگری سپرده‌اند، و راهی ایران شدن و تاج شاهی را از میان دو شیر درنده ربودن و بر تخت پادشاهی ایران نشستن نیست. این بخش‌ها بیش از ۸۰۰ بیت است که گرچه در شرح دوران پادشاهی یزدگرد بزه‌گر آمده، اما آغاز سرگذشت بهرام گور است و حال آن که سرگذشت اردشیر پیش از پادشاهی (در ضمن داستان اردوان پنجم) و پس از آن بر روی هم در ۱۴۶۶ بیت و زندگی نامه شاپور ذوالاكتاف در ۶۶۰ بیت سروده شده است.

بسیاری از داستان‌های روزگار بهرام گور، شنیدنی و یاد کردنی است و توجه خاص فردوسی بدو از آن روی است که بهرام پادشاهی شجاع، با تدبیر، داد‌گرو مردم دوست بود. هیچ چیز او را بیش از آن شادمان نمی‌کرد که مردم کشور خویش را نه تنها در رفاه و آسایش، بلکه در عیش و نوش ببیند. داستانی را که از میان داستان‌های بهرام گور برگزیده‌ایم، علاوه بر داشتن این جنبه خاص شخصیت بهرام دارای نکات بسیار جالب اجتماعی نیز هست و از آیین زن خواستن و زناشویی کردن و مهمان دوستی و پذیرایی ایرانیان نژاده از مهمانان، و بسیاری نکات دیگر سخن می‌گوید. نیز در همین داستان است که فردوسی، با همه علاقه‌ای که به بهرام گور دارد، از افراط او در زن خواستن و خفت و خیز با زنان انتقاد می‌کند و این روش را مایه تباهی او می‌شمارد و بار دیگر نشان می‌دهد که شاهنامه ستایش نامه شاهان پیشین، به هر روش و منش که زندگی و پادشاهی کرده‌اند نیست.

در آغاز داستان، بهرام گوربنا به عادت خویش به شکار می‌رود و در صحرایی به دو شیر نر و ماده برمی‌خورد و با چیره‌دستی تمام آن‌ها را با یک تیزبر زمین می‌افکند. آن‌گاه به نزدیکان و سپاهیان خویش می‌گوید که در این شکار تیری به کار برده است که پر نداشته و پیکان آن نیز چندان تیز نبوده است:

سپاهش همی خواندند آفرین      که ای نامور شهریار زمین  
نه دید و نه بیند کسی در جهان      چو توشاه بر تخت شاهنشهان  
چو با تیر بی‌پر تو شیر افکنی      به پر کوه خارا زین برکنی  
بهرام پس از کشتن شیران به درون مرغزار اسب می‌راند و بیشه‌ای پر از گوسفند در آن جای خطرناک می‌بیند. چشم شبان به بهرام می‌افتد و نزد او می‌آید. بهرام از او می‌پرسد این گوسفندان از کیست که آنان را بدین جای ناسودمند فرستاده است؟

بدو سر شبان گفت کای شهریار      ز گیتی من آیم بدین مرغزار  
همین گوسفندان گوهر فروش      به دشت اندر آوردم از کوه دوش  
توانگر خداوند این گوسفند      نیچند همی از نهیب گزند  
به خروار با نامور گوهر است      همان زر و سیم است و هم زیور است  
ندارد جز از دختری چنگ زن      سر جعد مویش شکن بر شکن  
نخواهد جز از دست دختر نبید      کسی مردم پیر از این سان ندید  
سپس، بی آن که بهرام را بشناسد، زبان به ستایش او می‌گشاید و می‌گوید اگر دادگری بهرام شاه نبود، پیرمرد چنین دستگاهی به هم نمی‌زد. اما خدا را شکر که شهنشاه چندان خواستار زر و سیم نیست و موبد و دستور او نیز بیدادگری پیشه نکرده‌اند. آن‌گاه از بهرام می‌پرسد:

نگویی مرا کاین ددان را که کشت      که او را خدای جهان باد پشت  
بدو گفت بهرام کاین هردو شیر      تبه شد به پیکانِ مردی دلیر  
چو شیران جنگی بکشت او، برفت      سواری سرافراز با یار هفت  
به دنبال این گفتگو سراغ خانهٔ گوهر فروش را از شبان می‌گیرد:

کجا باشد ایوان (=خانه) گوهر فروش      پدیدار کن راه و بر ما مپوش

بدو سرشبان گفت زایدِر (=از این جا) برو  
 به شهر آید آواز زان جایگاه  
 چو گردون بپوشد حریر سیاه  
 گرایدون (=چنین) که باشدت لختی درنگ  
 دهی تازه پیش اندر آیدت، نو  
 به نزدیکی کاخ بهرام شاه  
 به جشن آید آن مرد با دستگاه  
 به گوش آیدت نوش و آواز چنگ  
 بهرام به شنیدن این سخن جامه را تغییر می‌دهد و...

چنین گفت با موبدان روزبه  
 نشیند بدان خان (=خانه) گوهرفروش  
 بخواهد همان دخترش از پدر  
 نیابد همی سیری از خفت و خیز (=هم آغوشی)  
 شبستان مر او را فزون از صد است  
 کنون نهصد و سی زن از مهتران  
 شمرده است خادم به مشکوی (=خانه) شاه  
 دریغ آن برو کتف و بالای شاه  
 نبیند چون او کس به بالا و زور  
 تبه گردد از خفت و خیز زنان  
 کند دیده تاریک و رخساره زرد  
 به یک ماه، یک بار آمیختن  
 همین بار، از بهر فرزند را  
 بسباید جوان خردمند را

وزیر و لشکریان، سخن گویان به شهر باز گردیدند. بهرام نیز در شب تیره به راه افتاد و تنها یک نگهبان برای تیمار اسب با خود برد و چون آواز چنگ به گوشش رسید، به سوی همان آواز اسب تاخت تا به خانه گوهرفروش رسید و در را بکوفت و اجازه ورود خواست. خدمتکار مهربان گوهرفروش از او پرسید کیستی که در این شب تیره در می‌زنی؟ بهرام گفت بامدادان شاه برای شکار به نخجیرگاه رفت و من از همراهان او بودم. در راه اسب من لنگید و من از او جدا ماندم. اما این اسب زین و لگام و ساخت زرین دارد و اگر در کوچه بمانم ممکن است کسی آن را از من بدزد و گرفتار شوم. خدمتکار بازگشت و ماجرا را به گوهرفروش بگفت:



چنین داد پاسخ که بگشای در  
کنیزک دوان رفت و بگشاد در  
چو شاه اندر آمد چنان جای دید  
چنین گفت کای دادگریک خدای  
مبادا بجز داد، آیین من  
همه کار و کردار من داد باد  
گرافزون بُود دانش و داد من  
همه زبردستان چو گوهرفروش

بهرام با این اندیشه‌ها وارد خانهٔ گوهرفروش شد. میزبان گشاده‌روی، در برابر او از جای برخاست و بایستاد و بدو خوش آمد گفت. بی درنگ جایگاهی برای نشستن بهرام آماده ساختند و خوانی گران مایه با خوردنی‌های گوناگون برای وی گسترده‌اند. خدمتگاری دیگر نیز به سراغ پرستندهٔ (=خدمتگار) بهرام رفت، اسب او را بست و خوراک داد. جایگاهی جداگانه نیز برای خدمتگار آماده کردند. آنگاه برای میزبان نیز جایی برای نشستن در زبردست بهرام آراسته شد. وی نزد شاه نشست.

به پوزش بیاراست پس میزبان  
تویی میهمان اندر این خان من  
بدو گفت بهرام: تیره شبان  
چونان خورده شد جام باید گرفت  
به بهرام گفت ای گوهرزبان  
فدای تو بادا تن و جان من  
که یابد چنین تازه‌رو میزبان؟  
به خواب خوش، آرام باید گرفت  
گوهرفروش نیز چنین کرد. پس از نشستن دست از طعام، می و جام در میان آمد. دهقان جام نخست را خود نوشید و سپس آن را به مشک و گلاب شست و به دست دختر داد تا به بهرام بپیماید.

دخت گوهرفروش چون پیش بهرام رسید نام او را پرسید. بهرام گفت نامم گشسب است و به آواز چنگ بدین سوی آمدم و قصد ماندن نداشتم. میزبان به بهرام گفت این دختر من و مایهٔ سرفرازی من است. هم می گسار است و هم چنگ‌زن، هم آواز می‌خواند و هم شجاع و لشکرشکن است و نامش آرزوست. سپس:  
به سروسهی گفت: بردار چنگ      به پیش گشسب آی، با بوی و رنگ

بیامد بر پادشا، چنگ زن  
 به بهرام گفت: ای گزیده سوار  
 چنان دان که این خانه بر سورتست  
 شبان سیه بر تو فرخنده باد  
 بهرام از دختر خواهش می کند که چنگ را برگردد و بنوازد و سرودی بخواند که  
 ماهیار (= گوهر فروش) امشب جوان شود.  
 زن چنگ زن چنگ در برگرفت  
 پدر را چنین گفت کای ماهیار  
 چو کافور کرده سر مُشک بوی  
 همیشه بدان دیشت آزرده باد  
 تویی چون فریدون آزاده خوی  
 زمهمان چنان شاد گشتم که شاه  
 آن گاه چنگ زنان روی به بهرام آورد و با سرود و آواز خوش لب به ستایش او  
 گشود:

بلند اختر و یکدل و کینه گش  
 خُنیده (= پسندیده) سوارِ دلارام را  
 جز او را نمائی (= شبیه نیستی) ز لشکر به کس  
 به ناورد (= نبرد) خشت (= نیزه کوتاه) افکنی بردومیل  
 تو گویی به می برگ گل را بشت  
 به پای اندر آری گه بیستون  
 نه دید و نه بیند به روز نبرد  
 همه ساله زنده برای تو باد  
 مستی شراب در بهرام اثر کرده بود. سپس با دیدن زیبایی خیره کننده آرزو، و  
 آن سرود خوش و چنگ زدن طرب انگیز یک باره هوش و خردش به تاراج رفت و دلش  
 در کمند مهر دختر گوهر فروش اسیر شد؛ و چون هم بهرام و هم ماهیار گوهر فروش هردو  
 مستان شده بودند، شاه میزبان را گفت:

که دختر به من ده به آیین و دین      چو خواهی که یابی به داد آفرین  
 پدر دختر، نخست روی به دختر کرد و از او پرسید آیا این سوار را می‌پسندی؟  
 از او چه مقدار نثار می‌خواهی:

نگه کن بدو، تا پسند آیدت      بر آسودگی سودمند آیدت؟  
 آرزو نیز که در عین دلبری از بهرام شیفته‌اش شده بود پیشنهاد پدر را از خدا  
 خواست:

چنین گفت با ماهیار آرزوی      که ای باب آزاده و نیک خوی  
 مرا گر همی داد خواهی به کس      همالم (= هم‌سرم) گشای سوار است و بس  
 تو گویی به بهرام ماند همی      چو جان است با او نشستن دمی  
 بدین ترتیب پسر و دختر هر دو خواستار یکدیگر شده بودند. اما پدر بیشتر تأکید

کرد بی آن که بداند این شاهنشاه ایران است که دختر او را خواستگاری می‌کند:  
 به گفتار دختر بسنده نکرد      به بهرام گفت: ای سوار نبرد  
 به ژرفی نگه کن سراپای او      همان دانش و کوشش و رای او  
 نگه کن بدو تا پسند تو هست      از او آگهی بهتر است از نشست  
 بدین نیکویی نیز درویش نیست      به گفتن مرارای کم بیش نیست  
 اگر بشمری گوهر ماهیار      فزون آید از بدره شهریار  
 با این حال می‌گوید اگر خواستار او شدی امشب را می‌بنوش و به آرامی  
 بخواب، چه زن خواستن در مستی پسندیده نیست.

به مستی بزرگان نبستند بند      بویژه کسی کو بود ارجمند  
 بمان تا برآرد سپهر آفتاب      سر نامداران برآید ز خواب  
 بیاریم پیران داننده را      شکیبا دل و چیز خواننده را  
 شب تیره از رسم بیرون بود      نه آیین شاه آفریدون بود  
 نه فرخ بود مست زن خواستن      وگر نیز کاری نو آراستن

اما بهرام اصرار می‌ورزد و به ماهیار می‌گوید فال بد زدن نیکو نیست:  
 پسند من است امشب این چنگ زن      تو این فال بد تا توانی مزن  
 ماهیار، ناگزیر بار دیگر روی به دختر آورد و رضای او را جویا شد:

چنین گفت با دخترش آرزوی  
 بدو گفت: آری، پسندیده‌ام  
 بکن کار، زان پس به یزدان سپار  
 بدو گفت کاکنون توجفت ویی  
 بدوداد و بهرام گورش بخواست  
 پسندیدی او را به گفتار و خوی؟  
 به جان و به دل هست چون دیده‌ام  
 که گردون بجنگ است با ماهیار  
 چنان دان که اندر نهفت ویی  
 چو شب روز شد کار او گشت راست  
 ماهیار که از این عیش و عشرت و گفتگوی شبانه خسته شده بود، پیش از خواب به دقت و با یاد کردن جزئیات دستور پذیرایی از گشسب سوار را به «پرستنده» داد و گفت که کسی را از پی گوسفند بفرستد:

نباید که آرند خوان بی بره  
 چوبیدار گردد فقاع و یخ آر  
 یکی جام کافور بر با گلاب  
 ماهیار پس از دادن این دستورها به خواب رفت. از سوی دیگر در بر آمدن آفتاب خدمتکار بهرام تازیانه او را بر در خانه ماهیار آویخت تا سپاهیان بدانند بهرام کجاست و روی به سوی او آرند. کم کم سپاهیان فرا رسیدند و یکدیگر را آگاه کردند و لشکری گران بر در خانه ماهیار گرد آمد. دربان چون این وضع را مشاهده کرد:

بیامد بر خفته بر سان گرد  
 بدو گفت برخیز و بگشای دست  
 که شاه جهان است مهمان تو  
 ماهیار نخست سخن وی را باور نکرد. ناگزیر دربان بیشتر توضیح داد:

بیامد پرستنده هنگام روز  
 یکی تازیانه به زرتافته  
 بیاویخت از پیش درگاه ما  
 ظاهرأ رسم چنین بوده است که برای اعلام حضور شاه در جایی، تازیانه او را بر در آن جایگاه می‌آویخته‌اند. ماهیار وقتی از حقیقت امر آگاهی یافت سخت نگران شد:

که من دوش پیش شهنشاه مست  
 چرا بودم و دخترم می پرست

بیامد سوی حجره آرزوی  
 شهنشاه بهرام بود آن که دوش  
 کنون خیز و دیبای چینی بیپوش  
 نثارش کن از گوهر شاهوار  
 مبین مرورا، چشم درپیش دار  
 چوپرسدت، با او سخن نرم گوی  
 من اکنون نیایم، اگر خواندم  
 بسان همالان نشستم به خوان  
 بدو گفت کای ماه آزاده خوی  
 بیامد سوی خان گوهر فروش...  
 بنه بر سر افسر چنان هم که دوش  
 سه یاقوت سرخ از در (=شایسته) شهریار...  
 ورا چون روان و تن خویش دار  
 سخن های با شرم و آرم گوی  
 به جای پرستنده بنشاندَم  
 که اندر تنم خردباد استخوان



ماهیار از این که ادب نگاه نداشته و شوون پادشاهی را در برابر بهرام رعایت نکرده بود سخت ناراحت بود. بهرام از خواب برخاست و سر و تن بشست و یزدان را نیایش کرد. آرزو به آیین و با احترام تمام نزد بهرام آمد و دوتا گشت و بر زمین بوسه داد. اما بهرام با شادی و مهربانی بدو برخورد کرد و گفت همان چامه و چنگ دیشب ما را بس است. سپس سراغ پدرزن خویش ماهیار را گرفت. آرزو پدر را بخواند:

بیامد پدر دست کرده به گش (=دست به سینه)  
 بدو گفت: شاها، ردا، بخردا  
 کسی کو خرد دارد و باهشی  
 زندانی آمد گنه کاریم  
 سزد گرببخشی گناه مرا  
 چنین داد پاسخ که از مرد مست  
 به مستی ندیدم زتوبدخویی  
 به پیش شهنشاه خورشید فش  
 بزرگا، سترگا، گوا، موبدا  
 نباید گزیدن جز از خامشی  
 گمانم که دیوانه پنداریم  
 درفشان (=درخشان) کنی روز و ماه مرا  
 خردمند چیزی نگیرد به دست...  
 همی ز آرزو این سخن بشنوی  
 سپس بهرام پدر و دختر را به می گساری فرا خواند. شب دیگر را نیز بهرام در خانه ماهیار به سر برد و با او و آرزو به عشرت نشست. دختر برای بهرام و پدر خویش چنگ نواخت و سرود خواند. روز بعد بهرام دختر را به همراه چهل تن خدمتکار زیبا به شبستان خویش فرستاد.

چون شعرهای این داستان همه در حد اعلاى فصاحت و زیبایى بود، بیشتر داستان از زبان فردوسى نقل شد. استاد فقید بدیع الزمان فروزان فر این داستان را یکی از شاهکارهای فردوسى شناخته است و انصاف را که حق با اوست.



یکی از عناصر مهم داستان‌سرایی در حماسه ملی ایران، که گویا ریشه غیرایرانی دارد، اما نه تنها در داستان‌های حماسی، که در سرگذشت‌های تاریخی نیز نفوذ کرده است، رفتن شاهان به جای فرستاده خویش به رسالت به دربار حریف است.

نخست بار در شاه‌نامه، در داستان اسکندر بدین صحنه برمی‌خوریم، اما پیش از آن که به شرح آن بپردازیم گوییم که این حادثه، با اندک تفاوتی در شرح جزئیات، در سرگذشت اسکندر، منسوب به کالیس تنس مستعار، که زیر عنوان «زندگی افسانه‌ای اسکندر کبیر» به زبان‌های اروپایی انتشار یافته است دیده می‌شود و گویا از آن جا به شاه‌نامه راه یافته و بارها و بارها مورد تقلید قرار گرفته و حوادث فراوان پدید آورده است.

نخست بار که اسکندر خویشتن را به لباس رسولان آراست، به دربار دارای داراب (= داریوش سوم) رفت. توضیح آن که یونان و مقدونیه — به روایت شاه‌نامه — خراج گزار ایران بود و فرمان‌روای آن سامان می‌بایست هر ساله به رسم باژوساو:

ز زرخیایه ریخته صد هزار  
 ابا هریکی گوهر شاه‌وار  
 چهل کرده مثقال هرخیایه ای  
 همان نیز گوهر گران مایه ای<sup>(۱)</sup>

به دربار شاه ایران بفرستد. در دوران پادشاهی فیلقوس (=فیلفوس، فیلیپوس، فیلیپ) این رسم برقرار بود و همچنان اجرا می‌شد. داراب درگذشت و فرزندش دارای داراب به جای او نشست، اما باژوسا و همچنان آماده می‌شد و فرستاده‌ای از ایران می‌آمد و آن را با خود می‌برد تا روزی که:

سکندر به تخت نیا برنشست<sup>(۲)</sup> بهی جست و دست بدی را ببست  
 یکی نام داری بد آن گه به روم کز او شاد بد آن همه مرز و بوم  
 حکیمی که بد ارسطالیس نام خردمند و بیدار و گسترده کام  
 اسکندر ارسطورا که استاد وی نیز بود به وزارت برگزید و به دلالت وی  
 کارهای پادشاهی را اداره می‌کرد:

چنان بد که روزی فرستاده‌ای  
 نزدیک دارا بیامد به روم  
 به پیش سکندر بگفت آن سخن  
 بدو گفت: رو پیش دارا بگویی  
 که مرغی که زرین همی خایه کرد  
 بمرد و سر باژی مایه کرد  
 فرستاده رفت و این سخن را با شاه ایران در میان نهاد و شاه تصمیم به جنگ  
 با رومیان گرفت و بسیج سپاه از دوسوی آغاز شد. لشکریان دو طرف روی در راه  
 نهادند و به مقابله با یکدیگر شتافتند تا وقتی که میان دو لشکر بیش از دو فرسنگ  
 فاصله نبود:

میان دو لشکر دو فرسنگ ماند  
 چو سیر آمد از گفته ره‌نمای  
 که من چون فرستاده‌ای پیش اوی  
 کمر خواست پرگوهر شاه‌وار  
 سواری ده از رومیان برگزید  
 ز لشکر بیامد سپیده دمان  
 چو آمد به نزدیک دارا فراز  
 جهان‌دار دارا مر او را بخواند  
 سکندر گران مایگان را بخواند  
 چنین گفت کاکنون جز این نیست رای  
 شوم، برگرایم کم و بیش اوی  
 یکی خسروی جامه زرنگار...  
 که دانند هرگونه گفت و شنید  
 خود و نام داران ابا ترجمان  
 پیاده شد و برد پیشش نماز  
 بپرسید و بر زیر گاهش نشاند



همه نامداران فروماندند      براو بر نهان آفرین خواندند  
در آن روزگاران مدتی نسبتاً دراز سفیر را نگاه می‌داشتند، و گاه اصلاً بدو  
اجازه بازگشت نمی‌دادند و این رسم تا دوران بعد از اسلام نیز ادامه داشت و نشانه‌های  
آن را در کتاب‌های تاریخ و مدارکی مانند تاریخ بیهقی می‌بینیم.

اسکندر نیز مدتی در دربار دارا درنگ کرد. دارا پس از دیدن وی او را برتر از  
سفیری ساده دید و حتی بدو گفت که من گمان دارم که تو اسکندری. اما اسکندر با  
زبان آوری این بلا را از خود باز گرداند:

چو دارا بدید آن دل‌ورای او      سخن گفتن و فرّ و بالای او  
تو گفستی که داراست بر تخت عاج      ابایاره و طوق و با فرّ و تاج  
بدو گفت نام و نژاد تو چیست      که بر فرّ و ساخت نشان کیی است  
از اندازه کهن‌تران برتری      من ایدون گمانم که اسکندری...

اسکندر گفت هرگز چنین کاری سابقه نداشته و هیچ‌گاه، چه در آشتی و چه  
در گاه نبرد چنین اتفاقی نیفتاده است:

چنین داد پاسخ که این کس نکرد      نه در آشتی و نه اندر نبرد...  
کجا خود پیام آورد خویشان؟      چنان شهریاری سرانجمن  
سکندر بدان مایه دارد خرد      که از رای پیشینگان نگذرد  
پیام سپهد بدین گونه داد      بگفتم به شاه آنچه او کرد یاد

سپس برای آن که بدگمانی شاه را یک‌باره از میان ببرد در مجلس مهمانی  
وی به کاری شگفتی‌انگیز دست زد:

سپهدار ایران چو بنهاد خوان      به سالار فرمود کورا بخوان  
چونان خورده شد مجلس آراستند      می‌ورود و رامشگران خواستند  
سکندر چو خوردی می‌خوش گوار      نهادی سبک جام را برکنار  
چنین تامی و جام چندی بگشت      نهادن ز اندازه اندر گذشت  
دهنده بیامد به دارا بگفت      که رومی شد امروز با جام جفت  
بفرمود تا زو بپرسند شاه      که جام نبید از چه داری نگاه؟...  
سکندر چنین داد پاسخ که جام      فرستاده را باشد ای نیک‌نام

گر آیینِ ایران جز این است راه      ببر جام زرین سوی گنج شاه  
 بخنید از آیین او شهریار      یکی جام پر گوهر شاه‌وار  
 بفرمود تا بر کفش برنهند      یکی سرخ یاقوت بر سر نهند  
 اسکندر در همین بزم نشسته و گرم عشرت و شادخواری بود که بازخواهان روم  
 به بزم گاه خسرو آمدند و فرستاده‌ای که با اسکندر گفتگو کرده بود او را بدید و  
 بشناخت و بی درنگ نزد شاه رفت:

بدو گفت کاین مهتر اسکندر است      که بر تخت با گرز و با افسر است  
 بدانگه که ما را بفرمود شاه      برفتیم نزدیک او بازخواه  
 برآشفست و ما را بدان خوار کرد      به گفتار با شاه پیکار کرد  
 اما بخت دارا خفته بود. به جای آن که بی درنگ دستور دست‌گیری اسکندر  
 را صادر کند، نخواست بزم عیش خویش را برهم بزند. فقط

چو گفت فرستاده بشنید شاه      فزون کرد سوی سکندر نگاه  
 همین نگاه‌های خارج از اندازه اسکندر را بیدار کرد و دانست که فرستاده با  
 شاه چه گفته است. اندکی در بزم درنگ کرد تا روز تیره‌تر شد و شب نزدیک رسید.  
 وی از سر پرده شاهی بیرون آمد و در دهلیز آن پای در رکاب آورد.

چنین گفت پس با سواران خویش      بلند اختر و نام‌داران خویش  
 که ما را کنون جان به اسب اندر است      چو سستی کند باد ماند به دست  
 اسکندر و یارانش باد پایان خود را برانگیختند و با شتاب راه گریز را در پیش  
 گرفتند. چون شاه اسکندر را در بزم ندید نگهبانان به دنبال او فرستاد. رفتند و سر پرده  
 وی را خالی یافتند و تا شاه سواران را آماده کند و به دنبال اسکندر بفرستد شب کاملاً  
 تاریک شده و فراریان از نظر پنهان شده بودند. سواران تا نزدیک طلایه رفتند و اسکندر  
 را ندیدند و باز گشتند.

اسکندر نیز به زودی شادمان به سر پرده خود رسید. سرداران خود را تشجیع  
 کرد و گفت سپاه دارا کمتر از آن است که گمان می‌بردم. علاوه بر این من باز آوردن  
 این چهار جام پر گوهر را به فال نیک می‌گیرم و جنگ را با وی آغاز می‌کنم. نتیجه  
 این نبرد را از پیش می‌دانیم.

اسکندر که ظاهراً نخستین سفارت خود را قرین توفیق یافته بود، دوبار دیگر بدین کار دست زد. یکی وقتی که به مصر رفت و سالی در آن کشور پادشاه بود و در آن جا بشنید که در اندلس زنی قیدافه نام، پادشاه است:

زنی بود در اندلس شهریار      خردمند و بالشکری بی شمار  
جهان جوی بخشنده قیدافه بود      ز روی بهی یافته کام و سود  
این قیدافه زنی با تدبیر و پیش بین و بیدار بود. چون شهرت اسکندر در جهان پیچید دانست که ممکن است روزی گذارش به مقرر فرمان روایی او بیفتد. از این روی از پیش به فکر چاره کار خود افتاد:

زلشکر سواری مصور بجست      که مانند، صورت نگارد درست  
بدو گفت سوی سکندر خرام      وز این مرزو از ما مبر هیچ نام  
به ژرفی نگه کن چنان چون که هست      به کردار تا چون برآیدت دست  
ز رنگ و ز چهر و ز بالای اوی      یکی صورت آرا سرپای اوی

وقتی اسکندر وصف حشمت و نعمت و وسعت ملک قیدافه را بشنید نامه ای بدو نوشت و او را به اطاعت خواند. قیدافه نیز جواب مساعد بدو نداد و تهدید کرد که اگر اسکندر به اندلس آید با تیر و تیغ روبرو خواهد شد و نامه را بدین بیت پایان داد:

تو چندین چه رانی زبان بر گزاف      زدارا شدستی خداوند لاف  
اسکندر نیز روی در راه نهاد و در سر راه ملک قیدافه داستان هایی پدید آمد که

اینک مورد بحث ما نیست. فقط گوئیم که اسکندر در هنگام گرفتن قلعه ای که پسر قیدافه در آن بود کسی دیگر را به جای خود نشانده و بدو بفرمود که به کشتن قیدروش پسر قیدافه فرمان دهد و منتظر باشد که اسکندر حقیقی — که نام خود را بیطقون نهاده بود — از او شفاعت کند. بدین ترتیب پسر قیدافه به شفاعت بیطقون دروغین آزاد شد و نزد مادر رفت. آن گاه اسکندر با همان نام مستعار بیطقون خود را رسولی ساخت و با ده تن از یاران نزد قیدافه رفت. مشاهده حشمت و تجمل فوق العاده قیدافه اسکندر را به شگفتی افکند. قیدافه نیز صورت اسکندر را از گنجور خود بخواست و دانست که این رسول دروغین همان اسکندر است. اما به روی خود نیاورد و بدو گفت پیام اسکندر چیست؟ اسکندر پیام خود را بدو داد و قیدافه گفت فردا بیا و پاسخ خود را بگیر. فردا

که اسکندر به دربار آمد ملکه را در خانه ای بلورین و گوهر آگین و بسیار مجلل دیدار کرد و از شکوه وی خیره ماند. قیدافه گفت: مگر چنین چیزها در روم نیست که چنین خیره مانده ای؟ اسکندر از خانه او تعریف بسیار کرد. آن گاه قیدافه درباریان را دور کرد و فرستاده را نزدیک خود خواند و گفت ای اسکندر بدین جا چرا آمدی؟ اسکندر انکار کرد و قیدافه بفرمود تا تصویرش را از خزانه بیاوردند و در برابرش نهادند.

سکندر چو دید آن بخایید لب      بر او تیره شد روز چون تیره شب  
چنین گفت: بی خنجری در نهان      مبادا که باشد کس اندر جهان  
اما قیدافه گفت اگر خنجری نیز در دست می داشتی در این جا هیچ کار از تو ساخته نبود. اسکندر گفت: چرا.

اگر با منستی سلیحم کنون      همه خانه گشتی چو دریای خون  
تورا کشتی گر (=یا) جگرگاه خویش      بدریدمی پیش بدخواه خویش!  
سرانجام این گفت و شنیدها آن شد که اسکندر با قیدافه صلح گونه ای کرد و قیدافه بی آن که راز او را فاش کند آزادش کرد و بدو اندرزداد:

تو ایمن بباش و به شادی برو      چو رفتی یکی کار بر سازنو  
کز این پس نیایی به پیغمبری      تو را خاک داند که اسکندری  
ندانم کسی را ز گردن کشان      که از چهر او من ندارم نشان  
نگاریده هم زین نشان بر حریر      نهاده به نزدیکی یاد گیر

اما اسکندر آخرین پند قیدافه را نپذیرفت و دست از رفتن به رسولی باز نداشت. وقتی سپاه او نزدیک مرز چین رسید:

یکی نامه فرمود پس تا دبیر      نویسد ز اسکندر شهرگیر  
نوشتند هرگونه ای خوب و زشت      نویسنده چون نامه اندر نوشت  
سکندر بشد چون فرستاده ای      گزین کرد بینادل آزاده ای  
که با او بُدی یک دل و یک سخن      بگوید به مهتر که کن یا مکن

رسالت اسکندر به چین به صلح و آشتی انجامید. پادشاه چین گفت خون ریختن آیین ما نیست و در گنج خویش برگشاد و هدایای بسیار به اسکندر که به عنوان رسالت آمده بود بداد و در هنگام بازگشت مردی چینی و شیرین سخن را مهمان دار او

کرد. این مرد وقتی دریافت رسول همان اسکندر است که قدم در بارگاه او نهاده بود...



بدیهی است که صحنه‌های به رسالت رفتن اسکندر به اندلس و چین، از روی همان صحنه نخستین، که در سرگذشت افسانه‌ای وی آمده تقلید شده است. همان رسالت اول نیز اصلی نداشته و ساخته تخیل نویسنده سرگذشت بوده است.

اما این حادثه، که می‌توانست به صورت‌های گوناگون به پایان رسد (چنان که همین گونه نیز شده است) در عرصه افسانه باقی نماند. در میان شاهان ساسانی کسانی را می‌شناسیم که به روایت شاه‌نامه خود به صورتی ناشناس به کشور خصم سفر کرده و خود را فرستاده شاه ایران خوانده‌اند. اما پیش از آن که از آنان یاد کنیم ناگزیر باید از صحنه‌های دیگر، که در ارتباط با اسکندر و رسولِ اوست سخن بگوییم:

اسکندر که خود بارها سفیر دروغین شده و به این سوی و آن سوی رفته بود، خود دیگر گول فرستادگان دروغین را نمی‌خورد. در داراب نامه ابوطاهر طرسوسی، در ضمن سرگذشت اسکندر (که بخشی بزرگ از آن کتاب را گرفته است) گفته شده که مردی فیروزشاه نام، که فرمان کشتن اسکندر و مادرش را صادر کرده بود و آنان به قضای الهی از این خطر جسته بودند و اسکندر (که فیروزشاه مرده‌اش می‌پنداشت) به شاهی رسیده بود، «فیروزشاه نامه نوشت به نزدیک سکندر و ده مرد از کسان خویش اختیار کرد و به نزدیک اسکندر فرستاد و خویشان را در میان چاکران خویش تعبیه کرد و جامه خدمتگاران بپوشید و برخاست و با آن مردان بیامد تا بنگرد که این سکندر است یا نی، و با شست مرد بیامدند به نزدیک اسکندر. چون آن موبدان درآمدند بنشستند و غلامان و چاکران ایستادند. چون اسکندر در آن مردان نگاه کرد ناگاه چشم اسکندر بر فیروزشاه افتاد... اسکندر او را بشناخت ولیکن هیچ نگفت و چشم را از وی بگردانید و خود را بدان نیاورد... فردای آن روز اسکندر فیروزشاه را به نام آواز داد و نزد خویش فرا خواند و گناهان او را برشمرد و او را کشتن فرمود.»



در حماسه ملی ایران بسیار اتفاق می‌افتد که پهلوانان و شاه‌زادگان به طور

ناشناس، یا با لباس مبدل، در جامهٔ بازرگانان و لباس ترکان و غیر آن به کشورهای دیگر بروند. رستم و اسفندیار هر دو برای انجام دادن مقاصد خویش، اولی برای رهایی بیژن و دومی برای رهانیدن خواهران از اسیری در جامهٔ بازرگانان به توران رفتند. اردشیر نیز در داستان کرم هفت واد (که آن نیز تقلیدی از سفرهای رستم و اسفندیار است) درزی بازرگانان و پیشه‌وران به معبد کرم راه یافت و او را بکشت. گشتاسب چون از پدر آزرده شد ناشناس به روم رفت و نام خود را بگردانید و در آن جا کارهای نمایان کرد و سرانجام دخت قیصر را به زنی گرفت و به ایران بازگشت.

اما به سفارت رفتن شاهان نخست از سرگذشت اسکندر سرچشمه گرفته و دست کم دوبار در عرصهٔ تاریخ تقلید شده و چنین سفرهایی را به پادشاهان واقعی نیز نسبت داده‌اند.

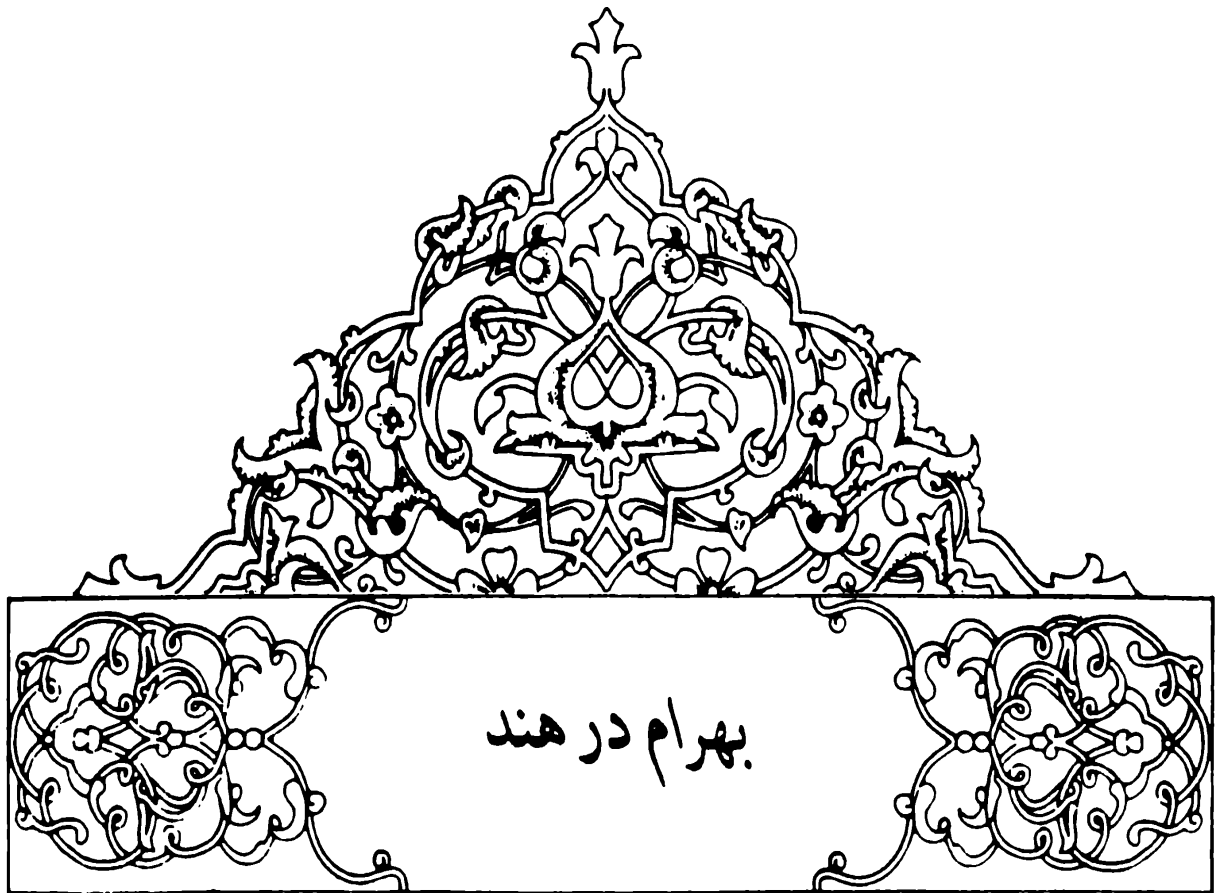
زندگانی شاپور دوم، معروف به ذوالاکتاف آمیخته به افسانه‌های فراوان است و یکی از آن‌ها داستان سفر اوست به روم و از آن در گفتاری جداگانه یاد کرده‌ایم.



پادشاه دیگری که خود از سوی خود به رسالت رفت، بهرام گور است. سرگذشت بهرام نیز در شاه‌نامه به تفصیل تمام یاد شده و داستان‌های بسیار در آن آمده است و یکی از بخش‌های بسیار دلکش آن همین سفر بهرام به هند است. اما چون این سفر حوادث بسیار به دنبال دارد، دروغ است که آن را در چند سطر به اختصار بازگویم. سفر بهرام به هند و شرح ماجراهای آن به گفتاری مستقل نیاز دارد.

۱. خایه = تخم و خاصه تخم مرغ. معنی دو بیت آن است که هر ساله باید از روم (= یونان) صد هزار تخم مرغ زرین به قالب ریخته هریک به وزن چهل مثقال (= چهار میلیون مثقال که معادل بیست تن امروزی است) و هریک همراه با گوهری گران‌مایه به ایران فرستاده شود.

۲. به روایتی که نزد ایرانیان معروف است اسکندر نوادهٔ دختری فیلیپ است چه او دختر خود ناهید را به زنی به داراب داد و شاه یک شب بیش او را در شبستان خود نگاه نداشت و باز پس فرستاد. اما ناهید آبستن شده بود و در خانهٔ پدر پسر بزراد و اسکندر نام نهاد و فیلیپ او را فرزند خود خواند. البته این داستان اصلی ندارد و برای توجیه شکست ایرانیان از اسکندر بر ساخته شده است تا او را برادر شاه ایران فرا نمایند و چنین گویند که با چیرگی اسکندر ملک از برادری به برادر دیگر انتقال یافته است.



در شاه‌نامه حکیم طوس، سرگذشت مفصل بهرام گور آکنده از داستان‌های دل‌پذیر است. درست است که این داستان‌ها پیش از نظم شاه‌نامه، و احیاناً در اواخر دوران ساسانی پدید آمده‌اند اما فردوسی نیز باشوق و رغبتی که نشان علاقه او بدین پادشاه است آن‌ها را به نظم آورده است. بعضی از این داستان‌ها واقعی می‌نمایند، یا می‌توان گفت آنچه را که در اصل روی داده اندکی آب و تاب داده و شاخ و برگ‌ها بدان افزوده‌اند. اما بعضی از آن‌ها هست که بی‌شک زاده تخیل نویسندگان و داستان‌سرایان است و از سرچشمه حماسه ملی سیراب می‌شود.

بهرام گور، مانند بعضی اسلاف خویش، به تن خود، به عنوان فرستاده بهرام به هند رفت. اما حوادثی که در آن جا بر او گذشت، به هیچ روی همانند روی داده‌های دوران مأموریت سفیران در کشورهای دیگر نیست. بهرام در هند به صورت یکی از قهرمانان حماسی تمام‌عیار درمی‌آید و نویسنده حادثه آنچه را که درخور قهرمانان بزرگ حماسی است بدو نسبت داده است. از این روی گمان می‌رود که داستان سفر بهرام گور به هند جزء واپسین بخش‌های حماسی شاه‌نامه باشد که در تاریخ دوران ساسانی راه یافته است. سرگذشت تنی چند از شاهان ساسانی، مانند اردشیر بابکان و شاپور دوم معروف به شاپور ذوالاكتاف با افسانه و حماسه آمیخته است. شاید بهرام گور

آخرین پادشاهی باشد که نفوذ رگه‌های حماسی را در شرح زندگی او می‌بینیم. در هر حال این داستان دل‌پذیر چنین آغاز می‌شود:

بهرام روزگاری به ککش و کوشش برخاست تا امنیت را در کشور برقرار کرد و عرصهٔ ملک را از دشمنان خارجی برداخت. روزی در مجلسی که سخن از همین مباحث می‌رفت:

وزیر خردمند بر پای خاست	چنین گفت کای خسرو داد و راست
جهان از بداندیش بی‌بیم گشت	وز این مرزها رنج و سختی گذشت
مگر نامور شنگل از هندوان	که از داد پیچیده دارد روان
ز هندوستان تا در مرز چین	زدزدان پر آشوب دارد زمین
به ایران همی دست یازد به بد	بدین داستان کارسازی سزد
توشاهی و شنگل نگهبان هند	چرا باژ خواهد ز چین و ز سند
براندیش و تدبیر آن بازجوی	نباید (=مبادا) که ناخوبی آید به روی

بعضی نقاط هند از قدیم به داشتن دزدهای بسیار زبردست معروف بوده‌اند و در ادب فارسی اتفاق افتاده است که «هندو» به معنی راه‌زن به کار رود (از جمله در گلستان) و شاید بر اثر همین شهرت است که گوید دزدان هندی زمین را پر آشوب کرده‌اند. از سوی دیگر وزیر گوید تو پادشاهی (یعنی شاهنشاهی) آن گاه شنگل نگهبان هند (که در مرتبهٔ تونیست) از چین و سند باژ می‌خواهد. در هر حال وزیر از بهرام می‌خواست که در این باب اندیشه کند و چارهٔ آن بسازد.

چو بشنید شاه آن، پراندیشه شد	جهان پیش او چون یکی بیشه شد
چنین گفت کاین کار، من در نهان	بسازم، نگویم به کس در جهان
به تنها ببینم سپاه و را	همان رسم شاهی و گاه و را
شوم پیش او چون فرستادگان	نگویم به ایران به آزادگان

ملاحظه می‌شود که در این جا باز از همان عنصر معروف و جالب توجه داستان‌سرایی استفاده شده است. شاه می‌گوید من خود به تنهایی چون فرستادگان نزد او می‌روم تا سپاه و دستگاه او را ببینم و این کار را از ایرانیان نهان خواهم داشت.

آن گاه وزیر و دبیر خویش، و کسانی را که از گفتن این راز بدیشان گزیری



نبرد فرا خواند و داستان را با آنان در میان نهاد و فرمان داد تا نامه‌ای به فرمان‌روای هند بنویسند. آغاز نامه طبق معمول ستایش خداوند است، اما این ستایش هر بار به صورتی ادا می‌شود که با مطالب نامه و ذیل آن مناسبت داشته باشد:

سر نامه کرد از نخست آفرین      زیزدان بر آن کس که جست آفرین  
 خداوند هست و خداوند نیست      همه چیز جفت است و ایزد یکی است  
 ز چیزی کجا (= که) او دهد بنده را      پرستنده و تاج دارنده را  
 فزون از خرد نیست اندر جهان      فروزنده کهنتران و مهان  
 از این پس بیتی چند، سخت معروف و زیبا، در ستایش خرد آورده است.  
 همان بیت‌هایی که در غالب گزیده‌های شاه‌نامه نقل شده و نسل ما آن را در کتاب‌های دبستانی خوانده‌ایم مانند این بیت:

خرد افسر شهریاران بود      خرد زیور نام‌داران بود  
 آن‌گاه پس از ستایش از خرد به اصل مطلب می‌پردازد:  
 بدانند بدونیک مرد خرد      بکوشد به داد و بی‌چند زبید  
 تواند اندازه خود ندانی همی      روان را به خون درنشانی همی  
 اگر تاج دار زمانه منم      به خوبی و زشتی بهانه منم  
 تو شاهی کنی کی بود راستی      پدید آید از هر سویی کاستی  
 آن‌گاه در ذیل نامه گوید نیاگان تو خدمت گزاران ما بودند و باژ خویش را در سروقت ادا می‌کردند. اکنون نیز سرنوشت خاقان چین را بنگر که چون نافرمانی کرد سزای خویش بیافت. نامه بهرام گور با این بیت‌ها پایان می‌یابد:

فرستادم اینک فرستاده‌ای      سخن گوی و با دانش آزاده‌ای  
 اگر (= یا) باژ بفرست اگر جنگ را      به بی‌دانشی سخت کین تنگ را  
 ز ما باد بر جان آن کس درود      که داد و خرد باشدش تار و پود  
 ظاهراً نامه‌ها را بر روی پوست (پوست آهو) یا پارچه ابریشمین می‌نوشتند و آن را با مشک خوش بوی می‌کردند و آن را لوله می‌کردند و با وسیله‌ای (مانند موم) سر آن را می‌چسبانند و بر سر نامه عنوان آن و بر پشت لوله نام گیرنده نامه را قید می‌کردند:  
 چو خط از نسیم هوا گشت خشک      نوشتند (= لوله کردند) و بروی پراکند مشک

به عنوان برنام بهرام کرد که دادش سرهربدی رام کرد  
 پس از آن که مهر بر عنوان نامه نهادند، بهرام خود آن را برگرفت و با سی تن از  
 خاصان و سواران گزیده خود به راه افتاد:

بیامد بدین سان به هندوستان  
 چونزدیک ایوان (= کاخ) شنگل رسید  
 گذشت از برآب جادوستان  
 در پرده و بارگاهش بدید  
 برآورده ای بود سردر هوا  
 به در برفراوان سلیح و نوا  
 سواران و پیلان به در بر به پای  
 خروشیدن زنگ با کرتای

فردوسی در این مقام به تفصیل بارگاه پرشکوه شنگل، اتاقی که سقف از بلور  
 داشت و تختی که پایه آن از زر و بلور ساخته شده بود با ذکر جزئیات شرح می دهد.  
 بهرام در چنین بارگاهی به حضور شنگل رسید و پس از ادای احترام شنگل فرمان داد  
 که او را بر کرسی زرین بنشانند:

چو بنشست بگشاد لب را زبند  
 زبان برگشایم چو فرمان دهی  
 چنین گفت کای شهریار بلند  
 که بی تو مبادا بهی و مهی  
 بدو گفت شنگل که برگوی هین  
 که گوینده یابد ز چرخ آفرین  
 آن گاه بهرام زبان گشود. فصلی در ستایش بهرام، پادشاه ایران سخن راند.

آن گاه گفت من مأمورم که از چنین پادشاهی نامه ای را به شاه هند برسانم.  
 وقتی نامه خوانده شد، شنگل خشمگین گردید و فصلی دراز از حشمت و  
 نعمت و سلاح ها و مهمات خویش بر بهرام فرو خواند و از گنج های سلاح و زره و  
 برگستوان، که کلید آن را باید پیلان بکشند یاد کرد و سرانجام گفت:

گر آیین بُدی هیچ آزاده را  
 که کشتی به تندی فرستاده را  
 سرت را جدا کردمی از تنت  
 شدی مویه گر بر تو پیراهنت  
 از این گفته چنان برمی آید که گویا در دوران ساسانی نیز کشتن فرستادگان  
 کاری ناپسند شمرده می شده است. در هر صورت بهرام در جواب شنگل گفت: مرا شاه  
 مأمور کرد که این سخنان با تو بگویم و اکنون اگر تو را نیز سخنی هست:

زدرگه دودانا پدیدار کن  
 زبان آور و کام ران، پرسخن  
 گرایدون که زایشان به رای و خرد  
 یکی بر یکی زان ما بگذرد

مرانیز با مرزتو کار نیست که نزدیک بخرد سخن خوار نیست  
در عین حال بهرام علاوه بر مسابقه از طریق خرد و دانایی راهی دیگر را نیز  
پیشنهاد کرد:

وگرنه، زمردان جنگ آوران کسی کو گراید به گرز گران  
گزین کن زهندوستان صد سوار که بایک تن از ما کند کارزار  
نخواهیم ما باژ از مرزتو چوپیدا شود مردی و ارزتو

\* \* \*

شنگل چون پاسخی بدین صلابت از بهرام شنید قدری فرود آمد و بدو گفت:  
زمانی فرود آی و بگشای بند چه گویی سخن های ناسودمند  
یکی خرم ایوان بپرداختند همه هر چه بایست بر ساختند  
بهرام در چنین کاخی آرام گرفت تا روز دیگر شنگل بفرمود خوانی بساختند و  
فرستاده ایران رانیز بر سر خوان فرا خواندند.

سفره شاه هند بسیار پر رنگ و بوی و پرتکلف بود، پس از آن مجلس آراستند و  
می در میان آمد. نیز برای سرگرمی مهمانان گفته بودند تا دوتن از پهلوانان هند در برابر  
ایشان باهم کشتی بگیرند. از این جا سرگذشت حماسی و پهلوانی بهرام آغاز می شود:

چو برداشت بهرام جام بلور به مغزش نبید اندر افکند شور  
به شنگل چنین گفت کای شهریار بفرمای تا من ببندم ازار (= فوطه، لنگ)  
که با زورمندان به کشتی شوم نه اندر خرابی و مستی شوم  
شنگل خندان بدو گفت: برخیز و بر هر کدام از آنان که غالب آمدی خونشان را  
بریز.

چو بشنید بهرام بر پای خاست به مردی خم آورد بالای راست  
کسی را که بگرفت زیشان میان چوشیری که یازد به گورژیان  
همی بر زمین زد چنان کاستخوانش شکست و بپالود رنگ رخانش

از این پس شنگل به چشمی دیگر به بهرام نگریست، بهرام نیز برای تکمیل  
این صحنه بدو گفت سواران من آرزوی چوگان بازی و تیراندازی دارند. شنگل بفرمود  
تا میدان تیراندازی را برای آنان آماده کنند. بهرام گوربه میدان آمد و بایک چوبه تیر

نشانه را درهم شکست.

\* \* \*

ز بهرام شنگل شد اندر گمان  
 نماند همی این فرستاده را  
 اگر (=یا) خویش شاه است گرمهتر است  
 بخنیدید و بهرام را گفت شاه  
 برادر تویی شاه را بی گمان  
 زنگ خطر در مغز بهرام به صدا درآمد. به شاه گفت فرستادگان را بدانم مکن،  
 من نه از نژاد یزدگردم و نه شاهزاده‌ام.

از ایران یکی مرد بیگانه‌ام  
 مرا بازگردان که دور است راه  
 شنگل بدو گفت مرا با تو کارهاست و در بازگشت به ایران شتاب مکن.  
 سپس در نهان وزیر را فرا خواند و بدو گفت اگر این مرد هیچ خویشی با شاه نداشته  
 باشد و فقط پهلوان او باشد بهتر است او را در این جا نگاه داریم. بهتر است تو بدو  
 بگویی که در پیش شاه هند آبروی فراوان به هم زدی و اگر در هند بمانی هر جا که  
 خوش تر باشد و هر سرزمین که تو را خوش آید در آن جا تو را سپهداری و فرمان‌روایی  
 خواهد داد و با تو مهربانی‌ها خواهد کرد و گنج و درم خویش را به تو ارزانی خواهد  
 داشت. شاید بدین ترتیب رام ما شود و در این جا بماند. نیز نام او را بپرس چون  
 می‌خواهم نامش را بدانم.

وزیر نیز به همین ترتیب عمل کرد و در پایان گفتگوانام بهرام را پرسید:

چوبشنید بهرام، رنگ رخس  
 به فرجام گفت ای سخن‌گوی مرد  
 من از شاه ایران نپیچم به گنج  
 جز این باشد آرایش دین ما  
 دگر آن که دانی (=می‌شناسی) تو بهرام را  
 اگر من ز فرمان او بگذرم  
 دگر شد، که تا چون دهد پاسخش  
 مرا در دو کشور مکن روی زرد  
 گر از نیستی چند باشم به رنج  
 همان گردش راه و آیین ما...  
 جهان‌دار پیروز خود کام را  
 به مردی سر آرد جهان بر سرم

نماند برو بوم هندوستان  
 گر از نام پرسیم، برزوی نام  
 همه پاسخ من به شنگل رسان  
 وزیر پاسخ بهرام را به شنگل رسانید. شاه را خوش نیامد. گفت چون او در این کشور نمی ماند من نیز تدبیری خواهم کرد که روزوی سرآید. شنگل در جایی از هند کرگدنی سراغ داشت:

یکی کرگ بود اندر آن شهر شاه  
 از آن بیشه بگریختی شیرنر  
 به بهرام گفت ای پسندیده مرد  
 اگر زوتهی گردد این بوم وبر  
 یکی جاه باشدت نزدیک من  
 بهرام پیکار با کرگدن را پذیرفت و از شنگل خواست که او را با راه‌نمایی به سوی بیشه کرگدن بفرستد. بهرام با یاران خود راهی شدند و بدان بیشه که کرگدن در آن می زیست روی آوردند:

چو از دور دیدند خرطوم اوی  
 بدو هرکسی گفت: شاهامکن  
 نکرده است کس جنگ با کوه و سنگ  
 اما بهرام: چنین داد پاسخ که یزدان پاک  
 به جای دگر مرگ من چون بُود  
 کمان را به زه کرد مرد جوان  
 بیامد دوان تا به نزدیک کرگ  
 کمان کیانی گرفته به چنگ  
 همی تیر بارید همچون تگرگ  
 چو دانست کورا سرآمد زمان  
 سر کرگ را راست ببرید و گفت  
 وقتی لاشه کرگدن را به شنگل نمودند، از یک سوشادمان و از سوی دیگر زهنکش همی پست شد بوم اوی  
 زمردی همی بگذرد این سخن  
 وگرچه دلیر است خسرو به چنگ  
 مرا گر به هندوستان داد خاک (=گور)  
 که اندیشه زاندازه بیرون بود  
 تو گفتی همی خوار گیرد روان  
 پر از خشم سر، دل نهاده به مرگ  
 زترکش برآورده تیر خدنگ  
 براین هم نشان، تا غمی گشت کرگ  
 برآهیخت (=برکشید) خنجر به جای کمان  
 به نام خداوند بی یار و جفت...  
 وقتی لاشه کرگدن را به شنگل نمودند، از یک سوشادمان و از سوی دیگر

اندوهگین شد. شادمان از آن که چنین بلایی از سر راه مردم برداشته شد و اندوهگین از این روی که بهرام از او نیست:

چنین گفت سنگل به یاران خویش  
 که من زین فرستاده شیرمرد  
 مرا پشت بودی گر ایدر (=این جا) بُدی  
 گر از نزد ما سوی ایران شود  
 چو کهنتر چنین باشد و مهتر اوی  
 همه شب همی کار او ساختم  
 فرستمش فردا بر اژدها  
 نباشم نکوهیده کار اوی  
 سپس بهرام را پیش خواند و او را بسیار بستود و گفت که یزدان پاک تو را به هندوستان فرستاد تا آن سرزمین را از بد بشویی و زشتی ها و ناروایی ها را از آن بزُدایی.



جنگ بهرام با اژدها، واپسین نبرد با این جانور خیالی در شاهنامه است. از این گذشته اژدهای بهرام به خلاف تمام هم جنسانش گاه در خشکی است و گاه در دریا:

به خشکی و دریا همی بگذرد      نهنگ دم آهنگ را بشکرد  
 سنگل به بهرام گفت اگر این اژدها را علاج توانی کرد، باژ هندوستان را به تو  
 خواهم داد تا به ایران بری و هدیه های فراوان نیز بر آن خواهم افزود. بهرام نیز پذیرفت.  
 فقط گفت کسی را بفرست تا جای آن اژدها را به من بنماید. سنگل چنین کرد و بهرام  
 با سی تن سواران خویش با فرستاده بر لب دریا رفتند:

همی تاخت تا پیش دریا رسید      به تاریکی آن اژدها را بدید  
 دلیران ایران خروشان شدند      وزان اژدها نیز جوشان شدند  
 به بهرام گفتند کای شهریار      تو این را چو آن کرگ پیشین مدار  
 به ایرانیان گفت بهرام گُرد      که این را به دادار باید سپرد

مرا گر زمانه (=مرگ) بدین اژدهاست  
 کمان را به زه کرد و بگزید تیر  
 بر آن اژدها تیر باران گرفت  
 به پولاد پیکان دهانش بدوخت  
 دگر چارچوبه بزد بر سرش  
 تن اژدها گشت زان تیر سست  
 یکی تیغ زهر آب گون برکشید  
 به تیغ و تبرزین بزد گردنش  
 به گردون (=ازابه) تنش سوی شنگل کشید  
 برآمد ز هندوستان آفرین  
 که زاید بر آن خاک چونین سوار

به مردی فزونی نگیرد نه کاست  
 که پیکانش را داده بد زهر و شیر  
 چپ و راست جنگ سواران گرفت  
 همی خارزان زهر او برفروخت  
 فروریخت با زهر خون از برش  
 همی خاک را خون وزهرش بشست  
 به تندی دل اژدها بردرید  
 به خاک اندر افکند بی جان تنش  
 چو شاه آن سر اژدها را بدید  
 ز دادار بر بوم ایران زمین  
 که با اژدها سازد او کارزار

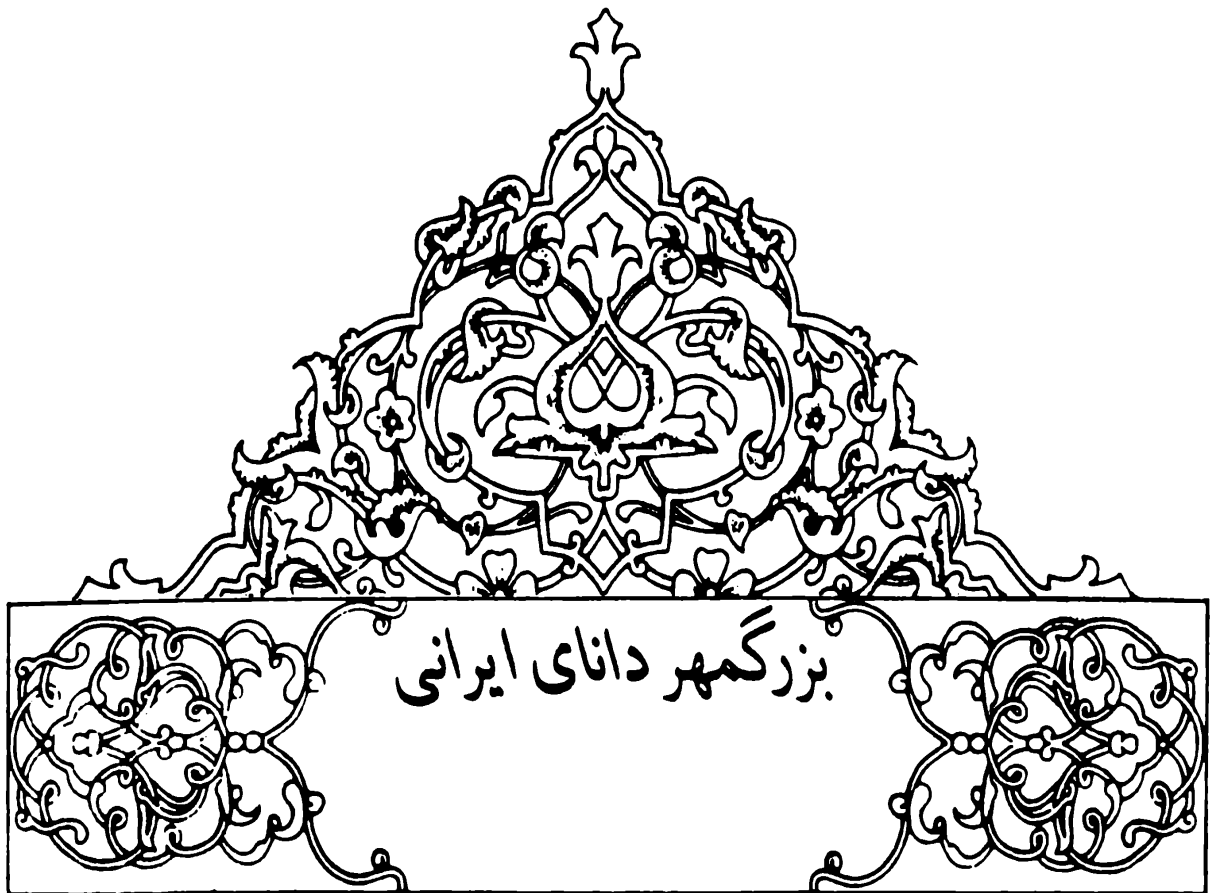
وقتی خبر پیروزی بهرام بر اژدها به شاه شنگل رسید از سویی شادمان و از  
 سوی دیگر سوگوار شد. شب وزیر فرزانه را پیش خواند و گفت اگر این مرد از نزد ما به  
 ایران رود، سپاه مرا در نزد بهرام شاه سست و بی کفایت معرفی خواهد کرد و بهتر  
 است سر او را نهانی زیر آب کنیم. وزیر گفت فرستاده شاهان را کشتن موجب  
 زشت نامی است. از آن گذشته از ایران سپاه خواهد آمد و این بوم را زیر و رو خواهد  
 کرد. شنگل آن شب را تا بامداد اندیشه کرد و صبح دم به تنهایی بهرام را پیش خواند و  
 گفت: پهلوان، من دخترم را به تو خواهم داد و تورا سردار سپاه و شهریار هندوستان  
 خواهم کرد و تونیز باید پیش من بمانی. بهرام چون در این سخن بیندیشید دید که در  
 این پیشنهاد سخنی از جنگ نیست. با خود گفت مرا از پیوند شنگل ننگی نیست و  
 بهتر است بدین سخن راضی شوم تا مگر روزی خاک ایران زمین را باز بینم. به دامادی  
 شنگل رضا داد. وی سه دختر داشت که هر سه را بدو بنمود و او دختری سپینود نام را  
 به زنی برگزید و با هم زناشویی کردند. پس از آن خاقان چین او را به چین فرا خواند.  
 اما بهرام دعوت او را رد کرد و در هندوستان بماند تا روزی با سپینود که دل و جان پر  
 از مهر او داشت گفت:

به تنها بگویم تورا یک سخن      نباید که داند کس از انجمن

به ایران مرا کارزین بهتر است      همم کردگار جهان یاور است  
 به رفتن گرایدون که رای آیدت      به خوبی خرد ره‌نمای آیدت  
 به هر جای نام تو بانوبود      پدر پیش تختت به زانوبود  
 سپینود ماجرا را دریافت که شوهر او بهرام گور است و وسایل فرار او را آماده  
 کرد و روزی که پدر و سردارانش به جشن بیرون رفتند، اندکی بعد بهرام را با یاران  
 خود روانه ایران کرد. ایرانیان بر لب دریا رسیدند و در آن جا گروهی بازرگانان ایرانی  
 بودند و تا خواستند مراسم ادب را برای بهرام به جای آرند بهرام بدیشان اشارت کرد که  
 راز او را پوشیده دارند و آنان نیز بدین کار سوگند خوردند. از سوی دیگر به زن خود گفته  
 بود که با مادرش چنین قرار دهد که وقتی به جشن گاه رفتند به شوهر خویش بگوید که  
 برزوی بیمار شد و از آمدن به جشن گاه معذور است. شنگل نیز عذروی را پذیرفت و  
 بهرام و زنش با یاران روی در راه نهادند.

اندکی بعد خبر گریختن برزوی با زن و یارانش به شنگل رسید. بسیار  
 خشمگین شد و به دنبال ایشان رفت و هنگامی بدیشان رسید که ایشان از دریا  
 (=رودخانه) گذشته بودند. او نیز از دریا گذشت و بدیشان رسید و با آن که سخنانی با  
 خشونت میان ایشان رد و بدل شد، سرانجام روی در آشتی آوردند. شنگل دید که  
 دامادی بهتر از بهرام به دست او نمی‌آید. بهرام نیز دل بر او خوش کرد و روابط ایران و  
 هند در پرتو حسن روابط داماد و پدرزن روی در نیکی آورد.





با آن که هنوز به درستی دانسته نیست که بزرگمهر (بزرگ+مهر) حکیم، دانای ایرانی و وزیر نامدار خسرو انوشروان، وجود واقعی تاریخی دارد، یا افسانه محض و ساخته داستان سرایان است، با این حال گویا هیچ ایرانی را نتوان یافت که نام وی را نشنیده و او را به صفات دانایی و حکمت نشناسد. اما در محافل دانشمندان هنوز روشن نیست که این شخصیت افسانه آمیز کیست و داستان هایی که بدو نسبت می دهند از کجا آمده است. بعضی دانشمندان او را همان برزویه طبیب می دانند که کلبله و دمنه را با هوشمندی و حسن تدبیر از هندوستان به ایران آورد. اما به هر حال در اعتقادهای مردم ایران، حکیمی بزرگمهر نام وجود دارد که در حکمت سرآمد بوده و مدت ها وزارت انوشیروان را داشته است.

نام این شخص را، در متن های عربی و فارسی بزرگمهر، بزرجمهر، بوذرجمهر، بوذرجمهر، و حتی ابوذرجمهر می نویسند. بی آن که وارد بحث طولانی درباره درستی یا نادرستی این صورت های گوناگون شویم، گوئیم که سه صورت نخستین درست و دو صورت آخرین خطاست و برای ما فارسی زبانان نیکوترین وجهی که می توان نام این مرد بزرگ را نوشت همان بزرگمهر است.

پدر بزرگمهر اصلاً «بختک» نام داشته است. در آثار فارسی و عربی نام او و

پدرش را بزرگمهر بختگان یا بزرجمهر بن بختکان (یا صورت های درست یا نادرست دیگر، اما همه در همین مایه) می بینیم.

گروهی پنداشته اند که نام پدر بزرگمهر بختگان است. اما این پندار درست نیست زیرا در روزگار انوشروان — که گمان دارند بزرگمهر در آن عصر می زیسته — در ایران زبان پهلوی رسمیت داشته است و در پهلوی یکی از معانی پساوند الف و نون (ان) نشان دادن نسبت پدر و فرزندی بوده است. البته این پساوند در زبان پهلوی ماند و به فارسی امروزی انتقال نیافت و امروز مثلاً نمی توان گفت که هوشنگ پرویزان به معنی هوشنگ پسر پرویز است. اما بسیار نام ها به همین صورت به زبان فارسی دری انتقال یافت. معروف ترین این نام ها اردشیر بابکان است به معنی اردشیر فرزند بابک و نمونه های دیگر آن: مزدک بامدادان = مزدک پسر بامداد، خسرو قبادان = خسرو پسر قباد و بزرگمهر بختکان = بزرگمهر پسر بختک.

چون بنای این گفتارها بر اختصار و سادگی کامل است بیش از این به گفتگو در این مسأله نمی پردازیم، و اگر درباره بختک و بختکان نیز بحث مختصری کردیم، از آن روی است که این نام در دوران های متأخر، و حتی در سده های نزدیک به روزگار ما، در ساخته شدن افسانه های مربوط به بزرگمهر تأثیری تمام داشته است.

\* \* \*

یکی از عناصر مهم داستان سرایی حماسی، دست کم در حماسه های ایرانی، دیدن خواب هایی است که در آن ها نشانه هایی از حوادثی که در حال وقوع است، یا در آینده واقع می شود، می توان دید. نمونه این گونه خواب ها در شاه نامه بسیار است. ساده ترین، و قدیم ترین روایت ترجمه احوال بزرگمهر را — مانند بسیاری مسائل دیگر — در شاه نامه می توان یافت: این که بزرگمهر که بود، از کجا آمد و کارش چگونه در دستگاه خسرو انوشروان بالا گرفت. حکیم طوس در آغاز داستان وی به کوتاهی از خواب سخن می گوید و آن را، خاصه آن که «شاه جهان» دیده باشد بهره ای از پیغمبری می داند. آن گاه از خوابی که انوشروان دیده است سخن ساز می کند:

نگر خواب را بیهده نشمری      یکی بهره دانی ز پیغمبری  
بویژه که شاه جهان بیندش      روان درخشنده بگزیندش

روانهای روشن ببینند به خواب  
شب‌ی خفته بُدشاه نوشین روان  
چنان دید در خواب کز پیشِ تخت  
شه‌نشاه را دل بیاراستی  
همه بودنی‌ها چو آتش بر آب  
خردمند و بیدار و دولت جوان  
برُستی یکی خسروانی درخت  
می و رود و رامشگران خواستی  
نشستی یکی تیزدندان گراز  
وزان جامِ نوشین روان خواستی  
شاه بامدادان که از خواب برخاست، موبدان و بزرگان را به درگاه خواند،

خواب خود را با ایشان در میان گذاشت و تعبیر آن را بخواست. اما خواب گزاران از تعبیر خواب عاجز آمدند و بدان پاسخی نتوانستند داد. پادشاه که بسیار مایل به دانستن تعبیر خواب خویش بود، چاره‌ای گزید:

فرستاد بر هر سویی مهتری  
یکی بدره با هر یکی یار کرد  
به هر بدره‌ای بُد درم ده هزار  
گزارنده خواب، دانا کسی  
که بگزارد این خواب شاه جهان  
یکی بدره آگنده او را دهند  
که تا باز جوید زهر کشوری  
به برگشتن امید بسیار کرد  
بدان تا کند در جهان خواستار  
به هر دانشی راه جسته بسی  
نهفته برآرد ز بندِ نهان  
سپاسی به شاه جهان بر نهند

بدین ترتیب سواران به سراسر کشور فرستاد. از میان ایشان مهتری («آزاد سرو») نام که محل مأموریت وی شهر مرو بود، به مکتب خانه‌ای رسید و در آن جاموبدی را دید که کودکان را گرد خویش در آورده، گاه با شادی و گاه با خشم بدیشان اوستا و زند می‌آموزد (در قدیم تمام مدرسه‌ها در جهان، جنبه دینی داشتند و تنها روحانیان بودند که خواندن و نوشتن و دیگر دانش‌ها را می‌دانستند. حتی دبیران و کارگزاران دستگاه پادشاهی نیز از میان درس‌خواندگان همین گونه مدرسه‌ها برگزیده می‌شدند، و راز نفوذ فوق‌العاده روحانیان در کار پادشاهی و اداره کشور همین است). آزاد سرو دید که کودکی بزرگتر از دیگر کودکان در آن جا نشسته و غرق مطالعه است. وی بیامد و تعبیر خواب شاه را از موبد که آموزگار کودکان بود پرسید:

نویسنده گفت: این نه کار من است زهر دانشی زند یار من است

زموبد چو بشنید بوزرجمهر  
 به استاد گفت این شکار من است  
 یکی بانگ برزد بر او مرد است  
 فرستاده گفت ای خردمند مرد  
 غمی شد ز بوزرجمهر او استاد:  
 نگویم من این، گفت، جز پیش شاه  
 بدادش فرستاده اسب و دم  
 برفتند هر دو برابر زمرو  
 بدین ترتیب، در سراسر کشور، تنها کودکی بزرگمهر نام دعوی کرد که  
 می‌تواند خواب شاه را تعبیر کند. آزاد سرو با بزرگمهر به سوی پای تخت شاه روی  
 آوردند. سفر به مداین طولانی بوده است. روزی دو مسافر در پای درختی فرود می‌آیند  
 و چیزی می‌خورند و بزرگمهر در پای درختی دراز می‌کشد. مردی که همراه وی بود هنوز  
 به خواب نرفته بود که:

نگه کرد و پیسه<sup>(۱)</sup> یکی مار دید  
 ز سر تا به پایش ببویید سخت  
 چو مار سیه بر سردار (=درخت) شد  
 چو آن اژدها (=مار بزرگ) شورش او شنید  
 که آن چادر از خفته اندر کشید  
 شد از پیش او، نرم، سوی درخت  
 سر کودک از خواب بیدار شد  
 بر آن شاخ باریک شد ناپدید  
 مصاحب بزرگمهر از دیدن این واقعه حیرت کرد و با خود اندیشید که بی شک  
 تأیید الهی یار بزرگمهر است و چون به شهر آمدند مرد نزد کسری باریافت و آنچه رفته  
 بود حکایت کرد. انوشروان بزرگمهر را پیش خواند و خواب خود را بدو باز گفت.  
 بزرگمهر:

چنین داد پاسخ که در خان (=خانه) تو  
 یکی مرد بُرناست کز خویشتن  
 میان بتان شبستان تو  
 به آرایش جامه کردست زن  
 مردی جوان با لباس زنانه در میان زنان تو و در حرم تو است. برای یافتن وی:  
 ز بیگانه پردخته (=خالی) کن جایگاه  
 بفرمای تا پیش تو بگذرند  
 برای این رای ما تا نیابند راه  
 پی خویشتن بر زمین بسپرنند

بپرسیم زان ناسزای دلیر که چون اندر آمد ببالین شیر؟  
 انوشروان چنین دستوری داد. زنان در خلوت حرم سرای یکایک از پیش  
 پادشاه گذشتند و شاه مردی در میان ایشان ندید و برآشفت. اما  
 گزارنده<sup>(۲)</sup> گفت این نه اندر خور است غلامی (=پسری) میان زنان اندر است  
 وقتی بزرگمهر در درستی نظر خویش پافشاری کرد، شاه بفرمود تا دقیق تر  
 جستجو کنند و:

غلامی پدید آمد اندر میان به بالای سرو و به چهر کیان  
 تنش لرز لرزان به کردار بید دل از جان شیرین شده ناامید  
 سپس معلوم شد که دختر فرمانروای چاچ این غلام را به حرم خانه آورده  
 است، زیرا در خانه پدر بدو مهر آورده بود و او را از خویشان جدا نمی کرد و سرانجام نیز  
 وی را با جامه زنان به حرم کسری آورده بود. انوشروان از زن پرسید که این مرد  
 کیست؟ گفت: برادر بزرگ من و با من از یک مادر است و از آن روی جامه زنان  
 پوشید که از شرم به روی تو نمی توانست نگریست. خسرو بفرمود تا دژخیم آن دورا  
 بکشت. آن گاه بزرگمهر را بنواخت و دستور داد تا نامش را در دیوان بنویسند.

فروزنده شد نام بوزرجمهر بدوروی بنمود گردان سپهر  
 همی روز روزش فزون بود بخت بدو شادمان بددل شاه سخت  
 دل شاه کسری پر از داد بود به دانش دل و مغزش آباد بود  
 در شاه نامه استاد طوس داستان ها و خاصه اندر زهای فراوان و بسیار طولانی از  
 بزرگمهر آمده است. در زبان پهلوی نیز رساله کوچکی به نام اندر زنامه بزرگمهر بازمانده  
 است. از میان این گونه داستان ها قصه دگرگون شدن کاروی، و دریافتن وزیر دانا که  
 روزگار بدو پشت کرده است (و پس از آن مورد خشم کسری قرار گرفت و زندانی و  
 سپس نابینا شد) و نیز داستان جواب گفتن معمایی که قیصر روم فرستاده و خواسته بود  
 تا دانایان ایران فقط با دیدن صندوقچه ای در بسته و قفل شده بگویند درون آن چیست،  
 و موبدان از انجام دادن این کار فروماندند و بزرگمهر با دیدگان نابینا این معما را  
 گشود، بسیار زیبا و خواندنی و جالب توجه است.

پیش از این گفتیم که نام پدر بزرگمهر بختک است و از این روی او را

بزرگمهر بختکان گویند. در داستان‌های متأخر بعدی، بزرگمهر در دستگاه انوشروان به صورت وزیر دانا، نیک اندیش و خوش نیت درآمده و در برابر او «بختک» وزیری است. خائن، بدکار و بدسیرت که از کودکی با انوشروان بزرگ شده و از این روی همواره وی را به راه خطا می‌برد و به کارهای نادرست وامی‌دارد.



یکی از قصه‌های عوامانه که نه تنها در ایران، بلکه در تمام ممالک اسلامی شهرتی بسزا دارد، و در هر جای — از چین و اندونزی تا جبل الطارق و شمال افریقا — رنگ محیط اجتماعی را به خود گرفته است قصه حمزه است. این حمزه را در کشورهای عربی حمزه بن ابراهیم می‌خوانند. اما در دیگر کشورها همان حمزه بن عبدالمطلب عموی رسول اکرم (ص) و ملقب به سیدالشهدا است. در هر صورت صحنه‌های این داستان در دوران پادشاهی قباد شهریار پدر انوشروان و خود او، و گاه در دربار کسری انوشروان می‌گذرد. بدیهی است که بزرگمهر وزیر نیک خواه پشتیبان و مددکار حمزه و بختک وزیر بد کردار و تبه کار دشمن اوست. از قصه حمزه تحریرهای گوناگون به فارسی و تمام زبان‌های کشورهای اسلامی در دست است. تحریرهای قدیم‌تر به اندازه کلبه و دمنه و جدیدترین تحریر آن که در زبان فارسی وجود دارد و چند بار هم چاپ شده است «رموز حمزه» نام دارد و حجم آن در حدود یک برابر و نیم شاه‌نامه فردوسی است و بدیهی است که این حجم اضافی را حوادث فرعی و شاخ و برگ‌های گوناگون به کتاب افزوده است و می‌دانیم که قرن‌ها در سراسر ممالک اسلامی این کتاب مهم‌ترین وسیله سرگرمی مردم بود، گواین که در ایران هرگز نتوانست شهرتی هم پایه شاه‌نامه بیابد.

در هر صورت، در این کتاب به صحنه خواب انوشروان و تعبیر کردن بزرگمهر، البته با طول و تفصیل بسیار و حوادث فرعی فراوان پرمی‌خوریم. در این کتاب بختک نام وزیر دشمن روی انوشروان شده است. اما برای پدر بزرگمهر نیز باید نامی تراشید. معلوم نیست به چه صورتی، در تحریرهای قدیمی قصه حمزه، نام بختگان پدر بزرگمهر به «بخت جمال» بدل شده است. در تحریر آخرین، یعنی رموز حمزه، این نام به «بخت» بدل شده و جمال را نیز جمال خوانده و آن را شغل بخت دانسته‌اند و چون

حمالی از پیشه‌های پست است و معمولاً مردی به نبوغ بزرگمهر از پدری بی فرهنگ پدید نمی‌آید، گفته‌اند که بخت حمال فرزند جاماسب حکیم بود و جاماسب کتابی از خود برجا گذاشته بود که از آینده و گذشته خبر می‌داد و چون فرزند خود او از دانش نصیبی نداشت، این کتاب به بزرگمهر رسید و دانش جاماسب را به ارث برد.

بهرتر است خلاصه داستان بزرگمهر را از نسخه‌ای که دانشگاه تهران از یک تحریر قدیمی قصه حمزه انتشار داده است، به طور بسیار خلاصه نقل کنیم. این نسخه در ماوراءالنهر و شرقی‌ترین نواحی ایران تهیه شده و زبان آن اندکی با فارسی رایج امروزی تفاوت دارد. ما ضمن مختصر کردن آن، انشاء کتاب را نیز اندکی — در حد ضرورت — دست کاری کرده‌ایم تا خواندن آن آسان‌تر شود.

«چنین آورده‌اند در قرون ماضیه در ایران زمین به شهر مداین پادشاهی بود که او را قباد شهریار گفتندی، شاهی عادل و رعیت نواز و مخالف شکن بود... و آن پادشاه را چهل وزیر بودند و هفتصد ندیم و دویست پهلوان کرسی نشین... اما بر سر جمله وزرا وزیر بود که او را القش خواندندی نیک خردمند و کافی و محتشم، بزرگتر از وزیر قباد شهریار کسی نبود.

و در آن شهر یک حمالی بود که او را بخت جمال نام بود و از فرزندان مهتر دانیال علیه السلام بود و داماد جاماسب حکیم بود. الغرض میان بخت جمال و القش وزیر اخلاص تمام بود، هر روز تا آنکه وزیر روی بخت جمال ندیدی پیش پادشاه نرفتی. روزی بر عادت قدیم القش وزیر در خانه بخت جمال آمد، چون نظر در طالع بخت جمال کرد گفت: ای برادر در رمل چنان برون می‌آید که مدت چهل روز به تو گران است، بلکه بیم جان است. بخت جمال پرسید ای برادر، چاره آن بگو تا چه کنم؟ القش گفت: باید که در این چهل روز از خانه بیرون نیایی و با کسی گفت و شنود نکنی.

بخت جمال گفتار القش قبول کرد. درون خانه بنشست تا آنکه سی و نه روز بگذشت. روز چهارم القش وزیر بر بخت جمال آمد و گفت: خاطر جمع دار و بسیار گرانی بگذشت، یکی امروز مانده است، به خیر خواهد گذشت. برخیز تا... بیرون رویم. از خانه بیرون آمدند. در اثنای راه بخت جمال را حاجت انسانی تشویش داد.

القش را گفت: تو قدری قرار گیر تا من درون باغ روم، از حاجت انسانی فارغ شوم. القش رخصت داد. خواجه بخت جمال در باغ درآمد و در کنجی برای استراحت بنشست، برای استنجا خستی از زمین برکند... سوراخی پیدا شد، چند خستی دیگر از آن مقام جدا کرد، دری بدید، سر درون آن در کرد حجره‌ای از تنگه‌های<sup>(۳)</sup> زرپر کرده دید. با خود گفت: از بیت المال است مرا به کار نیاید، القش وزیر را گویم یا پادشاه را خبر کنم تا این گنج به مستحق برساند.

خواجه بخت جمال از باغ بیرون آمد، و این خبر برای القش وزیر باز نمود. القش گفت: این به من بنمای، بخت جمال او را درون حجره برد. وزیر گنجی بی پایان بدید، با خود گفت: اگر بخت جمال را زنده بگذارم البته این سر آشکار شود، مثل گفته‌اند که سر بریده بانگ نکند، بهتر این باشد که این دوست جانی را بالای این گنج قربانی دهم تا باقی عمر از این گنج برخوردارم.

القش جعد خواجه بگرفت و بر زمین زد و بر سینه او نشست و کارد در حلقش بنهاد. چون خواجه بخت بدانست که این بی وفا بخواهد کشت، گفت: ای برادر، معلوم شد که تو مرا خواهی کشت، یک نصیحت دارم، وزیر گفت، بفرمای. خواجه گفت: زن من بار حمل دارد و چون از جهان سفر می‌کنم، جز خدای تعالی او را کسی یاری نخواهد داد، از این گنج هزار تنگه آن بینوا را بده و بگوی شوهر تو چاکریک کاروان شده است مال برای تو فرستاده و چنین گفته که اگر پسر بزایی او را بزرجمهر نام کنی و پرورش او به واجبی بکنی و اگر دختر بزایی تودانی. القش وزیر وصیت او را قبول کرد و کارد را در حلقش براند، خواجه را تمام کرد.»

\* \* \*

زن خواجه بخت جمال پسری زاید و بنا به وصیت پدر او را بزرگمهر نامید و از مالی که القش وزیر به نام دوست مقتول خود به ایشان داده بود گذران می‌کردند: «اکنون بزرجمهر هر روز بزرگتر می‌شد و سعادت در جبهه او می‌دید. چنان که پنج ساله شد، مادر او را پیش معلمی انداخت تا علم و ادب به دست آورد، و این معلم دوست خواجه بخت بود، در آموختن رنج بسیاری برد و خواجه بزرجمهر خود فهیم و زودآموز بود چنانکه در اندک روز علم بسیار دست آورد... و خواجه بخت در علم



چندان دست نداشت و کتابی او را از جاماس حکیم رسیده بود و آن کتاب را جاماس نامه گفتندی، هیچ کس آن را مطالعه کردن نتوانستی. پس خواجه بخت جمال آن کتاب به معلم بخشیده بود و این معلم نیز از او بهره نداشت، و در آن کتاب ذکر جمله پادشاهان و گردن کشان و حکیمان بود.

روزی خواجه پیش معلم از این کتاب پرسید. معلم گفت: پدر تو بر من امانت سپرده بود، در خانه من موجود است. بزرگمهر التماس کرد، اگر آن کتاب به من عطا شود بهتر. معلم آن کتاب را به بزرگمهر بداد. خواجه بزرگمهر جاماس نامه بستد، در خانه آورد و مطالعه کردن گرفت. چون به کیفیت قباد شهریار و القش وزیر و بخت جمال رسید، دانست بی پدر گشته است. آهسته بر مادر آمد و گفت: ای مادر، پدرم چه شد؟ مادر گفت: ای پسر، در آنکه که تو در شکم بودی پدر تو سفر کرده بود، تا کنون هیچ معلوم نیست که چه شد. بعد پرسید: القش وزیر کجاست؟ مادرش گفت: القش زنده است و دوست پدر تو بود.

چون خواجه بزرگمهر نام او خواند، خاموش شد و هیچ زیادت نکرد و هر روز در مطالعه کردن جاماس نامه مشغول بودی و خدمت مادر کردی. روزی مادر گفت: ای فرزند، مالی که پدر تو داده رفته بود تمام شد، اکنون از جهت علوفه چه باید کرد؟ خواجه بزرگمهر گفت: خاطر جمع دار، خدای خواهد رسانید...»

بزرگمهر بر اثر مطالعه جاماس نامه همه چیز را می دانست. از جمله آگاه شده بود که نانوا با انباردار شاه تبانی کرده و از غله ها می دزدد، و نیز بریان گربا گله بان پادشاه دست یکی کرده گوسفندان را از او می گیرد. پیش هریک می رود، و آگاهی خود را به رخ ایشان می کشد و ایشان را و او می دارد که روزی یک من نان و یک من بریان به رایگان به خانه او برسانند.

پس از آن حوادثی روی می دهد که خواجه به باغ القش وزیر می رود و با او روبه رو می شود و پیش گویی دیگری می کند. القش به سلاح دار خود فرمان می دهد که خواجه را به گوشه ای برده بکشد و جگر او را کباب کرده برای وزیر بیاورد. خواجه برای سلاح دار نیز پیش گویی ها می کند و بدو می گوید که می داند وی عاشق دختر القش وزیر است و بدو اطمینان می دهد که می تواند معشوق را بدو برساند. سپس گوید

به جای کشتن من به بازار رو و گوسفندی را که زنی برای فروش آورده است بخرو و جگر او را برای وزیر ببر چه این گوسفند به شیر آدمی پرورش یافته است. سلاح دار نیز چنین کرد. القش جگر بریان را به حرصی تمام بخورد و به خیال خود از شر چنین مزاحمی که فرزند بخت است و می‌داند پدرش را القش کشته است رها شد اما...

هم در آن شب قباد شهریار خوابی دید و آن را فراموش کرد. چون صبح شد، شاه بر تخت نشست، وزیران و ندیمان و حکیمان و معبران را طلب فرمود و گفت: تعجیل بگویید که من چه خواب دیده‌ام؟ ایشان گفتند: اگر پادشاه خواب خود بگوید ما تعبیر آن بکنیم ولیکن ما چه دانیم پادشاه چه خواب دیده است؟ قباد شهریار گفت: ای القش تو سر جمله وزرا و ندما و حکما هستی و مواجب از همه بیشتر داری، اگر مرا نگفتی تو را بردار کنم. القش درماند و در دل گذرانید که اگر آن کودک زنده بودی، بی شبهه جواب خواب بگفتی. پس از پادشاه سه روز مهلت ستد و در خانه آمد و حبشی را طلبید، گفت: آن سرک را چه کردی؟ حبشی گفت: به اشارت تو او را علف تیغ کردم. وزیر گفت: کجا کشته‌ای به من بنمای. حبشی از این جواب فرو ماند و بضرورت بزرجمهر را پیش آورد. وزیر چون روی بزرجمهر را دید، از جای برخاست و خواجه را در کنار گرفت و سرش ببوسید و گفت: ای فرزند، تو را به دامادی قبول کردم، راست بگو پادشاه چه خواب دیده است؟ خواجه گفت: کسی که خواب دیده است اگر بر من پیغام کند آن گاه تعبیر کنم. وزیر هر چند الحاح کرد خواجه نگفت. پس القش وزیر برخاست، پیش تخت برفت. چون قباد شهریار وزیر را بدید، گفت: خواب گوینده مرا پیدا کردی یا نه؟ وزیر گفت: ای پادشاه، مرا بنده زاده‌ایست که در علم نجوم دستی تمام دارد و چند روز باشد که از من خشمی کرده است، اگر پادشاه او را طلب کند، او خواب پادشاه بیان خواهد کرد.

قباد گفت: اسبان تازی بر آن کودک برند و او را در بارگاه من حاضر آرند. پس بشتافتند و در پیش خواجه آمدند، فرمان پادشاه رسانیدند. خواجه بزرجمهر گفت: اسپ دیو است و من آدمی زاده، بالای او چون سوار شوم؟! کسان پادشاه باز پیش تخت رفتند، می‌گویند: اسپ دیو است و من آدمی، چون سوار شوم؟! شاه فرمود پیل برید. به فرمان پادشاه پیل را زین کرده بر خواجه آوردند. خواجه بزرجمهر گفت: از

دیدن پیل آدمی دهشت می خورد و عقل می رود، در این چون سوار شوم؟ کسان پادشاه گفتند: بگوی در چه سوار خواهی شد؟ خواجه گفت: القش وزیر را زین و لگام کرده، پیش من بیارند تا سوار شده پیش پادشاه بیایم.

کسان شاه باز آمدند و پیش تخت این کلمات به سمع پادشاه رسانیدند. پادشاه را از این سخن عجب نمود، گفت اگر او را از القش درد عظیم نرسیده است هرگز این چنین التماس (=خواهش) نکند. پس فرمود تا وزیر القش را بیارند و زین کنند بر آن کودک ببرند. به فرمان پادشاه وزیر را آوردند و زین کردند و پیش خواجه آوردند. خواجه بزرگمهر بر پشت القش سوار شد و چند چابک (=تازیانه) محکم زد و سمت بارگاه براند. شاه فرمود تا سوار شده، درون بارگاه بیاید. خواجه دو سه چابک دیگر بزد، درون بارگاه درآمد. چون شاه را دید فی الحال فرود آمد و خدمت کرد (=تعظیم کرد) شاه چون روی بزرگمهر حکیم بدید از تخت فرود آمد و او را در کنار گرفت و بر کرسی وزارت نشاند و گفت: ای برنا، بگو من خواب چه دیده ام؟

خواجه گفت: یک صحنک (=بشقاب) پر حلوا در خواب پیش پادشاه آوردند. شاه لقمه بردست کرد تا بخورد، سگی سیاه پیدا شد و آن لقمه از دست پادشاه بر بود. شاه از هول آن خواب بیدار شد.

قباد گفت: به تحقیق همین خواب دیده ام، اما تعبیر آن بگو. خواجه گفت: آن گاه بگویم که پادشاه مرا انصاف رساند. شاه گفت: بر تو که ظلم کرده است؟ خواجه گفت: القش وزیر پدرم را بکشت و یک حجره پر تنگه های زرفرو گرفته است. پس استخوانهای پدر بنمود، قباد فرمود تا وزیر را بردار کنند، و خاندان او به خواجه سپردند. خواجه زن او را به نکاح خود درآورد و دختر دیگر به آن حبشی داد، و تنگه های زربستند.

پس پادشاه تعبیر خواب پرسید، خواجه آهسته در گوش پادشاه گفت که: مگر (=شاید) چند روز باشد که زن خواسته است، هنوز بر او دست نبرده، و آن زن عاشق غلامی حبشی است و آن را در صندوق کرده، از خانه پدر خود آورده است و درون می دارد، با او عیش می کند. پادشاه درون رفت و تفحص کرد، همچنان بود که خواجه گفته بود. پس زن را با حبشی بهم سنگسار کرد و خلعت مرصع به خواجه بداد، و سر

جملهٔ وزرا گردانید و یک لحظه شاه بی خواجه بودن نمی‌توانستی و بی گفت خواجه او هیچ کار نکردی. بر این منوال روزگار به سر می‌بردند و به خوشی و خرمی می‌گذرانیدند.»

در این جا داستان خواب دیدن قباد و تعبیر آن به وسیلهٔ بزرگمهر پایان می‌یابد. با آن که در تحریرهای بعدی، با زهم شاخ و برگ‌های فراوانِ دیگر بدین داستان افزوده شده و مجال بحث در باب آن‌ها نیست، اما در همین مختصر، که پس از شاه‌نامه پدید آمده است، تغییرهای بسیار در داستان به نظر می‌رسد:

نخست آن که برای افزودن به کشش داستان، در قصهٔ حمزه قباد شهریار (به جای انوشروان) خواب می‌بیند و خواب را فراموش می‌کند، بنابراین سخن در تعبیر خواب نیست، بلکه نخست باید دانندهٔ غیب گو باشد و خواب فراموش شده را به یاد شاه بیاورد، سپس آن را تعبیر کند.

القش (یا ارغش) وزیر، و خواجه بخت جمال، یا مردی بخت نام (که به خلاف مفهوم نامش پیشهٔ وی حمالی است!) و کشته شدن پدر خواجه به دست وزیر (که به رغم شغل حمالی خویش با وزیر دوستی داشته است) نیز برای افزودن به جاذبهٔ داستان برای عوام است و نیز از آن روی است که در قصه آمده است که پس از کشته شدن القش وزیر در خانهٔ او فرزندی به دنیا می‌آید و خواجه بزرگمهر دربارهٔ او چنین داوری می‌کند:

«این مخدوم‌زاده شخصی باشد که آوازه‌اش در روی زمین نشر شود، وزیری دانا خیزد و مکار باشد تا از مکر و دغا جملهٔ عالم زیر و زبر گرداند. قباد گفت: این را چه نام باید نهاد؟ خواجه گفت: این بچه بختک بختیار نام باشد. و شاهزاده (= انوشروان) و بختک را به دایه سپردند. پس هر روز و هر ساعتی شاهزاده و بختک بزرگ می‌شدند چنانچه نوشیروان بیست و پنج ساله شد.»

بدین ترتیب بختک، وزیر بدمنش، به جهان می‌آید و یک عمر اسباب زحمت انوشروان و بزرگمهر و حمزه و دیگران می‌شود. اما ما را فعلاً بدان داستان کاری نیست.

یکی دیگر از نشانه‌های ناشی‌گری، یا دست کم ساده‌دلی داستان پرداز آن

است که گوید القش وزیر پس از خواب دیدن شاه و فراموش کردن آن «در دل گذرانید که اگر آن کودک زنده بودی... جواب خواب بگفتی.» اما پس از انتقام گرفتن خواجه از القش وزیر گوید که خواجه زن او را — که دست کم هم سال مادرش بوده است — «در نکاح خود درآورد.» چه می‌توان کرد؟ این نیز یکی از راه‌های گرفتن انتقام از نظر محیطی که این تحریر در آن صورت گرفته، بوده است.

۱. پسه: نقش و نگار بسته، زینت شده، سیاه و سپید به هم آمیخته، ابلق، دورنگ (فرهنگ معین)

۲. گزارنده: در این جا مراد گزارنده خواب، یعنی تعبیر کننده آن — بزرگمهر — است.

۳. تنگه، مقداری از زرو سیم، قطعه کوچک طلا و نقره





در بخش تاریخی شاهنامه سرگذشت خسرو انوشروان از همه طولانی تر است. در ضمن زندگی نامه این پادشاه داستان های بسیار آمده است که صورتی جداگانه و مستقل دارد. برخی از آن ها نیز در دوران های بعدی بارها و بارها مورد استفاده داستان سرایان واقع شده و شاخ و برگ بسیار یافته است. داستان فرستادن رای هند شطرنج را به ایران، و ساختن بزرگمهر بازی نرد را در برابر آن، و فرستادن به هند یکی از داستان های دل پذیر روزگار انوشروان است. اما پیش از پرداختن بدان، باید یک نکته را یادآور شویم:

یکی از عناصر داستان سرایی، که در ادب فارسی شاهنامه فردوسی قدیم ترین سرچشمه آن است، و بارها و به کرات مورد استفاده سایر قصه خوانان و صحنه آریان داستان ها قرار گرفته، رد و بدل شدن دانایان و دانش پژوهان در میان دربارهای پادشاهان، و طرح سؤال های دشوار و درخواست جواب آن، یا فرا نمودن معماها و صحنه های پیچیده و درخواست حل آن ها است. در حقیقت داستان سرا، در عرصه داستان، برای نشان دادن پیروزی یکی از دو حریف، به جای روی آوردن به منطق شمشیر و تکیه کردن به دلیل قاطع زور بازو و نیرومندی، راه های تازه ای برای زور آزمایی حریفان جستجو می کرد. یکی از آن ها نیز این بود که پادشاهی — مثلاً رای

هند۔ فرستاده ای خردمند و زبان آور به دربار حریف خود۔ مانند پادشاه ایران۔ می فرستاد و پرسش هایی را مطرح می کرد و جواب می خواست و۔ مثلاً۔ می گفت: اگر این پرسش ها را پاسخ بگویید به باج و خراجی که از ما خواسته اید گردن می نهیم، وگرنه دیگر نه تنها از ما باز و ساو نخواهید، بلکه خود نیز باید خراج گزار ما شوید چرا که دانش از هر چیز برتر است. بدیهی است که در تاریخ ایران، چنین مسابقه ای همواره با پیروزی ایرانیان پایان می یابد. داستانِ شطرنج و نرد، که اولی از هند به ایران آمد، و دومی از ایران به هند رفت و فردوسی این کار را در شرح روزگار انوشروان یاد می کند از همین گونه داستان هاست. به گفتار استاد طوس گوش فرا دهیم:

... چنین گفت موبد، که یک روز شاه  
 چنین آگهی یافت شاه جهان  
 که آمد فرستاده شاه هند  
 شتروار بار است با او هزار  
 به دیبای رومی بیاراست گاه (=تخت)...  
 زگفتار بیدار کار آگهان  
 اباپیل و چتر و سواران سند  
 همی راه جوید بر شهریار  
 پادشاه دستور داد که به استقبال فرستاده رای هند بروند و او را به بارگاه آورند:  
 چو آمد بر شهریار بزرگ  
 به رسم بزرگان نیایش گرفت  
 گهر کرد بسیار پیش نثار  
 بیاراسته چتر هندی به زر  
 فراوان به بار اندرون سیم و زر  
 زیاقوت و الماس و از تیغ هند  
 همه تیغ هندی سراسر پرند...  
 چو از مشک و از عنبر و عود تر  
 همه تیغ هندی سراسر پرند...  
 شاه بفرمود تا هدیه های شاهانه و گران بهای رای هند را به خزانه بردند. سپس فرستاده رای نامه فرمان روای هندی را که بر حریر نوشته شده بود به شاه ایران تقدیم داشت و همراه نامه:

یکی تخت<sup>(۱)</sup> شطرنج کرده برنج  
 چنین داد پیغام هندی ز رای  
 کسی کوبه دانش برد رنج پیش  
 نهندو، زهرگونه رای آورند  
 تهی کرده از رنج شطرنج، گنج  
 که تا چرخ باشد تو باشی به جای  
 بفرمای تا تخت شطرنج پیش  
 که این نغزبازی به جای آورند



بدانند هر مهره‌ای را به نام که چون راند بآیدش و خانه کدام؟  
 پیاده بدانند (=بشناسند) و پیل و سپاه رُخ و اسب و رفتارِ فرزین (=وزیر) و شاه  
 پس از آن گفت اگر خردمندان دربار شاه این بازی را دریافتند و درست به  
 جای آوردند ما باج و خراجی که شاه فرموده است به دربار خواهیم فرستاد. اما اگر در  
 برابر دانش ما تاب نیاوردند و در این مسابقه شکست خوردند علاوه بر آن که دیگر از ما  
 چیزی نخواهند:

همان باژباید پذیرفت نیز که دانش به از نامبُردار چیز  
 فرستاده رای با این سخنان صفحه شطرنج و مهره‌های دورنگ آن را که  
 سفیدش از عاج و سیاه آن از چوب ساج<sup>(۲)</sup> ساخته شده بود نزدیک شاه گذاشت. شاه  
 پس از چندی نگریستن بدان‌ها از فرستاده درباره صفحه شطرنج و مهره‌ها سؤالاتی  
 کرد و فرستاده گفت شاها این، میدان کارزار است:

چنین داد پاسخ که ای شهریار همه رسم و راه ازدر (=شایسته) کارزار  
 بیابسی، چوبینی به بازیش راه ره و رای و آرایش و رزمگاه  
 شاه از فرستاده یک هفته مهلت خواست تا معمای این بازی را حل کند و بدو  
 گفت روز هشتم برای گرفتن نتیجه به ایوان شاه بیاید. آن گاه سرای شاه را خلوت  
 کردند. موبدان و دانایان به حضور شاه باریافتند و آن تخته شطرنج را در میان  
 گذاشتند. مهره‌ها را به صورت‌های گوناگون در عرصه چیدند و باهم به گفت و شنید  
 بسیار پرداختند. اما هیچ‌یک از آنان راه بازی را نیافت. سرانجام پس از گذشت چند  
 روز، همه با چهره‌های گرفته بارگاه را ترک گفتند. آن گاه (ظاهراً به فرمان شاه)  
 بزرگمهر نزد شاه آمد و او را گرفته و تلخ کام دید و داستان را از شاه شنید:

به کسری چنین گفت کای پادشا جهان‌دار و بیدار و فرمان‌روا  
 من این نغزبازی به جای آورم خرد را بدین رهنمای آورم  
 نوشیروان بدو گفت: آری این کار کار تو است، چه اگر معمای این بازی  
 گشوده نشود رای قنوج (=یکی از استان‌های هند) خواهد گفت که ایرانیان یک مرد  
 دانا نیز ندارند و این برای موبدان شکستی بزرگ و زشت، و برای درگاه و تاج و تخت  
 پادشاهی و هنی بزرگ است.

بی‌آورد شطرنج بوزر جمهر  
همی جست بازی چپ و دست راست  
به یک روز و یک شب چوبازی بیافت  
چنین گفت کای شاه پیروز بخت  
شهنشاه باید که بیند نخست  
پراندیشه بنشست و بگشاد چهر  
همی راند، تا جای هر یک کجاست  
از ایوان سوی شاه ایران شتافت  
نکو جستم این مهره و نیک بخت  
یکی رزم گاه است گویی درست...

سپس از شاه درخواست کرد که فرستاده‌ی رای را نزد خویش بخواند تا راه و رسم بازی را ببیند. چون فرستاده‌ی رای هند به مجلس شاه آمد بزرگمهر از او پرسید که شاه هند از این مهره‌ها با توجه گفت؟

چنین داد پاسخ: که فرخنده رای  
مرا گفت این مهره‌ی عاج و ساج  
چو از پیش او من برفتم ز جای  
ببر پیش تخت خداوند تاج  
پس از آن باقی پیغام رای را به شرحی که پیش از این آمد تکرار کرد.

بزرگمهر در برابر فرستاده‌ی رای تمام مهره‌های شطرنج و جایگاه و وظیفه‌ی هر یک

را شرح داد:

بیاراست دانا یکی رزم گاه  
چپ و راست صف برکشیده سپاه  
هشیوار دستور بردست شاه  
مبارز که اسب افکند بر دوروی  
وز او برتر اسبان جنگی به پای  
بیاراسته پیل جنگی دو سوی  
چو بوزر جمهر آن سپه را براند  
به قلب اندرون ساخته جای شاه  
پیناده به پیش اندرون رزم خواه  
به رزم اندرونش نماینده راه  
به دست چپ و راست پرخاش جوی  
بدان تاکی آید به بالای رای  
به جنگ اندرون همگنان کرده خوی  
همه انجمن در شگفتی بماند...

چون توضیحات بزرگمهر درباره‌ی شطرنج و آداب و رسوم بازی آن به پایان آمد:

غمی شد فرستاده‌ی هند سخت  
که این تخت و شطرنج هرگز ندید  
بماند اندر آن مرد بیدار بخت  
نه از کاردانان هندو شنید...

انوشیروان بزرگمهر را تحسین و آفرین بسیار کرد و جامی پر از گوهر شاهوار و

یک بدره پر از دینار و اسبی با زین و برگ بدو داد و از او خواست که این پرسش رای هند را پاسخی شایسته آماده کند.

بزرگمهر برفت و در تاریکی به گوشه‌ای نشست تا بتواند بهتر اندیشه خود را گرد آورد و دقیق‌تر و باریک‌تر بیندیشد. درون آن تاریک جای در اندیشه روشن خویش به شطرنج هندوان درنگریست و ساعت‌ها رنج روان را بر خود هموار ساخت و: خرد با دل روشن انباز کرد به اندیشه مرنرد را ساز کرد نخست دستور داد تا دو مهره مکعب شکل از عاج بسازند و نقطه‌های سیاه رنگ بر آن بنشانند. فردوسی شرح جزئیات تخته نرد و مهره‌های آن و نیز آنچه را که امروز طاس می‌نامیم (و نام اصلی آن کعبتین است و چون آن را در طاس کوچکی می‌انداخته و می‌ریخته‌اند کم کم نام ظرف به مظروف داده شده است، کعبتین به معنی دو مهره مکعب شکل است) در داستان خود باز گفته و روش بازی را نیز آشکار کرده است. شعر فردوسی سندی است معتبر و هزارساله درباره بازی نرد و روش آن که ارزش تاریخی فراوان دارد. بیتی چند از آن را می‌آوریم:

به فرمان ایشان سپاه از دوروی	به تندی بیاراسته جنگ جوی
یکی را چوتنها بگیرد دو تن	بر آن یک تن آید زهردوشکن
به هر جای گردش زگشت سپاه	گرازان دو شاه (=طاس) اندر آن رزم گاه
همی این بدان آن بدین برگذشت	گاهی رزم کوه و گهی رزم دشت
براین گونه تا بر که آید شکن	شدندی سپاه دو شاه انجمن
بدین سان که گفتم، بیاراست نرد	بر شاه شد، یک به یک یاد کرد...

وقتی بزرگمهر نرد را به شاه بنمود و روش بازی آن را شرح داد دل شاه از آن خیره ماند و او را بسیار بستود و بفرمود تا دو هزار ساریان اشتران نزد شهریار آوردند و کالاهای روم و چین و هیتال و مکران و ایران زمین را از گنج شاه بر آن‌ها بار کردند. چون این کار ساخته شد، فرستاده رای را بخواند و نامه‌ای به رای هند نوشت که در آن پس از مقدمات عادی نامه‌های درباری گفته بود: این متوبد هوشمند را با دو هزار شتروار بارگران نزد شما فرستادیم و بر جای شطرنج نرد را بنهادیم تا چه کس تواند آن بازی را به جای آورد. در مجلس رای، برهمنان فراوانند و امید که به دانش خود این بازی را دریابند اما اگر نتوانستند:

شتروار باید که هم زین شمار به پیمان کند رای قنوج بار

کند بار همراه با بار ما      براین است پیمان و بازار ما  
 بزرگمهر روز دیگر با نامه شاه و بارهای کالا و تخته نرد به سوی هند رفت و به  
 دربار رای هند رسید و نامه و پیام شاه و تخته نرد را بدو رسانید. رای نیز هم بدان قرار  
 هفت روز برای حل این بازی و یافتن راه آن مهلت خواست. اما برهمنان هشت روز  
 وقت گرفتند و سرانجام سَر این بازی را گشودن نتوانستند. روز نهم بزرگمهر به دربار  
 رای هند آمد و گفت شاه ایران بیش از این ما را درنگ نفرموده است. برهمنان ناگزیر  
 به نادانی خویش اقرار کردند:

چوبشنید، بنشست بوزرجمهر	همه موبدان برگشادند چهر
بگسترد پیش اندرون تخته نرد	همه گردشِ مُهره‌ها یاد کرد
سپهدار بنمود و جنگی سپاه	هم آرایشِ رزم و فرمانِ شاه... ...
همه مهتران آفرین خواندند	ورا موبدِ پاک دین خواندند
زهر دانشی زو بپرسید رای	همه پاسخ آمد یکایک به جای
خروشی برآمد ز دانندگان	زدانش پژوهان و خوانندگان
که اینت سخن گوی داننده مرد	نه از بهر بازیِ شطرنج و نرد... ...

باقی داستان روشن است. رای هند آنچه را که خسرو انوشروان خواسته بود  
 به همراه بزرگمهر به ایران فرستاد و ایرانیان در این نبرد دانش و خرد نیز پیروز شدند.  
 مضمون نامه ای که رای به شاه ایران می نویسد بسیار جالب توجه است:

که رای و بزرگان گوانی دهند	نه از بیم، از نیک رائی دهند
که چون شاه نوشیروان کس ندید	نه از موبدان نیز هرگز شنید
نه کس دانشی تر زدستورِ او،	به دانش سپهر است گنجورِ او
فرستاده شد باژیک ساله پیش	وگر بیش باید، فرستیم بیش!

ظاهراً در روزگار گذشته وقتی دو طاس یکسان می نشست و دوشش یا دو پنج  
 یا... می آمد آن شماره را سه بار بازی می کردند. شیخ اجل سعدی در گلستان فرماید:  
 «مقامر سه شش می خواهد ولیکن سه یک می آید.» هیچ وقت نرد را با سه طاس بازی  
 نکرده اند پس مراد از سه شش و سه یک همین جفت شش امروزی است منتهی آن را  
 به جای چهار بار شش سه بار بازی می کرده اند. چهار بار بازی کردن طاس های جفت

دست کم پس از نوشته شدن گلستان شیخ رواج یافته است. در تفسیر و توضیح بازی نرد آورده اند که بزرگمهر این بازی را از گردش روزگار و سیر ماه و خورشید و گذشت زمان الهام گرفت و در آن کعبتین (طاس) کنایتی است از دو ستاره بزرگ آسمان ما - خورشید و ماه - مهره های سیاه و سپید از یک سوی کنایه از شب و روزند و از سوی دیگر تعداد آن ها که بر روی هم سی مهره است اشاره به تعداد روزهای هر ماه دارد. در برابر هر حریف، خانه های نرد دوازده است که اشاره است به دوازده ماه سال و سرانجام مهره ها در شش خانه جمع می آیند که آن نیز اشاره به شش جهت، یعنی جهان هستی است.

روش بازی نیز - به خلاف شطرنج که تصادف و اتفاق در آن راه ندارد و تمام آن مربوط به میزان تفکر و توانایی بازیگر است - در بازی نرد به دو عامل وابسته است. یکی نیک نشستن طاس و دیگری مهارت بازیگر. در زندگی آدمی نیز وضع به همین منوال است. باید تقدیر و تدبیر با یکدیگر موافق افتند تا سعادت نصیب آدمی شود. زندگی بشر نیمی محصول تصادف و اتفاق و محیط طبیعی و اجتماعی و عوامل دیگری است که از حیطة اقتدار و اراده او بیرون است. نیم دیگر آن نیز زائیده کاردانی و آینده نگری و گرفتن تصمیم های درست و عقل و تدبیر است.

متفکران ایران (و جهان) گاه به سویی و گاه به سوی دیگر متمایل شده و گاه نیز کوشیده اند تا سهم هر یک از این دو عامل را به درستی تعیین کنند و مسائل معروف و حل ناشدنی جبر و اختیار که در تمام دین ها درباره آن کتاب های مبسوط نوشته شده ناظر بر همین گفتگوی است و ما برای مثال فقط دو بیت از شیخ اجل سعدی را، که در آن، بازی سرنوشت برتر از تدبیر آدمی دانسته شده است از گلستان وی نقل می کنیم:

بخت و دولت به کاردانی نیست      جز به تأیید آسمانی نیست  
 کیمیاگر زغصه مرده و رنج      ابله اندر خرابه یافته گنج

\* \* \*

بی فایده نیست که در همین مقام به اختصار نکته ای را در باب شطرنج و تحول آن نیز یاد کنیم: در آغاز کار در هندوستان برای سرگرمی بر روی تخته ای شطرنجی، با مشتی مهره و افکندن طاس، بازی ای ساخته بودند که در آن ترکیبی از مهارت و بخت

به کار می‌رفت. در نخستین قرن‌های میلادی یکی از انواع این بازی تحول و تکامل یافت و قدری پیچیده‌تر شد. بازی بر روی تخته‌ای شطرنجی و دارای ۶۴ خانه (۸×۸) صورت می‌گرفت. از مهره‌های آن یکی شاه خوانده می‌شد. باقی مهره‌ها نیز با اجزاء سپاه باستانی هند تطبیق می‌کرد: یک فیل، یک اسب، یک ارابه یا کشتی و چهار پیاده. بازی اصلی و نخستین به وسیلهٔ چهار حریف بازی می‌شد و هریک از آنان یک ضلع صفحهٔ شطرنج را در اختیار داشتند. حرکت مهره‌ها نیز با ریختن طاس و به حکم آن صورت می‌گرفت.

چون این بازی با مظاهر و نمونه‌های اعضای سپاه و قوای نظامی، و با توجه به استراتژی آن و به صورتی نظیر جنگ دو لشکر با یکدیگر صورت می‌گرفت آن را «چتورنگ» یا «چهارلشکر» خواندند.

در سدهٔ ششم میلادی ایرانیان این بازی را آموخته بودند و چون ایران به دست اعراب گشوده شد، این بازی نیز با نام شطرنج که صورت تحریف شدهٔ چتورنگ است در سراسر خاورمیانه رواج یافت. بازی در ایران به صورت فعلی — برای دو بازیگر — درآمد و دو سپاه از چهار سپاه عرصهٔ شطرنج به هریک از آنان تعلق یافت. از چهار «شاه» که در چهار لشکر وجود داشت، دو تای آن‌ها به صورت «وزیر» یا «سپه‌سالار» شاه درآمدند و در عرصه باقی ماندند. ریختن طاس برای بازی نیز متروک شد. به دقت روشن نیست که تحولات اخیر در هند صورت گرفت یا در ایران، اما احتمال قوی‌تر آن است که شطرنج در ایران تحول یافته باشد.

در دنبالهٔ این داستان استاد طوس داستانی دل‌پذیر نیز دربارهٔ پدید آمدن شطرنج می‌آورد. آن داستان، که در شاه‌نامه به «داستان گو و طلحند» معروف است تفصیلی دارد و شرح آن مجالی جداگانه می‌خواهد. در پایان این گفتار باید بگوییم که وزیر نامور انوشیروان، بزرگمهر شخصیتی نیمه افسانه‌ای و نیمه تاریخی است. پاره‌ای محققان او را با برزویه طبیب، پزشکی که کليلة و دمنه را از هند به ایران آورد یکی دانسته‌اند. اما این حدس نیز صائب و محقق نیست. بزرگمهر را در شاه‌نامهٔ فردوسی داستان‌های شگفت‌انگیز و شیرین است که بعدها دست‌مایهٔ افسانه‌سازان شده است. داستان شطرنج و نرد در شاه‌نامه قدیم‌ترین اطلاعاتی است که دربارهٔ این دو

بازی در ادب فارسی وجود دارد. اما قدمت داستان نه از روزگار فردوسی که از طلوع اسلام نیز فراتر می‌رود. اصل این داستان در آثار بازمانده از زبان پهلوی در رساله‌ای به نام «ماتیکان شترنگ» وجود دارد. در نتیجه می‌توان گفت که اصل داستان نیز اگر قدیم‌تر از عصر خسرو انوشروان نباشد جدیدتر از آن نیست.

۱. تخت شطرنج به معنی تخته شطرنج است و مراد از آن همان صفحه‌ای است که دارای ۶۴ خانه سفید و سیاه (۸×۸) است و بر روی آن شطرنج بازی می‌کنند. این کلمه بارها در این داستان تکرار می‌شود و همه جا به همین معنی آمده است.

۲. ساج یا ساگ، درختی است زیبا از تیره شاه‌پسند. چوب این درخت بسیار مرغوب و مقاوم است و در ساختمان کشتی‌ها به کار می‌رود.







برطبق روایت شاهنامه و در ضمن داستان پدید آمدنِ نرد گفته شده است که شطرنج را رای هند به ایران فرستاد و از دانایان آن دیار خواست که راز آن را بکشایند وگرنه گرفتن باژ و ساو از هندوان را متوقف سازند و خود باژ و ساو بدیشان بپردازند. این حادثه در دوران کسری انوشیروان اتفاق افتاد و بزرگمهر وزیر خردمند او راز شطرنج را بگشاد و آن را به درستی بازی کرد و قوانین آن را به دست آورد و در برابر، خود بازی نرد را اختراع کرد و به هندوان فرستادند و ایشان در گشادن راز این بازی فروماندند و این داستان به شرحی تمام باز گفته آمد.

فردوسی پس از به پایان آوردن داستانِ نرد خدا را سپاس می گوید. آن گاه گوید شگفت تر از کار بزرگمهر که روزگار این همه دانش را بدو داده بود، داستان پیدا شدن شطرنج است:

شگفتی تر از کار بوزرجمهر      که دانش بدو داد چندین، سپهر  
براین داستان بر سخن ساختیم      به طلحند و شطرنج پرداختیم  
سپس این داستان را که در هند اتفاق افتاده است از قول فرزانه ای سال خورده  
به نام «شاهوی» آغاز می کند:

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر      ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر

که در هند مردی سرافراز بود که با گنج و با لشکر و ساز بود  
 خنیده به هرجای و جمهور نام به مردی فزون کرده از فور نام  
 همان پادشا بود بر هندوان خردمند و بیدار و روشن روان  
 ورا بود کشمیر تا مرز چین بر او خواندندی مهان آفرین  
 به مردی جهان را گرفته به دست ورا «سندلی» بود جای نشست

خنیده به معنی ستوده است. این شاه جمهور از کشمیر تا سرزمین چین را در دست داشت و نام او از نام فور (بروزن دور) شاه معروف هند نیز برگزیده بود و شهری به نام سندلی مرکز حکم رانی او بود. این شاه جمهور زنی فرزانه و هوشمند و هنرور داشت. پس از چندی زن پسری زیبا بزاد و پادشاه او را گو نامید. چیزی بر این روزگار بر نیامد که جمهور شاه بیمار شد و در همان بیماری بمرد. در هند و در تمام سرزمین های گرمسیر عمرها کوتاه است. بیماری های خاصی به نام بیماری های گرمسیری نیز وجود دارد. از این گذشته هوای گرم و مرطوب هند مساعدترین محیط برای پرورش میکرب ها و همه گیر شدن بیماری های خطرناک گوناگون از نوع حصه و دیفتری و وبا و طاعون است و هیچ شگفت انگیز نیست که پادشاهی در اوان جوانی بیمار شود و در همان بیماری جان خود را از دست بدهد. وقتی پادشاه به ناکامی و در عین جوانی بمرد و حکم رانی و ملک داری را به فرزند خود وا گذاشت گوهنوز بسیار خردسال بود:

به کدبانوان درز کرد و بمرد جهان پی پر از داد، گورا سپرد  
 ز خردی نشایست گوتخت را نه تاج و کمر بستن سخت را  
 سران را همه سر پر از گرد بود ز جمهور، دلشان پر از درد بود  
 ز بخشیدن و خوردن و داد او جهان بود یکسر پر از یاد او  
 سپاهی و شهری شدند انجمن زن و کودک و مرد شد رای زن  
 که این خرد کودک نداند سپاه نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه

ملاحظه می فرمایید که حتی در افسانه های قدیمتر از دوازده قرن پیش، «استبداد آسیایی» بدان گونه که رهبران غرب هر روز به تأکید تمام بر زبان می آورند وجود نداشته است. وقتی کشور گرفتار بحران می شده زن و مرد و کودک به رای زدن می نشستند و در کار مملکت خویش اظهار نظر می کرده اند و البته بدیهی است که آخرین

سخن را خردمندترین مردم بر زبان می‌رانده است:

همه پادشاهی شود پرگزند  
اگر شهریاری نباشد بلند،  
یکی بُد برادر، مر این شاه را  
خردمند و شایسته گاه را  
کجا نام آن نامور «مای» بود  
به «دنبیر» نشسته، بُت آرای بود  
جهان دیدگان یک به یک، شاه جوی  
زسندل به دنبیر نهادند روی  
بزرگان کشمیر تا مرز چین  
به شاهی برا خواندند آفرین  
ز دنبیر بیامد سرافراز مای  
به تخت کیان اندر آورد پای



چون مصلحت ملک در میان بود، بزرگان در جستجوی شاهی که کشور را اداره  
تواند کرد به سوی برادر کوچکترین شاه جمهور، به نام مای، که در شهر «دنبیر»  
می‌زیست و بر سرزمینی محدودتر فرمان‌روایی می‌کرد روی آوردند و از او خواستند که  
به کشور ایشان - از کشمیر تا سرزمین چین - بیاید و تاج شهریاری را بر سر نهد. مای  
نیز بیامد و به پادشاهی نشست و برای تحکیم پایه‌های سلطنت خویش از زنی برادرش،  
مادر گو، که شه بانوی کشور و زن برادر درگذشته‌اش بود خواستگاری کرد. زن نیز با  
این خواست موافقت کرد. خاندانی تازه پدید آمد. زن زیبا از شوهر تازه آبستن شد و  
پسری زاد که او را طلحند نامیدند. این طلحند از سوی پدر پسر عم و از جانب مادر برادر  
گو بود. گوهفت سال داشت و برادرش طلحند دو ساله بود که مای نیز بیمار شد و پس  
از دو هفته به زاری درگذشت.

همه سندی زار و گریان شدند  
ز دودِ دلِ مای، بریان شدند  
نشستند یک ماه با سوگ شاه  
سر ماه یکسر بیامد سپاه  
همه نام‌داران و گردان شهر  
هر آن کس که او از خرد داشت بهر  
سخن رفت هرگونه بر آنجمن  
چنین گفت فرزانه با رای زن:  
که این زن، که او جفتِ جمهور بود  
همیشه ز کردار بد دور بود  
همه راستی خواستی زین دوشوی  
نبود ایچ، تا بود، جز داد جوی...  
همان به که این زن بُود شهریار  
که این مانند از مهتران یادگار  
به گفتار او رام گشت انجمن  
شد نزد آن پاک زن  
فرستاده، شد نزد آن پاک زن

که: تختِ دو فرزندِ خود را بگیر فزاینده کاری است این، ناگزیر  
پیشنهاد بزرگان این بود که زن تاج و تخت شوهران و فرزندان خود را بگیرد و تا  
روزی که یکی از فرزندان سزاوار شاهی شود کشور را اداره کند. سپس آن را که  
درخور پادشاهی است به تخت بنشانند و خود وزیر و مشاور و یار و همکارش باشد.

زن هوشمند به نیابت از فرزندان بر تخت نشست و بر پرهیزگاری و دادگری  
ببفزود و کشور را شاد و آباد بداشت. فرزندان را به دانایان سپرد تا آیین فرمان‌روایی و  
دادگستری را بیاموزند و خود نیز هیچ‌گاه از ایشان جدایی نداشت و به دیدار فرزندان  
شاد بود. چون پسران نیرو گرفتند و دانش آموختند و به هر کاری توانا شدند:

زمان تا زمان یک زدیگر جدا شدندی برِ مادرِ پارسا  
که از ما کدام است شایسته‌تر به دل برتر و نیز بایسته‌تر؟  
هنرمندی و رای و پرهیز و دین زبان چرب و جوینده آفرین  
چو دارید هر دو به شاهی نژاد خرد باید و شرم و پرهیز و داد  
پیوسته سخن مام با ایشان چنین بود تا هر دو کودک به مردی رسیدند. آن‌گاه  
مشاوران و آموزگاران هریک از آن دو در پی کسب قدرت و برای نفع شخص خویش  
به بدآموزی پرداختند و نهالِ دشمنی و رشک را در دل آن دو بکاشتند.

زرشک اوفتادند هر دو به رنج بر آشوفتنند از پی تاج و گنج  
همه شهر و لشکر به دونیم گشت دل نیک مردان پر از بیم گشت  
زگفت بدآموز جوشان شدند به نزدیک مادر خروشان شدند  
بگفتند کز ما که زیباتر است که بر نیک و بر بد شکیباتر است  
باز مادر فرزانه ایشان را از تندی و دشمنی بر حذر داشت و گفت بهتر است  
شما نخست با موبدی بی طرف و بی غرض بنشینید و درباره فرجام کار مشورت کنید.  
آن‌گاه از بزرگان برگزیده شهر که به خردمندی و بی نظری معروفند نظر بخواهید. زیرا  
در این گونه کارها شتاب و تعصب و جوش و خروش و گرمی نمودن پسندیده نیست.

کسی کوبجوید همی تاج و گاه خرد باید و رای و گنج و سپاه  
چو بیدادگر پادشاهی کند جهان پرزگرم (= اندوه) و تباهی کند  
در این میان گو، برادر مهتر فرزانه تر و هشیارتر بود.

بسیاری از قوانین دیگر بازی بر اساس روایت فردوسی همان است که امروز نیز رایج است، از قبیل نحوه حرکت هریک از مهره‌ها، و این قاعده که اگر پیاده عرصه شطرنج را طی کند وزیر خواهد شد. نیز طرز محاصره شاه و مات کردن او همان است که اکنون برجاست. منتهی گویا به جای لفظ امروزی «کیش» و کیش دادن به شاه، آن روز خطاب به شاه می‌گفتند: «بَرَد» و این لفظ دوم شخص مفرد فعل امر از مصدر «بر دیدن» است به معنی منحرف شدن و از راه دور شدن.

نکته‌ای دیگر که شاید بدان اشاره‌ای نیز کرده باشیم آن است که در هند باستان چهار بازیگر در چهار سوی عرصه شطرنج می‌نشسته‌اند و هریک از آنان، نیمی از مهره‌های هریک از حریفان امروزی را در اختیار داشته. چهار شاه نیز وجود داشته و هریک از بازیگران با ریختن طاس بازی می‌کرده‌اند.

پس از کاهش حریفان به دوتن مهره‌های دوتن دیگر به مهره‌های هر حریف افزوده شده و چون در هر اقلیم جزیک شاه بایسته نیست، شاه حریفان بازنشسته به صورت وزیر درآمد.

نام شطرنج در هندی «چتورنگهه» بوده که بخش اول آن به معنی چهار، و نشان چهارتن بودن بازیگران است. در کتاب راحة الصدور تألیف محمد بن علی بن سلیمان راوندی در تاریخ آل سلجوق تألیف شده در سال ۵۶۰ (۱۱۶۰ سال بعد از اتمام شاه‌نامه) نیز فصلی درباره شطرنج در پایان کتاب آمده و گویا مؤلف افزودن مهره شتر را ابتکار ایرانیان دانسته و مقررات بازی را به همان گونه که در شاه‌نامه آمده است اعلام می‌دارد. ظاهراً تا یکی دو قرن پس از فردوسی نیز شطرنج به همان صورت که وی شرح داده، بازی می‌شده است.

۱. برد به فتح اول: دوم شخص مفرد فعل امر از مصدر «بر دیدن» به معنی از راه به طرفی شدن، دور گشتن از راه اصلی، دور شدن (فرهنگ معین)

در لغت‌نامه دهخدا شواهد بسیار از فردوسی و اسدی و دیگران برای این کلمه آمده است. رجوع شود و دهخدا در ذیل: برد و بردآبرد.

که او بود در جنگ فریاد رس  
 نشستی چو فرزانه بردستِ شاه  
 نرفتی به جنگ از بر شاه پیش  
 بدیدی همه رزمگه بردومیل  
 به آورد گه بر، دمان و دنان  
 به رفتن یکی خانه بیگانه بود  
 همی تاختی او همه رزمگاه  
 به رفتن نکردی کسی کم و بیش  
 به آواز گفندی که ای شاه برد<sup>(۱)</sup>  
 همی تا بر او جای تنگ آمدی  
 رخ و اسپ و فرزین و پیل و سپاه  
 سپه دید افکنده چین در برو (= ابرو)  
 چپ و راست، پیش و پس اندر، سپاه  
 چنین یافت از چرخ گردان برات

پیاده برفتی ز پیش و ز پس  
 چو بگذاشتی تا سر آورد گاه  
 همان نیز فرزانه یک خانه بیش  
 سه خانه برفتی سرافراز پیل  
 سه خانه برفتی شتر همچنان  
 همان رفتن اسب سه خانه بود  
 نرفتی کسی پیش رخ کینه خواه  
 همی راند هریک به میدان خویش  
 چو دیدی کسی شاه را در نبرد  
 شه از خانه خویش برتر شدی  
 وز آن پس ببستند بر شاه راه  
 نگه کرد گرد اندرون چارسو  
 ز آب و ز کننده بر او بسته راه  
 شد از رنج و از تشنگی شاه مات

\* \* \*

گو آن شاه آزاده نیک خوی  
 پر از خون دل از درد طلحند شاه  
 به بازی شطرنج داده دو چشم  
 ز طلحند جانش پر از رنج بود  
 بدان درد، شطرنج بودش پزشک  
 چنین تا سرآمد بر او بر، زمان  
 فردوسی در پایان داستان گوید که من این داستان را به همان گونه که از گفته

ز شطرنج طلحند بود آرزوی  
 همی کرد مادر به بازی نگاه  
 نشسته شب و روز پردرد و خشم  
 همه کام و رایش به شطرنج بود  
 همیشه همی ریخت خونین سرشک  
 بدین گونه بُد، ناچران و چمان

باستان شنوده بودم باز راندم.

در روایت فردوسی عرصه شطرنج ده در ده و دارای صدخانه است. یک مهره نیز به مهره های امروزی افزود شده و آن «شتر» است. وجود همین یک مهره موجب شده است که عرصه شطرنج ده در ده شود، چون هر حریفی دو مهره در اختیار دارد.

که سوزم به آتش تن خویش را      کنم شاد جان بداندیش را  
مادر چون سخنان گورا بشنید دریغ آمدش که فرزند جوان دیگر، خویشتن را  
به آتش بسوزد. ناچار از تصمیم خویش منصرف شد.

بدو گفت مادر که بنمای راه      که چون مُرد بر پیل طلحند شاه  
مگر بر من این آشکارا شود      پر آتش دلم پر مدارا شود  
گو گریان به کاخ خویش باز آمد و فرزانه مشاور خود را فرا خواند و آنچه رفته  
بود باز گفت و نیز از او بخواست تا این رزمگاه را در عرصه ای مجسم سازد.

بدو گفت فرزانه نیک خو      نگردد به ما راست این آرزو  
زهرجا بخوانیم برنا و پیر      کجا نامداری بود تیزویر (=هوش)  
ز کشمیر و از دنبر و مرغ و مای      از آن تیزویران جویینده رای  
گو سواران به هر سوی برافکند و فرزندگان و موبدان را به درگاه خواست و با  
آنان بنشست و وصف رزمگاه و دریا و خندق و آبگیر و همه چیز را بدیشان باز گفت.  
آنان شب را تا بامداد نخفتند و بامدادان چوب آبنوس از شاه خواستند و از آن عرصه ای  
مربع شکل ترتیب دادند:

یکی تخت کردند از آن، چارسو      دو مرد گران مایه و نیک خو  
همانند آن کننده و رزمگاه      به روی اندر آورده روی سپاه  
بر آن تخت صد خانه کرده نگار      خُرامیدن لشکر و شهریار  
پس آنگه دو لشکر زساج و زعاج      دو شاه سرافراز با فرو تاج  
پیاده پدید اندرون با سوار      دو صف کرده آرایش کارزار  
ز اسپان و پیلان و دستور شاه      مبارز، که اسپ افکند بر سپاه  
همه کرده پیکر بر آیین جنگ      یکی تیزو و جنبان، یکی با درنگ  
بیاراسته شاه قلب سپاه      زیک دست فرزانه نیک خواه  
ابر دست شاه، از دورویه، دو پیل      ز پیلان شده گرد هم رنگ نیل  
دو اشتر بر پیل کرده به پای      نشانده برایشان دو پاکیزه رای  
به پهلوی اشتر دو اسپ و دو مرد      که پر خاش جویند روز نبرد  
مبارز دو «رخ» بر دو سوی دو صف      ز خون جگر بر لب آورده کف

داشت و شب و روز را به تلخی و ناراحتی تمام می‌گذاشت. چون گرد سپاه از راه برخاست، دیده‌بانی درنگریست، درفش گواز دور پدید آمد، اما تاج طلحنه و پیل او پدید نیامد. دیده‌بان بی‌درنگ سواری به سوی مادر شاه‌زادگان فرستاد:

که اشکر گذر کرد از این سوی کوه      گو و هر که بودند با او گروه  
نه طلحنه پیدانه پیل و درفش      نه آن نامداران ز رینه کفش  
مادر از دیده اشک خونین فروریخت تا بدو آگاهی رسید که:

جهان جوی طلحنه بر زین بمرد      سر گاه شاهیش گورا سپرد  
زن داغ دیده دوان دوان به کاخ طلحنه درآمد و چون فرزند را مرده دید  
جامه‌های خود را بدرید و رخسار خود بخراشید و در ایوان و گنج فرزند آتش افکند.

همی تاج و تخت بزرگی بسوخت      وز آن پس بلند آتشی بر فروخت  
که سوزد تنش را به آیین هند      وز آن سوگ پیدا کند دین هند  
وقتی خبر این کار به گوش گورسید، شتابان فراز آمد و مادر را تنگ در بر  
گرفت و به خواهش گری و زاری او را گفت:

که ای مادر مهربان گوش دار      که ما بی‌گناهییم از این کارزار  
نه من کشتم او را نه یاران من      نه گردی گمان برد از آن انجمن،  
که خود پیش او دم توان زد درشت      و را گردش اختر بد بکشت  
مادر که هنوز دلش آرام نگرفته بود فرزند را به باد ملامت گرفت:

بدو گفت مادر که ای بد کنش      ز چرخ بلند آیت سرزنش  
برادر گُشی از پی تاج و تخت      نخواند تو را نیک دل، نیک بخت  
گو که از سوز دل مادر دردمند آگاه بود گفت ای مادر اندکی بی‌ارام تا من  
وضع رزمگاه و کار و کردار سپاهیان را به روشنی بر تو بنمایم. به دادار آفریننده مهر و  
ماه که من آرام نگیرم مگر وقتی که راز این جنگ را بر تو آشکار کنم و تو را از این  
تندی به سوی آرامش برم و خود بدانی که او بر دست کسی به قتل نیامد و هیچ کس او  
را نکشت، اما کیست که از مرگ رهایی یابد.

آن گاه آخرین سخن خویش را برای قانع ساختن مادر بر زبان راند:

اگر چون نمایم نگریدی تورام      به دادار دارنده کوراست کام



چشم زخمی رسیده است. شتابان سواری بدان سوی فرستاد تا از حال برادر آگهی یابد. سوار بیامد و همه جا را درنگریست و درفش سردار سپاه را بر پای ندید و قلب گاه لشکر را پراز هیاهوی و گفتگوییافت. بی درنگ بازگشت و گورا از آنچه دیده بود آگاه کرد:

سپهبد فرود آمد از پشت پیل  
برادر چو طلحند را مرده یافت  
سراپای او یک به یک بنگرید  
همی گفت زار: ای نبرده جوان  
تورا گردش اختر بد بکشت  
به چربی بسی رانده ام با تو پند  
چون گوزاری و بی قراری آغاز کرد،  
فرزانه ای که رایزن او بود گفت خدای را  
سپاس دار که طلحند به دست تو کشته نشد.  
کنون نیز ناله و فریاد را سودی نیست چه  
این قضایی مقدر بود:

همه بودنی گفته بودم به شاه  
که چندان بیچد به رزم این جوان  
کنون کار طلحند چون باد گشت  
بی آرام و ما را دل آرام ده  
که چون پادشا را ببینند سپاه  
بکاهدش نزد سپاه آب روی  
به کردار جامی گلاب است شاه  
گو سخن بشنید و آرام گرفت و تمام سپاهیان را زینهار داد و تابوتی از عاج  
برای برادر بساخت و او را در تابوت نهاد و رویش به دیبای کارسند پوشید و به سوی  
منزل به راه افتاد.



تردید نیست که مادر این دو جوان، چون فرزندان را در جنگ و ستیز می دید، سخت نگران بود و وقتی ایشان برای جنگ به سوی دریا رفتند در راه دیده بانان

مرا این درست است و گفتم به شاه  
 زگردنده خورشید و رخشنده ماه  
 که آن نامورتا نگردهد هلاک  
 نفلتد چوما راندر این تیره خاک  
 نیاساید و برنگردد ز جنگ  
 تو را چاره در جنگ جستن درنگ  
 به پاسخ تو او را درشتی مگوی  
 به پیوند و آرم او را بجوی  
 گوبار دیگر به پی روی از همین گفته ها زبان به اندرز گشود و پس از  
 مهربانی بسیار، گفت اگر ناگزیر تو را رای جنگ است و به هیچ روی از آن دست  
 بر نمی داری بهتر است که لشکر را از این جای آباد به سرزمینی در کنار دریا ببریم و  
 بر گرد هر یک از دو سپاه خندق حفر کنیم و چون گود شد آب در آن بیندازیم تا  
 هیچ یک از دو لشکر راه گریز نداشته باشند. آن گاه باهم به نبرد کوشیم و تمام سعی  
 خود را برای دستگیر کردن حریف به کار ببریم بی آن که خونی ریخته شود.

قاصدی پیام گورا پیش طلحند برد و طلحند در این باب با سرداران خویش  
 رای زد و گفت اگر شما با من یکدل باشید پیش ما دریا و کوه یکی است و هر کس  
 که در جنگ به جان بکوشد از من ملک و خواسته بسیار خواهد یافت.

به پاسخ همه مهتران پیش اوی  
 یکایک نهادند بر خاک روی  
 که ما نام جوییم و توشهریار  
 ببینی کنون گردش روزگار  
 پس بر طبق پیشنهاد گو دو سپاه رو به دریا رفتند و خندق ها ساختند و به جنگ  
 ایستادند. وقتی جنگ سخت شد طلحند از پشت پیل درنگریست و زمین را بسان  
 دریای نیل (= رود نیل) دید.

همان باد بر سوی طلحند گشت  
 به آب و به نان آرزومند گشت  
 ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز  
 نه آرام دید و نه راه گریز  
 بر آن زین زرین بخت و بمرد  
 همه کشور هندی گورا سپرد  
 فردوسی چنان که خوی اوست در این صحنه غم انگیز لب به پند می گشاید:

به بیشی نهاده است مردم دو چشم  
 ز کمی بُود دل پراز درد و خشم  
 نه آن مانند، ای پیر دانا، نه این  
 ز گیتی همه شادمانی گزین  
 اگر چند بفزاید از رنج، گنج  
 همه گنج گیتی نیرزد به رنج  
 گو چون از قلب سپاه درنگریست درفش برادر را بر پای ندید و دانست که او را

شنیدم همه خام گفتار تو      نبینم جز از چاره، بازار تو  
 چگونه دهی گنج و شاهی به من      تو خود کیستی زین بزرگ انجمن؟  
 همانا زمانت فراز آمدست      کیت اندیشه های دراز آمدست...  
 فراز آر لشکر، بیارای جنگ      به رزم آمدی، چیست چندین درنگ  
 کنون بینی از من چنان دستبرد      که روزت ستاره ببايد شمرد  
 بدین ترتیب راهی جز جنگ میان دو برادر نماند. سپاه دو طرف نیز از پیش آماده بود. با این حال فرزانه خود را بفرمود تا به آوای بلند در میان لشکر ندا دهد که از یلان وی هیچ یک نخست جنگ را آغاز نکنند و اگر کسی از سپاه، طلحند را در میدان یافت نباید او را مورد حمله و تعرض قرار دهد. از سوی دیگر طلحند به سپاه خود دستور داد که در روز جنگ تیغ کین برکشید و به کشتن دشمن پردازید. اما اگر گورا یافتید نباید او را بکشید. سخن درشت نیز با او مگویید. فقط او را دست بسته پیش من آرید. از آن پس جنگ آغاز شد.

یکی از صحنه های کارزاری که فردوسی با استادی تمام وصف کرده، صحنه جنگ همین دو برادر است. برای رعایت اختصار چیزی از آن نقل نمی کنیم و خواستاران را به شاهنامه استاد طوس رهنمون می شویم. سرانجام چون پاسی از نیمروز برگذشت گو بفرمود تا در میان لشکر ندا دهند که هرکس از سپاهیان دشمن از ما زنهار خواهد بدو زنهار می دهیم. بدین ترتیب بسیاری از سپاهیان طلحند زنهار خواستند و از گرد او پراکنده شدند و او را تنها گذاشتند. گو او را به آواز بلند بخواند و گفت:

که روای برادر به ایوان خویش      نگه کن به ایوان و دیوان خویش  
 همه خوب کاری زیزدان شناس      وز او دار، تا زنده باشی، سپاس  
 که زنده برفتی تو از دشت جنگ      نه هنگام رای است و روز درنگ

اما طلحند که نمی توانست تسلیم شدن به برادر را بر خود هموار کند در چمن زاری فرود آمد و در گنج را برگشاد و سپاهیان را زرو سیم بخشید و از نو سپاهی بیاراست و باز با پیامی درشت برادر را به جنگ فرا خواند. گو از این روش برادر کهنتر اندوهگین شد. اما فرزانه ای که یار او بود بدو گفت:

زدانش پژوهان تو داناتری      هم از تاج داران تواناتری

ناگزیر فرزانه مردی را پیش خواند و گفت هر چه می‌نگرم در این دشت سراسر  
 خون‌ریزی است، چاره این کار چیست؟  
 بدو گفت فرزانه کای شهریار  
 گراز من همی بازجویی سخن  
 فرستاده‌ای را به نزدیک اوی  
 بباید فرستاد و دادن پیام  
 بدوده همه گنج نابرده رنج  
 چو باشد تو را تاج و انگشتی  
 نگه کردم از گردش آسمان  
 ز گردنده هفت اختر اندر سپهر  
 تبه گردد او هم بدین دشت جنگ

دانایی که مشاور گوبود پس از پیش‌بینی سرنوشت طلحند، و باز گفتن این  
 که در همین دشت نبرد روزگار او به سر خواهد رسید، بدو پیشنهاد کرد که هر چه  
 طلحند خواهد بدو بدهد مگر مهر پادشاهی و تخت و کلاه، تا به جُبِن و بددلی منسوب  
 نشود.

گو نیز سخن رای زنی خویش را به گوش جان شنید و باز فرستاده‌ای نزد برادر  
 فرستاد و او را گفت آنان که مشاوران تواند تو را به بدی رهنمون می‌شوند. تو از  
 فرزانه‌ای که نزدیک تو است راز سپهر را باز پرس که سرنوشت چگونه است. گرداگرد  
 ما را دشمنان فرا گرفته‌اند. اگر ما با هم به دشمنی برخیزیم شاه کشمیر و فغفور چین  
 درباره ما چه خواهند گفت؟ و سرانجام.

ز لشکر گر آیی به نزدیک من  
 ز دینار و دیبا، ز اسبان و گنج  
 ز مهتر برادر، تو را ننگ نیست  
 اگر پند من یک به یک نشنوی  
 درخشان کنی جان تاریک من  
 ببخشم، نخواهم که باشی به رنج  
 مرا آرزو، جستن جنگ نیست  
 به فرجام کارت پشیمان شوی

فرستاده پیامد و سخنان گورا باز گفت وز رو گنج و دینار نیز بدان بیفزود. اما  
 طلحند، از آن روی که سرنوشتی دیگر داشت سخن برادر را نشنید و گفت:

هواداری یکی از آن دو برخاسته است. در این ماجرا گو بیشتر جانب خیر را نگاه می‌داشت. باز زبان به اندرز برادر کهنتر گشود و از او خواست دست از کینه‌توزی بردارد. اما سخنانش ثمری نبخشید. دو برادر به آهنگ جنگ از یکدیگر جدا شدند:

بدان تیزی از جای برخاستند	همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر گوهه پیل زین	تو گفתי همی جنگ جوید زمین
همه چشم پرزنگ و زرین درای	همه گوش پرناله کرنای...
سپهر اندر آن رزمگه خیره شده	ز گرد سپه چشم‌ها تیره شد...
بیاراسته میمنه، میسره	تو گفתי زمین کوه شد یکسره
دو لشکر کشیدند صف بردو میل	دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفشی درخشان به سربر، به پای	یکی پیکرش ببر، دیگر همای

چنان که از سخن استاد طوس پیداست بر روی هر درفش پیکری نقش می‌کرده‌اند. این دو پادشاه نیز یکی درفش ببر پیکر بر سر داشت و دیگری درفش همای پیکر.

باز احساس مسئولیت و مصلحت‌اندیشی بر گو غالب آمد. مردی سخن گوی برگزید و پیغام‌های پندآمیز بر زبان وی نزد برادر فرستاد و گفت کشور هند از این جنگ ویران خواهد شد. بیا و از این جنگ بیهوده بپرهیز و دل مرا به آشتی شاد کن و از این سرزمین تا مرز چین هر قدر زمین که میل تو است بردار،

همه مهربا جان برابر کنیم      تو را بر سر خویش افسر کنیم  
 اما سر طلحند از گفتار بدخواهان پرباد بود. سخنان برادر را به چیزی نگرفت و بدو پاسخ‌های سخت داد:

برادر نخوانم تو را من، نه دوست	نه مغزی تو از دوده مانه پوست
همی پادشاهی تو ویران کنی	چو آهنگ جنگ دلیران کنی...
گنه کار هم پیش یزدان تویی	که بدنام و بد گوهر و بد خویی
زخونی که ریزند زین پس به کین	تو باشی بنفرین و من بافرین

وقتی پاسخ‌های درشت طلحند به برادر مهتر رسید:

غمی شد دل گو چو پاسخ شنید      که طلحند را هیچ دانش ندید

مریزید خون از پی تاج و گنج که برکس نماند سرای سپنج  
 مادر از گفتار خود چنین نتیجه گرفت که اگر من یکی از شما دو تن را  
 برگزینم دیگری از من به رنج اندر خواهد شد. بهتر آن است که از پی تاج و گنج  
 خون ریزی نکنید که این سرای سپنج (= سه+ پنج: سه روزه یا پنج روزه) بر کسی باقی  
 نخواهد ماند.

طلحند که با وجود کهتری انتظار شاهی و سروری داشت گفتار مادر را  
 نپسندید.

ز مادر چو بشنید طلحند پند نیامدش گفتار او سودمند  
 به مادر چنین گفت کز مهتری همی از پی گوکنی داوری  
 به سال ار برادر زمن مهتر است نه هر کوبود مهتر او بهتر است  
 بدین شهر و لشکر فراوان کس است که همسال او با سیمان کرکس است  
 که هرگز نجویند گاه و سپاه نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه...  
 دلت چفته بینم همی سوی گو برآنی که او را کنی پیش رو  
 اما مادر سوگندهای گران بر زبان آورد که هرگز چنین منظوری نداشته است.  
 سپس گفت با گردش آسمان تیز مشو که هرکس را که خداوند خواست نیکی خواهد  
 داد و در این راه جز به یزدان به کسی توجه مکن. من آنچه از پند و اندرز می دانستم با تو  
 باز گفتم و اگر پند مرا نمی پسندی بخردان و فرزنانگان را بخوان و هر چه رای ایشان بود  
 چنان کن. برادر مهتر نیز بدین کار رضا داد. مهتران و بزرگان کشور فراز آمدند. از میان  
 ایشان دو تن که تربیت دو شاه زاده را بر عهده داشتند مهتر بودند. مرتبی گو او را شایسته  
 پادشاهی می دانست و استاد طلحند او را مقدم می داشت. گفت و شنود ایشان نتیجه ای  
 نداد و هر یک از شاه زادگان تختی جدا گانه فراهم آوردند و هر دو بر تخت نشستند.  
 بزرگان لشکر و کشور نیز پس از گفتگوهای دراز و بی حاصل به دو دسته شدند و هر کدام  
 جانب یکی از آن دو را گرفتند.

پراشوب شد کشور سنندلی بدان نیک خواهی و آن بد دلی  
 خردمند گوید که در یک سرای چو فرمان دو گردد نماند به جای  
 خبر به گو و طلحند رسید که شهر ویران شده و از هر برزن، پیش روی به

به مادر چنین گفت فرزانه گو  
 اگر کشور از من نگیرد فروغ  
 به طلحند بسپار تخت و کلاه  
 وگر من به سال و خرد مهترم  
 بدو گوی تا از پی تاج و تخت  
 مفهوم گفته گوبه مادر آن است که اگر می دانی من شایسته پادشاهی نیستم و  
 کشور را از حکم رانی من فروغی نیست، صریح و روشن بازگویی و تاج و تخت را به  
 طلحند بسپار و من در پادشاهی او را کهنتری نیک خواه خواهم بود. اما اگر چنین نیست  
 و مرا به سال و خرد مهتر می دانی و نیز از پشت جمهورم که پادشاه اصلی این ملک او  
 بوده است طلحند را بگویی که کار را از روی نادانی سخت نگیرد. اما باز مادر هردو را  
 به بردباری و شکیبایی فرا خواند و از تندی بر حذر داشت و گفت:

هر آن کس که بر تخت شاهی نشست  
 نگه داشتن جان پاک از بدی  
 هم از دشمن آزر بودن به جنگ  
 ز داد و ز بیداد شهر و سپاه  
 اگر پشه از شاه یابد ستم  
 جهان، از شب تیره تاریک تر  
 که از بد کند جان و تن را رها  
 چو بر سر نهد تاج بر تخت داد  
 سرانجام بستر زخشت است و خاک  
 آن گاه سرگذشت خود را به اختصار باز گفت که چگونه شاه جمهور و سپس  
 برادرش بر این تخت نشستند و هردو به ناگاه درگذشتند و سرانجام کار بدین مرحله  
 کشیده است. پس روی به برادر مهتر آورد و گفت:

پس اکنون که مهتر برادر توویی  
 همان کن که جان را نداری به رنج  
 یکی از شما گر کنم من گزین  
 به سال و خرد نیز برتر توویی  
 ز بهر سرافرازی و تاج و گنج  
 دگر گردد از من پیر از رنج و کین







این داستان شگفتی آور و غم انگیز از داستان های روزگار انوشروان است. در این داستان صداقت و پاک نهادی با حسد ورزی و بدطینتی رویاروی می شوند و طرفه ها پدید می آورند. مردی حسود و بدنهاد از سر کژطبعی فتنه ها می انگیزد و خان و مانی را برباد می دهد. اما خود نیز سرانجام از تباه کاری خویش طرفی نمی بندد و سر در سرنابکاری و خیانت خود می کند.

داستان با مقدمه ای کوتاه در ستایش خسرو انوشروان آغاز می شود:

چو کسری کسی نیز نهاد تاج	چنین گفت موبد که بر تختِ عاج
چُنُو کس ندارد ز شاهان به یاد	به بزم و به رزم و به پرهیز و داد
دلش را به دانش برافروختی	زدانندگان دانش آموختی
همی سربه دانش برافراشتی	خور و خواب با موبدان داشتی
توزاموختن هیچ سُستی مکن	برو چون روا شد به چیری سَخُن
به هر آرزو بر، توانا شدم	نباید که گویی که دانا شدم
استاد طوس پس از دادن این پند دل پذیر به خواننده داستان را از زبان دهقان	
	پیر آغاز می کند:

بپرسیدم از روزگار کهن      زنوشیروان یاد کرد این سخن

که او را یکی پاک دستور بود که بیدار دل بود و گنجور بود  
 دلی پر خرد داشت، رایبی درست ز گیتی بجز نیک نامی نجست  
 این دستور پاک مهبود نامیده می شد و دو پسر زیبا و پاکیزه داشت که همواره  
 در خدمت شاه بودند و شاه در بزم خویش با درباریان یا موبدان جز از دست آن سه تن  
 چیزی نمی گرفت:

شهنشاه چون بزم آراستی وگر بر سَم<sup>(۲)</sup> موبدی خواستی  
 نخوردی جز از دست مهبود چیز هم ایمن بُدی زان دو فرزند نیز  
 خورش خانه در خان او داشتی تن خویش مهمان او داشتی  
 دو فرزند آن نامور پارسا خورش ساختندی بر پادشا

مهبود و زن و دو فرزندش به حکم پاکی و راستی خورش خانه پادشا را در  
 اختیار داشتند و شاه نیز بدیشان اعتماد تمام داشت و از امانت و صداقت ایشان مطمئن  
 بود و جز از دست ایشان چیزی نمی خورد. زن در خانه آشپزی می کرد و پسران به  
 خدمت گزاری شاه می پرداختند.

همین امر موجب رشک بردن امیران و بزرگان شد و نزدیکی مهبود به شاه را  
 مایه نقصان جاه و منزلت خویش می دیدند و حال آن که از مهبود چیزی جز پاک دلی و  
 نیک فطرتی بر نمی آمد و هرگز نزد شاه از کسی سعایت نمی کرد. اما در میان این بزرگان  
 درباری کسری

یکی نامور بود ز روان به نام که او را بُدی بر در شاه کام  
 کهن بود و هم حاجب شاه بود فروزنده رسم درگاه بود  
 زمه بود و فرخ دو فرزند او همه ساله بودی پر از آب، روی  
 همی ساختی، تا سر پادشا کند تیز بر کار آن پارسا

مفهوم بیت اخیر آن است که ز روان دست به هر اقدامی می زد و هر مکر و  
 فریبی می ساخت تا خشم شاه را نسبت به مهبود و دو فرزندش برانگیزد. نخست  
 بدگویی از ایشان را آغاز کرد. اما این کار جز آن که موجب رنجش شاه شود نتیجه  
 دیگری نمی داد. مهبود نیز به هیچ روی آگاهی نداشت که بدخواهی در درگاه شاه  
 دارد. بدگویی آن مرد نیز هیچ تغییری در وضع مهبود و نزدیکی او به شاه پدید نیاورد.

چنان بد که یک روز مردی جهود  
 شد آمد بیفزود در پیشِ اوی  
 چو با حاجب شاه گستاخ شد  
 ز افسون سخن رفت روزی نهان  
 ز نیرنگ و ز تنبل و جادویی  
 ز کردارِ کژئی و از بد خوویی  
 زروران که گفتار مرد یهودی را شنید و دانست که او در این نیرنگ بازی‌ها  
 دست دارد، راز خود بر او بگشاد و گفت که از نزدیکی مهبود با شاه سخت در رنج  
 است و باید تو چاره‌ای بسازی که روی زمین را از وجود او تهی کند.

که او را بزرگی به جایی رسید  
 که پای زمانه نخواهد کشید  
 ز گیتی ندارد کسی را به کس  
 تو گویی که نوشین روان است و بس  
 جز از دست فرزند مهبود چیز  
 خورش‌ها نخواهد جهان دار نیز  
 شدست از نوازش چنان بر منش<sup>(۳)</sup>  
 که هزمان (=هرزمان) ببوسد فلک دامش  
 جهود گفت جای نگرانی نیست. وقتی شاه غذا می‌خواهد و آهنگ خوردن  
 می‌کند بین تا چگونه خورش‌هایی برای او می‌آورند.

نگر تا بود هیچ شیر اندراوی  
 پذیره شو و خوردنی‌ها ببوی  
 همان بس که من شیر بینم زدور  
 نه مهبود بینی تو زنده نه پور  
 گفت اگر خورشی که شیر در آن ریخته اند در میان غذاهای پادشاه باشد،  
 کافی است که من آن را در یک نظر از دور بینم آن چنان مسموم می‌شود که اگر بر  
 سنگ و روی بریزند متلاشی می‌شود و از هم فرو می‌ریزد.  
 از آن پس پیوند این جنایت میان آن دوبد کار بسته شد که به جادویی مهبود و  
 پسرانش را از میان بردارند.

نگه کرد زروران به گفتار اوی  
 دلش تازه تر شد به دیدار اوی  
 نرفتی به درگاه بی آن جهود  
 خور و شادی و کام بی او نبود  
 چنین تا برآمد بر این چند گاه  
 بدآموز پویان به درگاه شاه  
 دو فرزند مهبود هر بامداد  
 خرامان شدند بر شاه راد  
 پس پرده نامور کدخدای  
 زنی بود پاکیزه و پاک رای

که چون شاه کسری خورش خواستی      یکی خوانِ زرین بیاراستی  
سه کاسه نهادی بر او از گهر      به دستارِ زربفت پوشیده سر  
زدست دو فرزندِ آن ارجمنند      رسیدی به نزدیک شاهِ بلند  
خورش‌ها ز شهد و ز شیر و گلاب      بخوردی و آراستی جای خواب  
روزی بر طبقِ عادت دو جوان مأمور آوردنِ خوان به درگاه شاه شدند. پیشکاری  
نیز با ایشان بود که خوان‌های خورش را بر سر می‌گرفت و نزد شاه می‌برد. وقتی این  
گروه خوان را به کاخ شاه درآوردند ز روانِ حاجب در آن نگریست و خندان بدان دو  
نوجوان گفت ممکن است سر پوشِ این خورش‌های شاه را بردارید تا من ببینم این  
غذایی که لایقِ خوانِ پادشا و مایهٔ پرورشِ اوست چه رنگ است که از آن چنین بوی  
خوشی می‌آید. جوان سر پوشِ پرنیان را از روی خورش‌ها برگرفت و ز روان از دور در  
مرد یهودی که به کناری ایستاده بود درنگریست. جهود دانست که اکنون می‌بایست  
افسونی را که در کارِ ساختنِ آن است آشکار کند:

همیدون جهود اندر او بنگرید      پس آمد چو رنگِ خورش‌ها بدید  
چنین گفت زان پس به سالارِ بار      که آمد درختی که کِشتی به بار  
جوانان بی گناه خوان را نزد انوشروان بردند و سر پوش از سر طعام‌ها  
برگرفتند. ز روان به سرعتِ برق از پی جوانان به مجلس شاه درآمد و فریاد زنان بدو  
گفت:

که ای شاه نیک اختر و دادگر      تویی چاشنی دستِ خوردنِ مبر  
که روی فلکِ بختِ خندان توست      جهان روشن از تخت و میدان توست  
خورشگر بی‌آمیخت با شیر زهر      بداندیش را باد زین زهر بهر  
انوشروان چون این سخن بشنید در آن دو نوجوان نگریست که مادرشان آشپز  
وی بود و نوجوانان نیز مأمور خدمت بر سر خوان بودند.

جوانان ز پاکِی و از راستی      نوشتند بر پشت دستِ آستی  
همان چون بخوردند از کاسه شیر      تو گویی بختند هر دو به تیر  
بخفتند بر جای هردو جوان      بدادند جان پیش نوشین روان  
در قدیم شاهان کسانی داشتند که ایشان را «چاشنی گیر» می‌خواندند.

مأموریت آنان آن بود که بر سر خوان از تمام خورش های پادشاه قدری بچشند تا اگر در آن ها زهری ریخته باشند نخست زیان بدیشان رسد و پادشاه از خطر برهد.

نیز از آداب مهمانی دربار، خاصه پذیرایی از فرستادگان شاهی دیگر این بوده است که وقتی شربت یا شراب یا طعامی به مجلس می آوردند نخست چاشنی گیران از یک یک آن ها بچشند، آن گاه دیگران به خوردن و نوشیدن بنشینند. ترک این رسم در حق مهمانان بیگانه نوعی بی ادبی و تحقیر ایشان به حساب می آمده است. در داستان سمک عیار می خوانیم که چون فرستادگان خورشید شاه همراه سمک به مجلس شاهی بیگانه درآمدند و هنگام پذیرایی ایشان، چاشنی گیران چاشنی نگرفتند سمک برآشفت و رفتار ایشان را بی ادبی شمرد و چاشنی گیران را واداشت که از طعام و شراب چاشنی بگیرند.

نظامی نیز در اسکندرنامه، در داستان عشرت کردن اسکندر با کنیزک چینی، در مقام ستایش زیباروی چینی از زیبایی خویش، چنین گوید:

شکر، چاشنی گیر نوش من است      گهر حلقه در گوشِ گوشِ من است  
به نظر نمی آید که پسران مهبود وظیفه چاشنی گیری داشته باشند. اما چون انوشروان به تیزی در ایشان نگریست، آن دو که از بی گناهی خود اطمینان داشتند آستین ها را درنوشتنند (=بالا زدند) و به خوردن نشستند و چون از طعام شیردار بخوردند برجای سرد شدند و در برابر انوشروان جان دادند.

چو شاه جهان اندر آن بنگرید      برآشفت و شد چون گلِ شنبلیله<sup>(۴)</sup>  
بفرمود کز خانِ مهبود خاک      برآرید وز کس مدارید بایک  
بر آن خاک باید بریدن سرش      مه<sup>(۵)</sup> مهبود مانا مه خوالیگرش<sup>(۶)</sup>  
به ایوان مهبود در، کس نماند      ز خویشان او در جهان بس نماند  
به تاراج داد آن همه خواسته      زن و کودک و گنج آراسته  
زروان بدین نیرنگ آن کس را که دشمن می پنداشت از میان برداشت و خود به شاه نزدیک شد و جهود را به پاداش این جنایت گرامی داشت و سر او را به ابر برافراشت.

چندی بر این ماجرا بگذشت و حقیقت همچنان از شاه پنهان مانده بود تا

روزی پادشاه عزم شکار گور کرد.

چنان بد که شاه جهان کدخدای  
بفرمود تا اسبِ نخچیرگاه  
ز اسبان که کسری همی بنگرید  
از آن تازی اسبان دلش برفروخت  
فروریخت آب از دو دیده به درد  
چنین گفت کان مرد با جاه و رای  
بدان دوستداری و آن راستی  
ندانند جز از کردگار جهان

در قدیم (و گویا امروز هم) برای نشان گذاشتن و احراز مالکیت چار پایان  
اعم از گاو و گوسفند و اسب و خر، جایی از آنان را با نشانی خاص که از آهن ساخته  
می شد و نام و یا نشان مالک بر آن نقش شده بود داغ می کردند. معمولاً داغ اسبان بر  
ران ایشان بود و گوش جانوران کوچک (مانند گوسفند و بز) را داغ می کردند.

چون چشم شاه بر ران یکی از اسبان خویش به داغ مهبود افتاد، مهرش بروی  
بجنبید و به یاد مهربانی ها و خدمت گراری های بی کران او آب از دیده بگشاد و گفت  
چگونه دیوریمن (= اهریمن) دل او را از جای برد تا روی به کثی و کاستی آورد؟ و  
نیز گفت حقیقت این قضیه و باطن این ظاهر را کسی جز کردگار جهان نمی داند.

وز آن جایگه سوی نخچیرگاه بیامد چنان داغ دل، کینه خواه  
ز هرکس به ره بر، سخن خواستی  
سراینده بسیار همراه کرد به افسانه ها راه کوتاه کرد  
مراد از کوتاه کردن راه به افسانه آن است که بر اثر سرگرم شدن به افسانه  
درازی راه در نظر نیاید و وقت به آسانی بگذرد، عین این اصطلاح در سیاست نامه  
منسوب به خواجه نظام الملک نیز آمده است: دو رفیق همراه چون پیمودن راهی دراز را  
آغاز کردند یکی از آنان به دیگری گفت: بیا تا راه را به حدیث کوتاه کنیم.

خونِ خفته و مهبود بی گناه و زن و فرزندان بی گناه ترش رفته رفته بیدار می شد  
و به جوش می آمد. در طول راه شاه با همراهان از هرباب به گفتگومی پرداخت و در

این میان سخنان گوناگون گفته می‌شد:

سخن رفت چندی ز افسون و بند  
به موبد چنین گفت پس شهریار  
سخن جز زیزدان و از دین مگوی  
چون پادشاه بی اعتقادی خود را به افسون و جادو آشکار کرد، زروان به  
گفتار آمد و سخنانی بر زبان آورد که مایه گرفتاری و مقدمه فاش شدن راز پنهان وی  
شد:

بدو گفت زروان انوشه بدی (=بادی) خرد را به گفتار، توشه بدی  
ز جادو، سخن هرچه گویند هست نداند جز از مرد جادو پرست:  
اگر خوردنی دارد از شیر بهر به دیدار گرداند از دور زهر  
انوشروان از شنیدن این سخن به اندیشه فرورفت و بیش سخن نگفت.

چوبش نید نوشین روان این سخن بر او تازه شد روزگار کهن  
ز مهبود و هردو پسر یاد کرد بر آورد بر لب یکی باد سرد  
به زروان نگه کرد و خامش بماند سبک باره گام زن را براند  
این سخن زروان موجب شد که شاه بار دیگر گذشته‌ها را یاد کند. به یاد آورد

که زروان با مهبود دشمنی داشت و شاه تا آن روز هیچ خطایی از مهبود ندیده بود.

روانش ز اندیشه پردود بود که زروان بداندیش مهبود بود  
همی گفت کاین مرد ناسازگار ندانم چه کرد اندر آن روزگار  
که مهبود بر دست ما کشته شد چنان دوده (=خاندان) را روز برگشته شد  
مگر کرد گار آشکارا کند دل و مغز ما را مدارا کند  
که آلوده بینم همی زو سخن پر از دردم از روزگار کهن  
شاه همچنان دژم روی و اندوهگین روی در راه آورد و به سوی منزل روان  
شد. چون به محل سران برده رسید از اسب فرود آمد و در خیمه رفت. زروان با مقام  
حاجب بزرگ نخستین کسی بود که باید به خدمت شاه رسد. چون زروان به مجلس  
شاه درآمد بی درنگ شاه بدو فرمود تا جایگاه را از بیگانه پرداخته کنند و خلوتی سازند  
و با او به گفتگو نشست.

چو زروان بیامد به پرده سرای  
 ز جادو سخن رفت وز شهد و شیر  
 زمه بود، زان پس، بپرسید شاه  
 چو پاسخ از او لزر لرزان شنید  
 بدو گفت کسری: سخن راست گوی  
 که کژی نیارد مگر کاربرد  
 آن گاه زروان در سخن آمد و آنچه گذشته بود به شرح تمام باز گفت و البته در  
 سخن خویش یکسره گناه این کار را به گردن مرد یهودی افکند. شاه بی درنگ بفرمود  
 تا زروان را به زندان کنند و به احضار مرد یهودی فرمان داد. سواری دو اسبه به سوی  
 جهود رفت و او را به درگاه شاه حاضر آورد. شاه به گفتاری نرم حقیقت این حادثه را از  
 مرد باز پرسید و بدو هشدار داد که از دروغ گفتن پرهیزد و راز این نیرنگ را به درستی  
 آشکار کند.

بگفت آنچه زروان بدو گفته بود سخن هر چه اندر نهان رفته بود  
 جهاندار بشنید، خیره بماند رد و موبد و مرزبان را بخواند  
 شاه از گفتار جهود مبهوت شد. سران و موبدان و بزرگان درگاه را فرا خواند و  
 یهودی را گفت تا بار دیگر این داستان غم انگیز را برای همگان باز گوید. آن گاه  
 بفرمود تا دژخیمان دو دار بلند پیش درگاه سراییده بر پای کردند.

بفرمود پس تا دو دار بلند فروهشته از دار پیچان، کمند  
 بزد مرد دژخیم پیش درش. نظاره بر او بر همه کشورش  
 به یک دار زروان و دیگر جهود کَشَنده بر آهخت و تندی نمود  
 دار به معنی درخت است. هنوز در مازندران درخت را دار گویند. در تهران نیز  
 دار و درخت به صورت مترادف به کار می رود. گویا در جای دیگر گفته باشم که تا  
 یکی دو قرن پیش دار زدن به صورت حلق آویز کردن نبوده است. محکوم را یا به  
 چوبه ای به شکل صلیب (چنان که در مورد حضرت عیسی (ع) کردند) و یا به یک تنه  
 ساده درخت می بستند. گاه نیز برای شکنجه بیشتر دست و پای او را بدان درخت میخ  
 می کردند. از آن پس یا محکوم را می گذاشتند که بر سر دار با زجر و عذاب تمام از



گرسنگی بمیرد (در مورد بستن به درخت نیز پس از گذشت چند ساعت، طناب و ریسمان مانع رسیدن خون به دست و پای محکوم می‌شد و دست و پای او را تباه می‌کرد) یا آن که او را سنگ باران یا تیر باران می‌کردند و در این صورت محکوم مدتی کوتاه‌تر شکنجه را تحمل می‌کرد. ظاهراً حلق آویز کردن، که اخیراً ابداع شده است زودتر از تمام روش‌های دیگر کار محکوم را تمام می‌کند و کمتر او را شکنجه می‌دهد. مطالعه کنندگان شعر و ادب فارسی باید در نظر داشته باشند که در میراث فرهنگی ما هیچ‌گاه دار به مفهوم امروزی به کار نرفته است. حتی گاه اتفاق می‌افتاده که گروهی به هواداری محکوم برخیزند و بر نگهبانان دار هجوم آورند و محکوم را صحیح و سالم از دار پایین آورند. در داستان‌های عوامانه بارها با چنین صحنه‌ای روبه‌رو می‌شویم.

به دستور شاه پس از دار زدن و کشتن زروان و مرد یهودی شاه تمام خواسته‌هایشان را در ضبط آورد. در این مقام استاد طوس در یک بیت نتیجه این گونه کارها را به یاد خواننده می‌آورد:

جهان را نباید سپردن به بد که بر بد گمان بی گمان بد رسد  
از آن پس به جستجوی کسان مهبود پرداخت و از منسوبان وی یک دختر و سه  
مرد گران‌مایه باز یافت. تمام هستی زروان و مرد جهود را بدیشان سپرد و خود به  
آمزش خواستن از یزدان نشست. به درویشان چیز بسیار بخشید تا مگر خداوند گناه او  
را ببخشد.

این داستان غم‌انگیز با این بیت‌های جاویدان از حکیم طوس به پایان می‌آید:

کسی کاو بود پاک و یزدان پرست	نیازد به کردار بد هیچ دست
که گر چند بد کردن آسان بود	به فرجام زو جان هراسان بود
اگر بد، دل سنگ خارا شود	نماند نهان، آشکارا شود
وگر چند نرم است آواز تو	گشاده شود زو همه راز تو
ندارد نگه راز مردم زبان	همان به که نیکی کنی در جهان
چوبی رنج باشی و پاکیزه رای	از او بهره‌یابی به هر دو سرای
کنون کار زروان و مرد جهود	سرامد، خرد را بباید ستود
اگر داد گرباشی و سرفراز	نمانی و نامت بماند دراز

۱. زروان به فتح یا ضم اول، در اوستا چند بار زروان را در ردیف دیگر ایزدان نام برده‌اند و از آن فرشته‌زمانه بی‌کرانه اراده شده است: زروان به صراحت آفریده‌اهورامزدا محسوب شده و او را در ردیف ایزدان دیگر آورده و در خورنیا پیش خوانده‌اند. اما شک نیست که بعدها زروان به منزله پروردگاری شناخته و پرستش شده است. در آیین مهر عقیده مربوط به زروان را پذیرفتند. مانی با اقتباس افکار زرتشتی عصر خود نام زروان را به خدای بزرگ اطلاق کرده است. برخی از محققان مذهب معمول مزدیسنی عهد ساسانی را همان زروانیت دانسته‌اند. (فرهنگ معین، بخش اعلام) بدیهی است که در این جا زروان اسم خاص و نام حاجب شاه است.
۲. برسم: به فتح اول و سوم، در آیین زرتشتی شاخه‌های بریده درختی که هریک از آن‌ها را در زبان پهلوی «تاک» و «تای» گویند. در آثار متأخر زرتشتی آمده است که برسم باید از درخت انار چیده شود. رسم برسم گرفتن در ایران بسیار قدیم است و منظور از برسم به دست گرفتن و دعا خواندن همان سپاس به جای آوردن نسبت به تنعم از نباتات است که مایه تغذیه انسان و چهارپا و موجب زیبایی طبیعت است. (فرهنگ معین)
۳. برمنش (بر+منش)، متکبر و خودبین و خودپسند.
۴. شنبلیله، همان شنبلیله امروزی است. گیاهی است علفی و یک‌ساله از تیره سبزی آسها که در نواحی مدیترانه و یونان و ایران و آسیای صغیر و مصر و الجزایر رویده یا کشت می‌شود. این گیاه گل‌های کوچک و زردرنگ دارد و در ادب فارسی از آن روی بسیار شناخته شده است که گویند گل شنبلیله نخستین گلی است که در بهار می‌شکفتد و فرارسیدن بهار را نوید می‌دهد.
۵. خوالیگر: آشپز و خوان سالار. لفظ «مه» معادل و مترادف «نه» است و در مواردی که فعل انشائی باشد (فعل‌های امر و نهی) به کار می‌رفته و معمولاً تکرار می‌شده است. در ویس و رامین آمده است:  
مه کوه غور با دامه دز غور که آن جا گشت چشمِ بسختِ من کور



از خسرو پرویز، واپسین پادشاه بزرگ و محتشم سلسله ساسانی دوزندگی نامه منظوم و بسیار معروف برجای مانده است: نخستین، داستان پادشاهی وی و پسرش شیرویه در شاهنامه (داستان شیرویه نیز به سرگذشت خسرو و خاصه زندگی شیرین ارتباط می‌یابد) که برطبق شاهنامه چاپ اتحاد شوروی دارای ۶۸۳ بیت است (ششصد بیت از آن سرگذشت پادشاهی شیرویه است).

دیگری خسرو و شیرین نظامی است که گروهی آن را شاهکار نظامی شمرده‌اند و در واقع نیز این منظومه و هفت پیکر وی در مقامی برتر از دیگر سروده‌هایش قرار دارد. خسرو و شیرین قدری مفصل‌تر از محتویات شاهنامه است و متن نسخه چاپ شوروی ۶۱۳۴ بیت است به استثنای بیت‌هایی که در حاشیه ثبت شده و وارد متن نشده است.

اختلاف بین این دو سرگذشت بدیهی است. در شاهنامه به حوادث روزگار فرمان‌روایی خسرو پرداخته شده و جنگ‌ها و گریزها و حوادثی که در دربار می‌گذشته با تفصیل بیشتری شرح داده شده و حال آن که داستان عشق خسرو و شیرین بسیار مختصر بیان شده و جوهر اصلی داستان خسرو و شیرین نظامی، یعنی داستان فرهاد کوه‌کن، که در حقیقت اگر سرگذشت عاشقانه‌ای در خسرو و شیرین است همان

است، یک سره به کناری نهاده شده است.

در این گفتار به مطالعه تفصیلی هیچ‌یک از این دو سرگذشت نمی‌توان پرداخت. شرح داستان‌های مربوط به بهرام چوبین و رفتن خسرو به روم و گرفتن دختر قیصر و دیگر حوادث نیز باید در گفتارهای جداگانه بیان شود. آنچه اکنون در نظر داریم بیان حشمت پرویز است که در جهان افسانه شد و تا قرن‌ها پس از وی نیز، در شعر خاقانی و حافظ و دیگر شاعران از آن یاد می‌شد. امروز تصور آن حشمت و نعمت نیز برای ما دشوار است و اگر سندی دقیق مانند شاه‌نامه درباره آن در دست نبود، حتی به نیروی خیال نیز نمی‌توانستیم آن همه ناز و نعمت و جلال و شکوه را مجسم کنیم. ناگفته پیداست که مخارج گزاف این ریخت و پاش‌ها را مردم ایران می‌پرداختند و همین امر یکی از موجبات فروریختن امپراتوری ساسانی را فراهم آورد.

\* \* \*

فردوسی، در اواخر داستان پرویز گفتاری «اندر داستان خسرو و شیرین» دارد. متأسفانه استاد طوس این داستان عاشقانه را با نومییدی و یأس بیان می‌کند و در آغاز آن از این که تخم رنج وی به بار نیامده اظهار تأسف می‌کند و آن گفته‌ها با آنچه در متن داستان آمده تضادی آشکار و چشم‌گیر دارد:

بود بیت شش بار بیور هزار	سخن‌های شایسته و غم‌گسار
نبیند کسی نامه پارسى	نوشته به ابیات صدبارسى
اگر بازجویى از او بیت بد	همانا که کم باشد از پانصد
چنین شهریارى و بخشنده‌ای	به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای
نکرد اندر این داستان‌ها نگاه	ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد کرد بدگوی در کار من	تبه شد بر شاه بازار من...

فردوسی در آغاز داستان به اختصار تمام و با ابهام از روابط خسرو و شیرین یاد

می‌کند:

چوپرویز ناپاک بود و جوان	پدر زنده و پور چون پهلوان
ورا در زمین دوست، شیرین بدی	بر او بر، چوروشن جهان بین بدی
پسندش نبودى جز او در جهان	ز خوبان و از دختران مهان

ز شیرین جدا بود یک روزگار      بدان گه که بد در جهان شهریار  
 به گرد جهان در، بی آرام بود      که کارش همه رزم بهرام (=بهرام چوبین) بود  
 چو خسرو بپرداخت چندی زمهر      شب و روز گریان بدی خوب چهر  
 آنچه از این بیت ها برمی آید این است که خسرو در دوران شاهزادگی و  
 روزگار حیات پدر با شیرین آشنایی داشته و بدو عشق می ورزیده و او را از همه کس  
 برتر می داشته است. بعد از پادشاهی نیز چون قصه شورش بهرام و سرگردانی و  
 گرفتاری های روزافزون پرویز پیش آمد ناگزیر از عشق شیرین به کارهای دیگر  
 پرداخت و شیرین را گریان بر جای گذاشت.

دنباله داستان - که بدان خواهیم رسید - نشان می دهد که روابط پرویز با  
 شیرین صمیمانه تر و نزدیک تر از آن بوده است که از این بیت ها برمی آید. در این مورد  
 ثعالبی نیز در کتاب خود «تاریخ و اخبار ملوک فرس» «داستان شیرین» را عنوان  
 فصلی قرار داده و در آن چنین آورده است:

«شیرین زنی بود در نهایت زیبایی و ملاحظت که هنوز هم (=در دوران حیات  
 مؤلف) در جمال و کمال ضرب المثل است. پرویز در جوانی به او عشق می ورزید و  
 در خفیه از او کام برمی گرفت تا زمانی که فتنه بهرام چوبینه و حوادث دیگر... او را از  
 خاطر پرویز برد و در موقع سلطنت هم دیگر توجهی به او نکرد. شیرین از این متارکه  
 متعجب گردید و وضعش با پرویز چون وضع کسی شد که به شاهی می گفت: بنده تورا  
 بر تو حقی است که ذکر دلیلش سزاوار نیست، او را مجبور مکن که الطاف تورا یادآور  
 شود...»

بدین ترتیب ثعالبی آنچه را که فردوسی به اقتضای عفت کلام ذاتی خویش  
 در پرده گفته است به صراحت بیان می کند و این مطالب صریحاً و دقیقاً مغایر با روایت  
 نظامی است که با طول و تفصیل بسیار گفته است عمه شیرین او را نصیحت کرد و  
 شیرین نصیحت وی را پذیرفت و هرگز به خسرو تسلیم نشد و شرط وصال را زناشویی و  
 ازدواج رسمی قرارداد و زفاف خسرو با او پس از اجرای مراسم ازدواج صورت گرفت.  
 در ضمن نظامی برای او اصل و نسبی شاهانه قائل شده و مهین بانو عمه او را  
 فرمانروای ارمنستان دانسته و شیرین را بانوی ارمن گفته است و در روایت های

فردوسی و ثعالبی ابدأً اشاره‌ای به اصل و نسب شیرین نشده بلکه به کنایه او را درخور همسری شاه ندانسته‌اند.

از جزئیات حوادث مربوط به برخورد خسرو و شیرین و داستان شاپور نقاش و نمودن او تصویر خسرو را به شیرین و باقی مطالب نیز در روایات حماسه ملی خبری نیست. به گفته این منابع روابط شیرین با خسرو پس از پادشاهی پرویز قطع شد و شیرین همواره مترصد آن بود که آب رفته را به جوی باز آورد.

\* \* \*

فردوسی صحنه برخورد بعدی شیرین و خسرو را در ضمن بازگشت پرویز از شکار قرار می‌دهد. اما پیش از آن نقشی از لوازم و اسباب شکار وی ترسیم می‌کند که از صحنه‌های شگفتی انگیز شاه‌نامه است:

چنان بد که یک روز پرویز شاه	همی آرزو کرد نخجیرگاه
بیاراست بر سان شاهنشهان	که بودند از او پیش‌تر در جهان...
هزار و صد و شصت خسرو پرست	پیاده همی رفت ژوبین به دست
هزار و چهل مرد شمشیر داشت	که دیبای دربر، زره زیر داشت
پس اندر بُدی پانصد بازدار	هم از واشه و چرخ و شاهین کار <sup>(۱)</sup>
از آن پس برفتند سیصد سوار	پس بازداران بسایوزدار
به زنجیر هفتاد شیر و پلنگ	به دیبای چین اندرون بسته تنگ
پلنگان و شیرانِ آموخته	به زنجیر زرین دهان دوخته <sup>(۲)</sup>
قلاده به زر بسته صد بود سگ	که در دشت آهو گرفتگی به تگ
پی اندر زرامشگران دو هزار	همه ساخته رود روزشکار
به زیر اندرون هر یکی اشتری	به سربرنهاده ز زر افسری
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای	همان خیمه و آخور چار پای
شتر بود پیش اندرون پانصد	همه کرده آن بزم را نام زد
ز شاهان بُرنای سیصد سوار	همی راند با نامور شهریار
ابایاره و طوق و زرین کمر	به هر مهره‌ای در نشانده گهر

اما شگفت‌تر از همه، و آنچه فقط جنبهٔ تجمل صرف دارد و ابدأً به شکارگاه

مربوط نیست این است که دویست برده آتشدان‌های افروخته در دست داشتند و در آن‌ها عود و عنبر دود می‌کردند و پیشاپیش شاه می‌رفتند تا باد بوی خوش را بپراکند و مشام شاه را عطرآگین کند و نگذارد که بوی بدی به مشام وی رسد. دویست جوان خدمت گزار نیز با طبق‌های نرگس و زعفران آن‌ها را همراهی می‌کردند تا بوی عود و عنبر با نرگس و زعفران درآمیزد:

دو صد برده، تا مجمر افروختند      بر او عود و عنبر همی سوختند  
دو صد مرد بُرنایِ فرمان بران      ابا هریکی نرگس و زعفران  
همه پیش بردند، تا باد بوی      چو آید، رساند زهرسوبدوی  
اما این گروه نیز پیش روان دیگری داشتند. پیشاپیش مجمرداران و متصدیان بوی خوش، صدتن سقا (آب کش) مشک‌های آب در گردن، می‌رفتند و بیابان را، در آن جا که مسیر خسرو بود آب پاشی می‌کردند تا باد گرد و خاک بر روی او نیفتاند.

همه پیش آن کس که با بوی خوش      همی رفت با مشک، صد آب کش  
که تا نورد ناگهان گرد، باد      نشاند بر آن شاه فرخ‌نژاد

\* \* \*

در شاه‌نامه بسیار صحنه‌های دیگر درباره حشمت و نعمت، و تنعم و تجمل پرویز پرداخته شده است که یاد کردن همه آن‌ها را در این مختصر روی نیست. اما آنچه در این گزارش‌ها یاد نشده است، این است که هر جانور درنده، یا پرنده شکاری، یا فیل و زرافه و مانند آن، تا در آغوش طبیعت زندگی می‌کنند خود مسئول حفظ زندگی خویشند، یعنی باید از دشمن بگریزند یا او را دفع کنند و سپس غذای لازم برای تأمین زندگی خویش را به دست آورند. اما چون کسی یکی از این جانوران را به دام انداخت و به دربار پادشاه آورد، باید مخارج عظیمی برای نگاه‌داری او در نظر گرفته شود که کوچک‌ترین قلم آن پرداخت هزینه غذا و نگاه‌داری خود آن جانور است!

دنباله داستان خسرو و شیرین در شاه‌نامه در ضمن باز آمدن خسرو پرویز از شکار، ادامه می‌یابد. فردوسی گوید شیرین که مدت‌ها از دیدار خسرو و وصال او مهجور و مأیوس بود وقتی خبر باز آمدن خسرو را از شکار بشنید خود را آماده ساخت: یکی زرد پیراهن مشک بوی      بپوشید و گلنارگون کرد روی

یکی از برش سرخ دیبای روم      همه پیکرش گوهر و زر بوم  
 به سربرنهاد افسر خسروی      نگارش همه پیکر پهلوی  
 از ایوان (=قصر) خسرو برآمد به بام      به روز جوانی نبذ شاد کام  
 همی بود تا خسرو آن جا رسید      سرشکش زمزگان به رخ برچکید...  
 چون خسرو فرا رسید، شیرین بر پای خاست و با فنون و آیین های دلبری که  
 می دانست او را به سوی دام عشق خود کشید:

به نرگس گل و ارغوان را بشست      که بیمار بُد نرگس و گل درست  
 بدان آب داری و آن نیکوی      زبان تیز بگشاد بر پهلوی  
 که تهما... هژبرا، سپهد تننا      خجسته کیا گرد شیر اوژنا  
 کجا آن همه مهر و خونین سرشک      که دیدار شیرین بُد او را پزشک؟  
 کجا آن همه بند و پیوند ما      کجا آن همه عهد و سوگند ما؟  
 کجا آن همه روز کردن به شب      دل و دیده گریان و خندان دولب  
 همی گفت وز دیده خوناب زرد      همی ریخت بر جامه لاژورد  
 به چشم اندر آورد زو خسرو آب      به زردی رخس گشت چون آفتاب...  
 نتیجه این دیدار آن بود که دل از بند رمیده پرویز دوباره به بند آمد و دل با  
 شیرین یکی کرد و تا پایان زندگی دیگر پیوند مهر خویش را نگست، و شگفتا که در  
 این ماجرا حق با پرویز بود، چه شیرین نیز عهد مهر و وفا را تا واپسین دم زندگانی  
 خویش نگاه داشت و در عشق خسرو جان سپرد.



ظاهراً پیش از این حادثه نیز شیرین در کاخ خسرو-یا دست کم یکی از  
 کاخ های وی جای داشته است. شاید این همان کاخ است که در خسرو و شیرین  
 نظامی به نام قصر شیرین یاد شده است و هنوز هم جای آن معین و درسی فرسنگی  
 باختران است. بنابراین شیرین جزع متعلقان دربار خسرو به شمار می آمده اما بدو  
 راه نداشته است. وی وقتی شنید که خسرو با کوبه شکار بدان نواحی آمده است  
 فرصت را غنیمت شمرده خود را بیاراست و به بام برآمد:

چوبشنید شیرین که آمد سپاه      به پیش سپاه آن جهان دار شاه



چوروی ورا دید برپای خاست به پرویز بنمود بالای راست  
 زبان کرد گویا به شیرین سخن همی گفت زان روزگار کهن...  
 از وصفی که فردوسی از شیرین کرده است چنین برمی آید که وی زنی فصیح  
 و زبان آور بوده و علاوه بر دلبری و افسونگری و شیرینی عقل و تدبیری به کمال داشته  
 و با یک دیدار پرویز را که در هوسناکی شهرتی داشت رام خود ساخته و البته خود نیز  
 به پای او نشسته و ازدلداری و پرستاری و وفاداری و مهربانی هیچ باز نگرفته و  
 سرانجام در وفای او جان باخته است.

بدین ترتیب شیرین به مُشکوی خسرو راه یافت و شاه بی درنگ او را به رسم و  
 آیین بخواست و موبد را بفرمود که عقد شیرین را با وی ببندد.

از این پس بود که اعتراضِ درباریان خاصه موبدان برضدِ این وصلت آغاز شد،  
 چه شیرین را شایسته همسری خسرو نمی دانستند (و حتی او را زنی بدنام می شناختند)  
 و از این گذشته دخت قیصر روم — مریم — زن خسرو بود و شاه از او پسری شیرویه نام  
 داشت که سرانجام نیز شاه را بکشت و به جای او بنشست.

موبدان و بزرگان و فرمان دهان سپاه وقتی خبر یافتند:

که شیرین به مشکوی خسرو شدست کهن بود کار جهان نوشدست  
 همه شهر زان کار غمگین شدند پراندیشه و درد و نفرین شدند  
 نرفتند نزدیک خسرو سه روز چهارم چوب فروخت گیتی فروز  
 فرستاد خسرو، مهان را بخواند به گاه گران مایگان برنشاند  
 خسرو پس از احضار بزرگان سبب کناره گرفتن و به دربار نیامدن و خلاصه  
 علت دل تنگی ایشان را پرسید. هیچ کس به خسرو جواب نداد و چون سؤال مکرر شد  
 بزرگان با چشم اشارت به موبد کردند. موبد بر پای خاست و به خسرو چنین گفت  
 کای داور داد و راست

به روز جوانی شدی شهریار بسی نیک و بد دیدی از روزگار...  
 کنون تخمه مهتر آلوده شد بزرگی از این تخمه پالوده شد  
 پدر پاک و مادر بود بی هنر چنان دان که پاکی نیاید به بر  
 زکثری نجوید کسی راستی که از راستی برکنی کاستی

دل ما غمی شد ز دیو سترگ که شد یار با شهر یار بزرگ...  
 خسرو نیز موبد را به سخن گفتن باز گذاشت و موبد فصلی دراز درباره  
 زشتی‌ها و ناشایستگی‌های شیرین پرداخت و خسرو در پاسخ او هیچ نگفت. چون  
 دیگر وقت گذشته بود، موبد گفت ما فردا پگاه به درگاه شاه می‌آیم تا چه فرماید. چون  
 روز دیگر فرا رسید موبدان و بزرگان نزد شاه آمدند و در مجلس وی جای گرفتند. خسرو  
 بفرمود تا تشتی را پر از خون و کثافت‌های دیگر کردند و به مجلس آوردند. هرکس آن  
 را بدید روی از آن برگردانید.

همی کرد هرکس به خسرو نگاه همه انجمن خیره از بیم شاه  
 به ایرانیان گفت کاین خون کیست نهاده به تشت اندر از بهر چیست؟  
 بدو گفت موبد که خون پلید کز او دُش منش گشت هرکس بدید  
 چون موبد چنین گفت خسرو بفرمود تا تشت را از میان برداشتند و بر طبق  
 دستوری که پیش تر داده بود آن را از خون پاک کردند و با خاک و آب و مواد شستنی  
 با نظافت تمام بشستند.

چو روشن شد و پاک تشت پلید بکرد آن که او شسته بد پرنبید  
 بسی بر پراگند مشک و گلاب بشد تشت بی رنگ چون آفتاب  
 ز شیرین بر آن تشت بد رهنمون که آغاز چون بود و فرجام چون...  
 چنین گفت خسرو که شیرین به شهر چنان بد که آن بی منش تشت زهر  
 کنون تشت می شد به مشکوی ما براین گونه پر بوشد از بوی ما  
 زمن گشت بدنام شیرین نخست ز پرمایگان نامداری نجست...  
 ثعالبی نیز عین این داستان را آورده و در وصف شیرین گفته است: نه فقط  
 زیبایی را به حد کمال دارا بود بلکه زیاده از حد باهوش بود و نسبت به شوهر خود  
 محبت داشت.

\* \* \*

نظامی دربارهٔ مریم دختر قیصر و زن خسرو و مادر شیرویه می‌نویسد که وی  
 پس از سالی زیستن با خسرو درگذشت. شاعر نمی‌خواهد دامن شیرین را به خون وی  
 بیالاید. اما فردوسی و نیز ثعالبی گفته‌اند که مریم را شیرین زهر داد. شاه که هر روز

عظمتی روزافزون می یافت.

همه روز با دخت قیصر بدی که او بر شبستانش مهتر بدی  
 زمیریم همی بود شیرین بدرد همیشه زرشکش دورخساره زرد  
 به فرجام شیرین ورا زهر داد شد آن نامور دخت قیصر نژاد  
 از این پس در شاهنامه داستان شیرویه است و واژگون شدن کار خسرو و  
 شوریدن سردارانش بدو و سرانجام زندانی شدنش. یکی از سرداران خسرو به نام زاد-  
 فرخ سرانجام موافقت شیرویه را برای کشتن پرویز جلب کرد و مردی زشت روی  
 بیگانه خوی را یافت و او را به کشتن خسرو فرستاد. پس از کشته شدن خسرو مردم  
 ریختند و بعضی زن و فرزندان وی را نیز بی هیچ گناهی به قتل آوردند.

به روایت فردوسی پنجاه و سه روز پس از کشته شدن خسرو، شیرویه شیرین  
 را فرا خواند و او را دعوت کرد که به زناشویی با وی رضا دهد. شیرین به ظاهر رضا  
 داد و سه حاجت از شیرویه بخواست: نخست آن که تمام اموال او را باز دهد و دوم آن  
 که تمام بندگان وی را در اختیارش بگذارد. آن گاه آن اموال را ببخشید و تا دینار آخر  
 آن را به بندگان و به آتشکده داد و بخشی از آن را صرف آباد کردن املاک ویران  
 ساخت و بندگان را نیز آزاد کرد. در این مقام نیز شیرین با بندگان سخنی دارد که  
 ناظر به سابقه مشکوک اوست:

مگویید یکسر جز از راستی نیاید زدانندگان کاستی  
 که زان پس که من نزد خسرو شدم به مشکوی زرین او نوشدم  
 سربانوان بودم و فرّ شاه از آن پس چه پیدا شد از من گناه؟...  
 همه یکسر از جای برخاستند زبان‌ها به پاسخ بیاراستند  
 که ای نامور بانوی بانوان سخن گوی و دانا و روشن روان  
 به یزدان که هرگز تورا کس ندید نه نیز از پس پرده آوا شنید  
 همانا زهنگام هوشنگ باز چو تونیز نشست بر تختِ ناز

شیرین پس از انجام این کارها نزد شیرویه رفت و حاجت سومین را از وی  
 بخواست که دخمه شاه را بکشایند تا او آخرین دیدار خود را با خسرو بکند.

چنین گفت شیروی کاین هم رواست به دیدار آن مهتر او پادشاست

نگهبان در دخمه را باز کرد      زن پارسا مویه آغاز کرد  
 بشد چهر بر چهر خسرو نهاد      گذشته سخن ها براو کرد یاد  
 هم آن گاه زهر هلاهل بخورد      ز شیرین روانش بر آورد گرد  
 نشسته بر شاه پوشیده روی      به تن بر یکی جامه کافور بوی  
 به دیوار پشتش نهاد و بمرد      بمرد وز گیتی نشانش ببرد  
 ثعالبی نیز مرگ شیرین را بر اثر خوردن زهر گزارش می‌کند. اما نظامی معتقد  
 است که شیرین به دخمه خسرو آمد و در برابر جسد خسرو، با دشنه زخمی به  
 همان گونه که خسرو خورده بود بر تن خویش زد.

۱. «باز» و واشه (باشه) و چرغ و شاهین همه نام مرغان شکاری است که انواع و اندازه‌های مختلف دارند.  
 ۲. ممکن است این شرح و خاصه وجود جانوران درنده بدین تعداد اغراق آمیز به نظر آید اما چنین نیست. در دوران بعد از اسلام هم می‌بینیم که خلفا و سلاطین حیوانات وحشی را وسیله شکار و عظمت خود در نظر فرستادگان سلاطین دور و نزدیک قرار می‌دادند. در اوایل قرن چهارم هنگامی که دوتن از سوی پادشاه روم شرقی در بغداد به دیدار مقتدر خلیفه آمدند از جمله تشریفات باشکوهی که انجام یافت این بود که در کنار راه عبور فرستادگان پادشاه روم چند فیل، دو زرافه و تعدادی شیر و پلنگ و دیگر حیوانات وحشی کمیاب قرار داده بودند.  
 در سال ۳۲۷ ه. ق. فرستادگانی از طرف پادشاه چین در بخارا نزد نصر بن احمد سامانی آمدند و از او مطالبه خراج بیست و هفت ساله کردند و تهدید نمودند که اگر ندهد سپاهی به جنگ او خواهد آمد که ابتدای آن ماوراءالنهر و انتهای آن چین خواهد بود. نصر چنان عظمتی از خود نشان داد که آن فرستادگان بی چون و چرا به دیار خود بازگشتند. از جمله این که چهل حاجب در سر راه آن‌ها قرار داده بودند که در مقابل هر حاجب هزار غلام ترک با خفتان‌هایی از دیبا و کلاه‌هایی از پوست سمور ایستاده بودند. پنجاه قلاده شیر با شیربانانی که روپوش‌هایی از نمده سیاه در برداشتند در کنار راه قرار گرفته بودند. در زیر تخت امیر دو حیوان درنده (شیر) بود که سرشان را از زیر تخت بیرون می‌آوردند و روی زانوان امیر می‌گذاشتند. این‌ها شیران تربیت شده بودند.

(آل بویه، اثر علی اصغر فقیهی، ص ۶۴۷-۶۴۸)

خواهشمند است پیش از مطالعه لغزش های زیر را  
که در چاپ کتاب رخ داده است اصلاح کنید

صفحه سطر درست	صفحه سطر درست
۲۴ ۲۱۵ (مصراع دوم) نبدزور	۱۰ ۴۱ به جای نغالمی شقی
۸ ۲۵۷ (مصراع دوم) یکی تیغ	(=حاج میرزا آقاسی) نشسته
۱۵ ۲۶۸ که با خواهران	۹ ۴۲ اسب او را
۹ ۲۷۲ پدر شادمان	۱۷ ۴۲ در پای خوکان
۱۴ ۲۷۲ بیدادگر	۱۱ ۸۶ بیندیشم
۱۵ ۲۷۲ (مصراع دوم) کوشنده ام	۷ ۱۰۱ در رساله
۲۲ ۲۷۲ دور شدند از او	۱۲ ۱۰۵ (مصراع دوم) عرصه عالم بسی پیموده ام
۷ ۲۷۳ پر آب	۱۵ ۱۰۹ آنگه گفت
۱۰ ۲۷۳ (مصراع دوم) به رنج از پی نام و ننگ آدم	۹ ۱۱۰ مشک موی
۱۵ ۲۷۳ گرامی بدارد	۱۱ ۱۱۰ مُرَضِع
۲ ۲۷۴ که همه پنداشتند این اسفندیار	۱۷ ۱۱۰ گفت ای
(باقی سطرزائد است)	۶ ۱۱۱ دیده بود
۱۹ ۲۷۴ شکستن هفت خان	۱۰ ۱۲۸ در آمدند
۹ ۳۶۵ کوچکتر شاه	آخر ۱۸۱ معماری ای
۳۶۶ (میان سطرهای ۱۰ و ۱۱) و همواره پاسخ مادر بیدیشان چنین	۱۶ ۱۹۰ همه گونه مرده هست
۱۸ ۳۷۰ (مصراع دوم) آیدت	۹ ۱۹۷ سخن گفتن را
	۱۴ ۲۱۲ ایوان شاهی

صفحات ۳۶۷ تا ۳۷۷ کتاب با کمال تأسف، در حروفچینی به طور معکوس شماره گذاری شده است. بنابراین مثلاً شماره صفحه ۳۷۷ باید به ۳۶۷ تغییر یابد.

از صفحه ۳۶۷ تا پایان گفتار را به همین ترتیب شماره گذاری کنید:

۳۷۷ - ۳۷۶ - ۳۷۵ - ۳۷۴ - ۳۷۳ - ۳۷۲ - ۳۷۱ - ۳۷۰ - ۳۶۹ - ۳۶۸ - ۳۶۷ پس از تغییر شماره ها صفحات را با شماره های جدید بخوانید.